



حمد الٰهی کجا از دست من بیدستگاه کما هو حقه سر انجام خواهد یافت تا زبان خامه بآن ترنم نماید پس همان به که لب بکلمهٔ مسنونهٔ لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک کشایم الله الله مرتبهٔ نیرنگ ذات مقدسهٔ الٰهیه که منشای انتزاع رنگهای گوناگون صفاتیه و اسمائیه است عجب گل همیشه بهاریست که در همه اوراق گلهای اعتبارات و اضافات همان رنگ اطلاق و لاتعینی او جلوه گرست و ذروهٔ علیای نفس قدسیهٔ واجبیه که مبدأ آثار متنوعهٔ جمالیه و جلالیه است طرفه مجمع اضدادیست که جملهٔ شیونات تنزیهیه و تشبیهیه در همان مرتبهٔ لا اعتبار معتبرست پس هر عنقای بلندپرواز ادراک سا در هوای فضای اطلاقی آن رشک گلهای اضافات اعتباریه هر قدر که بال کشائی نماید رسائی و نارسائی را متحد دیده همان یک آشیانهٔ وحدت و یکتائی مشاهده فرماید و هر قاصد تیزرو فی سبیل الله هر چند که بجلدرفتاری و دوردوی قدم سعی و کوشش فرساید در شش جهت سوای یکسوئی ذات احد دری برویش نکشاید زیرا که در هر غنچه و گل گلشن ایجاد بوی لطافت همان موجد حقیقی مستترست و از هر لاله و سنبل گلستان تکوین رنگ قدرت همان قادر حقیقی جلوه گرست والله بکل شیء محیط

رباعی

ای رشک بهار در هوای کویت	هر سو نگرم همان گذشتم سویت
از هر گل این باغ بچندین صورت	دیدم روی تو و شنیدم بویت

و نعت رسول مقبول نیز کی ازین مجهول چنانچه باید اتمام خواهد پذیرفت تا کمیت قلم را در میدان آن بتازم پس انسب همین که درود صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم را ورد خود سازم یا حضرت رسول الثقلین صلی الله علیک و سلم جناب اقدس تو چنان مجمع فضائل و کمالات نیست که در نعت شریف

ازما قاصران لائقِ شانِ تو جارتی سرانجام یابد و ذاتِ والا صفات تو آنقدر منبع خصائل حسنات نی که در مدح مبارک
ازما قاصران شایانِ مرتبهٔ تو اشارتی نموده آید اینقدر میدانم که از نورِ مجردِ الٰهی پیرایهٔ این تشخص پاک ست و از عرشِ برین
برتر رتبهٔ صاحب لولاکِ تو آن همه مستغرق در شهودِ حق و معیت الٰهیه شده که جدائی تو و حق تعالیٰ نتوان یافت هر که

از تو رو تافت از حق رو تافت **رباعی**	از نور مجرد ست پیرایهٔ تو	برتر بود از عرش برین پایهٔ تو
از بسکه هم آغوش مع الله شدهٔ	در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو	**اما بعد** بندهٔ دل سرد خواجه میر درد غفر الله له که از ادانی

محمدیان خالص و کمترین بندگان مخلص ست چنین هرزه درائی می نماید که چون از بدوِ فطرت قوت ناطقهٔ این حیوان ناطق
قوی افتاده بنابر آن از ابتدای طفولیت عنان بیان از دست اختیار داده و بسیار سخنان واهی گفته و میگوید مدام بجادهٔ
مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ طَالَ لِسَانُهٗ می پوید اگرچه گاه گاه چندی بموجب مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ كَلَّ لِسَانُهٗ عنان بیهوده بیانی
را بطرف گنج سکوت هم معطوف می گرداند اما باز شورش سودای خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ جوش زده
بسوی صحرای بی انتهای سخن سرائی میدواند چنانچه در سنِ پانزده سالگی رسالهٔ اسرار الصلوٰة در عشرهٔ اخیرهٔ رمضان
المبارک در حالت اعتکاف نوشته و سی و نُه ساله بوده که صحیفهٔ واردات تسوید کرده و بعد تتمیم رسالهٔ واردات که
مختصر و موجز ست مدتی در تحریر شرح آن که علم الکتاب نام دارد و کتاب مبسوط ست مشتمل بر یکصد و یازده
رساله مشغول مانده و بعد اتمام این کتاب نیز آنچه از کلمات پریشانی بر دل حیرانی تراوش نموده ناچار و بی اختیار چون دستِ
رعشه دار بحرکت تسوید آن می پرداخت و سوای اشعار خود شعرِ کسی از دیگران درین رساله داخل نساخت و برادرم
محمد میر اثر که خلاصهٔ دودمان محمدیان خالص ست سلمه ربه آنرا جمع میکرد و چون رفته رفته چندی ازین قطرات فقرات
که از سحاب رحمت رحیمیهٔ الٰهیه نازل شده بود هیئت اجتماعیه هم رسانده رسالهٔ واری گشت نام این مجموعه نالهٔ درد
نهاده شد که هم دلالت بر دردِ دل این غافل می نماید و هم بنام مناسبتی با نام نامی کتاب مستطاب نالهٔ عندلیب
که از مصنفات حضرت قبلهٔ کونین ست دام برکاته دارد وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالنِّیَّاتِ وَهُوَ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ النَّجَاةِ
وانشاء الله تعالیٰ این نالهٔ درد که بمنزلهٔ یک آهِ سرد ست در دل هر فرد اثر خواهد کرد و بعون الله سبحانه هر زن و مرد را
متاثر خواهد نمود که سر بسر شرح حالِ سوخته جانِ آتشِ محبت و دلگی بیانِ احوال برشته دلِ شعله عقیدتست **مطلع غزل**

درد میبارد از رسالهٔ درد	شرحِ دردِ دل ست نالهٔ درد	و این عاصی پُر معاصی این همه نالهٔ و آه از صدمهٔ دردی

نموده و بتحریر بیانِ شوق اندکے تسکین دلِ غم پروردی فرموده که گاهگاه این نالهٔ و آه تسلی بخش دلِ بیقرار

میشود و بعض اوقات گریهٔ زاری چاره جوی جان پر آزار میگردد تتمه	آه بخشد می تسلیِ دل	می کند گریه استمالهٔ درد

بهرحال دردمند مجسّم و در راحت هم گرفتار محنتم که عاشق مدام بیقرار می باشد و پابند در دیار بیبود در حالت وصل گریه شادیست و در حالت فصل آه و زاری نامرادی **قطعه**

دردمندم همین قدر دانم
از قضا و رد شده حوالهٔ درد

والله هو الناصر و به نستنصر و چنانچه بنده در حضور اقدس وقت تسوید نالهٔ عندلیب قطعهٔ تاریخ گفته که مصراع آخرش بلا کم و کاست مادهٔ تاریخ ست و بسمع قبول آنحضرت رسیده داخل خطبهٔ کتاب گردیده و آن اینست **قطعه**

سال تاریخ این کلام شریف
که بسوی حق انجذابست
گر والهام حق بگوش دلم
نالهٔ عندلیب گلشن ماست ۱۱۶۲

همچنین برادر عزیز سلمه ربه نیز به تتبع همان الفاظ تاریخ حالت شروع تحریر این فقرات از راه صداقت و محبت بتعمیهٔ سرو صاد سر حرف صدق و صفا بلطف یافته بپاس خاطر نگاشته آمد **قطعه**

گر والهام حق بگوش اثر
این کلامیست کز جیب منست
گوش کن از سر صفا و صدق
نالهٔ درد عندلیب منست ۱۱۹۰

باری این مختصرات یعنی نالهٔ درد و واردات درد و شهپر پرواز علم الکتاب ست و علم الکتاب پا انداز نالهٔ عندلیب که تصنیف حضرت والا جنابست پس علم الکتاب ازین دو رساله در عالم بالا بال کشائی ست و بذروهٔ علیای نالهٔ عندلیب از رتبهٔ علم الکتاب رسائی که اندک دلالت بر بسیار میکند و قطره خبر از دریا میدهد کل شیء یرجع الی اصله نالهٔ ای درد تو که خواجه میری بدیه در شوق خواجه میری که خواجهٔ تو همه وقت ناصر تو و معین باطن و ظاهر تست تا خاتمهٔ تو بخیر شود و توجه تو بلا شرکت تصور غیر بود و بنده را مدام بندگی باید و ایفای عهد عبودیت شاید بیشتر خواجه مختارست بهر صورت که خواهد پیش آید خواه دیده و دانسته تقاصیر عفو نماید و نظر بر معاملهٔ ضرب العلام فرماید و خواه عدل کند و بر تقصیرها سزا دهد لیکن من یقین تمام دارم که پدر کریم من که آئینه دار صاحب خلق عظیم و مظهر الطاف رب رحیم ست همان بسوی خویش خواهد دید و از من هیچ نخواهد پرسید که این تشخص موهوم من فی الواقع آئینهٔ طلعت با حقیقت اوست و هرچه از دست جمله نیکوست حمایت رحمت او مرا همه جا کافی ست و همین فدویت صادقهٔ من سند معانی **فرد**

هر وقت در حمایت او زیست میکنم
ای درد بنده را همه جا خواجه ناصرست

قدسنا الله بسره و عفا عنا برکته نالهٔ جاه و حشم دنیا اعتبارے ندارد و ملائی و پارسائی نیز جز اعتذاری نیارد و آنچه کمال انسان ست بر تر از بیان ست و هرچه هست آنست باقی همه وهم و گمان ست کسی امید هند مید هند و دیگر همه مزخرفات را جوی نمیخرند و آن موقوف بر قبول خداوندی ست متعلق بچی و چندی نظر همت بلند دار و هیچ چیز را از امور مذکوره بخاطر میار **رباعی**

گر حشمت و دولت و هم ست و هوس
در فضل و هنر شعبده باشد و بس
ای درد اگر همت عالی دارے
آن باید شد که آن نگردد هر کس

نالهٔ آگاهی که مدام غافلانه بر مسند تسکین نشاند و عرفانیکه علی الدوام جاهلانه بسوی معرفت دواند عجب نعمتی ست

که صاحب کمالان ملک سیرت و ذکی ذهنان سلیم الطبع را بدست می آید و راه حسنِ معاش و معاد می کشاید و الا آن
آگاهی بحت که مرتبهٔ فوق الفوق هم نسبت بآن در جانبِ تحت ست و روشن ضمیران عاشق طینت و تیز بینان باحقیقت
را دائم شامل حال میباشد طرفه برقی ست که بر سرِ حقیقت انسانیه می افتد و همه اعتبارات امکانیه را میسوزد و بکسه
کلمهٔ لا اِلٰهَ اِلّا الله میرساند و محض فانی فی الله میگرداند و نقص و کمال هر دو را از نظر اعتبار می اندازد و اطمینان
و اضطرار را یک میسازد و صاحب این حالت در کونین متوکل علی الله است و نظر بجود در هر دو عالم بی دستگاه
الٰهی چون دنیای من ناکاره را از فضل خویش بخوبی گذرانیدهٔ امید وارم که عقبای من آواره را نیز
از رحمتِ خود بخیر گردانی آمین یا خیر الناصرین بتصدقِ سید المرسلین و طفیل امیر المحمدیین و انت ارحم الراحمین
ناله درویشی که پیشهٔ انبیا و اولیاست علیهم السلام عجب پیشهٔ شریفی ست اما اگر بی اندیشهٔ دنیا و اهل دنیا گذران
کرده شود و بید غدغهٔ فکر قوت زندگی بسر نموده آید و غنای دلی و ترکِ حقیقی حاصل بود و گرنه بیش از تیشه بپای خود زدن و
خود را رسوا کردن نیست مردی باید تا این مسند را بیاراید **بیت** | آسمان مدان بفقیر چنین ما نشسته ایم
از سر گذشته ایم که از پا نشسته ایم | وَ بِاللّٰهِ التَّوْفِیْقُ وَ عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَ اِلَیْهِ اُنِیْبُ **ناله** قال من موافق
حال من ست و حالِ من مطابق قال من همان در دل دارم که بر زبان می آرم دهان من بابِ سرا سینه است
و زبانِ من کلیدِ قفلِ این گنجینه لله الحمد و المنه که ظاهر و باطن من بقوتِ حالتِ توحید یک شده است و خاطر

مطمئن من بنور ایمان بلاشک **رباعی**	آن را که ز دل حرف دوئی حک باشد	خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد باطن و ظاهرم یکی مثل جرس	ای درد زبان و دلِ من یک باشد	**ناله** در مردن آنقدر مدت باقی

نمانده که فکر خوردن باید کرد هرچه خورانند باید خورد و بهر صورت باید مرد **رباعی** | جمعی ساعی که توشه میباید برد

خلقی بتلاش اینکه می باید خورد	ای دردِ من مرده دلِ ناکاره	می میرم ازین فکر که می باید مرد

ناله گمان عینیت بحق سبحانه خیالِ خامی ست که پخته مغزان نمی پزند و بیان غیریت از وغز سلطانه سخن ناتمامی ست
که محققان نمی کنند در آن مرتبهٔ قصوای که برتر از فهم مردم ست نسبت عینیت و غیریت هر دو گم ست **ناله** دلا چون درد
نام کردند سراپا درد باش و هر چند که خود مردنهٔ اما پی مرد باش **فرد** | درد از دنیا گذشتن مردمی ست
کار فرما همت مردانه را | **ناله** ادای آداب عبودیت دال بر قرب الوهیت ست و جمال الوهیت
جلوه گر در آئینهٔ عبودیت حقیقت را در یاب و سر از بندگی متاب **ناله** دلیکه تیره چون آهن ست اگر بذکر مصقله
یابد آئینهٔ جمال خداوندی گردد و محفلی که مکدر از پریشان سخن ست اگر بفکر صفا پذیرد زینتِ کمال ارجمندی شود

نالہ قوتِ اعتقاد داد آلہی ست کسی کہ داند داند و دروازۂ نجات یاد آلہی ست بر دل ہر کہ کشاند کشاند رباعی

شانۂ دم فزودہ ایقان مرا	جہل دگران کشودہ عرفان مرا	این سستی اعتقاد بنای مان	مستحکم تر نمودہ ایمان مرا

نالہ علم آنست کہ مصلح عمل بود و دافعِ کسل نہ آنکہ بحث و جدل فزاید و در امور دنیویہ خلل نماید نالہ مدۃ العمر در دنیا ماندی و سبق عبرت نخواندی اکنون کہ ہنگام کوچ ست عذر نا مسموع پوچ ست نالہ من مراد آلہیم و حق تعالی مریدِ من ست و آیۂ وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ گواہ این وید سنت نالہ ما ہم گاہی در دنیا بودہ ایم و چشم عبرتی درین عالم کشودہ ایم پس برگفتۂ ما اعتماد نمائید و براہ در آئید کہ ہر گل و خاری کہ درین گلستان می بینید از نظر افگندۂ ماست کہ می چینید رباعی

گر سوی زمین و گر بگردون بینی	از دیدۂ من ولی نہ افزون بینی	وینہا ہمہ از نظر گذشت ست مرا
من دیدہ ام آنرا کہ تو اکنون بینی	نالہ سعادت مندان سرای دنیا را مزرع حیاتِ اُخرویہ میگردانند	

و نظر بلندان نعمای آخرت را نیز چون مشتہیات دنیویہ میدانند و کسانیکہ حق شناسند خود درمیان نمیباشند و مدام میخوانند آیۂ هُوَ يُبْدِئُ وَيُعِيدُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ نالہ آلہی جز تو کیست کہ دل آلودۂ رشتۂ سست شو نماید و غیر از تو کدام ست کہ بخت غنودہ را بیدار فرماید آن را پاک نما و این را بیدار فرما نالہ طریقۂ نقشبندیہ و مجددیہ و قادریہ بمنزلۂ ملتِ ابراہیمیہ است کہ محمدیان خالص اتباع آن دارند و اشغال و اذکار باطنیہ و اعمال و اورادِ ظاہریہ بطور معمول ہمین اکابر سلاسل علیہ بعمل می آرند و اعظم مجتہدین ابو حنیفہ رحمۃ اللہ علیہ را می فہمند و اعمال موافق اجتہاد ایشان می کنند نالہ صبر اگرچہ فی الحال دشوار می نماید اما آخرش بسیار بکار می آید اندک دشوار را سہل نما و کار بجہل مفرما نالہ صدق و تقوی موجب اعتماد مرد و زن ست و کذب و فسق سیل بنیاد افگن اگر سینۂ دل از صدق و صلاح معمور ست خانۂ سلامت ازین پر نور ست نالہ آنچہ ہست نمی پاید و دار القرار می پیش می آید نالہ شرع شریف مصطفوی ست و طریق طریق محمدی دیگر ہمہ خیال خام ست و اتباع اوہام نالہ ارادہ دارم کہ خصائص طریقۂ وثیقۂ محمدیہ را یکجا بنگارم و از کتاب مستطاب نالۂ عندلیب و علم الکتاب کہ متفرق دران مذکور ست استخراج نمودہ جمع سازم تا ناظران بسہولت در یابند و زود بدریافت آن شتابند اگر در ارادۂ اللہ ہم باشد و زندگی وفا کند و الا مَا فَرَّطْنَا فِي الْكِتَابِ مِن شَيْءٍ فارجع الیہ نالہ راستی ہر چند موجب رضای خداست اما بطوری باید کہ فساد انگیز نشود و دروغ بیفروغ ہر قدر کہ بہتر اگرچہ مصلحت آمیز بود نالہ بندہ ہم شنیدہ کہ سماع من بسماع ہمہ کس رسید خدا ام ازین ابتلای برملا بسوی ہدایت کشد و نکویان بدگویان را گوش شنوا دہد تا از نوای عشاق پی بآہنگ دلی

ایشان برند و چون عنکبوت پر نفوس نغمهٔ اینهمه تار و پود و طعن نه تنند که اصول عقاید ما درستست و اعتراضات زواید اینها سست وَاللّٰهُ سَمِیْعٌ عَلِیْمٌ ناله[26] مردمانیکه بزعم خویش درویش را هم بسته خواب و خور چون خود می پندارند عجب ست که معذور نمیدارند و معاف نمی کنند که خود هم درین بلا گرفتار اند و کسانیکه در دل خود فقیر را اسیر این چیزها نمیدانند پس چرا بدگمانند و از بدباطنی باز نمی مانند و روبطرف حمل نیک نمی آرند ناله[27] ضبط اوقات نعمتی ست که بحصهٔ صاحب نصیبی می آید و ربط کلمات دولتی ست که قدر متکلم می افزاید ناله[28] شاعری چندان کمالی نیست که مرد آدمی آنرا پیشهٔ خود سازد و بران بنازد مگر اینکه هنری از هنرهای انسانی ست بشرطیکه مشروط صله ستانی و جابجا دویدن نباشد و مدح و هجو گفتن برای دنیا اتفاق نشود و الا قسمی از اقسام سوال ست و برطاعی و بدنفسی دال ناله[29] نظر بلند دار و بفریب مردم همت مگمار تعظیم بی امتیاز انه کدام هنرست و کثرت تواضع علامت چیز دیگر ناله[30] کبر خود را دورکشیدن ست و آن شعار جهلای بی صفاست و کبریا علامت بحق رسیدن ست و این کار فقرای باغناست ناله[31] در بیماری شکسته دل مشو که دوراز همت مردانه است و در ناچاری بچاره جوئی مرو که حرکت مضطربانه است ناله[32] ای حضرت انسان مرحوم ترا دلی نداده اند که خواهد آسود و در کار تو عقده نیفگنده اند که خواهد کشود پس نیاسوده را آسوده انگار و نکشوده را کشوده پندار که مفقود را مقصود ساختن باعث پشیمانی ست و معدوم را موجود انگاشتن از نادانی مدام لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ خوان و همیشه لَا مَقْصُوْدَ اِلَّا اللّٰهُ بل لَا مَوْجُوْدَ سِوَاهُ دان ناله[33] موسم پیری که هنگام رجوع بمولی ست درینوقت انزوا از خلق اولی ست کلبهٔ احزانی باید ساخت و به توبه و انابت باید پرداخت و هر سوی محابا نباید تاخت و سفر حبیب مراقبه نباید افراخت

غزل

وقتست بگوشه من نشینم	در ماتم خویشتن نشینم	برهم شده است انجمن ها
تا کی در انجمن نشینم	ای درد چو گل تمام داغم	هرچند که در چمن نشینم

ناله[34] کتاب نالهٔ عندلیب که موصل الی الحبیب ست تصنیف واصل الی الله حضرت امیر المحمدین ست و علم الکتاب که رافع الحجاب ست تسوید بندهٔ درگاه فدوی عقیدت گزین ست و صحیفهٔ واردات که مجموعهٔ نکات ست در اوائل احوال ازین بی بضاعت بتحریر رسیده و این رسالهٔ نالهٔ درد و هم رسالهٔ آه سرد ناله و آهی ست که این دلریش در اواخر عمر کشیده فرد

نالهٔ من خبر کوچ من ست	درد با بانگ جرس میانم

ناله[35] ای یاران نصیحتی بشما می کنم بگوش صدق و خلوص اصغا نمائید و اگر بسوی حجت و بحث می گرائید مختارید که من بصفا و حق گوئی میگویم و دماغ مباحثه ندارم و آن اینست که در بود و باش و گذران و معاش و

واعمال واخلاق وغضب واشفاق وبی نیازی وبی پروائی وصفا ودانائی ودیگر معاملاتی که مرا با خلق وخالق خودست
تبعیت سنن سنیۂ من خواهید نمود وپیروی امور نا مرضیۂ من گو که بظاهر از من بوقوع آمده باشد هرگز نخواهید کرد
که از شما سر انجام نخواهد یافت واستعداد هیچ یکی از شما چنین نمی بینم پس همان امور معمولۂ حضرت قبلۂ کونین را مقتدای
خود ساخته نالۂ عندلیب وعلم الکتاب را منظر داشته براه راست خواهید رفت ومرا او سبحانه بقبول خاصی نواخته است
که هزل مرا هم جد ساخته است وخدارا اینچنین بندگان اخص هم می باشند که جد هم جد وهزل هم
جد اُولٰٓئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ يَّشَآءُ وَهُوَ الْغَفُوْرُ
الرَّحِيْمُ نالہ [۳۶] وردِ دل آن درد ست که همه آزار ها پیش آن گرد ست نالہ [۳۷] سماع من منجانب الله است
وحق برین امر همه وقت گواه که خود بخود گویندگان می آیند وما دام که میخواهند می سرایند نه آنکه فقیر اینها را می طلبد
وشنیدنِ سرود را چون دیگران عبادت می فهمد بلکه همان معامله نه انکار میکنم ونه این کار میکنم در پیش ست وعقیدۂ
من همان ست که عقیدۂ بزرگان منست اما چون درین ابتلا حسب مرضی الٰهی گرفتارم ناچارم خدا ایم بیامرزد
وفتوای اباحتِ این کار بیاران خود نداده ام وبنیاد سلوک بر سماع ننهاده ام تا دیگر صاحبان هم طریق ما که اصلا
واقف از کیفیتِ نغمه نیستند در خارج آهنگی آمده این همه نغمات ناسرودنی در حق من عاصیِ مقر سرایند
وبی اصول غایبانه لبِ طعن کشایند ای کرم فرمایان این همه غصه عبث نباید خورد وسر بگریبانِ خود ها هم باید برد
خدا قادر ست براینکه چشمۂ رحمت بی علتش جوشد وصغائر ما اصاغر را چون کبائر شما اکابر بذیلِ عفو پوشد
عفا الله عنا وعنکم بتصدق رسوله محمد صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم نالہ [۳۸] در هندستانِ ما میگویند که
خوبی چکن آنست که چون چیت بنظر آید وخوبی چیت اینکه مانند چکن بنماید پس خوبی وسعادتمندی فرزندان اینست
که چون مریدان بنظر آیند وسوای ارادت ومحبت وتبعیت وخدمت هیچ در ایشان نباشد وناز جوهر فرزندیت
آئینۂ قلوبِ ایشان را زنگ آلود نه سازد تا جلوه گاهِ جمال وکمال صوری ومعنوی گشته بدولتِ وراثت مشرف
شوند ونیک نام ونیک انجام گردند ونیکی ولیاقتِ یاران اینکه چون فرزندان بنمایند وغیر از اتحاد وصفا والفت و
اطاعت هیچ در اینها نبود ودوئی ظاهری حجاب عینیت باطنی اینها نشود تا سراپا مظاهر کمالاتِ صوریه ومعنویه
گردیده بشرفِ خلافت فائز گردند وقائم مقام شوند وبالله التوفیق نالہ [۳۹] حاصل همه سیر وسلوک اینست که دل
از گرفتاری ماسوی الله آزاد شود وخاطر از حضور وشهود حق آباد گردد واداء مامورات شرعیه بلا کلفت
واجتناب از امورِ منهیه بلا مصیبت نموده آید ومردن وزیستن در نظر یکسان نماید بعد ازین اگر بعنایت الٰهی

گذران توکل صرف بلا علاقهٔ اسبابِ دنیویه میسر شود و ترا احتیاجی بسوی احدی از بنی نوع خود نیفتد این دولتی است خداداد که فوقِ آن نعمتی تصور نمیتوان کرد و بزورِ بازو و سعی کسی نصیب نمیگردد تا که نسیم قبولِ خداوندی بطرف بنده نمی وزد و هیچکس باین درجهٔ عظمی نمیرسد گدایانِ درویش صورت دیگری باشند و تارکان با حقیقت دیگری می بوند نالهٔ غمخواریِ کسی هرگز بکار نمی آید و از دست و پا زدن هیچ نمی کشاید نالهٔ حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام که نبیِ ذیشان و سلطانِ جمله جهان و حاکم بر باد و جن و حیوان بود حالا چون عنقا بجز نام نشانی ندارد و هیچکس بیادش نیارد و آخر این نام هم تا کی خواهد ماند و فرسِ شهرت تا کجا خواهد دواند که اینجا هر چیز را تمام ست و طول امل خیالِ خام پس اگر میسر شود هر قدر که زندگی باقیست بی تردد بسر برد و بسوی هیچ هوس مگذرد آنچه شدنی ست خود بخود میشود و هر که می آید میرود **فرد**

چون سلیمان میدهد بر باد تخت خویش را
بر سرِ حکم‌رانی می‌نشیند هر که درد

نالهٔ عذرِ تقصیر از کریمان باید خواست که لئیمان عذر نمی پذیرند و رفعِ ملال از صافی دلان باید جست که اهلِ حقد صفا نینگیزند **رباعی**

پیغام کرم به تندخویان نبری
ور صلحِ سخن بجنگ جویان نبری
اظهارِ صفا بغیرِ جنسان بیجاست
آئینه به پیشِ زشت‌رویان نبری

نالهٔ گلهٔ مردم کردن ناشی از نامردیست و دردمندی از مرضِ بدنی بحقیقت بیدردی ست نالهٔ عالم دنیا که عبارت از عرصهٔ حیات چند روزه است آنرا در تحصیلِ خیریتِ عالم عقبیٰ که مدتِ بقای دائمی ذاتِ تست صرف ساز تا نعم البدل رو نماید و این عمر هر آن در رو از دست و آن عالم دوادو می آید و الله الموفق نالهٔ زیستن و مردن اعتباری ندارد و همتِ بلند آنرا هیچ در نظر نمی آرد نالهٔ درد ادرد اکه سراپا دردِ هستم و از می نابِ درد دل مستم آزارم اگرچه دردِ یارست اما دارم نیز همین درد بیار دست

رباعی چون نی همه تن پُر از فغانِ دردم
[illegible]مے نالم و سربسر بیانِ دردم
بی درد بحالِ خویش بگذار مرا
از من در دست که من ازانِ دردم

نالهٔ انواری که هر دم پیش می آید و اسراری که هر لحظه بر دل میکشاید هر چند بیان آن چنانچه باید و بیان آن چنانچه شاید از من بیدست‌گاه نمی آید لیکن حتی الوسع تقریر و تحریر مطالب مکشوفه می نمایم و باب هدایت می کشایم بیشتر رضای الٰهی ست هر کرا خواهد از ان نفع رساند و بسوی خویش خواند و هر کرا خواهد ضرر دهد و از خود براند وما علینا الا البلاغ نالهٔ دنیا اگرچه همه وقت محل اعتماد نیست اما در آخر عمر بعجب طور بی اعتباری بنظر می آید و طرفه غیر مانوس مینماید که بیانش کماهو حقه نمی توان کرد آنچه ازینجا بر داشته ایم همین یک دل برداشته است و آنچه درین مزرع کاشته ایم همان افعال و اقوال خود کاشته است و نه دران بر داشتن

اقتداری بود و نه درین کاشتن اختیاری رباعی

نی تخم هوا و هوسی کاشته‌ایم
نی خرمن عیش و عشرت انباشته‌ایم
زین مزرعه‌ای درد که دنیا باشد
غیر از دل خود هیچ نه برداشته‌ایم

ناله [۴۹] خلقت من ناکاره از ابتدا چنان واقع شده که هیچ گاه کار دنیا از من سرانجام نیافته و محض بیوقوف درین امر بودم و هستم اما قبل ازین ایام چندی بگمان خود مصروف کار آخرت بودم و بزعم خویش خدمت اخوان طریق و اجرای طریقه و تصنیف کتاب و افادهٔ مردمان و جاروب کشی درگاه شریف حضرت قبلهٔ کونین رضی الله عنه و تعلیم و تربیت برادران و فرزندان و انعقاد مجلس و دعوت خلق و ارادت طریق با اهل سلوک حتی الوسع و اقتضای وقت و استعداد قوام می نمودم و شب و روز مستغرق درین امر بودم و حالا بعنایت بی علت صرف بجذب خاصی کشیده بمقامی رسانیده اند که فقط آئینه داری یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ می نمایم و راه وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللّٰهُ می پیمایم زیرا که من خود نمانده ام تا بدی و نیکی از من ظهور نماید و بارادهٔ کاری بپاید لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ اکنون هر چه هست از دوست مغز باشد خواه پوست وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ ناله [۵۰] من صوفی نیستم تا باب تصوف کشایم و ملا نیم تا بحث و جدل نمایم محمدی خالص هستم و از شراب ظهور حضور مستم از من مستانه همان افسانهٔ جانانه باید شنود و از درد دیوانه همان استماع نالهٔ عندلیب قدس باید نمود که نالهٔ عندلیب از درد در عالم هویداست و درد از نالهٔ عندلیب پیدا رباعی

صوفی بتصوف شده صرف مطلق
ملا بذکر نحو سیه کرده ورق
ما دل شدگان بمکتب عشق ای درد
از نالهٔ عندلیب خواندیم سبق

ناله [۵۱] سبحان الله هر چند که نه این ماند و نه آن ماند لیکن جهان بر وضع جهان ماند پس است فهمان کجروی زمانه را همواره بر یک حال ناهمواری روان دیده هیچ بخاطر نمی آرند و خود همان بر جادهٔ راستی میروند و کج طبعان راست کاری و صفا در صفا را دور از شعور فهمیده گاهی بی تکلف نمیشوند و خود را همان بسوی خودداری میکشند با آنکه ازین و آن هیچ نمی کشاید و هر چه خدا خواسته همان پیش می آید وَاللّٰهُ الْهَادِي إِلَى سَبِيلِ الرَّشَادِ ناله [۵۲] هواخواهان نفس رحمانی هر چند شور جنونی در سر دارند اما مدام حال دل شوریدهٔ خویش را از ظاهر بینان مستتر میدارند و مقربان بارگاه یزدانی اگر چه سراپا آئینه داریارند لیکن هیچگاه راز پوشیدهٔ خود پیش محجوبان باظهار نمی آرند رباعی

درد آنکه هوای تو بسر داشته است
راز دل خویش مستتر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک نریخت
هر چند مدام چشم تر داشته است

ناله [۵۳] مسئلهٔ جبر و اختیار چنان نیست که هرزه گفتاران نقل مجلس خود میگردانند و مجملهٔ سنی و شیعی سخن پریشانی ست که فساد انگیزان بمیان می آرند

که نه ازان راهی بحقیقت میکشاید و نه ازین دل آگاهی بدست می آید نالهٔ[۵۴] دنیا سراسر هیچ ست و آدمی در گرفتاری آن هیچ در هیچ نظر بهیچی این هیچ نما و از دل خود این هیچ را بگشا که هیچ خود غیر از هیچ نیست و هیچ هم جز هیچ نه و بالله التوفیق

رباعی

ای درد هر انچه هست اینجا هیچ ست
هیچ ست تمام این تماشا هیچ ست
یکعمر فریب اهل دنیا خوردیم
آخر دیدیم اینکه دنیا هیچ ست

ناله[۵۵] الهی هر درد را درمانی ست و هر مرد را سامانی این درد نامرد را که از ابتدا ناز پروردهٔ رحمت کریمانهٔ تست تا دم آخر بدرمان احسان چون قبول خود معالجه نما و بسامان ایمان و شفاعت رسول خویش معامله فرما مصرع

تو کریمی کار تو کرم ست
از وجودم بیش کان عدم ست

ناله[۵۶] عقدهٔ خاطر گرفته دلان وا شدن مشکل ست و اسباب شادمانی پیش این محزون خاطران منفعل وقتیکه اندکی دل این مصیبت دیدگان میکشاید جز گریه از ایشان هیچ نمی آید که بیرا هم دل خوشی میاید

رباعی

آنرا که ز درد عشق بوئی برسد
اسباب طرب دگر اذیت بخشد
صد ریش نهفته ام بر آید از دل
چون غنچه دمیکه خاطرم میشگفد

ناله[۵۷] سخن چند روزه است که هم درین گلستان چون گل دل شگفته داشتم و زر نقد سخنان نغز بخاطر می انباشتم و محافل گوناگون انجمنها رنگارنگ رشک گلزار می نمودم و باب صحبت داری بروی هر کس و ناکس میکشودم و اکنون که ما [illegible] پژمرده یک دل افسرده در سینه یافته میشود و چنان خنکی و دل سردی در مزاج تاراج شده هم رسیده و خاطر فاتر را آن قدر بسوی کنج وحدت کشیده خلوت دوست ساخته است که چه جای دوچار شدن با بنای روزگار دیدن روی خود هم در آئینه خوش نمی آید و باطن مدام همان متوجه ذات بحت و احدیت صرف ست آیه کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ وَاِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَآ اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ

ناله[۵۸] دلی دارم که منزل یارست نه محفل اغیار این خانه خلوتگاه کس ست نه کاشانهٔ هوا و هوس حشمت و جاه دنیا پیش چنین دل خجل ست و فضل و هنر درین منزل منفعل روشن دلیها عالمی دارد که هرگز ما سوی الله بخاطر نیارد مصرع

هیچ در دل هوس نمیباشد
غیر تو هیچ کس نمیباشد

ناله[۵۹] دل انسانی که آئینه دار وجه رحمانیست مانند عکس مدام طلسم بو قلمونی جلوهای شخص ست پس چون حضرت رحمن جلوه بردار کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ است ال انسان نیز متبدل بالوان گوناگون در هر آن ست خداش باحسن وجوه وقت آخر پیش آید و خاتمه بالخیر نماید کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ ناله[۶۰] قیامت کبری مقرر آمدنی ست و انچه خدا و رسول ازان خبر داده شدنی تردد و شبهه در امور غیبیه نمودن از بی ایمانی ست و تکیه و اعتماد بر عقل و فهمید خود کردن نادانی و دست

بدامنِ شفاعت رسول زن وبارِ خود از سرِ خویش میفگن رباعی

از حالِ قیامت آنچه اندر خبرست
درچشمِ یقین علامتش جلوه گرست
یعنی از پئ خواهد افتاد آخر
گردون که گرفتار بدورانِ سرست

ناله سخن شمعِ انجمنِ هستی ست وسکوت رونقِ بزمِ حق پرستی درپیش اُولوالابصار آن شمع را روشن نماید درصحبتِ مردمِ نیکوکار این رونق را افزاید جامعِ این هردو امر بسیار کمیاب ست وسخن جاندار وسکوت جذبِ آثار کارِ اولوالالباب والانسان عدو لما جهل ناله مذهب درویش باید که طریق استرضای مولے وروش راحت رسانی بداهاباشد ومشربِ فقیر شاید که چشمهٔ فیض ودریای جود وکرم بود نه آنکه خشکی زهد یبوستے دردماغش پیدا کند وغرورِ عبادت رعونتی درخاطرش بهم رساند زاهدانِ خشک مغز دیگری باشند وعارفان ترمغز دیگر میوهٔ عشاق همان مشتاق یاراند وطالبِ دیدار وعبّاد درهوسِ نعمای جنت گرفتاراند ورستگاری موقوف برفضلِ پروردگار رباعی

درملتِ عشق خوب وزشتِ دگرست
هم کعبه دیگر وکنشتِ دگرست
زاهد تو وگلچینی گلزارِ بهشت
خندیدنِ یارِ ما بهشتِ دگرست

ناله درین ولا توحشی درخاطر بهم رسیده که دل را از همه ماسوی الله بریده ونایافتی لاحق حال گردیده که یافته ونیافته را بهم پیچیده نه برای مفهوم یافته نشانی وسراغی دارم ونه بهرِ جستجوی معنی نیافته دلے ودماغی حتی که خود را هم نمی شناسم که کیستم و چگونه وکی خواهم مرد وچسان وچرا تا حال زیستم وعرفان ومعرفت همه بنی نوعِ خود را تحت این حیرت کبرائے خویش می بینم که تار وپود او هام برای خود بافته اند واطمینان وطمانیت افرادِ نوعیهٔ خویش را دون این حشت علیای خود می یابم که تسلی بخیالات حسبان وگمان خویش یافته اند ازغوث صمدانی رضـ کلمهٔ قَدَمِیْ هٰذِهٖ عَلٰی رَقَبَةِ کُلِّ وَلِیِّ اللّٰهِ شاید که درجوشش همچنین حالت سرزده واز محبوب سبحانی شاه نقشبند رضـ نیز فقرهٔ هرچه دیده شده ودانسته شده همه غیرست بکلمهٔ لانفی آن باید کرد غالب که درهنگام انکشاف همین حقیقت بلب آشنا گشته بهرحال تاقیامِ قیامت همان نورِ آفتاب لِیْ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ برسرِ عترتِ طاهرهٔ او پرتو افگن ست وفیض محمدیه خالصهٔ او رونق افزای این انجمن لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا مَعْبُوْدَ سِوَاهُ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِیَّاهُ ناله افسوس که هیچ کس مراچنانکه هستم نشناخت وهرکس بمیدان ظن خود تاخت اگرصفای طینت مرا اهل معاملات می شناختند چنین شطرنج بامن ساده لوح نمی باختند لیکن الحمدلله که مرا همیشه فنای خویش مدنظرست ومدام توجه بطرفِ عالمِ دیگر رباعی

ازبسکه ارادهٔ دگر هست مرا
پیوسته فنا مدنظر هست مرا
یاران مانند تا بحد خود ها
آنسوی خودم قصدِ سفر هست مرا

نالهٔ ۶۵ درد اگرچه دل سرد ست اما داغ جنونی بر سر و با وجود خشک مزاجی شعلهٔ عشقی در بر دارد و از باغ جهان جز گل داغی نچیده و از هر زمزمه که باشد غیر از نالهٔ عندلیب نشنیده رباعی

از داغ جنون گل ست بر سر ما را
وز آتش عشق شعله در بر ما را
ای درد به گلشن محبت یعنی
شد نالهٔ عندلیب رهبر ما را

نالهٔ ۶۶ الحمد لله که من به دنیا و ما فیها کاری ندارم و مطلق زشت و زیبای اینجا را بخاطر نمی آرم این انجمن در خور اهل این انجمن ست و مرا همیشه معامله با دلِ من رباعی

نی میل بسوی مالِ دنیاست مرا
چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
اکنون من و باخویش سخنهاست مرا

نالهٔ ۶۷ هستی دنیای دنی غیر از وهمی نیست و دل بستن بران جز قصور فهمی نه هر نقشی که بر صفحهٔ روزگار نشست آخر خرابی اقامت از اینجا بربست بنیاد طلسم زندگی بر هواست و مآل همه با فنا رباعی

وهم هستی که بزم آراسته است
هر لحظه همان دیدهٔ فنا خواسته است
جائی که نشست نقشِ ما مثلِ شرر
جا گرم نکرده باز برخاسته است

نالهٔ ۶۸ گرمیِ بزم محبت از دلِ بیتاب ست و گوهرِ دل‌ها از اشکِ آب مزاج اهل این مشرب گرم و تر میباید و آب و تاب چنین زنده دلان از بیتابی می افزاید رباعی

عشقم همه شعله وار بیتاب نمود
اشکم از موجِ خویش گرداب نمود
طبعم امی درد مثل می گرم و ترست
چون شمع زبسکه آتشم آب نمود

نالهٔ ۶۹ همعصران شخص موجود را بخاطر نمی آرند و همان اعتقاد بر گذشتگان دارند لیکن اولوا الابصار در هر وقت پاس قدر مردان دارند و کسان عزیز الوجود در اغتنام میشمارند و پیش بی بصران باعث ابتذال همین نقصان موجود بودن فی الحال ست سبحان الله نزد ایشان نبودن هم عجب کمال قدر افزاست تنا بی طرفه امریست رباعی

پیدائیت آن زمان که ناپیدا بود
قدرِ تو بلند و منزلت اعلی بود
رنگِ اظهار مبتذل ساخته است
طاؤس به بیضه هم پر عنقا بود

نالهٔ ۷۰ من اهل و عیالِ خود را نهایت دوست میدارم و در محبت زن و فرزند بسیار گرفتارم خدا داند که این امر از راهِ قوتِ حیوانیه است یا بسبب کیفیتِ انسانیه یا محض به محبت نفسانیه است یا صرف ظهور ربوبیت رحمانیه بهر حال دوست من همان ست که محب ایشان ست زیرا که امروز ست یا فردا که من از اینجا قدم بر میدارم و اینها را بحافظ و ناصر حقیقی سپرده میگذارم چون بعد از من جز خدای کریم کیست که اینها را دوست دارد و مطلق نظر بنا لائقی اینها نگمارد و اصلا بدسلوکی اینها را بخاطر نیارد و خودی را در میان ندارد و هر چند کسانیکه محبت و اعتقادِ صادق بمن ناکاره دارند حتی الوسع همچنین میکنند وانشاء الله تعالی خواهند کرد اما آن امر دیگر ست و کیفیتی که من دارم این امر دیگر مگر اینکه خدا بر همه چیز قادر ست

والله و محمد همه وقت ناصر سرّ الفاطمة بضعة منّی من اذاها فقد اذانی آمد کی بقدر استعداد خود حالا منکشف شده و از سیّد شباب اهل الجنة الحسن والحسین قدری موافق حوصلهٔ خویش اکنون دریافت گشته وافوّض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله واصحابه وسلم

نالهٔ طرفه دلی دارم که هرچه درو می آید همان وقت بر زبان می آرد و اصلا پروای مناسب و غیر مناسب ندارد پس از دو حال خالی نیست یا که مجنون سرشارم یا مقرب اکمل پروردگارم و اگر آنم بدتر از بهایمم و اگر اینم مصداق لا یخافون لومة لائم مخالفان جز آیه ائنا لتارکوا آلهتنا لشاعر مجنون نمیخوانند و موافقان هما موافقهٔ کریمهٔ وما صاحبکم بمجنون میدانند والله علیم بذات الصدور رباعی

ای درد در اینجا فلک مینافام
یک باده بچندرنگ ریزد در جام
از کاسهٔ خورشید بزیر گردون
شیر است نصیب صبح خون قسمت شام

نالهٔ مخالفت نفس تقویت معاملهٔ روحیه مینماید و از متابعت نفس ضعف در قوت روحیه پیدا می آید و کامیابی هر دو یکجا محال است و نفس شکنی برای آدمی کمال و ذلک تقدیر العزیز الحکیم رباعی

ای درد درین بزم تکدّر انجام
مشکل که دو کس شوند سرشار تمام
مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل
مینا خالی شود چو پُر گردد جام

نالهٔ هرچند بنام دردم اما حتی الوسع بهر کس راحت میرسانم و اگرچه پایمال خاکسار ضعیف چون گردم لیکن مانند سرمهٔ چشم بینایان را روشن میگردانم و با آنکه مثل سایه مدام فروتنی شعار دارم اما پایمال روزگار نیم و بر خاطر احدی بار نیستم رباعی

راحت رسانم و نگفتن دردم
کحل بصرم گرچه بظاهر گردم
جا داد مرا از همه بالا هر کس
چون سایه بهر جا که فروکش گردم

نالهٔ خانهٔ جسم غیر از کلبهٔ احزانی نیست و قید حیات سوای زندانی نه خصوصا موسم پیری که هنگام دلگیریست این زمان هرگز جوانان به پیران نمی سازند و از نظرش می اندازند با آنکه او بیش از بیش ایشان را دوست میدارد و لیکن هیچکس بخاطر نمی آرد رباعی

با کلبهٔ حزن هر نفس میسازم
در قید حیاتم بقفس می سازم
با طبع زبون من نمی سازد کس
هر چند که من با همه کس میسازم

نالهٔ مربی بودن چنانچه از حق تعالی محجوب می نماید و خطرهٔ ارادت خلق بدل مربیان می آید همچنین ملامیه شدن را هم لحاظ وجود خلق باید و حجاب از حق شاید والا دیدن و ندیدن اینها یکسان است و کار با خداوند جهان الحمد لله که مرا ازین امر فراغ است و دل بنده همه وقت باغ باغ کار با خداست و از خلق غنا نه از شیوخم که دکان داری نمایم و نه از قلندرانم که باب بیکباری کشایم محمدی خالص خدایم ساخته و از خود بتربیت من پرداخته ربی نستنصر و هو الناصر رباعی

فی اهل ملامتم نه زهاد و شم
با خاطر بی ساختهٔ خویش خوشم

یعنی چو کمان بحلقهٔ درویشان | در گوشه و میدان همه جا چله کشم

نالهٔ اوائل راه معرفت و سلوک عجائب رنگها دارد و طرفه کاروبار گوناگون پیش می آرد و بسا لک چه بازیها که نمی بازد و عارف را چها چها که نمی سازد اما در آخر کدام سعادتمندی را که رسیدن بمقصود مقدر ست حقیقت کار می نماید و باب اتباع رسول علیه السلام بر ویش میکشاید و اخص الخواص ازان میان محمدی خالص میگرداند و بقربی که فوق آن متصور نیست میرساند رباعی

گه او گشتیم و گاه ما گردیدیم | [illegible] دگر چها چها گردیدیم
صد شکر که رفته رفته زین گردشها | بودست هر آنچه ما گردیدیم

نالهٔ پندار خودی بار نیست این را از سر فرود آر و خودسری روش آفت بار نیست قدم درین راه مگذار که ما این طریق را هم دیده ایم و دیده و دانسته خود را ازین کشیده ایم خدا فضل نماید و چنانچه که باید فنای اتم عطا فرماید رباعی

ما دام که ما دام خودی بکشیده ایم | یک لمحه ز دست خویشتن ناسوده ایم
هنگامهٔ خود بخود بلائیست عظیم | هرچند درین معرکه ما هم بوده ایم

نالهٔ آدمی در ذهن خود اگرچه از فرش امکان تا عرش وجوب بنا زد اما پا از بندهٔ خانهٔ عبدیت خود بیرون نمی نهد و انسان بزعم خویش هرچند مقید را عین مطلق سازد لیکن از دام تقید خویش نمی جهد رباعی

هرچند که اندیشه ز حد بیش کنم | صد گونه تفکر بدل ریش کنم
لیکن همگی چو طائر قبله نما | پرواز در آشیانهٔ خویش کنم

نالهٔ عشق مطلق هم عجب آفتی ست که متعلق بتشخص معین از عاشقی مجاز نباشد و عاشق مزاجی نیز طرفه مصیبتی ست اگرچه فی حد نفسه فقط در طینت شخص موجود بود متعدی شدن الی الغیر و متوجه گشتن بتماشای هیچ ضرور نیست صرف کیفیت عشقیه در دل ماندن برای پریشان خاطری کفایت ست نزد ارباب عقل معبر بضلالت رباعی

این عشق مرا سخت خجل ساخته است | در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاسته دل | انگم چون شمع با بجل ساخته است

نالهٔ هر انسان را هنگام بازپرسی در پیش ست که می آید و هر آدمی خود دشمن خویش ست خدا فضل نماید اعمال و اقوال هر هر کس وبال گردن اوست و سوال و جواب هر شخص متعلق بجان و تن اوست از حال کسی نخواهند پرسید و نفع و ضرر دیگری بدیگری نخواهد رسید عضو عضو تو دشمن بدخواه است و هر قول و فعل تو آب زیر کاه همت بتن پروری مگمار و فهمیده قدم گذار یا حضرت انسان مرحوم خدا بر تو رحم فرماید و باب رحمت کشاید و عدل ننماید و بفضل پیش آید و هو الغفور الرحیم رباعی

نیک و بد تو جمله مبرهن شدنی ست | هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی ست
کوته شب عمر تو شود خواه دراز | روزی یقین ست که روشن شدنی ست

نالهٔ مرتبهٔ مقدسهٔ وجودیه بلحاظ تقدس خویش مقام جمع اضداد است

وعالم تنزیه و تشبیه دران موطن یکجا آباد و صورِ موجوداتِ خارجیه که در ظاهرِ وجود منظورِ نظراند کیفیتِ دیگر دارند و صورِ علمیهٔ الٰهیه که در باطنِ وجود جلوه گراند عالمِ دیگر دارد در آن مرتبه رنگ و بیرنگ یکیست و حرفِ غیریت از میان حک رباعی

در مرتبهٔ قدس عجب بیرنگ ست
تنزیه به تشبیه دران هم سنگ ست
در صحنِ چمن رنگ دگر دارد گل
در آینه رنگِ آن بدیگر رنگ ست

ناله الحمد لله که بیابان بی پایان فقر را این مجنون بی سر و پا تا حال بخوبی طی کرد و اصلا حیوانات خیالات حیوانیه را از رنج و راحت در گوشهٔ خاطر آزاده نپرورد حق تعالی بقوت عنایت خویش تا آخر این وادی مقدس رساند و خاتمه بالخیر گرداند و مردانه از دنیا بگذراند و بر مسند نجات نشاند بتصدق جناب حبیب خود و طفیل حضرت عندلیب خود علیه و علی آله الصلوة والسلام رباعی

نی هیچ خیالِ خویش و بیگانه گذشت
نی وسوسهٔ خانه و ویرانه گذشت
المنة لله که در راه فنا
از خویش گذشت درد مردانه گذشت

ناله اگرچه بهمه کس از راهِ صفای دلِ خویش رازِ دلِ خود گفتن کارِ صاف باطنان نیک طینت ست اما خوب نیست و خالی از نادانی نه که همه کسان لطف این امر نخواهند یافت و از اهل صفا هم تا مقدور سخن نهفتن و بی ضرورت ظاهر نکردن که شعار عیاران بد طینت ست هر چند در بعض امر بهتر باشد لیکن نباید و از شائبهٔ دوئی پاک نیست که پنهان هم از تو رو نخواهند تافت و بالغرض اگر بسببی اتفاقاً از دست دوستی شیشهٔ دلِ تو شکست در هر پارهٔ آن همان صفا در صفا باید داشت و آئینه خانه باید ساخت که دوست صادق کجا بهم میرسد المؤمن مرآة المؤمن رباعی

هر چند صفا نه جابجا باید داشت
با اهلِ صفا دلے صفا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشدای درد
یک آینه دار بهر ما باید داشت

ناله چاپلوسی و زمانه سازی کار مزوران ست و راستی و درستی شعار مردان کثرت تواضع از همان اهل نفاق می آید و به هر شخص شناسا و ناشناسا تپاک ساخته و اختلاط زیاده بر آشنائی همان دغابازان را می شاید محمدیان خالص نظر بخدا و رسول دارند و بهر کس آنچه به نیت در دل می آید سلوک عمل می آرند والله بصیر بالعباد رباعی

ایشان سازند خود چرا باید ساخت
پنهان بکسی نه برملا باید ساخت
بیساخته باش هر چه باشی ای درد
در ساختن ست با خدا باید ساخت

ناله سبحان الله اگرچه من ممکن در بساط خود از وجود و عدم هیچ ندارم و امدادم در کشمکش جانبین گرفتارم حفظ آداب مراتب وجودیه نایم یا زنگ اعتبارات عدمیه از آئینهٔ دل زدایم هر چند واجب نیستم لیکن همه جا احکام واجبیه از اوامر و نواهی حوالهٔ تشخص عبدیت من شده و اگر ممتنع نیم اما تصور جملهٔ مفهومات ممتنعات هم سپرد ذهن انسانی من گشته با نصیب رباعی

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست

هر لمحه دگر لحاظ دیگر پاس ست — نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن — دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

نالهٔ بنده اگرچه باعتبار صورت از نوع خاکیان ست اما بلحاظ حقیقت از جنس افلاکیان ست احسن الخالقین من مرا در احسن تقویم ساخته و بیهوده و عبث در اسفل السافلین نینداخته منظور از فرستادن اینجا ایمان بحق و اعمال صالحه بود و الحمد لله که بطفیل مرشد پاک باب این امر بقدر استعداد بر من کشود و بتصدق رسول علیه السلام اجر غیر ممنون عنایت خواهند نمود و حمایت شفیع المذنبین ان شاء الله تعالی کافی خواهد بود و در ایمان و اعتقاد خود بعنایت الهی شک و شبهه ندارم و جناب حضرت رسول و مرشد مقبول خویش را وسیله می آرم پس کیست که تکذیب کند مرا در دین آیا نیست خدا احکم الحاکمین حقیقت خدا و رسول و مرشد بحق در دل من ثابت بیشک است و بفضل الهی ظاهر و باطن من یک هر کس ارادت و نیات خود را خوب میداند و صدق و کذب خود از و پوشیده نمی ماند رباعی

آن کس که خمیر کرده آب و گل من — آراسته در صدق و صفا منزل من
در خدمت خویش اعتقاد ست مرا — از من پوشیده نیست راز دل من

نالهٔ جان روشن از حضور اوست و تن منور از نور او وجود هر شی را سببی باید و ظهور هر معلول را علتی شاید و فی الحقیقه علت وجود هر ممکن حضرت واجب ست عم نواله که هر موجود ممکن در خویش وجوب بالغیر دارد و الا چگونه خود را از کمین بطون عدم بمنصهٔ ظهور وجود آرد وَاللّٰہُ خَلَقَکُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ رباعی

ای از دل نور جان شهودت باعث — وز بهر ظهور تن نمودت باعث
هر چیز برای خویش باعث دارد — شد بهر وجود ما وجودت باعث

نالهٔ هیچ گل حسینی در گلشن جهان نشگفت که آخر در پردهٔ زمین نه نهفت و کدام نهال سرو قدی درین چمن نکشید که باز در خاک مدفون نگردید خزانهٔ دنیا عجب عبرتکده است اگر چشم بینا باشد و ناخن طمع خام هوس دل را نخراشد برفتگان مردم هر جانب نظر کشاده بدام توهم بالفعل موجود بودن میا تمام آسمان و زمین عبرت بار ست و هر ذرهٔ خلق آئینهٔ دیدار رباعی

در خاک هزار صورت عشوه گران — چون گنج نموده دفن هر جا دوران
هر ذرهٔ این دشت تهِ دامن خود — دیدیم که دارد آفتابی پنهان

نالهٔ خلوت در انجمن از کیفیات طریقهٔ نقشبندیهٔ ماست و سفر در وطن نیز از حالات واردهٔ اهل این سلسلهٔ علیا این بزرگواران در عین انجمن کثرت همان در خلوتخانهٔ وحدت باریابند و هر چند که از خانهٔ انزوا پا بیرون نمی نهند اما هر زمان بسیر فنا فی الله می شتابند انجمن عالم از وجود چنین روشن ضمیران روشن ست و فانوس تن این برگزیدگان باعث رونق این انجمن یَهْدِی اللّٰہُ لِنُوْرِہٖ مَنْ یَّشَاءُ رباعی

مادام که ای درد درین انجمنم — هر چند که محبوس بفانوس تنم
در راه فنا می زبانه نشینم — چون شمع زبس گرم سفر در وطنم

نالهٔ ۹۰ درویش که زنده دل مرده نفس میباشد رسوم دنیاداری از وسر انجام نمی شود و فقیر که آزاده خاطر وارسته مزاج
می بوده باشد چنین امور نمیگردد اگر اقربا و دوستان صادق و یاران موافق اند البته چنین تارک دنیا را معاف خواهند نمود
و از طرف او صاف خواهند بود و اگر خبیث نفسان و سرکشان هستند ترک ملاقات با اینها اولی و کار با مولی رباعی

هرچند که در شمار احیا بودیم
یاران مصروف دوستیها بودیم
اکنون ز رسوم خویش دارید معاف
مادام که بودیم بدنیا بودیم

نالهٔ ۹۱ صاحب نظران همه وقت نظر بر خویش می کشایند و تماشای این و آن
میل نمی نمایند همان محو مشاهدهٔ یکتائی وجود مطلق می بوند و حیران طلسم بندی تجلیات حق میشوند و هرچه می یابند در خود می یابند
و هرچه می بینند در خود می بینند و آیهٔ وَاللّٰهُ یَحُولُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ پرده کشای ایشان می شود و کریمهٔ وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ
اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ دیده ارنمای اینها می بود مدام تماشای رنگ نیرنگی خود میکنند و بسوی کثرت بینی نمیروند ما ورای نفس و آفاق
نیز راهی منجمله سیر انفسی اشخاص انسان ست و ماسوی تقید و اطلاق هم اعتباری از اعتبارات ایشان رباعی

نی سوی زمین نه آسمان می بینم
نی پست و بلند این و آن می بینم
محو دیدار خویش هستم ای درد
خود را هرچند در جهان می بینم

نالهٔ ۹۲ ای یاران ما هم درین جهان گاهی بوده ایم و سیر این گلستان بقدر
استعداد خود نموده ایم هر برگ و بار این گلزار یار ما بوده و هر غنچه که گل شده اختلاط می نمود و بدل یکی راهی داشتیم
و بطرف یکی نگاهی یکی از بوی خوش خود تر دماغ می نمود و یکی از شعلهٔ رنگ وی خویش داغ میفرمود یکطرف
هم نفسان زمزمه پرداز نالها بودند و یک جانب فریادرسان خاطرداری می نمودند غرض که بود انچه بود و مآل
اینست که رد نمود رباعی

ای همنفسان درین گلستان یعنی
ما هم هرچند آشیان داشته ایم
با گل ره خنده درمیان داشته ایم
با غنچه تبسم نهان داشته ایم

نالهٔ ۹۳ دنیا متغیر الاحوال ست و آدمی
در گرفتاری آن پامال غم و شادی اینجا اعتباری ندارد و مرد حقیقت بین این امور را در خاطر نیارد هرچند بقدر مقتضای
طبیعت بشریت معاف ست اما زیاده از حد فرح و حزن کار مردم ناصاف ست که صافی دلان دنیا را این همه
در دل جا نمیدهند و روشن ضمیران کورانه درین رهگذر پا نمی نهند رباعی

اندیشه مکن که حال عالم این ست
احوال جهانیان بیک صورت نیست
گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست
یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

نالهٔ ۹۴ دنیا را که هیچ و فانی میگویند باعتبار کم فرصتی زندگانی ماست و الا آسمان و زمین و دیگر ما فیها خدا داند
تا کی خواهند ماند که هرچند قیامت یقینی آمدنی ست اما کسی را وقت آمدن معلوم نیست وَعِلْمُهَا عِنْدَ اللّٰهِ
پس بالفعل تر و تازه ماندن این باغ بوجود گل دل ماست و خوشی هوای گلزار جهان متعلق بسلامت نفوس مزکی

وگرنہ ہستی شجر و حجر و موجودات دیگر بچہ کار آید و قدر این ہم بقدر دانی حضرت انسان می افزاید انسان ست کہ آبروی روی زمین ست فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ رباعی

افسردہ دلِ خلق ز افسردنِ ما	ما باعثِ اعتبارِ عالم بودیم
پژمردہ گلِ جہان ز پژمردنِ ما	دنیا گردیدہ ہیچ از مردنِ ما

نالہ[95] ہر چند کہ عالم کثرت موہومہ شور امتیازات اعتباریہ برانگیزد و از زمین غیریت معلومہ فتنہ و شر غوغای ما و من خیزد لیکن مشاہد مرتبۂ لا اعتبار را باید کہ از نظر شہود اسقاط این ہمہ اضافات نماید و در ہمان خلوت خانۂ تنہائی و یکتائی وحدت سکونت فرماید و بصورتی حقیقت تعینات کونیہ فریفتہ نشود و مدام مستغرق در حضور و شہود معنی بی کیف ذاتِ الٰہیہ باشد رباعی

برصورتِ بی معنی عالم گرای	گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش
بر معنی بیصورت حق شیدا باش	تو از ہمہ کس یکطرف و تنہا باش

نالہ[96] تجردِ نفس ناطقۂ انسانیہ موجب توسل الی اللہ ست و سرمایۂ تقرب آن درگاہ و انسان مظہر تجلیات اسمائیہ و صفاتیۂ آن ذاتِ مجردہ بسبب ہمین تجرد نفسی خود گردیدہ و متفرد در مراتب قربت و صاحب مقام فردیہ از راہ ہمین تنزہ ذاتی خویش گشتہ حتی کہ ہیچ احدی از ملائکہ ہم درین سیر فی اللہ ہمراہ حضرت انسان نرسیدہ ہمان تشخص صوری اوست کہ بسبب تعلق و تصرف نفس در بدن چون سایہ در پایش افتادہ و ہمسایۂ او بجوار رحمت الٰہیہ شدہ کہ برکات روح در جسد ہم سرایت میکند و دست مدرکات حسیہ تا بدامن ادراک نفس میرسد رباعی

وز رنگِ تفرد ست پیرایۂ ما	جز ما بجوارِ ما نباشد شخصے
از بسکہ تجرد ست سرمایۂ ما	ہمسایۂ ما بود ہمین سایۂ ما

نالہ[97] ای خواجہ میر درد ای دلگیر دل سرد غفر اللہ لک روشنی کاشانۂ دل از نور ایمان ست پس ہمہ تن زمان بہ محبتِ اللہ و رسول و مرشدِ خود در نورانیتِ ایمان افزا و پیمانۂ دل را از شرابِ طہور دوستی حضرتِ رسول اللہ و آل و اصحاب دلکش پرنما و در دلہای بندگانِ خدا جای خود پیدا کن و بخاطرہای اہل صفا قبولیت بہمرسان کہ تو یک بندۂ عاجز گوشہ گزین خانہ نشینی جای تو باید کہ یا گوشۂ خاطر یا خانۂ دل بود تا باشد کہ خدا فضل کند و برکت دل مومنان و محمدیان و بندگان خود ترا ببخشد وَاللّٰهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ رباعی

روشن بود از چشم تو پیمانۂ دل	تو خانہ نشین گوشہ گیری جایت
ای درد تو ئی چراغِ کاشانۂ دل	یا گوشۂ خاطرست یا خانۂ دل

نالہ[98] اسرار حقیقت را چنانچہ باید بیانی نیست و اظہار آن را چنانچہ شاید جز گل لسانہ ترجمانی نہ حکایات درین موطن بیش از اشاراتے نبود و عبارات درین مسکن غیر از دلالاتے نباشد گوش سخن نیوش درین انجمن چشم بینا ست وزبانِ خوش بیان درین چمن گویا رباعی

ای ہمدم گلشنِ معانی مخروش	

حرفی باشاره گوی و مفهم و خموش | تا گل کند از گفت و شنودت اسرار | دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش

نالهٔ عالم غیب که گویا دهان بی نشان شاهد حقیقی ست بسا رازهای نهفته در خود دارد و هر زمان قدری ازان موافق وَمَا نُنَزِّلُهٗ اِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُوْمٍ از ازل تا ابد بمستعد شنفتن شده می آید و بر وقت ظهور می نماید و سامعان با خبر بقدر استعدادِ خود بیش از دریافتن دیگران در بهان عالم لطیف بسماعت انکشاف قلبی می شنوند و هر لحظه همان کلمهٔ قدیم امر کن نو بنو بهر حقیقتِ ممکنه که مستعد موجود گشتن باشد قریب گفته شدن میگردد و بوقت گفته میشود و از ابتدا تا انتهی علی الدوام همین معامله بریک حال قائم ست زیرا که مرتبهٔ باطن وجود که معبر بغیب و دهان شاهد حقیقی گشته مدام مبسم انبساط وجود بر لب خود که عبارت از مرتبهٔ ظاهر وجود ست دارد پس معلوم شد که آن غنچهٔ مرتبهٔ مجملهٔ غیبت هر آن متوجه شگفتن و گل کردن تفصیل ظهورات مفصلهٔ خویش ست و کاروبار کُلَّ شَیْءٍ فَصَّلْنٰهُ تَفْصِیْلًا او را هر دم در پیش ای کارساز عظیم الشان و ای جلوه پرداز کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ توئی که غائب و حاضری و توئی که باطن و ظاهری و توئی که اول و آخری وَمِنْکَ المُبْدَاُ وَاِلَیْکَ الْمَصِیْر رباعی

راز دلِ تو شگفتنی میخواهد | داری سخنی که گفتنی میخواهد
هر دم دهنت بلب تبسم دارد | این غنچه مگر شگفتنی میخواهد

نالهٔ سبحان الله مرتبهٔ اسم الاول او تعالی بلا تشبیه بمنزلهٔ تخم شجرهٔ موجودات ست و رتبهٔ اسم الآخر او سبحانه بمشابهٔ ثمر نخل کائنات و در گلهای اضافات اعتباریه بهار اسم الظاهر حق جلوه گر ست و در خاطر غنچهای تعینات امتیازیه بوی اسم الباطن الٰهی مستتر غرضکه از چار طرف همان یکسو راه است و دو راههٔ مبدأ و معاد بریک احاطهٔ وحدتِ الٰهیه گواه اگر تخم ست و گر ثمر بسوی همان یک رتبه منجر مِنْهُ الْمَبْدَأُ وَاِلَیْهِ الْمَعَادُ رباعی

ای بیخبر از آب و گل و تخم و ثمر | واقف نه از رازِ دلِ تخم و ثمر
آگاه شوی زِ سرِ مبدا و معاد | گر فهم کنی تو حاصلِ تخم و ثمر

نالهٔ تمام عرصهٔ کون و مکان که مظهر تجلیات حسن بی نشان الٰهی ست پر از جلوهای گوناگون اوست و جمله میدانِ کُن فکان که آئینه دار ظهورات نور بی پایان غیر متناهی ست مملو از شعشعان ضوء بیچون او یعنی حضرت واجب جل سلطانه چون متوجه بسوی حقیقت ممکنهٔ حقائقِ موجوده فی الامکان شد و توجه بایجاد این ماهیات گماشت امکان و وجوب بالغیر که در حقیقت هر ممکن موجود بالقوه مودع بود بالفعل وجوب امکان و وجوب بالغیر ظاهر گشت و هر موجود ممکن و واجب بالغیر گردید و همان نور وجوب ست که در صورتِ امکان بظهور رسید وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ رباعی

از هستی بی نشان توان یافت نشان | اعنی واجب چو دیده شد ممکن
ای درد درین کارگه کون و مکان | امکان وجوب شد وجوبِ امکان

نالهٔ غمگین و حزین برای دنیا دلهای غافلین میشود و پریشان و بی اطمینان از راهِ حرص و هوا خاطرهای

... معین می بود و جمعیت حواس باطنه و ظاهره نصیب مقربین بالیقین میباشد و طمانینت کلیه و استقامت قویه قسمت
... یقین میگردد و چون ازراه بنده نوازی و قتیکه خدا و رسول و ارواح بزرگان مقبول او بحال بنده در تائید
... متوجه باشند و مددهای جلیه فرمایند پس او را چه غم و کدام فکر کارساز او فکر کارهای او کرده و میکند و خواهد کرد
بعنایت الٰهی خوب گذشته و خوب میگذرد و ان شاء اللہ الناصر خوب خواهد گذشت الحمد للہ ثم الحمد للہ رباعی

غمگین و پریشان نشود خاطر ما
جمع ست حواس باطن و ظاهر ما
ما را چه غم ست در وقتیکه بود
اللہ و محمد و علی ناصر ما

نالہ همدم عشق آه سرد ست و منتج از نالهٔ عندلیب در دبهار گل گلشن
از عندلیب ست و کار عندلیب در د حبیب من ناکاره چون دل عاشق اگرچه هیچ کارنمی آیم اما گرمی بازاحیب خود هم
هرچند که من آواره غیر از آوارگیها نمی نایم لیکن زمزمه پرداز نالهٔ عندلیب خویشیم اگرد رستی اعمال بنیات ست
پس البته ان شاء اللہ تعالیٰ مآل من نجات ست هرچند که بذات خویش نالائقم اما برای خواجهٔ خود بندهٔ صادقم رباعی

هرچند نیم بذات خود لائق تو
لیکن دارم محبت صادق تو
ای حضرت عندلیب الا درگاه
تو عاشق گلشنی و من عاشق تو

نالہ شهر مبارک دهلی که روضهٔ مقدسهٔ حضرت قبلهٔ کونین قدسنا اللہ بنصره سره
دران ست و خدا ایش تاقیامت آباد دارد عجب گلستانی بود و حالا پامال خزان حوادث زمانه گشته و طرفه
انهار و اشجار آبادیهای مردمان هرجنس داشت و اکنون تاراج صدمات دهر شده بهروجه در تمام روی زمین
چون روی محبوبان مهوش و مانند سبزهٔ خط ایشان دلکش بود اَللّٰهُمَّ احْفَظْ مِنْ جَمِيعِ الْبَلَايَا
وَالْآفَاتِ وَاجْعَلْهُ بَلَدًا اٰمِنًا وَّارْزُقْ اَهْلَهٗ مِنَ الثَّمَرَاتِ وَمَنْ دَخَلَهٗ كَانَ اٰمِنًا رباعی

دهلی که خراب کرده اکنون دهرش
جاری شده اشکها بجای نهرش
بودست این شهر مثل روی خوبان
چون خط بتان بود سواد شهرش

نالہ هر شگفتگی را پژمردگی درکمین ست و هر افروختگی را افسردگی همنشین هیچ
گل اعتباری درین گلستان تو هم نخندید که باز پژمرده دل و گرفته خاطر نگردید و کدام شمع خاطر جمعی درین انجمن تجمیل
نیفروخت که آخر افسرده دلی نیندوخت آمد و رفت هر یک درین رهگذر بطرز علیحده و جداست و شادی و غم هر جا
درین مجمع باطوار مختلف و انواع شتّی و مآل پیدا شدن مُردن ست و حاصل شادی غم خوردن هر کس بهر طور سے
گذرانده و بعد چندی نماند لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ رباعی

طبعیکه چو شعله گرم گردید افسرد
اینجا هر کس بطرز خاصی ای درد
هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد
پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بمرد

نالہ چونکه مآل زیستن مُردن ست پس زندگی را در کارهائی که وقت مرگ بکار آید صرف سازد و از بسکه آخر شگفتن

بر مردن است پس در ابتدای بهار تصور خزان پرداز تا باشد که آنچه موعود است مقصود تو شود و آنچه در حق دیگران زیان است سود تو گردد سر را در راهِ طلبِ الٰهی فدا ساز و حقِ بندگی از گردنِ خود ادا ساز سستی و کسل از سبب طبیعتِ حیوانیه دخل مده و چستی و چالاکی همت انسانیه تو پیشه کن اگرچه در هر قدم این راه بلاهای گوناگون و مصیبتهای رنگارنگ پیش آید اما صاحب عزم بالجزم اصلا نظر برین امورِ بی ثبات نمی نماید مردان در مردن از طرف خود سبقت مرگ می نمایند و هر وقت چشمِ عبرت همان بر جمال فنا می کشایند فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِیْنَ رباعی

در راهِ طلب ز سر قدم ساخته رو
سستی منما و در و چالاک بدو
هر چند بهر گام بود مردنِ تو
از مردنِ خود مترس و از مردان شو

نالهٔ ۱۰۷ راحت اگر میخواهی بجنت کشی بپرداز و آرام اگر میجوئی برنج بردن بساز غم خوارهٔ عجیب غذائی ست مقوی روحِ انسانی و غصه فرو خوردن طرفه دوائی ست لاثانی تا مقدور بهان نظر بحسنِ خاتمه و مآل کار گشاده در دوام لذت و الم بالفعل میاشر بتِ مرگ ادر زندگی بکام جان گوارا نه تا وقتِ مردن تلخ کام نشوی و تعلقِ دنیا را بیش از آنکه از دنیا روی قطع نما تا هنگام رفتن ناکام نگردی که خواه نا خواه آخر مردن در پیش است و گرفتاریِ محبت در وبالِ خویش رباعی

خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
هر دم باشی ز رنج بردن راضی
ور غم زدگی و غصه خوردن راضی
وقتِ مردن شوی ز مردن راضی

نالهٔ ۱۰۸ درین گلزار غافلانه چون نرگس چشم باز مدار بلکه بعبرت کشا و در موسم بهار مانندِ گل خندهٔ خود را خنده مپندار بلکه دلریشی تصور نما دامانِ امید را پر از ریاحین مشتهیات نفس میساز و هر طرف برای گلچینی ملایمات طبیعیه متاز بلکه دامنِ دل را از تعلق این و آن برچین تا نار گرفتاری ما سوی در پای خاطر آزادهٔ تو نخلد و بسوی رنگ آمیزی شگوفهای هوس مبین تا عنان ضبط از دست اختیار تو نرود صاحب نظرانی که پا در راهِ استقامت میگذارند بالکل دست از تمتع اینجا برمیدارند و خوشی را ناخوشی می شمارند و راحت را رنج می پندارند رباعی

آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دلریش شدند گر همی خندیدند
دامانِ امید پر نکردند از گل
چون گل دامن ازین گلستان چیدند

نالهٔ ۱۰۹ معرفت و عرفان بالطبع دل را از گرفتاری ما سوی الله آزاد می سازد و وجود اعتباری همه موجودات ممکنه را از نظر اعتبار می اندازد و جانب عدمیت هر ممکن موجود را بر طرفِ وجودیت او غالب میگرداند و بذات خود آن موجود را معدوم می فهماند چه وجود بالذات نصیب حق است و بس این موجودات کونیه بذواتها معدومات اند پس عارف که حقیقت بین می باشد خط لا بر همه اینها کشیده همان بموجب کلمهٔ طیبه وجود را بغیر از لفظ اِلّا بنجیه مختص بذات واحد حق دانسته مستثنی از همه می بیند و بکنج توحید می نشیند و از بازار کثرت مجازیه رو میگرداند و خود را هر آن بمشاهدهٔ وحدت حقیقت حق تکرار کلمهٔ اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ میدهد

و با وجود دیدن بچشم اینهمه صُوَرِ امتیاز بیرا در دل مُنقّش و ثابت نمی نماید و بهما بهان صفای باطنی بپیشش می آید و مدام چون آئینه حیران مشاهدهٔ جمال دوست می بُود و از تکثرِ صوری مکونات پریشان خاطر نمی شود رباعی

ای درد اگر عارف صاحب ارزی
بادید فنا مدام باید سازی
در چشم تو هرچه رنگ صورت گیرد
چون آینه جمله را در آب اندازی

نالهٔ [110] مرتبهٔ وجود مطلق که مرتبهٔ لا بشرط باشد چون مرآت ست و ماهیات ممکنه که مفهومات مقیده اند دران آئینه در جانب بشرطِ الشئ آن که گاه یا طرفِ روی آئینه است نظاهر وجودش می نمایند جلوه گر میشوند و بجانب بشرط لا شئ آن که مانند پشت آئینه تعبیر توان کرد و بطن وجودش میخوانند ناپیدا می نمایند و اعتبار نسبت انجلاء و غیر انجلای این آئینه که باعث پیدائی و ناپیدائی آن صور موهومهٔ حقائق ممکنه است بمعبر مرتبهٔ وهم گشته که اظهار و اخفای این صور امکانیه ازان و دران ست و این صور تهای مشهودهٔ موجوداتِ کونیه نه داخل مرتبهٔ وجودِ مطلق که آئینه اشس تعبیر کرده آمده هستند و نه خارج ازان همان در مرتبهٔ وهم که تعبیر با نجلاء و غیر انجلا نموده شده پیدا و ناپیدا می نماید چنانچه حال این آئینه که تشبیه بآن داده آمده می باشد یعنی صور عکسیه نه درونِ آئینه می باشند و نه بیرونِ آن بلکه همان صفای روی آئینه است که عند المقابله اینهارا مینماید در آئینه هیچ ازین صور موجود نیست صُنعَ اللّٰهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ رباعی

هر گل که بگلستان هستی بشگفت
گل کرد همان بوهم و در وهم نهفت
آن صورت موهوم که عکسش نامند
بیرون و درونِ آینه نتوان گفت

نالهٔ [111] چندی اگر در عالم نامور گشتی و عالمیان ترا باد ب خواندند و ذکر تو شمعِ مجلس مردمان شد باز چه حاصل که آخر بر بساط زمین نه تو خواهی ماند و نه نشان کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ و بعد تو نیز اگرچه چندی مذکور تو در مردمان ماند و هر کس نام ترا بر زبان راند باز چه فائده که پس از چند مدت این هم نمی ماند و کسی کسی را نمیداند و تا زمانی که نام هم میماند باز امتیاز یکی از دیگری کرده نمی شود و تفاوت در سعدی و صائب و دارا و سکندر ممتاز نمیگردد خدا داند ما اینهارا بچه طور می شناسیم و ایشان خود بچه طور بودند صرف بگفتن بر زبانها نام سعدی و صائب ست و مسمای هر دو از میان غائب پس هوس این خیال خام در دل پختن از خامی ست و مآل کامیابی این جهانِ فانی ناکامی معامله بود و باشد تا که بالفعل موجود در زمین می نماید بیش از افسانه برای آیندگان نیست و زیاده از قصهٔ گذشتگان نه که بسا چنین افسانها درین غفلت سرا سامعت افروز خلق بوده و حالا حرفی ازان بگوش کس نمیرسد پس ماندن و نماندن افسانه چه اعتبار دارد و مرد آگاه این امور را کی بخاطر می آرد رباعی

هرچند گرت خلق دگر خواند چه شد
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
بیش از افسانه نیست هستی تو درد
افسانه اگر نماند و ر ماند چه شد

نالهٔ [112] غیرت الٰهیه که جلالت ذاتیه

وکبریای نفسیۂ اوست مقتضی اعدام غیر و بادم سرکشی دیگرست و رحمتِ آلهیه که صفت ذاتیه وکرامتِ نفسیۂ اوست مقتضی ایجادِ موجودات و موجبِ ظهور ہر مظہریست و باقتضای ہمین جلال وجمال اسمای جمالیه ایجاد موجودات و اسمای جلالیه عدام آنہا می نماید و مِن الازل الی الابد ہمین معامله جاری ست وکیفیتِ فنا و بقا در ہما ساری پس چون مقبول درگاه حضرت ذوالجلال والاکرام فروتنی وخاکساری ست حقیقت بنیان با بصر مدام بعجز و نیاز می کوشند و در پیشگاه ادب از سر قدم ساخته میروند و بدعوی مائی و منی ہرگز لب نمی کشایند و ہمیشه بافتقار و انکسار پیش می آیند و ہر لحظه تبری از دعوی وجود می نمایند و ہر لمحه نغمۂ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ می سرایند و چه جای فخر بوجود مستعار که خود را ننگ عدم میدانند و خویشتن را بالذات معدوم محض میخوانند و اگر از اثر وجود موہوب حقانی از ایشان تصرفی وکرامتی ہم سر میزند آنرا مضاف بطرفِ نفسِ خود نمیگردانند و ہمان در قدرت نمائی حق حیران میمانند و بزم صفای قلبی خود را از وساوس و خطرات خودبینی مکدر نمی سازند و از شرم چون آئینه سراپا آب شده مانند شمع از تجلی آلہی میگدازند و بالفرض اگر عیسی وقت خود ہم بوند نفس خود را که احیای اموات مینماید تیره ساز آئینۂ صفای قلب خویش می فہمند و اصلا دم از خودی نمیزنند رباعی

درحضرت کبریا ز سر ساز قدم
دعوای ممکن از وجود ای ننگ عدم
در بزم صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دم عیسی ہم

۱۱۳ تا آله غفلت و جہل ذاتی ممکن ست لہذا حق تعالی انسان را از حقیقت او متنبه نموده وَاِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا فرموده چه منشای غفلت و جہل عدمیت حقائق ممکنه است که بالذات نصیب اینہاست و معنی غفلت عدم آگاہی ست و معنی جہل عدم علم پس چون انسان جہول که در اصل غافل و جاہل ست اگرچه در ضمن افاضۂ وجودیه و اجبیه علم حاصل نماید و از جہل برآید و از خواب غفلت بیدار شود و آگاه گردد اما باز فی الحقیقة عالم حقیقی نمیتواند شد و در واقع آگاه مطلق نمی تواند گشت که این بیداری او را از پرتو تجلی لَا تَأْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ بالمجاز حاصل شده حقیقی نیست و این علم قلیل وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا خبر از ان میدہد و ضوء ظہور علم علیم علی الاطلاق نصیب او گردیده و انسان ہیچمدان ہرچند بزعم خود بیدار شود و موجود نماید لیکن ہمان در خواب عدم ست و اگرچه بگمان خویش ہشیار گردد و بشہود آید اما باز از شائبۂ غفلتِ عدمیت خالی نیست و آگاه مطلق نگشته از ینجاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوة والسلام نظر بحقیقت انسانیه کشوده بموجب اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ خود را داخل افراد نوعیۂ آن مشاہده نموده خطاب بحضرت علیم حقیقی کرده فرموده که مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ پس ہر انسان با عرفان را باید که بر سنتِ رسول خود با وجود دوام آگاہی بحق سبحانه خود را از غافلان شمارد و با آنکه از سر تا پا ہمگی خیر محض گردد خیراتِ خویش را مطلق در نظر نیارد و بدید قصور کوشد و مقابل ہر آدم چون ابلیس بدعوی اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ نخروشد رباعی

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی

آگه نشدی اگرچه هشیار شدی | تا حال همان غافلی ار چه شدی | در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

نالهٔ ۱۱۴ تو در زندگی بغفلت باختی و در فکر بستهٔ ضروریه خود را [illegible] ساختی و با هر که دوچار شدی گرفتار در همین حال ست و مردمانِ حقیقت فهم و وارسته از دنیا بسیار کم و خال خال و دلهای حریصان اینجا از خانهٔ پری حرص مهره در هوا است و دوباره آمدن در دنیا کجا پس چشم عبرت گشا و نظر بر کم و زیادهٔ مال و متاع منما و در تردد و فکرِ صحت و مرض بند مباش و بناخن غم و شادیِ جهان فانی دل را مخراش و خود را در شش و پنج بازی دنیا مدار و این دو سه دم که باقی مانده خبر آگاهی بر میار شش جهت روشن از نور حق ست و دل غافل کور مطلق وا دو تو تا زندگی ست و بعد موت شرمندگی و فرصت وقت را غنیمت شمار و فهمیده قدم گذار و خاطر جمع دار و همت بر اطمینان قلب گمار که بساطِ زمین همین چهار خانهٔ مکروهات و مرغوبات دارد و کعبتین مهر و ماه زیاده ازین نقوش [illegible] بظهور نمی آرد پس همان [illegible] پیش ست که [illegible]

در پیش ست رباعی	دوران که بود حاکم بیش و کم تو	افعال مست [illegible]
نقشی از کعبتین پیدا نشود	بیرون ز سه و چهار و پنج و شش و دو	نالهٔ ۱۱۵ هر ورق [illegible] نفس [illegible]

بحق دارد اگر بعبرت سرو اکرده شود و هر فرد جهان قدم بیگانه تازی میدان و سعت میگذارد اگر بچشم حقیقت بین نظر نموده آید پس تا مقدور خود را بسوی غفلت کم برتا فایده بیش برد [illegible] اصنافِ مردم را بجوش [illegible] برای [illegible] بجنگ آری و بهر سرخ و سفید رنگ صنعتِ صانع هویداست و از هر کم و بیش همان قماش وحدت واحد پیدا شمشیر انقطاع از ماسوی الله بدست گیر و رنگ گرفتاری بغیر مپذیر غلام کسی نیستی تا پیش هر میر و وزیر دست بسته استاده شوی و بیلو هر تخت نشین و فیل سوار دوی دنیا اگر بدست آید بیاید بهر صورت ترا سوخت و برهم نماید آنانکه ورق گردانی گنجفهٔ دنیا را شناخته اند بازی آخرت خود در پی آن نه درباخته اند و تحصیل دنیا نپرداخته اند و تاجِ نخوت را از سر فرو انداخته اند و خود را ازین قیود آزاد ساخته اند شاهی فقرا چه کم ست [illegible] پادشاهی جهان پناهی [illegible] مند و پوست تخت [illegible] ایشان چه سهل ست که تخته بند تختِ سلطنت شوند اگر سلطنت مفت بدست آید ایشان را نمی باید و اگر تاج شاهی بایشان دهند هرگز بر سر ننهند

رباعی	آزاد طبیعتانِ وارسته مزاج	ای درد نگر دند بزینت محتاج
یعنی چون میر گنجفه این شاهان	بر سر ننهند گر بدست آید تاج	نالهٔ ۱۱۶ ودیعت عشق حقیقی از روز

ازل در خلقت هر که مودع فرموده اند و باب محبت حق از بد و فطرت بر دل هر که گشوده اند همان میل ذاتی او در اصل مهذبِ اخلاق وا و صاف او میشود و خاطر او را از دیگر الواث ناسوتیه پاک و صاف میکند و بمقام رضا و تسلیم فائز میگرداند و بر مسند ولایت و قربت می نشاند و همان در دش درمانِ او میگردد و همان شکستِ دلش از ماسوی سر رشتهٔ

نسبت مع اللهٔ می بندد درین حال همان فنای نفس سالک موجب بقای اوست و مرض درونش عین دوای
اوشکست خودش درست نماست و آزارش همین شفا رباعی
در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
یعنی شده دردِ عین درمان ما را
عشقی که نصیب ما شد از روز الست
دل آبلهٔ بود به پهلو بشکست

نالهٔ نالهٔ جانسوزِ من شعله زبان شمعِ بزمِ عشق الٰهی ست و فیض عاشقی نور پاش عالم از ماه تا ماهی مطلع
شمعِ بزمِ عاشقی آهِ شرربارِ من ست
هرکجا گل میکند داغی ز گلزارِ من ست

و من مجذوب فنا بیشه مانند شرر در هر چشم زدن از خویش رم مینمایم و چنان گرم جوشی بوحشت دارم که سوای
بیگانگی از ما سوی بحالتی دیگر نمی آسایم تتمه
چون شرر تا می کشایم چشم از خود میرمم
گرم جوشِ وحشتم بیگانگی یارِ من ست

و در بازار ظهور مرا سودای لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ آورده است و خود فروشِ من که معشوق حقیقی ست خود خریدارِ من
گشته و مرا خریدار نساخته و بعجب معامله پرداخته که چه بیان نمایم تتمه
بر سر بازارم آورد ست سودای کسی
خود فروشِ من مگر اینجا خریدارِ من ست

و اختیار من مانندِ قلم بدستِ اوست و هر چه از من ظهور می نماید همه از وست تتمه
اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری
کارِ من کار وی ست و کار او کارِ من ست

و من که یک کمترین محمدیانم و مخلوق
برای پیر پرستی و نسبت ایمانم ببین هر که پیر پرست و با ایمان ست جان من ست و محبوب دل طپان من مقطع
عاشقم بر عشق بازی از دل و جان بسکه درد
درد در هر دل که خواهد بود دلدارِ من ست

وَبِاللّٰهِ التَّوْفِيقُ وَهُوَ خَيْرُ رَفِيقٍ نالهٔ ۱۱ کثرتِ مال و متاعِ زیاده تر تولیدِ هوا و هوس می نماید و تیسّرِ مشتهیاتِ طبعیه
و نفسیه باب گرفتاری باسوی اللہ میکشاید و قناعت عجب حالتی ست که فارغ البال میفرماید و از معاشِ متوکلانه طرفه فراغتِ
دلی بدست می آید مطلع
گرفتارِ هوا گردی ز اسباب هوس اینجا
مبادا از بال و پر بیدا کنی دام و قفس اینجا

و پندار هستی اعتباری که محض امرِ موهوم ست هر موجود ذی علم را شامل حال و هر ناقص هم بزعمِ خویش صاحب کمال
و تجلی حضرت وجودِ مطلق و رحمت رحمانیهٔ حق هر یک را در همان مرتبه اش تسلی بخشیده و براد او رسیده تتمه
غرور جلوهٔ هستی نیارد سر فرو هرگز
بشهبازی کشد خود را دماغ هر مگس اینجا

و اگر تو حقیقت شناس هستی و از کیفیت
فنای نفس مستی بدانکه در ذلت همین عین عزت ست و در بیقدری هم عجب قدر و منزلت که در خس و خار این گلستان
مسکنت و شکست نفس طرفه گل و ریحان انجلای قلبی و صفای روحی پوشیده است که هر ظاهر بین گند بصر آنرا
نمی بیند تتمه
بذلت عزت افزاید ندانی قدر بیقدری
گل و ریحان بود پنهان بجیب خار و خس اینجا

و نگهبانی دل اهل الله از دست برد غفلت آن تصور و ملاحظهٔ دیدن بصیر حقیقی که معبر بحالت حضور و مشاهده است

می نماید و هر وقت همان دلربائی اینها دل هی ایشان میفرماید و بالله التوفیق تتمه | نگهبان دل ما گشته آن دزدیده دیدن ها

زدست دزد می گیرم ما کار عسس اینجا | و حالت حضور و غیبت چنین روشن دلان که بدولت دوام مشاهدهٔ آلهیه مشرف اند یکسان میباشد و فکر و اندیشهٔ حال و استقبال که طول امل ش می نامند خاطر منور ایشان را مکدر نمی سازد و همه کس حاضر و غایب یکسان می باشند و همه اطراف و جوانب همان نور اخلاص میباشد تتمه | حضور و غیبت روشن دلان یک نمط باشد

برنگ شمع یکسانست حکم پیش و پس اینجا | پس ای درد دل سرد اگر تو از شخص جلوهٔ حضرت ظاهر جل سلطانه آگاهی داری و در هر مظهر ظهور تجلی او مشاهده می نمائی باید که یک لحظه از وقوف قلبی که مراقبهٔ معنوی ست بیخبر نباشی و از طرف تصفیه قلبیه و انجلای آئینهٔ دل یک نفس غافل نباشی مقطع | اگر ای درد آگاهی ز شخص جلوه اش داری

نباشی غافل از آئینهٔ دل یک نفس اینجا | نالهٔ ۱۱۹ مراقبه عالی ست موصل الی الحضور والمشاهده که باب حالت اطمینان شرح صدر میکشاید و ذکر قلبی شغلیست مؤثر در نفوس که ایصال بمذکور می نماید و نورانیت باطنیه می افزاید مطلع

بردم سری بجیب دل کرد فتح بابی | چون صبح در گریبان بود دست آفتابی

و چون خورشید حقیقت در باطن سالک طلوع می نماید همه ستارگان موجودات اعتباریه را از نظر شهود مخفی میفرماید و در بحر هستی مطلق تموج نمود این اعتبارات محض موهوم بنظر می آید و سر کشیدن اینها چون حباب آن دیده دیدنی میکشاید تتمه

هستی | دارد چه اعتباری گر سر کشد حبابی | وهمه خوانده و ناخوانده درین حالت | باشد نمود کردن بیجا به بحر

برابر میگردد و همان یک کلمهٔ لا اله الا الله حلال مطالب هزار دفتر میشود تتمه | ناخوانده ام ولیکن دارم دلی که باشد

از فیض او بعالم هر حرف من کتابی | و مدام فیض ساقی جذبهٔ آلهیه باید و جامی و سبوئی هر چه ازین میخانه بدست آید عین کامیابی و عطیهٔ کبری ست و مطرب نشاط باطنی و انبساط قلبی هر سازی که نوازد و بهر کیفیتی که منشرح الحال دارد عجب دولت و نعمت عظمی ست تتمه | ساقی بده سبوئی جامی هر آنچه باشد | مطرب بیار سازی چنگی و نی ربابی

و چون نشاء جذبه بکمال قوت میگیرد و نسبت حضور و مشاهده غلبهٔ تمام نموده مدام مستغرق و مستهلک در شهود میدارد این زمان زبان حدیث نفس بالکلیه بند میگردد و بسبب مشاهدهٔ آلهیه و حضور جناب او دم نمیتواند زد و ساکت محض باطن او می شود و باوجودیکه حقائق و معارف بیان کند و دریای ذوق و شوق در سینه اش جوش زند هرگز در سکوت و اطمینان باطنی او خلل انداز نمیگردد و چون شعله با آن همه زبان درازیها ساکت می باشد و با آنکه دائم در اضطرارست همان بر یک حال قائم و برقرارست حضور آلهی او را ز بینش حق ساکت و حیران در مشاهده میدارد نه آنکه حرفی بر زبان نمی آرد تتمه

بیش تو از زبانم حرفی برون نیامد | گو داشتم سراسر چون شعله اضطرابی | و در عالم ظهور نور معرفت و قربت

آلهیه از وجود شریف چنین روشن‌ضمیران می باشد و فیض باطن ایشان بزم جهان را منور میدارد و باطن ایشان از نور تجلی الٰهی معمور و پرنور می بود و سوز و گداز اینها محبةً لوجه الله را آب و تاب می بخشد و ذاهبان الی الله را گرم روِ فی سبیل الله میگرداند و بحالتِ فنا فی الله سیر میساند تتمه

گرد دور شمع روشن دل بزم حسن شعله — دارد ز اشک گرم روی تو آب و تابی

و درین مقام عارف تام المعرفة اصلاً خود را درمیان نمی بیند و مطلقاً بوجود بشری عود نمیکند و امور موجوده بالفعل هم چون عالم خواب بنظرش می آید و دریای وجود اعتباری این موجودات اعتباریه مانند سراب می نماید مقطع

ای هیچ صلا ظاهر گشت برما — فی الحقیقت اینجا یا دیده ایم خوابی

وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ خَبِیْرٌ نالهٔ [۱۲] خدا میداند که این شخص موهوم من مانند عکس همه کس صاف است و بصفا روشناس همه گشته و کدورت و ناصافی را در سینهٔ بی کینهٔ من راهی نیست اما هر کس صورت خود مرا می بیند و بظن خویش چون خودم می پندارد و فنای نفسی مرا در نظر نمی آرد که آب صفای باطنی من روی دلم را شسته همچو آئینه ساخته است و در تمام عمر گاهی خودبینی نصیب من حیرت زده نگشته و چشم حقیقت بین من از دیدن جوهرهای خود مرآت خاطرم از زنگ آلوده نگردیده مطلع

صاف چون عکسم کدورت نیاید سوی من — شسته از آب صفا آئینهٔ دل روی من

و خودبینی چیزی دیگر است و خودشناسی امری دیگر که خودبینی شعار عاقلان مغروری باشد و خودشناسی کار عارفان سراپا نوری بود ظهور خودبینی در حالت غفلت و غرور میشود و جلوهٔ خودشناسی در آئینهٔ تأمل و اندوه حضور پرتو می افگند چشم خودشناسی جز بر آئینهٔ زانو کشاده نمیشود و باب بخود رسیدن غیر از دستیاری فکر و تأمل وا نمی گردد تتمه

خودشناسی جلوه در اندوهناکی می کند — روی خود بنمایدم آئینهٔ زانوی من

و بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ خودشناس است که حق‌شناس میگردد و دروازهٔ شهود حق بر روی دلش میکشاید و مو بمویش گواهی و شهادت بر احدیت او تعالی می نماید تتمه

از شهود هستی حق جابجا برخاسته است — همچو انگشت شهادت بر تنم هر موی من

لیکن دل نیم بسمل چنین عاشق طینتان که کشتهٔ جلوه های رنگارنگ دوست می باشند هر لحظه عجب فتنه های گوناگون ذوق و شوق برپا میکند که هیچ گاه مانند دیگر مرده دلان خفته بخت آسوده خاطری غافلانه قسمت این زنده دلان بیدار طالع نمیگردد مقطع

چون بپا سازیم که صدها فتنه برپا میکند — دل نشسته روز و شب ای درد در پهلوی من

وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَیْهِ التُّکْلَانُ نالهٔ [۱۳] ظهور تجلی فراقی را جز حیرت آئینه داری نباشد و نور شهود الٰهی غیر از دلِ ساده چشم دیداری نبود تیزهوشی درین موطن وابستهٔ بلندذهنی است که دستِ ادراک آنا بدامنِ کبریایش رسائی نیست همان نتیجهٔ ایمان است که سررشتهٔ قربت بدست می آرد و گفتگو درین مسکن متعلق بخموشی است که دهان بیان را در بارگاهِ عنایتش تابِ نغمه سرائی نه همین مهرِ سکوت است که بحرکت زبانِ قلم نقش نامش بر الواح دل ها می نگارد مطلع

رگرو کردم بدستِ گُنده ذهنی تیز هوشی را | بشرحِ گفتگوی ناز او بردم خموشی را | و آن شاهد حقیقی که محبوب دلهای اولیای

خود ست متاعِ جان و ایمان ایشان را بنقدِ جلوه و تجلی خویش میخواهد که خرید نماید و از گرفتاری کونین آزاد ساخته

همان بسوی ذات بلا اضافت مطلق متوجه فرماید و مرغِ نفسِ اینها را ذبح نموده از زینهٔ دین و ایمان عامیانه و رتبهٔ اسلام

صوری جاهلانه بالا برده بر بامِ قربت و معیت بی کیف سازد و از نوشش خوانِ نعمتِ لی مع الله وقت گرداند و این خریداران

خود فروش نیز بدلِ جان راضی باین سودای آن خود فروش هستند یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهٗ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ تتمه

متاعِ جان و ایمان را بنقدِ جلوه می خواهد | خریداری خریدارم بنازم خود فروشی را | و بموجب اَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَی

الْاَنْبِیَاءِ ثُمَّ عَلَی الْاَوْلِیَاءِ بانواع نامرادیهای دنیویه بمقتضای نازِ معشوقانهٔ خویش این دل دادگان خود را تلخ کام

میدارد و بامتیازِ بشارتِ اِذَآ اَصَابَتْهُمْ مُّصِیْبَةٌ قَالُوْٓا اِنَّا لِلّٰهِ ممتاز فرموده عجب فرحِ باطنی و شرحِ صدر اینها بظهور می آرد تتمه

بجامِ تلخکامی امتیازم داده اند احبا | نصیبِ هر مگس کردند خوانِ شهد نوشی را | و متوکلان رضا پیشه را سستی در تلاش

رزق و ضعف در جستجوی قوت که پیدا میشود از راهِ مجهولی و نالائقی نمی باشد بلکه بسببِ کمالِ قوتِ ایمان بر رزاقی رزاقِ بحت

و نهایتِ اعتماد بر وکالتِ وکیلِ مطلق میبود که سستِ یقینی و دنی دینی حریصانِ دنیا طلب را گرم تلاشش می سازد

و بگرداب طمع می اندازد تتمه | بسعی رزق ضعف افزوده است از زورِ ایمانم | یقینِ سست لازم کرده بر خود سخت کوشی را

پس ای مردِ متوکل علی الله و ای صاحبدلِ آگاه در نارِ محبتِ الهی خود را خوب بسوز تا خامی باقی نماند و حضرت قوی متین

باستواری ترا در مقامِ تسکینِ دلی و استقامت نشاند و خام جوشیهای حالاتِ تلوین از جانبِ تو و حرکتی برای

دنیا از تو سر نزند مقطع | مبادا از آتشِ عشقش برنگِ شعله برخیزی | بسانِ دردمندان جوشِ خام جوشی را

وَمَنْ یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ نالهٔ ۲۲ چنانچه ظهورِ تجلیاتِ جمالیهٔ وجودِ الهی موجبِ اظهار و ایجادِ موجوداتِ

کونیه شده همچنین حضورِ لمعاتِ جلالیهٔ نورِ غیر متناهی باعثِ استتار و انعدامِ مشهوداتِ امکانیه گشته و هر آن از مشاهدهٔ

این معنی اهلِ عرفان را عجب آمد و شدی بنظر می آید و هر زمان از مطالعهٔ این امر ارباب ذوق را طرفه فنا و بقا رو می نماید آری

حضرتِ نور الانوار جلّ شانه که سر سلطانت پیش تجلی آفتاب اسم النور تو مانند صبح همه روشن ضمیران پاک نفس رنگِ هستی

باخته اند و پیدائی و ناپیدائی خود را از جلوه پردازیهای تو شناخته اند مطلع | از خود برد ظهورِ تو هر دم ز بس مرا

رنگِ دگر چو صبح بود هر نفس مرا | و لحظه بلحظه از دیدِ معاملهٔ تجدد امثال در چمن سینه چون آئینه این صافی دلان

گلِ نوی از عبرت و حیرت می شگفد و هر لحظه فنای این همه نو نهالانِ محدثاتِ کونیه داغِ تازه در ام و یک چشم حقیقت بین

ایشان می سازد تا هوا و هوس تماشای گلستانِ عالمِ ناسوت اینها را بغفلت نیندازد و از جانبِ درد تتمه

هر لحظه بشگفد گلِ داغِ نوی بدل تا سوی گلستان ندواند هوس مرا

و این فناپیشگان تصور دهان یار عدم زدگان خیالِ کمرِ دلدار هرگاه کلام جانداز زنده دلان صاحب درد می‌شنوند و هرجا صدای نالهٔ درد از جرسِ دل غم پرورده بگوش سخن نیوش ایشان میرسد فی الحال متنبه گشته یاد می از نالهٔ دل گم گشتهٔ خود می آرند و همت بر فهمیدن رموز و اسرار آن کلام می گمارند **تمه**

هرجا رسد بگوش صدای جرس مرا یادی ز نالهٔ دلِ گم گشته میدهد

و هرکس که از بنی نوع ایشان دوچار این صافی دلان می‌شود همان صورت خود در آئینهٔ تشخص ایشان می بیند و نظر بکیفیت باطنی این یک‌رنگان صفانهاد نمی اندازد و حقیقت ایشان را چنانچه باید نمی‌شناسد **تمه**

هرکس دوچار شد برخ خود نظر کشاد گاهی ندید آینه‌سان هیچکس مرا

و حال آنکه این فانی نفسان مطلق خود درمیان نمی باشند و محض لله فی الله درین قفس اعتبارات ارشاد و تربیتِ خلق گرفتار می‌شوند و در هیچ دامی از تقیدات مذکوره برای نفسِ خود مقید و پابند نمیگردند همان اراده و مشیت هادی حقیقی ست که این آزادان واقعی را درین تقیدات بظاهر بند ساخته و خود برهنمای بندگانِ خود پرداخته **تمه**

هستم چو مرغِ قبله‌نما رهنمای خلق کردند از برای خدا در قفس مرا

و این وارسته دلان از اندیشهٔ آینده و گذشته فارغبال می باشند و خیالاتِ ماضی و مستقبل در ظهور حالِ این صاحب حالان کم میشود و در هیچ امر اصلا پیش و پیشی نمی کنند و برنسیه و نقد سرد و عالم خنده میزنند **تمه**

زاندیشهٔ گذشته و آینده فارغم یکسان بود چو شمع زبس پیش و پس مرا

و باوجود این همه رسائی تام از راه دید قصور مقر نارسائی می باشند و چه جای خدارسی که تا بخود رسیدن و حقیقت خود را چنانچه باید فهمیدن هم بجالِ خود روا ندارند فی الواقع تیز بینان ایشانند و رسیدگان این برگزیدگان **مقطع**

کوتاهیم رسیده بجائیکه هیچگاه ای درد تا بخویش نشد دسترس مرا

اللهم ما عرفناك حق معرفتك وما عبدناك حق عبادتك

نالهٔ ای خداوندِ بی‌نیاز و ای بنده پرورِ بنده نواز هرکس بقدر لیاقتِ خود هرچه دارد همان پیشکش و حضور می آرد من نالائق که در بساطِ خود از حسنات هیچ ندارم غیر از استدعای رحمتِ بی علتِ تو چه آرم همان قبول حضرت رسول و شفاعتِ او مرا کافی ست و رضای والدِ بزرگوار خود و حمایتِ او برای من وافی دل ظریفی دارم که از عهدهٔ ظرافت آن بر نمی آیم و نفس حریفی دارم که مقاومتِ آن نمی توانم که نمایم و بدن ضعیفی دارم که طاقتِ عبادت و ریاضت ندارد و جان نحیفی دارم که همگی سستی و کسل میبارد و بس ازین چنین بندهٔ ناکاره چه آمد از دستِ من دارد

چه کشاید اگر فضل [illegible] و اگر بعدل [illegible] فقط [illegible] همین [illegible]

بس غنیمت [illegible] برین نگاه کن که چنین [illegible]

دیگران قبول فرماد نظر بعنایتے کہ بر حالِ من داری نما **مطلع** راست گر پرسی بطاعت نیز ہمہ گم کردہ ام

خواجہ میر درد دراد بندگی آوردہ ام وَعَلَیْکَ اِعْتِمَادِیْ **نالہ** ۱۲۴ چشمی پیدا باید کرد کہ ہر سو نظارہ باز وجہ اللہ باشد

و خار خطرات ماسوی دیدۂ دل نخراشد و توفیقی از حق باید خواست کہ ہر وقت بطاعت و عبادت او مشغول ارد و روے

توجہ ترا بسوی حضور و شہود او آرد **مطلع** بر دیم چو خواب و خواہم نگاہ چشم بر دوزم چو سوزن میر دم افتان و خیزان تا نظر دوزم

نالہ ۱۲۵ خرابۂ دنیا وادی نامرادی ست نہ جای غرور و شادی کہ درین حسرتکدہ مقصودی سوای خدا در خاطر نباید داشت

و دلِ خود ازینجا باید برداشت کہ این جہان سراپا از انواع فنا ست کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ **مطلع** ہر کہ آمد در جہان با خاطرِ ناشاد رفت

کرد وا چشمی و چون نقشِ قدم برباد رفت **نالہ** ۱۲۶ آہ دینداری را ہم دنیاداری می باید و دنیاداری را ہم دینداری میشاید

و آنچہ کار ست برتر از گفتار ست نہ برای بیانِ آن عبارتی ست و نہ بہرِ اظہارِ آن اشارتے دین و دنیا دران میدان

حیران ست و جذبِ خضر راہ آن انتہای این بیابان چہ نیست و غیر از دل بر نخاستہ از کونین درین راہ ہمسانہ خدا آیا

چنین گم گشتگان ست و لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ ورد زبانِ ایشان **مطلع** معلوم نیست ہیچ بدل تا کجا برد

باری ز خویش میر دم اکنون خدا برد **نالہ** ۱۲۷ یاد را غنیمتے می باید دانست حاضر کسے یاد نمیکند و ذکر را توجہی باید و غیر

شاید و گرنہ ذکر کسی ہمان کس کردن خالی از تکلفے نباشد و حضور را ہم تعلق باسم ہر ست و بدانکہ ہو و مشاہدہ

نیز درین دستور و قربے و معیتی کہ نصیب اخص الخواص میباشد با آنہا ہم اسم ست و برتر از گمان و وہم تا نرسے

ندانی و چون برسی نمانی **بیت** یادِ ہم غیر از فراموشی نباشد پیش ما بیندیش نزدیک از سرِ عقل و اندیش ما

وَهُوَ اَقْرَبُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ **نالہ** ۱۲۸ اگر کیفیتِ آدمیت داری نعمہ ربنا ظلمنا سرا و اگر رعونتِ ابلیسیہ میان آری

بکلمہ انا خیر لب کشا و اگر مقولہ ملکیہ در گوش ست اکتفا بر معاملہ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا نما و اگر طبیعتِ حیوانیہ و بہیمیت

در شغلِ یَاْکُلُوْنَ الطَّعَامَ کَمَا تَاْکُلُ الْاَنْعَامُ افزا و اگر حقیقتِ انسانیہ بر اوجِ کمال ست عَلَّمَهُ الْبَيَانَ را

در ہر باب بکار بر و اگر جامعیتِ محمدیہ شاملِ حال ست بر صراطِ اِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيْمٍ بگذر و اگر نسبتِ الٰہیہ تقویت

کَتَبَ عَلٰى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ را در ہمہ حال لازم گیر و غیر از استغراق در مشاہدۂ شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهٗ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ

رنگِ دیگر بخاطر مپذیر وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَيْهِ التُّكْلَانُ **نالہ** ۱۲۹ خداوندا اگر کار بہ سخن ست پس بعنایتِ تو لوای حمد

در دستِ من ست و تحتِ آن ست ہر کہ ہست و اگر مدار بر عمل درین درگاہ ست ہمان حمایتِ حدیثِ مَا عَبَدْنَاكَ

حَقَّ عِبَادَتِكَ برای من شفاعت خواہ است و بشارتِ آیہ اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِيْعًا پناہ و در پناہ وَاَنْتَ

الْغَفُوْرُ الرَّحِيْمُ **نالہ** ۱۳۰ ہر وقت ہمت بر ترقی ظاہر و باطن باید گماشت و ہیچ گاہ خود را از رجوع الی اللہ معطل نباید داشت

تا بروز معامله قربت تو بحق در تزاید باشد و توهم رسیدگی منتهای در ذهن نتراشد که نه مراتبِ وصول الی الله انتها هی ست
و نه استعداد عالی انسانی را کوتاهی سلوکِ خود را تمام شده مدان تا تمام نشوی و هیچ حالتی را مقام مپندار تا از هیچ جا نزدے
هر روز بلکه هر آن در ترقی باشی و پای همتِ بلند را بجای توقف مخراش همین ماندگی تو سدِ راه درین میدان ست و الا این بیابان
بی پایان ست مَنِ اسْتَوٰی یَوْمَاہُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ ع | هستم چنان بسیرِ الی الله گرم رو | طی میکنم چو شمس بهر روز در حرم |
وَاللّٰهُ الرَّفِیْقُ الْاَعْلٰی وَاِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی ناله [131] الٰهی چنانچه عدم ذاتی ما همه حقائقِ ممکنه در ضمنِ وجودِ وجبی گرفته موجود فرموده
همچنین عیوب و نقائص نفسیهٔ ما بندگان را بذیلِ عفو و رحمتِ خویش پوشیده تقاصیرِ ما جمله عاصیان معاف فرما و
در دنیا و آخرت رسوا و معذب منما که اگرچه ما ناقصان هیچکاره ایم امّا باز امّتِ حضرتِ حبیب تو ایم و هرچند که ما قاصران
آزاده ایم لیکن عقیدتمندانِ جنابِ عندلیب تو ایم خصوصاً این بندهٔ نالائق که از ابتدا بجز قبول تو تکیه ندارد و سوای
رحمتِ بی علتِ تو هیچ عمل خود را در نظر نمی آرد پس این مشتِ خاکی را که فقط امیدوار بارش رحمت تست غیر ازینکه بیامرزے
چه کنی که هر وقت همین کلامِ خود در زبانِ ما پیشِ هر خاص و عام ست ع | اوست غفار الذنوب و اوست ستار العیوب |
| چه شئی اندر بساطِ ما همین الخالق ست | ناله [132] بهتر از تصنیف خوب یادگاری نیست اگر خدا ایش بعینه نگاه دارد و خوشتر
از تالیفِ قلوب کاری نیست اگر حق تعالی میسر آرد و لطفِ سخن و قبولِ خاطر باختیار خداست و عبارت آرائی و ملائی امریست جدا
اگر حسنِ کلام متعلق بعلم و فضل کسی می بود حق سبحانه امر فَاْتُوْا بِسُوْرَةٍ مِّنْ مِّثْلِهٖ نمی فرمود ترویج کلام اهل قبول فیض
اِنَّا لَهٗ لَحَافِظُوْنَ میسر مایه و امداد نائبان رسول تائید جنود لم تروها می نماید بهر حال کلام مربوطی و سخن دلکشی بباید بهر
زبان که باشد حسن بیان دلها را می رباید بهر عنوان که بود احسن الخالقین احسن البیانی عطا فرماید و باب عَلَّمْنَاهُ
مِنْ لَّدُنَّا عِلْمًا وا نماید هر زبان مترجم بیان حق ست هر بیان کاشف المعنی مطلق مطلع | ازبس آن معنیِ مطلق بود زیبِ بیانِ ما |
| چو خامه آشنای هر لغت باشد زبانِ ما | ناله [133] الٰهی هر صفتِ کمالی که در تو شنیده شده در انسان دیده شده بیک
برای وجه الله همین آئینه درکار بود و بلا ریب بهرِ خلافتِ الله همین خلیفه سزاوارِ حیات و علم و اراده و سمع و بصر و کلام و
قدرت بوسع امکان حوالهٔ همین امانت دار گشته و جامعیتِ جمله مراتبِ کونیه و الهیه و تنزیهیه و تشبیهیه و مجرده و مادیه پیدا
همین مظهر انوار گردیده سبحان الله مخلوقی بوجود آورده که یکی خود را نموده آورده ع | مرا در عرصه آوردی که خود را جلوه گر کردی |
| فگندی چشم بر آئینه یا بر خود نظر کردی | وَاَنْتَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ ناله [134] چنانچه برای مقولاتِ مسموعه قوتِ سمع کارِ بصر
می نماید و رنگ سخن بسبب آن دیده می شود همچنین بهر مرقوماتِ مرئیه صفتِ بصر بجای سمع بکار می آید و سلبِ کلام بتوسطِ آن
شنیده می شود پس گذشتگان غائب از نظر را در آئینهٔ کلام آنها زیارت نما و صاحب سخنانِ پاک گهر را در مرآتِ سخن اینها

معاینه فرما و چشم و گوش را یک ساخته در بارگاهِ توحید بیا و غیبت و حضور را متحد دانسته با مشاهده کشا وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ

چو نقش نغمه از بس گشته معنی جلوه گر اینجا	از دست شمع میگیریم ما کارِ بصر اینجا

نالهٔ [۱۳۵] وجود و عدم که مصطلح طریقهٔ علیهٔ نقشبندیه است عبارت از حالتِ ذهول و افاقه است در مراقبه و توجه بسبب استغراق در حضور و شهود حق و این کیفیت هیچ یعنی عدم بوجود شعر که عبارت از حالتِ هوش و افاقه است عود می کند و سالک باز مثل عوام بغفلت بسر می برد که مشغول امور معیشت شود و متوجه بسوی دنیا گردد اما وجود فنا که عبارت از اسقاط جملهٔ اضافاتِ اعتباریه است در نظرِ عارف و دوام فنای تام در مشاهدهٔ حق سبحانه عیناً و اثراً و بالکل فانی شدن نفسانیهٔ عارف ذاتاً و صفةً در حضور ربی کیف ذات او تعالی دائماً باز بوجود بشریه عود نمیکند و مثلِ عوام جائز نیست که صاحب این مقام بغفلت متوجه بطرفِ این اعتباراتِ اضافیه شود و مشتغل بکار دنیاویه غافلانه گردد و در این هنگام اگر هوش و افاقه است بسببِ بقا باشد و عطای وجود موهوب حقانی است و از طرفِ او نیست که حدیثِ شریف بی یسمع و بی یبصر مخبر ازین مقام است رَزَقَنَا اللّٰهُ وَاِیَّاکُمْ هٰذَا الْمَقَامَ بِحَقِّ حَبِیْبِهٖ عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ مطلع

دران مقام که سر گز نه ما و من باشد	ز خویش گم شدگان را وطن باشد

نالهٔ [۱۳۶] الٰهی ممکن بی سر و پا که نبوده و باز نخواهد بود مبدا و معاد خود را چه دریافت نماید تا که تو از اول و آخرش با خبر دانی و این عدم هست نما که سلبِ ضرورتِ طرفین شاملِ حال اوست بود و نابودِ خویش را چه درک فرماید تا که تو ارادهٔ وجودش نکرده علم نورسانی این حضرتِ انسان هیچمدان و ای مخلوق بر صورت رحمان حاصل آمد در رفتِ خرد درین سر معلوم نما و هستی زندگی را بیهوده تلف مفرما و دریاب که این هستی تو که پیدا از کیست و این نشأ تو ناشی از چیست تا حاصل پیدا شدن در دنیا بدست آید و حسرت و افسوس در عقبیٰ رو ننماید و ایمان بخدا و رسول و مرشد بحق مستحکم شود و سر رشتهٔ نجاتِ اخروی از کف نرود ؎

نشناختی بکجا روی کجا باین سفر آمدی	تو خراب نشهٔ کیستی که ز خویش بیخبر آمدی

وَاللّٰهُ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ

نالهٔ [۱۳۷] دل روشن شمع این انجمن است حق تعالی منور دارد و جان آگاه چراغ این خانقاه است او سبحانه در اشتعال آرد و الا بغفلت زیستن بیش از روسیاهی نیست و اگرچه جمعیتِ دنیویه حاصل بود سوای تباهی نتیجه ای که در یادِ حق زنده داشته روزی بکارِ تو خواهد آمد و روزیکه بُرده دلی گذرانده شبی در خاکِ تیره ات معلوم خواهد شد پس باید که هر روز او در استغراق شهود حق تعالی چون شب بآسوده دلی تمام نمائی و هر شب از بیداردلی مانند روز بنور حضور او سبحانه منور نمائی ؎ وَبِاللّٰهِ التَّوْفِیْقُ ؎

دل اگر روشن بود هر شب چو روز روشن است	ورنه مثلِ شمع هر روز است تیره و سیاه

نالهٔ [۱۳۸] آگاهی بحق سبحانه که آنرا حضور و شهود هم میخوانند چون دوام می گیرد استقرار می یابد ملکه آن سالک را بهم میرسد این زمان مشاهدهٔ دوامی نصیب می شود و غفلت بالکل از دل برطرف میگردد و حدیث نفس خلل انداز خاطر نمی شود

و در حالتِ خواب هم دلش غافل از یادِ حق نمیباشد حدیثِ شریف یعنی تَنَامُ عَیْنَایَ وَلَا یَنَامُ قَلْبِی خبر از همین مقام میدهد سعی و کوشش باید نمود و هیچگاه از حفاظتِ باطن و وقوفِ قلبی نباید آسود و مواظبتِ مراقبات و نگاهداشتِ ذکر و حضور باید فرمود تا دوامِ توجه الی الله پیدا شود و بلا فتور آگاهی بحق تعالی حاصل گردد و مع سلامتِ این نسبت هر چه از رنج و راحت و عسر و یسر و صحت و مرض وغیرها رو خواهد نمود همه در حق تو خیر در خیر خواهد بود

مطلع

بسکه روز و شب خیالِ یار میباشد مرا
میرود در خواب و دل بیدار می باشد مرا

ناله [۱۳۹] جا نکن تا نامِ خدا خوب در نگینِ دل نشیند و از خودی دم مزن تا نقشِ فنا بخاطر جا گزیند بعد ازین اگر خطائی هم از تو سر خواهد زد بموجبِ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حسنات مبدل بصواب خواهد شد و اگر غلطی هم بوقوع خواهد آمد متبدل بصحت خواهد گشت لهذا مجتهد مخطی خالی از صواب نیست اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ

فرد

چون نگین باشد خطاها هم همه عین صواب
نامهٔ اعمالِ من بالعکس خوانده می شود

وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیْمُ

ناله [۱۴۰] خود راندیدن علامت حقیقت بین گردیدن است و از خویش رفتن راه بحق رسیدن است

نظر از خویش پوشیدم بخشش چار گردیدم
زمانی رفته از خود رفته رفته یار گردیدم

ناله [۱۴۱] افسوس افسوس که خود گرفتارِ خود شدیم و مدام در شکنجهٔ خودیم هوا و هوس نفسی ماست که ما را برباد داده و طمع و حرص دلی ماست که پرده بر چشمِ ما نهاده و الا دنیای فانی آنهمه نیست که کسی دل بآن بندد و گرفتاریِ آن برای نفسِ عالی خود پسندد

بیت

بود کابوس آزارم ز احوالم چه می پرسی
بدستِ خود گرفتارم ز احوالم چه می پرسی

ناله [۱۴۲] هر چند که تشخص جسدی من در زمانهٔ معلوم پیدا شده لیکن لطیفهٔ روحیهٔ من از جنس این زمانیاتِ مادیه نیست و آن نور مجرد زمانی نه و اگر چه صورتِ شخصیهٔ من در مکانِ معین پابند است اما حقیقتِ معنویهٔ من از قسم این مکانیاتِ جسمانیه نیست و آن معنی بلا کیف جسمانی نه لِاَنَّ رَبِّی خَلَقَنِی بِیَدَیْهِ التَّنْزِیْهِ وَالتَّشْبِیْهِ وَخَلَقَنِی عَلٰی صُوْرَةِ الرَّحْمٰنِ

فرد

زمانیم و لی از جنسِ ابنای زمان خارج
چو روزِ حشر بیرون از شمارِ این مه و سالم

وَهُوَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ

ناله [۱۴۳] آدمی در حوائجِ خود گرفتار است و بیشِ مقتضیاتِ بشریه ناچار خدایش از دامِ نفس و طبیعت آزاد نماید و در بندگی خویش قبول فرماید هستیِ خودش زندانِ او شده و قیدِ حیاتش موجبِ هزاران گرفتاریها گشته اگر سر رشتهٔ مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا بدست آید راهِ سعادت و دروازهٔ قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ بر دل کشاید عجب نعمت باقی همه هیچ در هیچ است انسان جهول ما چو هیچ در هیچ

مطلع

نباشد احتیاجی قیدِ دیگر از برای ما
وجودِ ما چو موج اینجا بود زنجیرِ پای ما

ناله [۱۴۴] سبحان الله مردنی در پیش داری و این همه اوقات بغفلت میگذاری هر چند که این کیفیت در همه ذیحیات ساری است و عادت الله بر همین روش جاری لیکن باز انسان را انسانیتی هم می باید و حیوانِ ناطق را امتیازی از حیوانِ مطلق شاید اند کی آدمیت را کار فرماو گاه گاهی چون فکرِ معاش اندیشهٔ معاد هم نما که دنیا بهیچ طور نمی ماند و عاقبتی رو بکار است

کہ پیش می آید پس امریکہ خواہ نخواہ آمدنی ست خود ہم بشوقِ تمام بسوی آن بتاز و ازان گریزان مباش و در راہِ ادب
از سر قدم بساز و پای جہد را بخار تعطل مخراش کہ بیش از تو عجب عجب مردان خدا پرست بودہ اند و جادۂ عبدیت را
بسجدۂ طاعت پیمودہ اند **فرد**

جای قدم براہِ ادب سر نہادہ ایم ۔۔ نقشِ جبینِ ما بہ نگین نقشِ پای ماست

نالہ [۱۴۵] بارِ ہستی اعتباری بر سرِ تو انداختہ اند و تحملِ این بار ساختند و تو بہیچ وجہ نمیتوانی کہ این بار از سر بیندازی و خود را
در دنیا و عقبی ازین دام رہا سازی پس بہتر ہمین ست کہ غافلانہ در دنیا زندگی بسر مبر و تمہید ست ارین سر انگذر تا در عقبی
بد حال نشوی و زیر بار وجود پامال نگردی و پیشِ خدا و رسول منفعل نباشی و ردی سلامت را بناخن ندامت نخراشی **فرد**

غافل جہان یکسرای داممی چنین مگذر ۔۔ سر را اگر بیابان بر ہستی بسر رت افتاد

نالہ [۱۴۶] انبساطِ قلبی کہ بسبب حضور و شہود
او سبحانہ پیدا شود خندۂ بارش توان فہمید و غنچۂ دلی کہ عقدہ کشای تجلیات حق تعالی باشد بیضۂ طاؤس بہارش باید دید الا
قلبِ غافل ہر چند شگفتہ چون گل باشد بحقیقت پژمردہ است و دلِ جاہل اگرچہ زندہ بصورت بود بمعنی مردہ است **بیت**

دل را چو شود جلوہ کند خندۂ یاری ۔۔ این غنچہ بود بیضۂ طاؤس بہاری

نالہ [۱۴۷] شب نیکہ در آخر عمر ہم ہیبر ہمہ
و شہرہ کہ در پیری کوس می نوازد بانگ رحیل ست اگرچہ تا زمانہ طویل کشد و نسیم قبولیکہ از ابتدای ورزد گل نشو و نما کہ
در موسمِ جوانی می شگفد موہم دیر پائی و تطویل ست ہر چند کہ در بہت قلیل تمام شود الحمد للہ کہ اگرچہ از وقت عنفوان شباب
عنقای نام آوری منِ گم گشتہ دل در چار طرف بال کشائی دارد اما از آشیانہ انزوا پا بیرون ننہادہ ام و خطرۂ سیاحت و
جہانگردی را بدل راہ ندادہ ام **فرد**

خیالِ ملک گیری نیست شہرت دستگاہان را ۔۔ چو عنقا نامِ من دارد جہان زیرِ نگینِ ما

نالہ [۱۴۸] تاکہ دوستان و محبانِ لائق جمع شوند زندگی نمی ماند و مادام کہ یاران و مخلصانِ صادق فراہم گردند حیات دامن
می افشاند و اگر احیاناً چندی اتفاق این ہر دو امر انجمن آرائی کرد باز ہمان گرفتار دردِ جدائی کرد پس از اول تا آخر الامر
در نظر آر و مدام از دید فنا دست بر مدار گرمی مجلسِ ایشان بچہ کار آید کہ صاحبِ مجلس چندان وقفہ نمی نماید و درگاہِ الٰہی جنابِ
لا اُبالی ست و خانۂ دنیا ہمیشہ پر و خالی و آخر کار از روی زمین رفتنی ست و این ہمہ غبار از چہرہ اش ستنی ست کُلُّ مَنْ
عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ

دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند ۔۔ در د مجلس گرم شد وقتیکہ ما برخاستیم

نالہ [۱۴۹] ہر ترقی را تنزلی در پیش ست و ہر صعودی را ہبوطی ہمراہ خویش ہیچ نہالِ امیدی درین چمن نبالید کہ آخر بخاکِ حسرت
برابر نگردید و کدام روشن بختی درین انجمن چون شعلہ سر نکشید کہ بعد زمانی مانندِ شمع سرش تا بپا نرسید غرض کہ ہر کمالی را
زوالی ست و ہر حالی را تغیر حالی **بیت**

تنزل در کمین دارد ترقیہای احوالم ۔۔ چو نخلِ زندگی کاہم بنخو چند انکہ می بالم

نالہ [۱۵۰] الحمد للہ کہ حق تعالی در خاطرِ بندگانِ خویش این بندۂ آوارۂ خود را راہ دادہ و ہر کس بر من مہربان ست

و مراد دست میدارد. دلِ مومنانِ خود این ناچیز ناکاره را منزلی برای بودن عنایت کرده بخانهٔ خویش ساخته است
و عجب الطاف بمیان می آرد غرضکه فی الحال بعنایت الٰهی ساحت سینه ها صحن بنده خانه است انشاء اللہ تعالیٰ بعد مردن
گوشهٔ خاطرها کنج قبر این دیوانه ست

چنان در خاطر احباب جا دارم که گر میرم | بود لوحی رد لوحِ سینه ها لوح مزار من

نالهٔ [۱۵۱] خاک نشینان زمین فروتنی و بی نفسی خاطر احدی را از طرف خود مکدر نمی سازند و بلند همتان بارگاهِ جوانمردی
و باغیرتی بار خویش را بر سر کسی نمی اندازند و تحمل بار جمیع کار و بار خویشِ خود می نمایند و کدورتِ احتیاجاتِ خود را
غبار دامن دولتِ شخصی نمی پسندند

اگر گردد خاطر دیگر مکدر از غبارِ من | برنگ سایه بر دوشِ من افتاده است بارِ من

ناله [۱۵۲] دست از دنیا و اهل دنیا کشیدن فی الحقیقه پنجه در دامن توکل علی اللہ زدن است و غنا از خلق ورزیدن
در اصل التجا بخالق کردن ست که دست بردار شدن از مدعا در معنی دست دعاست و رو گردانیدن از ماسوی همین متوجه
گشتن بسوی حق تعالی ست

غنا از خلق در معنی بخالق التجا باشد | که دست از مدعا برداشتن دست دعا باشد

وَاللّٰہُ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِیْنَ ناله [۱۵۳] در حقیقت پرستش معبود بحق همین ست که جز او مقصودی در خاطر نباشد و لطف لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہ
خواندن درین ست که موجودی غیر او بنظر نیاید و الا چون طوطی کلمه خوانی بزبان ست نه از تهِ دل و جان تصدیق دلی با اقرار
لسانی جمع نماید و نسبتِ عشقیه و حبیه بغیر او تا جز دست تیر انماید و همه از دست بنظر آید فرد

عشقت نفر و دور نه اینجا | هر نقش که دیدهٔ نگار ست

ناله [۱۵۴] پرده و حجاب تنگ و تردد بر روی یقین و اعتقاد از دستِ شیطنتِ عقل و هوش
متردد ان را می افتد و کوری و کری از دید و شنیدِ امر حق بسبب رهزنی چشم و گوش از پابند ماندن در محسوسات محجوبان
را نصیب میگردد و الا نورِ وحدتِ الٰهیه و حقیتِ طریقهٔ محمدیه از آفتاب روشن تر ست و صدای سَمِعْنَا مُنَادِیًا یُّنَادِیْ
لِلْاِیْمَانِ گوشزد هر بشر ست

بر روی تو پرده عقل و هوش ست | کوری و کری ز چشم و گوش ست

آیه مَنْ یَّهْدِ اللّٰہُ فَلَا مُضِلَّ لَہٗ وَمَنْ یُّضْلِلْہُ فَلَا ھَادِیَ لَہٗ ناله [۱۵۵] خاکسارانِ کوی مسکنت و قناعت و گوشه گزینانِ
کنج فقر و فراغت هرگز پروا از کنندگانِ هوا و هوس و مسند نشینانِ صاحب دسترس انجا طرمی آرند و مدام پابند
دام حرص و طمع و گرفتارِ قفس تحصیل مال و جمع آن می پندارند و بلند بختان دنیوی را پست فطرت می فهمند و هوشیاران
ظاهر بین دیوانهٔ دنیای دنی می شناسند و عالی همتانِ حقیقت شناس و شریف نفسانِ خیار الناس همان کسانند که جاه و
حشمِ دنیای فانی و تلذذاتِ طبعیه و نفسیهٔ این جهانی را از چشمِ اعتبار افگنده اند و بدل و جان ظاهراً و باطناً همان خالق غنی
خود را بنده اند و قلادهٔ بندگی مجازی این اربابِ دنیا را از گردن بی طمع خویش گسسته اند و رشتهٔ محبت خدا و رسول
و مرشد خود مستحکم در دل صفا منزل خویش بسته اند فرد

خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم | که بود بخت بلند از نظر افتادهٔ ما

وَمَنْ یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰہِ فَھُوَ حَسْبُہٗ **نالہ** [۱۵۶] دکانِ کشف و کرامت مگشا و چون اہلِ دعوت ہمت را برین امور صرف منما کہ این کار پیشۂ مزوّرانِ دنیاطلب ست نہ شعار مشتاقان لقای رب عجائب نمائی این ہمہ عاملان دغاباز محض شعبدہ بازست و قلیہ سوختن و حاضرات کردن صرف فریب سازی خدا را اندکی حیا ہم باید و این ہمہ دو فنون نشاید بیچارہ اہلِ غرض مجنون صحبت بوند و بر چنین صنائع مفتون میشوند **نالہ** [۱۵۷] ہرچند کہ صاف طینتان سادہ دل پاک جوہران کو مشتغل حق اند از عیاران دنیادار و خبیث نفسان مکار از معاملات این نفاق پیشگان اطلاعی ندارند و ہمت بدریافت احوال و اختلال ایشان نمی گمارند اما موبمو از چگونگی حالات اینہا باخبر اند و بنظر باطنی ہمہ صورتِ ظاہر و باطن اینہا می نگرند و با اینہمہ خود از طرف ایشان صاف می باشند و اینہا را از راہ صفای دلِ خویش معاف میدارند و دیدہ و دانستہ عفو می نمایند

چون آئینہ کو خبر ندارم	آن جیست کہ در نظر ندارم

نالہ [۱۵۸] خانۂ دل مدام از یادِ الٰہی آباد باید داشت و بر لوح خاطر نقش اسم اللہ را بذکر خفی باید نگاشت تا حالت حضور و شہود بہم رسد و بی اختیار ہر وقت باطن بطرف حق کشد و توجہ دائمی الی اللہ در نفس متمکن گردد و استغراق در مشاہدہ نصیب شود و بعمر و روانتہ از ہمیشہ باطن حاصل بود و حدیث نفس و خطرات پریشان خلل در جمعیت دلی نیندازد و ہوا و ہوس متوجہ دنیا و اہل دنیا نسازد و رسوم و صلوۃ و دیگر وظائف و عبادات بخوشی و اطمینان ادا نمودہ آید و از ارتکاب منہیات شرعیہ دست باز داشتہ شود کہ ہر چہ ہست اینست و حاصل زندگی ہمین و باللّٰہ التوفیق **نالہ** [۱۵۹] ہرچند کہ مرتبۂ عبودیت مقابلِ مرتبۂ الوہیت افتادہ و بندگی را با خداوندی غیریت کلی رو دادہ اما در حالتِ مشاہدہ امتیاز خودی و خدائی نمی ماند و نور حضور ظلمت انانیت را نیست محض میگرداند و باوجودیکہ بندہ از بندگی بر نمی آید اما در صورت خودش جز حقیقت دوست جلوہ گر نمیاند **فرد**

ہستیم با دوست مقابل و لیک نیست	چون شخص و عکس فرق من و تو میان ما

نالہ [۱۶۰] عالم امکان ہیچ بیش از نمود بی بودی نیست و در بساط ممکن بیچارہ بذات خود وجودی نہ حضرت واجب او را در ضمن بخویش نمود بی بودی عطا نمودہ و در تضمن وجود ظلی خود وجود اعتباری عنایت فرمودہ و آین نیست ہست نما غیر از عجز و بندگی ظاہر نساختہ و عیناً و اثراً خود را از احاطۂ عدم بیرون نینداختہ

مطلع

امکان کہ ندارد بخود از عین و اثر ہیچ	سر تا قدم این مرتبہ عجز ست و دگر ہیچ

و خود ہمہ وقت حیران سادہ لوحی حقیقت خویش ست و بی اختیار نظارہ باز جلوہ پردازی امور در پیش **تتمہ**

حیران نظر بازیِ آئینۂ خویشم	سر تا بقدم دیدہ و منظورِ نظر ہیچ

آرے ما ہمہ ممکناتِ موجودہ در کشمکش امواج سراب نمود بی بود ہستی اعتباری افتادہ ایم بس طلسم بندی علم و امتیاز نقشی ست کہ بستہ ہم ہیچ ست و موجود ہم مختص بحضرت وجود اوست و بس **تتمہ**

در کشمکش افتادۂ امواجِ سرابیم	نیرنگیِ ما نقش نہ بستہ است مگر ہیچ

واین جلوهٔ هستی اعتباری ما غیر از وهمی نیست وچشم امتیازی که اینجا کشوده ایم همه هیچ ست **تتمه**

جز جلوهٔ وهمی نبود صورت هستی | چشمی که کشودیم بجز دیدن شکل شرر هیچ

واین شعبده بازیهای فلک دوّار از راه همان هستی بی مدار اوست که هرچه اینجا بوجود می آید نمی پاید. آنچه موجود مینماید باز بباب فنا می کشاید **تتمه**

گردون دنی شعبده باز نیست که ای درد | چون ژاله بدست تو اگر داد گهر هیچ

فَافْهَمْ وَلَا تَكُنْ مِنَ الْغَافِلِينَ **ناله** [161] جمع اسباب دنیاوی آدمی را ته باری می سازد و بدام توسل امرا و سلاطین می اندازد و هر قدر که اسباب کم ست دل را فراغت ازین غم ست **بیت**

بسکه از اسباب دنیا بار کم بر داشتیم | چشم چون نرگس مردم یکقلم بر داشتیم

ناله [162] تموج دریای هوا و هوس صفای باطن را تیره می سازد و جوش آتش طمع و حرص در تسکین دل خلل می اندازد و کوه تمکین و قناعت بر مقام اطمینان و استقامت می نشاند و سکون خاطر و حضور حق آیینهٔ دل را منور میسگرداند **مطلع**

موج دریای هوس اینجا غبار سینه است | گر شود این آب ساکن تختهٔ آئینه است

واین گردش رنگ توهم تست که بصورت گردش ایام بنظر می آید و ترا پریشان خاطر مینماید و در اندیشهٔ روز سعد و نحس گرفتار می سازد و در تفرقهٔ شنبه و دوشنبه می اندازد وَالَّا كُلُّ يَوْمٍ يَوْمُ اللهِ **تتمه**

گردش رنگ توهم گردش ایام شد | ورنه کی فرقی میان شنبه و آدینه است

و فراهم آوردن اسباب دنیویه از پا افتادگان بی اسباب را هیچ ضرور نیست که مسبب کار ساز همه کار و بار این خاکساران را بلا توسط اسباب سرانجام می نماید واین سبکساران را بی حول و قوت خویش بمقام اعلی میرساند **تتمه**

جمع اسباب از پی افتادگان درکار نیست | سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است

و نقش محبت این ابنای روزگار ساده لوحی ما صاف باطنان در دل صفا منزل می بندد و رنه خاطر این نفاق پیشگان دنیا دوست تختهٔ مشق نقوش ظاهر داریست **تتمه**

نقش الفت بست بر دل ساده لوحیهای ما | خاطر ناصاف یاران تختهٔ مشق کینه است

وَاللهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ **ناله** [163] حاصل این سرافرازان دنیا همین طمع مایوس ست که گاهی چنانچه باید مراد دل پر هوس ایشان بر نمی آید و مال این سرکشان حرص و هوا مانند شعله همین سائیدن کف افسوس ست که زمانی خاطر پر طمع ایشان نمی آساید و آسوده دلی با بیهاره رو نمی نماید

حاصل این سرفرازان طمع مایوس و بس | در نصیب شعلهٔ اینجا دست افسوس ست و بس

ناله [164] چنانچه ایمان و اسلام مظهر اسم الهادی حق تعالی ست وَمَنْ يَّهْدِ اللهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ همچنین کفر و نفاق مجلای اسم المضل او سبحانه است وَمَنْ يُّضْلِلِ اللهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ پس باقتضای این هر دو اسم متضاد بر بساط زمین بازی کفر و دین قائم ست و مومنین و کافرین و مخلصین و منافقین که بمنزلهٔ مهرهای طرفین اند مدام با همدیگر می جنگند و از هیچ طرف بازی مات نمی شود و گاهی جانب اهتدا بر طرف ضلالت غالب می شود و گاهی پایهٔ ضلالت بر کفهٔ اهتدا راجح میگردد و فلک دوّار همیشه در اظهار همین لیل و نهار ظلمت و نور کفر و دین ناچارست و اختیا-

بدست پروردگار وَلَوْ شَاءَ اللهُ لَجَعَلَكُمْ اُمَّةً وَّاحِدَةً فرد | بپا دارد فلک هردم نزاع کفر و ایمان را

و دورنگی بجهان افگنده از بس حسن عنایت | ناله [۱۶۵] کلام هر شخص از مقام او خبر میدهد و تقریر و تحریر هر کس از مرتبهٔ او اطلاع می بخشد و سخن اهل حق خود شاهد حال ایشان ست و هر کلمهٔ ایشان دال بکمال ایشان و تحسین و غیر تحسین کسی کاری ندارند که خود آنچه حق ست همان می نگارند فهمیدن کلام چنین عزیزان کمال ست نه که تعریف و توصیف کسی بر اثبات سخن ایشان دال فرد

نخواهم در داد تحسین کس اثبات حقیت | کلام من بود بس در سخن فهمان گواه من | وَاللهُ عَلٰی مَا نَقُوْلُ وَكِيْلٌ ناله [۱۶۶]

خالق ارض و سما از ابتدا سوز و گداز محبت و شوق و کیفیت و حالت عرفان و ذوق در خلقت من سوخته جان ان بیان ودیعت فرموده و نور ایمان و عرفان عنایت نموده بنا بران درین انجمن اینهمه می سوزم و بعنایت الهی درین ظلمتکده روشن چون شمع مطلع

نهان سوز و گدازی بود از اول در خمیر ما | برنگ شعله می سوزد دل روشن ضمیر ما | و این بندهٔ آزرده جان نه از دست زمانه

چون دیگران رنجیده خاطر ست بلکه دل نیاز منزل این هیچمدان محبت سرشار نشئهٔ درد جناب حضرت ناصر ست آی صلّی

الله یا حسن الایصال [۱۶۷] مقطع | چنان معلوم میگردد دل آزرده دارد | سراپا درد بار داز کلام خواجه میر ما

ناله در اخیر شب تنها نماز تهجد گذاردن و بخضوع و خشوع متوجه الی الله ماندن مرا بسیار خوش می آید و گریه و زاری درین وقت نهایت استیلا می نماید و حق تعالی عجب عجب الطاف و عنایات میفرماید امیدوارم که مدام توفیق تهجدگذاری این بحقیقت را عطا شود و هیچ شب از دست من بیدستگاه بتعطیل نرود بیت | خوش آمدم ز شرم چو تنها گریستن

کارم چو شبنم ست بشبها گریستن | ناله [۱۶۸] الهی چه احتیاج نوشتن اعمال این نامه سیاه است که هر عضو این عاصی مقر برای خود گواه است فرد | ننویسند نامهٔ عملم | عضو عضوم زبس گواه بود | ناله [۱۶۹] اگرچه من کیمیاگر نیستم

لیکن نسخهٔ اکسیر عظمی خدا ایم آموخته و سیماب اضطراب معیشت مرا از آتش محبت خود سوخته و مس قلب را در بوتهٔ گدازان توکل خوب گداخته و بماء الحیات حضور و شهود خویش زنده دل ساخته و بگل حکمت خاکساری و تواضع آراسته نموده و زر خالص غنای دلی و کبریای نفسی عنایت فرموده و بحالت فنای نفس حل کرده حلال مشکلهای طریقت گردانیده و دست من بیدستگاه گرفته تا بمنتهای مرتبهٔ حقیقت رسانیده بمنه و کرمه قطعه | مهوس نیستم لیکن توانم

مس قلبی که دارم زر نمایم | دل بتاب ار مانند سیماب | چنان سوزم که خاکستر نمایم | ناله [۱۷۰] آسودگی اگر میخواهی بگریز

و صلح کل اگر بجوئی باخود بستیز که آرام کلی در همین صورت و راحت دلی نتیجهٔ این کیفیت ست | بهر مجالی که نشستم شدم سپند آنجا

ز خویش جستم و آسوده ام از گزند آنجا | ناله [۱۷۱] بینایان جمال مطلق هرچند که چون آئینه سراپا چشم می باشند اما جز دوست بسوی هیچکس نمی بینند و شنوایان کلمات حق اگرچه مانند گل همه تن گوش میگردند لیکن سوای یار بگفتار کسی گوش نمی نهند فرد

سزد که از همه کس چشم و گوش بربندیم | تمام چشم و همه گوش کردهٔ ما را | لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْر

نالهٔ ۱۶۲ در گنبد بی در این گردون دون باب مفتوح خاطر کشادهٔ بی کدورت ست بهر نحو که بود در طوفان این جلوه‌های
گوناگون سفینهٔ نوح کشتی بادهٔ محبت ست بهر کیف که باشد و نجات از تلاطم بحر هستی بی جذبهٔ الٰهی میسر نمی شود و رهائی از
گرفتاری اعتبارات وجودی بی استغراق در شهود حق حاصل نمیگردد | سوار کشتی می شو که این دریای بی پایان
ندارد آه غیر از بیخودی ای درد ساحلها | نالهٔ ۱۶۳ خواب پریشان هستی دنیاوی که بیش از اضغاث احلام نبود دیدیم و نغمات
بی اصول عادی ما و من که زیاده از افواه عام نبود از هر کس شنیدیم الکنون بعنایت الٰهیه گوش بر آواز صدای
نَمْ کَنَوْمِ الْعَرُوْسِ ایم و مانند شمع سحر گاهی یک دو نفس در فانوس تن محبوسیم حق تعالی خاتمه بالخیر گرداند مطلع
دنیا که بود خوابی ای درد دیده‌ام من | وارد فسانهائی قدری شنیده‌ام من | و سربلندی درین خاکدان دولت نشان
بلند همتان با استقامت را از ریاست و کبریا در مکان سراپا امتحان نصیب قناعت دستگاهان باغناست تتمه
چون کوه سربلندی می زیبدم که اینجا | پائی بدامن خود یعنی کشیده‌ام من | عَزَّ مَنْ قَنَعَ وَ ذَلَّ مَنْ طَمَعَ نالهٔ ۱۶۴ بی مقدوری
درویش باعث اقتدار اوست و شکسته حالی فقیر موجب درستی کار او و بی اسبابی او سبب جمعیت اوست جمع اسباب
منافی کیفیت او پس درویش را باید که بر حالت فقر و فاقهٔ خود بنازد و هر چه از قسم فتوح بدست آید همانوقت بجا صرف
نماید که ترقی ظاهر و باطن او درین ست و مناسب گذران درویشی همین فرد | از چشمهٔ فقر آب خورد نخل غنایم
بی برگی من سبز کند برگ و برم را | نالهٔ ۱۶۵ گردش حال در دنیا ورق گردان دفتر زندگی ست و دورهٔ ماه و سال
درینجا پرگار حلقهٔ بندگی پس حضرت محول الاحوال جل سلطانه از حالی بحالی که ما را میگرداند همان بسوی خویش میخواند
و از مقامی بمقامی که میدواند همان نزد خود میرساند وَاِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا وَاِلَیْهِ الْمَصِیْرُ فرد
گردشم باشد برای دوست چون قبله نما | هر طرف گردم بسوی او روانم کرده اند | نالهٔ ۱۶۶ رنگین دلان گلشن وحدت مانند
گل از غم روزگار جگر خون نکرده اند بلکه بر وضع جهان می خندند و لیکن از مشاهدهٔ دیگر بهار اند و زمزمه پردازان
گلستان حقیقت چون طوطی از مردمان گفتار نیاموخته اند که دل بتقلید کسی می بندند و عندلیب دستان انس قلقلهای
جلوهٔ یار اند ماسوی را در دل صفا منزل این مقدسان کجا گذار و دنیا را در نظر بلند این بزرگواران چه اعتبار از گرفتاری تقیدات ماسوی
بیزار اند و مدام لذت دلربائیهای دلدار اند فرد | دل رنگین اگر داری مکن خون بهر دنیا هیش | برو ای درد چون رنگ حنا از دست کس بشکن
وَالْخَیْرُ بِیَدِ اللّٰهِ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ نالهٔ ۱۶۷ مدام همت بر تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس گمار و یکلحظه از خبرگیری حال خود
دست باز مدار و نظر بعیوب نفس خویش بکشا و چشم بینا پیدا نما که انسان کور دل بطرف خود نظر نمی اندازد و عیب بینی مردمان

شعارِ خود می‌سازند **ه** آدمی سوی خود نمی‌بیند | هیچکس روی خود نمی‌بیند ناله[۱۷۸] اگر کیفیت حقیقت ممکنه چنانچه هست بر دل منکشف گردد هستی و نیستی ممکن بیچاره در نظرِ تو یکسان شود چه امکان خاص که سلب ضرورت از طرفین ست نظر بذات خود اقتضای وجود و عدم هیچ ندارد و حضرتِ واجب در ضمنِ وجودِ خود او را بوجود می‌آرد در حقیقت او بذاته از وجود و عدم اعتباری جداست و خدایش بهر سو بهما **فرد**

چون نظر افتاد بر امکان خاص خود نشستن | در درختِ خود هستی و عدم بر داشتیم

ناله[۱۷۹] غموم و آلام دنیوی گردِ نمی ست که برخاسته و هجوم نغمای ایجائی فوت خیالی ست که صف آراسته نه آن وهم را اعتباری ست و نه این خیال را استقراری پس نه آن گردِ موهوم را غبارِ خاطرِ خود نماو نه این سپاهیِ فوج را اشرمهٔ چشم خویش فرما **فرد**

این دشت که جمله گردِ وهم ست | فی سرمهٔ چشم فی غبار ست

ناله[۱۸۰] گوشه نشینانِ خلوت وحدت همیشه انجمن آرای محفلِ انس می باشند و وطن گزینان مقام احدیت پیوسته در سفرِ عالمِ قدس می بوند و هرچند که گاهی پا از خانهٔ عبودیت بیرون نمی نهند اما همه وقت همان متوجه بارگاهِ الوهیت هستند و از بادهٔ ظهورِ حضور و شهودِ حق مست اند اگرچه هیچگاه بظاهر از جای خود بر نمی خیزند لیکن دمبدم در پناه ففروا الی الله از ماسوی میگریزند **فرد**

بود در نظرِ درد راسفر بوطن | بخانه ماند مدام و گهی بخانه نماند

ناله[۱۸۱] ت پرده ری که تحقیق خودپرستی ست از حق پرستی بازمیدارد و نفس کشی که علامتِ درستیِ ایمان ست باران رحمت هدایت ببار پس تا که دل از طرف خود بر نداری حق پرستی حضور و شهود حق بدست نیاری تا که فانی نشوی مقرب بارگاه یزدانی نگردی **فرد**

خواستم ای درد در راهِ فنا گامی زنم | هر دل خاسته از خود عصائی تحارت

...الله الذي نشود ناله[۱۸۲] آفتابِ فلکِ احدیت تعالیٰ شانه درخشان تو ظهورِ خود از نظرها مخفی شده هو الظاهر و الباطن در ذرهای وجوداتِ کونیه پرتوِ جمالِ باکمالِ خویش افگنده باین صورت قدرت نمائی خود کرده هو الاول والآخر و هو بکل شیء علیم **فرد**

کرده پنهان خویش را در پردهٔ اظهارها | شوخیش نهفت جز در پردهٔ بی پردگی

ناله[۱۸۳] هنرهای خود را در نظر خویش میار تا آئینهٔ دل زنگ جوهر نپذیرد که صاف باطنان خودبین نمی باشند و کمالاتِ خود را کمالات نپندارند تا غره صاحب کمالی پرده بر روی دل نیفگند که کاملان در نظر خویش خود را هیچ نمی تراشند و اگرچه خود شناس می شوند اما خودبین نمی بوند و خودشناسی چیزِ دیگر ست و خودبینی چیزِ دیگر که این عیب ست آن هنر **فرد**

چون آینه از جوهرِ بی جوهری از رم | خودبینی اگر عیب نسازد هنرم را

ناله[۱۸۴] سفر سیر الی الله عالم دیگر دارد سوای این عالم که ذاهبان فی سبیل الله از منازل و مقاماتِ آن آگاهی دارند و ظاهربینان کورِ باطن آنرا هیچ در نظر نمی آرند و زمینی که سالکانِ راهِ خدا آنرا پی سپر میگردانند از روی زمین جداست و بحری که مستغرقان

شہود مولی در ان غوطہ میزنند سوای این بحارِ دنیاست **فرد** برنگِ شعرِ ما را بحر دیگر پیش می آید

سوای ربع مسکون ست در عالم زمین ما **نالہ**[185] چنانچہ شکست رنگ موجب پرواز رنگ می شود ہمچنین شکست نفس

باعثِ ترقی نفس و سبب رہائی از دامِ ناسوتی میگردد چہ قوت قوای جسمانیہ باعث ضعف قوای روحانیہ میشود

و نفس مجردۂ انسانی ازین جہت زیادہ تر گرفتار قفس شہوات طبیعیہ میگردد و ضعف قوای جسمانیہ موجب قوت

قوای روحانیہ می باشد و نفس ناطقہ ازین سبب کم متوجہ بطرفِ مادیات می بود و آزاد ازین گرفتاریہای عالم

ناسوتی میگردد لہذا نفس شکنی و ریاضات ہمہ اکابرِ دین برای خود اختیار نمودہ اند و دیگران را از تواضعِ خویش

امر باین امر فرمودہ اند **فرد** چون طائر رنگی کہ بپرواز در آید | از خود شکنی درد شکستیم قفس را

نالہ[186] عالم تمام مظہر تجلیات اسمائیۂ حق ست و ہر موجود جلوہ گاہ نیرنگی وجودِ مطلق چشم بینائی پیدا نما تا بدان چشم تماشای

وجہ اللہ نمائی و گوشِ شنوائی بہم رسان تا بدان گوش آیۂ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ اصغا فرمائی و الا حالت

لَہُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِہَا ہر غافل را حاصل ست و کیفیت لَہُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِہَا ہر جاہل را شامل پنبہ

از گوش برآر تا کلمۂ حق در خاطرت جا سازد و پردہ از چشم بردار تا جلوۂ او در دلت پرتو اندازد کہ **فرد**

ہر ذرہ بود مطلعِ خورشیدِ حقیقت | آئینۂ آن جلوہ درین دشت شکست ست **نالہ**[187] طلب صادق کی پیدا می شود

دگر نہ مطلوب بہر جا موجود ست و قصدِ جازم کجا بہم میرسد ورنہ مقصود بہر طرف مشہود ست تشنگی خوبی

بہم رسان تا بارانِ رحمت بجوش آید و ہر آب شور ہم آبِ حیات نماید **فرد** یا بنہ در دادیِ لب تشنگی

ہر کجا آبی ست آب زمزم ست **نالہ**[188] روشن دلانِ بلند ہمت ہر چند کہ ہر نفس میگدازند اما از استغنای

خود بیش کسی فرو نمی کنند و راست طبعان با استقامت اگرچہ ہر دم بسوی فنا می تازند لیکن از جا نمیروند مقطع

چو شمع درد درین بزم گرچہ سوخت ولی | فرو نکرد سرِ خود نیاز جا برداشت **نالہ**[189] حقیقت شناسان از مشاہدۂ

مشہوداتِ محسوسہ ادراکِ معانیِ معقولہ می نمایند و روشن ضمیران از معاینۂ مرئیاتِ آفاقیہ دریافتِ امورات

انفسیہ میفرمایند پس ہر آن از دیدن تغیرِ حال موجودات این عالم فانی بی بقای خود باید برد و ہر وقت

از رویت فنای بنی نوع خویش موت خود را در نظر باید آورد تا باشد کہ عبرت و حیرت میسر آید و اصلاح حال خود نماید

ز نہال شمع گر آگہی بہ از خود مژہ وا کنی | تو دران چمن ندمیدہ کہ خیال نشو و نما کنی **نالہ**[190] ظل قائم از اصل می باشد

و عکس ظاہر از شخص می بود اگر اصل نبودی ظل بابِ قیام بچہ طور کشودی و اگر شخص نبودی عکس چسان ظہور

نمودی پس ہمان ہستی اعتباری مصنوعات دال بر ہستی حقیقی صانع ست و این وجود ظلی مخلوقات شاہد

وجود عینی خالق بیت | چون عکس ز تو جلوہ نما بودہ ایم ما | گر تو نبودۂ ز کجا بودہ ایم ما | نالہ [191] الٰہی دل شکستہ را

درستی از حمایت تست و عهد بستہ راچستی از عنایت تو آثر ادام قوی و درست و این راہمیشہ محکم و چسپت دار و این

بندۂ ناکارہ را بر حالت ناکارگی خویش مگذار بیشتر اختیار اختیار تست و کار بکار تو بیت

براہ عشق مراسخت مشکل افتادست | کہ دل شکستہ ام و کار با دل افتادست | نالہ [192] محبتی کہ برای دنیا باشد موجب

رسوائی ست و محبتی کہ برای خدا بود مشعل افروز رہنمائی و فی الحقیقت ہر دو غیر از برق خرمن سوز و تیر جان دوز نیست

و گفت و شنود محبت پیشگان جداست و واقف اسرار ایشان خدا بیت | حسن تقریر محبت را بیانی دیگرست

مردمان چشم را اینجا زبانی دیگرست | نالہ [193] آتش محبت چون می افروزد ہر چہ جز محبوب ست ہمہ را می سوزد و دل

بریان عاشقان سوختۂ محبت است و سینۂ سوزان ایشان افروختۂ محبت و جگر چون اخگر ایشان آتش زدۂ محبت است

و گرمی بازار ایشان از شعلۂ محبت و اگر چہ این تاراج شدگان محبت بانواع خرابیہا گرفتار اند لیکن در محبت

بی اختیار اند و دامن دولت محبت را از کف نمی گذارند و دست از ان باز نمی دارند فرد

آید م بوی کباب از جگر و سینہ و دل | چہ توان کرد محبت ہمہ را آتش زد | نالہ [194] اولیای حق سبحانہ کہ خلعت

لَا يَمُوتُونَ دربر دارند و عرفای او جل شانہ کہ سر از جیب بقا باللہ برمی آرند این وجود و عدم اعتباری جہان فانی

را ہیچ اعتبار نمی نہند و سوای مشاہدۂ ہستی حق را در خاطر جا نمی دہند و خود را نہ از زیستن زندہ می پندارند و نہ از مردن

مردہ می انگارند چہ کہ بعد چندے بظاہر در عالم نمی مانند و ر وازین طرف میگردانند فرد

چو ما برخاستیم از خلق بنشست | بہ لوح دہر نقش ہستی ما | نالہ [195] بزم جہان عجب جائیست

کہ بچشم عبرت باید دید و دم نباید زد و زلال دنیا طرفہ فتنہ زائی ست کہ تا مقدور دست ازان باید کشید و گرفتار

آن نباید شد و صفای باطنی اگر میخواہی باب بحث و رد و بدل مکشا و جمعیت دلی اگر میجوئی ہر سو جز مشاہدۂ وجہ اللہ

منما ہشدار ہشدار و غافلانہ ہرگز دم بر میار ع | ہر سو آئینہ پیش رو ہست | این محفل جای دم زدن نیست

نالہ [196] ہر چند تلذذات عالم دنیا فی الحقیقت جز ہیچ در ہیچ نیست اما در نظر ظاہر بینان بعجب آب و تاب مینماید کہ بی اختیار

مائل آن می شوند و اگر چہ معاملات اہل ہوا در اصل غیر از پیچ در پیچ نہ لیکن در نگاہ محجوبان طرفہ فتح باب بنظر می آید کہ

ناچار بسوی آن میدوند پس چشم عبرت و تامل باید کشود و ہر چہ رو نماید آنرا بغفلت مشاہدہ نباید نمود کہ انچہ

دیدہ میشود چون عالم خواب ست و ہر چہ بنظر می آید مانند سراب بیت | دنیا چو سراب سے نماید

خاکیست کہ آب می نماید | فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ نالہ [197] توانگران را باید کہ ہمہ وقت نگہبانے قلب خود

چون نگهبانی دیگر کارخانهای ظاهری خویش نمایند تا بسبب غفلت سخت دلی در ایشان پیدا نشود و از حال غربا بی اعتنائی نورزند که اکثر دولتمندهمین قسم می باشند و عجز و بندگی خود را از شامت دنیاداری فراموش میکنند وَغَرَّتْهُمُ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا **بیت**

قاسی القلب شد آن کس که توانگر گردید
سنگ دل گشت هر آن قطره که گوهر گردید

۱۹۸ **ناله** موی سپید پیغام موت می آرد و پشت کوز سلام فوت التماس دارد و متصدی شیخوخت فارغ خطی زندگانی می نگارد و دهقان پیری در زمین جسد تخم ضعف و ناتوانی می کارد و جوانی ازین مقام بمراحل بیشتر میماند و زندگانی درین هنگام آستین از خود می افشاند پس غم زمانه باید که درین حالت رخت خود از خانهٔ دل بردارد و یاد مرگ رشتهٔ طول امل را انگست آرد که موسم پیرانه سالی عجب وقت فارغ بالی ست اگر خدا افضل فرماید و حقیقت الامر چنانچه هست بنماید و از حرص و هوا رهاند و بمقام تسکین و اطمینان رساند بمنه و کرمه **بیت**

رسید موسم پیری غم زمانه نماند
برای طول امل حرص را بهانه نماند

۱۹۹ **ناله** نالهٔ من که همگی بیان درد دل ست صاحبدلان را بدرد می آرد و سراسر درد می بارد که من سوخته جان مانند شمع غیر از سوز و گدازی در بساط خود ندارم و حرف دیگر بر زبان نمی آرم و مثل خامه هر سخن من اول مرا می گریاند بعد ازان دیگران را متاثر میگرداند **فرد**

دارم ز بس که درد دلی بر زبان خود
آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا

۲۰۰ **ناله** روشنضمیران بلندهمت غم خواری دیگران می نمایند و فکر و تردد معاش خود نمیفرمایند و تشریف نفسان صاف طینت بهمه کس صفا و محبت دارند و قدم براه تن پروری و نفسانیت نمی گذارند و خیرخواهی خلق الله کار ایشان می باشد و دعای خیر لله برای هر کس شعار انها می بود و اگرچه دام درخانهٔ دل بهر خود شمع تسلیم و رضا می افروزند لیکن همیشه برای یاران و دوستان می سوزند **فرد**

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع
سوزد برای خلق دل مهربان ما

۲۰۱ **ناله** زنده دلان عرفان پناه کلام زنده دارند و صحبت چنین اشخاص باقی بالله پاینده می بود و روشن طبعان مقبول الله سخن جاندار می نگارند و ببرکت تصانیف این اعزه مانند صحبت زنده می باشد و بیان ایشان ترجمان کلام الٰهی ست و بنان ایشان زبان خامهٔ ید اللهی و تحریر ایشان تقریر لسان الغیب ست و مطالب مرقومهٔ ایشان بلاتشبیه و ریب و وقت تسوید ایشان ید الله دستیاری میفرماید و از آستین دست ایشان دست قدرت الٰهیه می آید **فرد**

بتحریر مطالب دواریم آنچنان دستی
که چون خامه برون آید ز بان آستین ما

۲۰۲ **ناله** فقرا را که باب الله می گویند یا ازان جهت تواند بود که چون آئینه از درسینه و دل بے کینهٔ ایشان تجلی حق ظهور می نماید و از فیض صحبت ایشان وصول الی الله حاصل می شود و باب خدا رسی ایشان می باشند و یا ازین سبب تواند بود که بعض

اکملان و استقامت دستگاهان این گروه از راه کمال ترک دنیا و قوتِ توکل بر خدا و کیفیت غنا و کبریا و حالت قرب
حق تعالیٰ از در او بدر دیگری از سلاطین و اُمرا نمیروند و مصداق بِئْسَ الْفَقِیْرُ عَلٰی بَابِ الْاَمِیْرِ نمی شوند و هرچند
که توابع و لواحق بسیار دارند اما اصلا توجه بسوی اغنیا نمی آرند و در دروازهٔ حق را نمیگذارند وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِیْنَ فرد

بر باب تو در دراکه دیدم | مر این باب می نماید

وَبِاللّٰهِ التَّوْفِیْقُ نالهٔ ۲۰۳ فلک وار مانند دائرهٔ پرگار از بسکه
محیط در بند ساخته و از طرفی عَلَم فتنه انگیزی افراخته و بممانعت صعود الی الله پرداخته و حضرت انسان مرحوم را در
گرفتاریهای گوناگون انداخته این طائر قدسی از هیچ راه نمی تواند که بمقر اصلی خود برسد و در آشیانهٔ قربت و معیت
حق سبحانه بیاساید مگر همین یک راه پنهان باطنی و طریق خفی قلبی مسلوک ست اگر خدا فضل نماید و در این سرا بکشاید
و بصحبتِ صاحبدلی رساند و از این ممر بسوی خویش خواند فرد

بسته ره از شش جهت گردون برایم گر | از کشادِ خاطرِ خود راه بکشاید مرا

نالهٔ ۲۰۴ دور اندیشی زیاده از حد نزدیک بدیوانگی میگرداند و بسوی طولِ املِ مفرط
کوتاهی عقل میدواند و آلامستانِ جذب محبت حق و مستغرقانِ محیطِ وجودِ مطلق در هر حال خوش می باشند
و از طرف خویش خود را هیچ نمی تراشند پس اگر رهائی از گرفتاری تفرقهٔ دنیا میخواهی بشتاب و صحبت چنین
وارستگان دریاب که خدا قادر ست باشد که ترا هم ازین دام برهاند و بفراغ قلبی و تسکینِ دلی برساند فرد

بیا نزدیک مستان با دلِ خوش کن یکی زان مغبچین | فتاد از عقل و اندیشی کارِ تو مشکلها

نالهٔ ۲۰۵ اگرچه خواجه میر درد اسم ست
مشهور که بفضل الٰهی عالمے آن را امید اند و این شخص موهوم بنده را همین نام میخوانند اما من گم گشته دل گاهے
مسمای آن را اندر یافتم و گاهی بسوی خود نشتافتم و با آنکه همه ها مرا میدانند من خود را نمیدانم و خود هیچ نمی فهمم
با وجودیکه جمله را می فهمانم و علمیکه گاه گاه فی الجمله معلوم خودم میگرداند منشای آن جهل ست و مشکلی که مدام در خاطرم
سر بسته میماند در نظرِ دیگران سهل ست باید دید که این معامله آخر چه کار در پیش آرد و وقت مردن چگونه دارد فرد

مانندِ آئینه همه تن غرقِ حیرتم | هنگامِ دیدنی که مرا رو بکار شد

وَاللّٰهُ الْهَادِیْ وَعَلَیْهِ اِعْتِمَادِیْ نالهٔ ۲۰۶ صاحب
نظرانِ حقیقت بین را کثرتِ صوریهٔ این موجوداتِ اعتباریه مزاحم مشاهدهٔ وحدتِ حقیقیهٔ واجبیه تعالت
و تقدست نمی شود و پردهٔ این مقیداتِ آن نورِ مطلق را از نگاهِ ایشان مستور نمیگرداند و اگر بمقتضای
بشریت گاهی قدری وجود این اعتبارات ساترِ شهودِ حق میگردد و برنگ پردهٔ باریکی می باشد که بالکل مانع
مشاهده نمیشود بلکه یک گونه لطفِ دیگر بهم میرساند فرد

عالمِ صورت نگردد نورِ معنی را حجاب | پرده گر هست گوئی مثلِ فانوس ست و بس

نالهٔ ۲۰۷ حقیقتِ جامعهٔ انسانیه متضمن جمله حقائق موجوداتِ آفاقیه است

وصورت مجملہ آدمیست مشتمل ہمہ معانی مفصلۂ مجردہ ومادیہ پس این آئینہ کہ مظہر تمام ظہورات کونیہ والٰہیہ است عجب مجموعہ الیست کہ نمونۂ جمیع بسائط ومرکبات درین مرتبۂ جامعۂ شاملہ کائن ست سبحان اللہ کہ قلم قدرت الٰہیہ طرفہ متن مختصری نوشتہ کہ تمام عالم را شرح ہمین نسخۂ موجزہ توان فہمید والحق کہ انسان عالم صغیرست وعالم انسان کبیر **فرد**

برآرد چون ید بیضا ز جیبم دست تفصیلی ‖ تامل گر برد سر را فرود در فہم اجمالم

نالہ ۲۰۹ ہر آن در ردار وبودن این زمانۂ حیات فی الحقیقۃ آمد آمد وقت دیدار اخروی حق تعالی ست کہ موعود برای محبین مشتاقین گشتہ وہر زمان رواد ورفتن این زندگانی فانی در ہمل پیاپی قریب آمدن معاملات آن جہانی ست کہ ثابت بر مومنین صادقین گردیدہ پس ہر نفس این دم کشیہای خود را کشش وجذب آلہی پندار کہ ہر نفس ترا بسوی خویش میکشد ہر دم این نفس زدنہای خویش را نفس شماری وقت آخر شمار کہ ہر دم پیغام اجل بتو میرسد ومن کہ یک پیغام رسانم ہر دم خلق را بسوی حق میخوانم امروزست یا فردا کہ مرکب می جانم وزیادہ در بیجانی مانم واین ہمہ حضور موت کہ نصب العین این عاصی پر معاصی گردیدہ وہر روز زیادہ ترمیشود وبی اختیار دل را بسوی آن عالم میکشد بی خبری نیست غالب کہ وقت نزدیک رسیدہ حق سبحانہ خاتمہ بخیر گرداند بمنہ وکرمہ **فرد**

اینہمہ از خویش رفتن نہان بی ہیچ نیست ‖ میکشد جذب کسی پنہان بخود شاید مرا

نالہ ۲۱۰ سیآت بالطبع آدم را بطرف اسفل می کشد ومداومت آن باسفل السافلین میرساند وحسنات بالخاصہ انسان را بجانب علوی برد ومواظبت آن باعلی علیین فائز میگرداند پس تا مقدور بادای مامورات بپرداز وبارتکاب منہیات خود را آلودہ دامن مساز اِلَیْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ **فرد**

آلودہ دامنی بود مانع صعود ‖ خاکی کہ تر شود نتواند غبار شد

نالہ ۲۱۱ لباس فقر قانع مزاجان را زیباست وجامۂ توکل درخور تارکان دنیا گرفتاران ہوس ملبوسات فخر از لباس فاخرہ می نمایند ومردان باہمت مانند شمشیر آبرو ی خویش در عریانی می افزایند ہر دو نی النفس لائق خلعت عریانی نیست وہر دون ہمت آزاد از قیدہای طبیعی ونفسانی نہ خلعت فاخرۂ عریان تنی وقبای زیبای ترک اسباب دنیوی بر قامت رفیع ہمت بلندی میزیبد کہ بالکل آستین از لباس گرفتاری دنیا افشاند وچون سوزن ہر پردہ تعلقی کہ پیش آید خود را ازان بیرون دواند وباوجودیکہ او را انواع ملبوسات متعلقات ولواحق پوشانند صاف ازان ہمان آزاد وانگذرانند **فرد**

چو سوزن جامۂ عریان تنی بر قامتش زیبد ‖ کسے کو آستین یکدست از پیراہن افشاند

نالہ ۲۱۲ مرتبۂ توحید مقام دید ست نہ جای گفت وشنید صحبت سکوت رونق افزای مجلس موحدان باہمی ست وبحث من وتو در خلوتگاہ وحدت لایعنی

لطف صحبت اتحاد و یکدلی هر وقت منظور دارد و ردو بدل قشر یانه را باهل قشر بسیار **فرد**

مطلب توحید لطیف ست لیک | لطف بیانِ من و تو مے برد

ناله [۲۱۲] سوخته جانانِ آتشِ عشق و محبت را گداز دل مانند شراب سراپا آب میگرداند و روشن دلانِ نورِ انس و الفت را سوزِ سینه مثلِ شمع پیوسته میگریاند **بیت**

گردست غرقِ آب مراجانِ سوخته | دارم چو شمع دیدهٔ گریانِ سوخته

ناله [۲۱۳] علم قلیل ممکن بیچاره نمیتواند که محیطِ ذات و اجبیه تعالت و تقدست شود و چنانچه باید آنرا ادراک نماید و عقل ناقص انسان جهول قدرت ندارد که همه اسرارِ صفات و اسمای حق سبحانه بفهمد و چنانکه شاید حق معرفتِ او ادا فرماید مگر همین که هر کس بقدر حوصله و استعداد خویش او تعالی را تصور می نماید و تسلے دل خود می فرماید و هو ورا الورا ثم ورا الورا **فرد**

ای دردِ من کجا و همای وصال کو | عنقا مگر بدام خیالی گرفته ام

ناله [۲۱۴] درستی کارِ تو در خود شکنی ست و راه خدا رسی بی خویشتنے اگر اراده وصول الی الله داری باید که هیچگاه خودی درمیان نیاری و بفنای نفس کوشی و خود را بدست هوا و هوس نفروشی ظلمت انانیت خویش از دل بزدا تا نورِ تجلیاتِ حق بظهور آید و فانی فی الله شو تا بقا بالله رو نماید **فرد**

اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نورِ و | بسانِ صبح رنگِ هستی خود تکلیف شکن

ناله [۲۱۵] اگرچه سالک در ذهنِ خود از نفس آفاق برون تازد و دائرهٔ امکان را پس پشت انداز د اما باز ممکن و اجب نمیشود و عبد از خانهٔ عبدیت پا بیرون نمی نهد سیر در مراتب اسما و صفاتِ الٰهیه هم از نیرنگهای شیون ذاتیه ماست و ورا الورا فهیدن نیز منجمله اعتبارات کذا آئینه ما **فرد**

اگرچه رخت کونین برده ام بیرون | برای خویش جهانی که داشته ام

ناله [۲۱۶] سخنهای شیرینی که ما می نویسیم خوانِ نعمتی ست که برای اهل ذوق می چینیم و نالهای حزینی که از صریرِ قلم بر می آریم نغمهای دلکشی ست که بهر اصحابِ شوق می سرائیم تا باشد که طلبگاری کامیاب شود و بر دلش فتح باب گردد و آین همه زار نالیهای ما برای رهنمائی گم زبان ست و هر نالهٔ رسای ما باعث رسائی دیگران **فرد**

باشد که ذره گم شدهٔ راه بیابد | بهرِ دگران این همه نالد جرسِ ما

ناله [۲۱۷] وا مصیبتاه که باوجود فنای نفس بالکل پاک از هوای نفس نگشتیم که جامهٔ بشریت در بر داریم و باآنکه خلوی قلب از خطرهای دنیا و یه حاصل ست بی خطره از طرف خود نشدیم که در آرزوی خاتمه بخیر شدن گرفتاریم سبحان الله اگرچه از خودی خویش خالی گردیدیم اما دست از نالیدن دلی خود نکشیدیم **فرد**

سحری خالیم از خویش و لیکن | نفس نا کشیدن باقی ست

ناله [۲۱۸] چون حواسِ ظاهره از ادراک [illegible] باز ماند و غفلتی از ین عالم ناسوت رو میدهد بر دل باب عالم دیگر میگشاید

وزمان ومکانِ آن عالم جداست هرچند که چون زمان ومکانِ این عالم بنظر می آید اما از زمین زمان ومکان علیحده است
وزمین وآسمان آن عالم بدیگر حال ست وماه وسال آن عالم بدیگر منوال فرد

دردا از سال ومه برون باشد
عرصهٔ وسعت زمانهٔ ما

ناله ۲۱۹ تلون احوال ما ممکنان حال تباه رونق افزای حسن ظهورات واجب تعالی است وظلمتِ اعمالِ ما بندگانِ پُر گناه باعثِ انجلای انوار بخشش رحمت صاحب ماست اگر گناه ما رُو سیاهان نبودی تجلی غفاری او چگونه ظهور نمودی بیت

حسنش فزوده است حال تباه ما
چشمش کشیده سرمهٔ بختِ سیاهِ ما

ناله ۲۲۰ دریافت کنه ذات واجبه من حیث هی هی اگرچه درخور فهم انسانی نیست اما هیچگاه نفسِ ناطقهٔ زکی ذهنان با ایمان از توجه بآنمرتبه باز نمی ماند ودر قصد ادراک آن بی اختیار ست گو که از محالات داند ووصول بذات بحت حق تعالی بلا واسطهٔ اسما و صفات هرچند که نصیب موجود امکانی نه لیکن هیچ آن دلِ محبت منزلِ صاف باطنان با ایقان از مشاهدهٔ بی کیف آنمرتبهٔ منزهه غافل نمی شود ودر متوجه ماندن بآنطرفِ ناچار ست وهردم همان سو میدود ونظرِ بقوت دریافتن ونه دریافتن خود نمی نماید ونگاه بر قدرت رسیدن ونرسیدن خویش نمی فرماید فرد

دل از دوست بر نمی دارد
زور بازوی خود نمی بیند

ناله ۲۲۱ آه آه که بساط طالبان دیدار درراه طلب یار مانند نقش قدم بجای خویش بند ماندند وخود را تا منزل مقصود نرساندند وچشم حیرانی که کشودند پامال دیگران نمودند ورفته رفته آنقدر فرسودند که گویا نبودند وبخاک غربت آسودند ومشاهدهٔ جمالی که میبایست ننمودند فرد

مثل نقش قدم اندر ره نظارهٔ او
ای بسا چشم که باخاک برابر گردید

ناله ۲۲۲ مشاهده وحضور دائمی اگرچه حاصل بود اما باز مراقبهٔ هرروزه هم هرصبح وشام ضرورست تا فیض طریقه بطور معمول بزرگان خود جاری باشد وباب ارشاد بند نگردد ورسمِ توجه وحلقه قائم ماند وسررشتهٔ ضبط اوقات خویش نیز از دست نرود یارب یارب بنده اگرچه مدام درحضورست لیکن مجرا وسلام ظاهری هم ضرورست فرد

مصحف روی تو هرچند که از بر گردید
یک نظر دیدن هرروز ضرورست ضرور

ناله ۲۲۳ خلقتِ ناکارهٔ من عجب تحفهٔ روزگار واقع شده خدا داند که چه سودا در دماغم پیچیده ونالائقی من خود را تا کجا کشیده که نه شاهی را پیش من اعتباری ست ونه درویشی نزدیکِ من کاری فرد

هیچ جا سر فرو نمی آرم
تاج باشد دگر کلاه بود

ناله ۲۲۴ عشق عالم مجاز مرضی ست جانگداز علاج این همین احتراز از صحبت ما به المرض ست وپرهیز از ملاقات او هرقدر که کرده آید وترک دید وواد ید مطلقا وتصور معائب ومفسده های این کار هروقت وتعقل آرام فارغبالی از ترک چنین وساوس وهمیه هرزمان ودر خیال آوردن بیجاییها وکج فهمیها وزود رنجیهای اشخاص که موجب

این مرض میشوند هر ساعت که انهدارک کردن بکثرتِ ملاقات وتسلی جستن از دیدار زیاده این مرض بشدت پیدا می کند و آخر کار میکشد هر چند که بر اهل معامله این سخنِ من نهایت گران خواهد شد و مراسخت بیدرد خواهند فهمید و حال آنکه من دیده و فهمیده میگویم که گفته اند پیش طبیب چه میروی پیش کار آزموده برو که الله هو مقلب القلوب فرد

مرضِ عشق را دوا نیست | دردِ بیهر تاتوانی کن

نالهٔ درویشان که محبوبان الهی می باشند حال ایشان چون زلفِ خوبان هر قدر شکسته تر خوشنما تر باشد و پریشان حالی ایشان رونق افزای جمال با کمال ایشان می بود جمعیتِ دلی را هر وقت ملحوظ باید داشت و سر رشتهٔ گذران فقیرانه را از که دنیا یکسر گسسته فرد

لطف حاصل می شود اندر پریشانی مرا | زینتم در کسوتِ فقر است چون زلفِ بتان

نالهٔ دنیا های اندوه غمناکی ست نه مقامِ خوشی و بیباکی چشمِ عبرتی پیدا باید کرد و هیچگاه غافلانه نباید آسود بلکه بموجب حکم آیهٔ ... همه وقت گریان باید بود و بر حالِ پراختلالِ خود و همها تامل نظر باید کشود که عجب در تموج دریای ... افتاده ایم و بی اختیار عنان اختیار از کف داده ایم و انچه هر گرا پیش می آید ناچار قبول آن می باید غرضکه حاصل این وجود ... هیچ خوردن ست و بس و نتیجهٔ قید حیاتیکه دران گرفتاریم همین شمردن چند نفس فرد

چشم میباید کشود و زار میباید گریست | شمع سان اینجا برای دیدنِ غم آمدیم

نالهٔ الهی هر شخص که این همه پیش نفس و طبیعت خویش اجارست شاید که تو در هر نفس امانتِ قدرتِ خویش پنهان سپرده و هر کس که چنین دربندِ خودی گرفتارست غالب که تو همه جا دامِ الفتِ خود پوشیده گسترده فرد

نگردد هیچ صیدی میگلند پیش تو غائب | که در هر چشم پنهان ست چشم دام گیرایت

نالهٔ خداوندا ما که اینقدر باطمینان در خانهٔ خود نشسته ایم و از درِ خویش بر نمی آئیم و تار و پود هوا و هوس را بدستیاری توکل گسسته ایم و میل بطرف اهل دنیا نمی نمائیم شاید که تو از درِ ما آمده به فقیر خانه تشریف داری و ما را از درِ خویش بر نمی آری فرد

از درِ ما تو آمدی شاید | که سر ما بر آستانهٔ ماست

نالهٔ های دل وای دل که دلِ نیم بسمل در صحرای محبت بطوری از ما غبار رفت که آواز پایش کسی نشنید و خاطر فاتر ما ضعفا از صدمهٔ الفت بنهجی شکست که صدای شکستنش تا بگوش کسی نرسید والله علیم بذات الصدور فرد

دل از خود رفت آنچنان کاواز پائی بر نخاست | ای بسا خاطر که بشکست و صدائی بر نخاست

نالهٔ خرابهٔ دنیا عجب وادی نامرادی ست که بسا نامورانِ ذیشان چنان درین بیابان گم گردیدند که اصلا نام و نشان آنها پیدا نیست و سرای جهان طرفه مکانی بی امان ست که بسیار مسند نشینان کامران آنقدر از بیجا خزیدند که مطلق اثری از او شان هویدا نیست بودن و نبودن من هیچ تو که مانند پیدایش

حشرات الارض اعتباری ندارد در کدام شمار و قطار ست هرگاه انبیا صاحب امت و سلاطین ذو مملکت آخر کار در
پردۂ خفا شتافتند و خلعت مِنهُم لَم نَقصُص عَلَیکَ یافتند دیگری را چه خیال که ناموری جوید و براه ابقای
نام خود پوید لِمَنِ المُلکُ الیَومَ لِلّٰهِ الوَاحِدِ القَهَّارِ **فرد** بسکه این وادی پست از خاک گم گردیدگان
کاروانها رفته و گردی زجائی بر نخاست

ناله [۲۳۱] عوام الناس فنا و بقای جزئیه موجودات مشهوده را می بینند و از مشاهدهٔ
موجود و معدوم بالفعل شاد و غمگین میگردند و خواص اولیا فنای کلیه اینها را نصب العین دارند و بقای جزئیه را
در حساب نه شمرده همان داخل فنا می پندارند و اولو العزمان مرجع عین بقای کلیه اینها را ملحوظ داشته نگاه بر
فنای جزئیه اینها نمی افگنند و صلاح و فلاح دائمی منظور ایشان میباشد بودن و نبودن موجودات جزئیه کار نمیدارند
و اخص الخواص همه کار و بار را از حق دیده بحق می سپارند و خود را در میان نمی آرند و وجود و عدم خود و همه را یکسان
می شمارند و بی قصد من جانب الله هر چه بظهور می آید در آن بی اختیار اند و افنا و ابقای همه را از و تعالی می انگارند
و باوجودیکه سراسر در کارند خود را یک وجود معطل می پندارند **فرد** دیدۂ عبرت کشا تا بنگری مانند عکس
جلوه گر در صورتِ موهوم جائی دیگر ست

ناله [۲۳۲] از خود تهی گشتن روزی با خود دارد و جا کنی کردن جاندارے
پیدا می آرد تا که از محبت محبوبی پُر نباشی خالی از خود نمانی و مادام که دل بجانانی نه بندی جا کنی نتوانی **فرد**
خالی از خود گشتن من چون نگین بیهوده نیست | این همه جان میکنم یعنی پی نام کسے

ناله [۲۳۳] ای دنیا خواه عقبیٰ تباه و ای طماع حرص پناه تا کی فرصت زندگی را در طلب نان صرف سازی و تا چند
در جست و جوی آب خود را بچاه هلاکت اندازی دست از تلاش آب و نان بردار و همت بر تحصیل زادِ آخرت گمار
که فرصت از کف میرود و هر آن موت نزدیک می شود **فرد** دم فرصت دهی بر باد از بهر دم آبی
لبِ گور ست فراموش گشته دریا دلِ نانی

ناله [۲۳۴] درد دل اگر میخواهی در عشق مجازی مجو که سراسر درد سر ست و
این مجاز را قنطرة الحقیقه مگو که آن مجاز دیگر ست اعنی مجازیکه قنطرة الحقیقه ست محبت پیر ست نه گرفتاری این
بدکیشان غفلت خمیر **فرد** درد سر افزود از عشق بتان | درد من می خواستم درد دلی
وَاللّٰهُ الهَادِی اِلَی الصِّرَاطِ المُستَقِیمِ

ناله [۲۳۵] گنجینهٔ کُنتُ کَنزاً مَخفِیاً اگر بذاتِ خود چنانچه بود همان قسم
مدام در نهان خانهٔ غیب الغیب مقفل ست اما بموجب اَحبَبتُ اَن اُعرَفَ اقتضای ظهوراتِ اسمائیه و صفاتیه
همه کمالات خود را در دیوان خانهٔ فَخَلَقتُ الخَلقَ هر آن موجودات میگیرد و جواهر خانهٔ شیونات ذاتیه هر چند
که موافقِ لَا تُدرِکُهُ الاَبصَارُ همیشه در مقام اختفای نفسیه حضرت واجب مختفی ست لیکن هر زمان معامله

وَهُوَ یُدۡرِکُ الۡاَبۡصَارَ جمله ظهورات آن را در دیوان عام ظاهر وجود به مظاهر کونیه عرض میدهد غرضکه جلوه‌گاه ذاتی
آن جمیل مطلق هر روز را الیوم چون روز قیامت یوم الدین گردانیده و در دیده‌های مردم اولو الابصار سرمهٔ
فَاَیۡنَمَا تُوَلُّوۡا فَثَمَّ وَجۡهُ اللّٰهِ کشیده و شورشِ عشقِ حضرت حق روشن‌ضمیرانِ پاک‌نفس را مانند صبح گریبان چاک نموده
و هر سو همان بدید تجلیات خویش مشرف فرموده که هر سحر چون از خواب سر بر میدارند همین مطالعه را در نظر می‌آرند که فرد

شورشِ عشقِ تو اینجا هر سحر با جیبِ صبح | پنجهٔ خورشید را دستِ گریبان می‌کند

نالهٔ ۲۳۶ الهی همچو منِ گنهگاری را بخشیدن بلطفی وارد که در خورِ غفاری تست و تحمل منِ شرمساری را بنظرِ رحمت
دیدن کریمی باظهاری آرد که شایان ستاری تست پس بر اعمال این مجرم … سیاه نگاه منما که عجب لغویات
چه خواهی دید و بر کمال رحمت رحیمیهٔ خود نظر فرما که سزاوارِ آن ذات است و دیده دانسته خواهی بخشید ه

بلند آوازه گردد رحمتِ تو از گناهِ من | کند نامم تو روشن چون نگین روسیاهی من

نالهٔ ۲۳۷ آزادی اگر میخواهی گرفتارِ
اسبابِ دنیا مشو و پاس حرمتِ درویشی اگر داری بخانهٔ اغنیا مرو که جمع اسباب درویش را پریشان دل
میگرداند و جا بجا دویدن بخاک ذلت می‌نشاند پس هر قدر که توانی قطع تعلقاتِ دنیویه ساز و بار مال و متاع را
از سرِ خود بینداز فرد

درد آزادی است بی برگی | در تهِ بار آنکه بار و رست

نالهٔ ۲۳۸ چون سیاهی از موی رفت خضاب کردن چنانچه باید تدارک آن نمی‌نماید و بعد چندی این موسم خضاب
هم نمیپاید و چون تفاوت در بینائی پیدا شد عینک نهادن نورِ بصر را می‌افزاید و پس از روزهای چند از
عینک نیز هیچ نظر نمی‌آید پس حالا که علامات مرگ هویدا گردیده از روسیاهی … هوس خود را باز دار و اکنون
که آثارِ قیامتِ صغری ظاهر گشته امورِ نادیدنی را در نظر میار وَبِاللّٰهِ التَّوۡفِیۡق فرد

چشمِ عینک زحمت بیند بحیرت سر زمان | یعنی ای محو تماشا این تماشا به کجا

نالهٔ ۲۳۹ اگر نور … آئینهٔ عقل فرز
رهنمائی ست ظلمت گمراهی بهیچ نوع در باطن راه نمیابد مَنۡ یَّهۡدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ و اگر پردهٔ اضلالِ حق بر
دیدهٔ دل مانع بینائی ست نورِ حقیقت‌بینی از هیچ راه در خاطر نمی‌تابد وَمَنۡ یُّضۡلِلِ اللّٰهُ فَمَا لَهٗ مِنۡ هَادٍ کور باطنان
اگر در ظاهر به کعبه هم روند غیر از سنگ و خشت نه بینند و روشن‌ضمیران اگر اتفاقاً بسوی بتخانه هم گذر کنند
بچشم هادیِ حقیقی بطفیلِ حضرتِ رسول و مرشدِ مقبول باب هدایت کشاید و در هر جا همان نورِ وحدت دیده فرد

یقین دارم که در بتخانه هم نور خدا بینی | فدای درد گر آنجا نگاهِ چشمِ بینایت

نالهٔ ۲۴۰ گداز دل در سحر … باران رحمت
که این چراغ را روشن میدارد و رقتِ قلب باعث بارشِ رحمت است که رحمت را بجوشش می‌آرد

که رِقّةُ القلبِ تستجلبُ الرّحمةَ پس اگر دل روشنی داری مانند شمع بگداز و اگر چشم بینائی پیدا نموده باگریه بساز **بیت**

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن | چون شمع باید اینجا باگریه ساز کردن

ناله [۲۴۱] عالی همتان برای صحتِ بدن بارِ منّت اطبا بر نمی دارند و شریف نفسان بهر سلامتِ جسد جانِ خویش را نمی آزارند پس اگر طبیب باین صورت معالجه کند که خود بمنّت پیش آید و عجز و الحاح نماید مضایقه نیست که تمام معیشت چنین اشخاص حق تعالی بهمین طور بی نیازانه میگذراند و الا آنچه ایذا است همان برای ایشان دوا است **فرد**

همت عالی نگردد شرمسار عافیت | جز نمک مرهم نباشد بر دلِ افگار ما

ناله [۲۴۲] حقیقت مقدسهٔ ملکیه اگرچه از جهت صفا و لطافتِ خویش آئینهٔ قدوسیهٔ او تعالی بود اما چون جوهر تسبیح و تقدیس خود را در نظر آورده بکلمهٔ نَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ زبان درازی کرد بزنگِ خود بینی مکدر شد و منظور نظر عنایت نگشت و ماهیت ملونهٔ انسانیه هر چند که از راهِ مقتضیاتِ بشریه بیش از تابهٔ زنگ آلوده می نمود لیکن چون بسبب آدمیت خود عیوب امکانیهٔ خویش را دیده بکلمهٔ رَبَّنَا ظَلَمنَا اَنفُسَنَا لب کشود از روی صفای باطنی آئینه دار حسن قبول گردیده بمرتبهٔ مشاهدهٔ دائمی رسید **فرد**

صافیِ آئینهٔ زنگ آلود جوهر بوده است | شد پسند جلوهٔ او تابهٔ زنگار ما

ناله [۲۴۳] چنانچه جاهلان و ابلهان را سخن گفتن رسوا می نماید و در حقِ ایشان سکوت اولی ست همچنین عالمان سخنوران را خموشی نباید که در گفتار ایشان فیضهاست حفظ حرمت حمقا خاموشی می نماید و نورِ عزتِ عرفا از کلام می افزاید **فرد**

عزتِ صاحب زبان سخن است | شمع خاموش روسیاه بود

ناله [۲۴۴] دلهائیکه دران نالهٔ من اثری نکرد معلوم شد که سخت تر از کهسار است اَو اَشَدُّ قَسوَةً زیرا که از ناله کردن در کهسار از ان طرف هم صدا می آید پس درین سنگدلان اگر اینقدر هم تاثیر نماید که صدای نخستین بر آرند یا قطره اشکی از چشم عبرت بازند البته بدتر از کهسارند وَ اِنَّ مِنهَا لَمَا یَتَفَجَّرُ مِنهُ الاَنهَارُ وَ اِنَّ مِنهَا لَمَا یَشَّقَّقُ فَیَخرُجُ مِنهُ المَاءُ و اگر من میکردم اینچنین ناله ها در کوهستان هر جبل پاره پاره می شد از تاثیر آن لَرَأَیتَهُ خَاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِن خَشیَةِ اللهِ وَ تِلکَ الاَمثَالُ نَضرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُم یَتَفَکَّرُونَ و ای بر تو که پنبهٔ لَهُم اٰذَانٌ لَا یَسمَعُونَ بِهَا در گوش و پردهٔ لَهُم قُلُوبٌ لَا یَفقَهُونَ بِهَا بر روی هوش داری افسوس که تو نالهای مرا بگوش دل نشنیدی بمغز سخن نرسیدی **بیت**

ناله ام هیچ اثر نکرد ترا | رفت بر باد آه و زاری ما

ناله [۲۴۵] عارف بالله که مرد آگاه است همه منازل سیر و سلوک را در خود طی می نماید و تمام تجلیات حق سبحانه را در خود معاینه میفرماید که حقیقتش حاوی جملهٔ حقائق مکونات ست و شخص

جامعش مجمع کمالات و ازبسکه تا بفرق قدم غریق بحر توحید است مانند آئینه همه تن یک چشم دید است معاملهٔ خلوت در انجمن از باطن و ظاهر بنهایت و مسلک سفر در وطن از طریق او پیدا فرد

| غریق بحر توحیدم ز احوالم چه می‌پرسی | برنگ زندگی در خویش کردم قطع منزلها |

ناله[۲۲۶] سوداز دگان آزار محبت را پروای ننگ ناموس نمی‌باشد و رسواشدگان بازار الفت را خار بدنامی نمیخراشد که تاج لَا یَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ بر سر ایشان می‌نهند و عنان اِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلَامًا بدست ایشان میدهند اعتراض معترضان را در خاطر ایشان جائی نیست و دل بدوست مشتغل ایشان از هیچ پروای ندارند مدام متوجه بسوی یار اند و بکسی کار ندارند فرد

| درد مائیم و همین رسوائی | بعد ازین هیچ نگوئید ما را |

ناله[۲۲۷] آدمی هر قدر که از راه شوق و طلب عاشقانهٔ خویش محو دریافت کنه ذات حق سبحانه که معشوق حقیقی ست میشود و میخواهد که بی پرده جمال با کمال او را مشاهده نماید و حجاب اضافات و اعتبارات را بالکل از میان بردارد و حسن عریانی بدست آرد از ان زیاده تر حجاب در حجاب می افزاید و ناز معشوقیش در جوش می آید و محال است که از راه جست و جوی عاشق باب وصل معشوق کشاید لیکن الحمد لله والمنه که با وجود آنکه تاب مستوری بی پرده ندارد و تقاضای معشوقیش اینهم هست که خواه و ناخواه خود را باظهار در آرد و بجلوه نمائی پردازد و عاشقان را مشتاق دارد و معاملات وصل هم فرماید و بهر جهه روی خود باین دلدادگان نماید فرد

| عشق با زیبائی در پرده ها نیز می نشنا | جلوهٔ معشوقیش گردید جانب دار ما |

ناله کثرت راحت و آرام دنیا آخر کار رنج بسیار می اندازد و بحسرت بی شمار گرفتار می سازد و تصدیع و تکلیف اینجا نتیجهٔ نیک دارد و خاطر را ازین طرف برکندگی می آرد آخر الامر دل خوش می نماید و باب فراغت دلی میکشاید مَوْتُ الْاَغْنِیَاءِ حَسْرَةٌ وَمَوْتُ الْفُقَرَاءِ رَاحَةٌ فرد

| زهی کرم که بلانوش کردهٔ ما را | چه نیش میزند آخر بسینه راحتها |

ناله[۲۲۹] همین خودی تو سد راه تست و خودبینی تو پردهٔ نگاه تست خود را از میان بردار تا رفع حجاب گردد و هستی خود را در خاطر میار تا فتح باب شود که دنیا را گذاشتن همین از خود گذشتن ست و تعلق بما سوی الله همین گرفتاری ما و من ست از خود بگذر تا بالضرور همه را بگذاری و جامهٔ خودپرستی بدر تا پروای کسی نداری فرد

| پشت پائی بخود توان زدن | از تست هرانچه رو بکارست |

ناله[۲۳۰] در دل را بفکر بکوب تا باب این کاشانه بر تو کشاید و ساحت سینه را بذکر بروب تا صفای باطن رو نماید که گرد دل گشتن موجب طواف کعبهٔ مقصود می گردد و تخم فکر در سینه کشتن باعث نموی نهال حضور و شهود میشود پس مدام مراقب قلب باش تا مصاحب حق شوی و علی الدوام عنان دل بدست دار تا براه غفلت نروی فرد

| گرد دل گردی که آخر تا باو خواهی رسید | تا بکی در خانه نتوان یافت صاحب خانه را |

نالهٔ [۲۵۱] دنیا جای عبرت ست اگر چشم حقیقت بین وا گردد و این سرا طرفه مکان تعزیت ست اگر بقفای یکدیگر نظر کشاده شود کدام کدام کس که از دنیا نرفت و چها چها ماجرا که اینجا نگذشت و بالفعل هم هر شخص موجود که هست پا در رکاب ست و هرچه دیده شده و میشود چون عالم خواب ست اندکی چشم عبرت کشا که در طرفة العین تو کجا و این عالم کجا مرا خود همچنین می نماید ترا خدا داند که به چه طور نظر می آید و نفهمید هر کس جدا ست و دانا بحال واحد فرد

شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا	چشم چون وا می نمایم گریه می آید مرا

نالهٔ [۲۵۲] دو عالم مظهر اسما و صفات یک ذات والا ست و انفس و آفاق سراسر مملو از آیات او تعالی در مرتبهٔ امکان بجز نور وجوب چه نماید و غیر وجود که عدم ست چسان بوجود آید خانهٔ دنیا و عقبی هر دو جلوه گاه اوست و عالم غیب و شهادت دو منزله بارگاه او بیت

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا	هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

نالهٔ [۲۵۳] با وجودیکه من سخت گنهگارم هیچ عمل خود را بخاطر نمی آرم و بر رحمت خاصهٔ رب رحیم خود امیدوارم و مطلق توجه بسوی افعال خویش ندارم و این حالت نه از راه سستی دینی ست بلکه بسبب کمال قوت ایمان و بایقینی ست بارش رحمتی ازان طرف بر سر حال من میشود که همه کرده و ناکردهٔ خودم از یاد میرود و واقعی که غفاری او همین اقتضا می نماید و انشاء الله تعالی معاملهٔ اَنَا عِنۡدَ ظَنِّ عَبۡدِیۡ بِیۡ پیش می آید فرد

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند	از غم تر دامنی خاطر نیالاید مرا

نالهٔ [۲۵۴] آنچه می باید و ضروری ماست ما ممکنان واجب بالغیر را بعنایت الٰهیه همه حاصل ست ولیکن دل اطلاق منزل مطلق ملتفت باین تجلیات صفاتیه و اسمائیه و ظهورات تشبیهیه ظلالیه نمیشود و مدام همان متوجه ذات بحت احدیت صرف ست و اگرچه میداند که تجلی ذات من حیث هی هی از محالات ست اما همیشه مستغرق در مشاهدهٔ حضرت ذات ست و بدیگر هیچ اضافت و اعتبار تسکین نمی یابد و بی اختیار مضطربانه بسوی همان مرتبهٔ مجهول النعت می شتابد فرد

هرچه می باید مهیا گشت و دل تسکین نیافت	حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

نالهٔ [۲۵۵] من حیرت زده بی اختیار مانند آئینه چشم حیرتی در کارگاه صنعت الٰهیه کشاده ام و عنان اختیار از دست قدرت خود داده ام هرچه مرا پیش می آرند همان می بینم و بطوریکه در بزم هستی میدارند بدان طور می نشینم و هرچه نمودند دیدم و آنچه خواهند نمود خواهم دید وَاُفَوِّضُ اَمۡرِیۡۤ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیۡرٌۢ بِالۡعِبَادِ فرد

در رهٔ چون آئینه چشم حیرتی وا کرده ام	جلوهٔ هستی نمیدانم چه بنماید مرا

نالهٔ [۲۵۶] عیاری که باطنان آن را دانائی میدانند سنگ راه اعتقاد و ایمان ست که خودرائی و خودپسندی شعار خودسران بدین ست و فرمان برداری که خوش طینتان آنرا وسیلهٔ رسائی میخوانند پرده کشای دلهای موقنان ست که بی شبهگی و بی انکاری کار مؤمنان بایقین ست هزار درجه

از ان دانائی فتنه زا این نادانی باصفا بهتر و بمراتب از ان دریافت کدورت فزا این حیرت دیدار نما خوشتر
وَاَكْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ بُلْهٌ **بیت** | سرمهٔ بهر چشم دل گردید نادانی مرا | گشت چون آئینه نور دیده حیرانی مرا

ناله ۱۵۷ گذران توکل را شجاعتی هم می باید که از نامردان کار مردان نیاید و ترک لباس و نیاداری را همتی می شاید
که از دون همتان پیروی صاحب همت ظهور نمی نماید معیشت متوکلانه محک فقر است و ترک لباس دنیا آبرو بخشِ
مردم باغیرت **فرد** | جوهر مرد آشکارا گردد از ترک لباس | آبرو بخشد دگر چون تیغ عریانی مرا

ناله ۱۵۸ پارسائی شیخ مرائی پیش عرفای صفا روئی ندارد و زهد خشک مزور و غائی نزد بندگان خدا آبی بر روی کار
نیارد گریهٔ خجالت امکانیه این نظر بلندان را چنان تر می کند که زاهد خشک تو اندیش ایشان دم زند **فرد**
شیخ نتواند به پیشم دم زند از زهد خشک | آنقدر تر می کند آلودهٔ دامانی مرا

ناله ۱۵۹ دلِ انسانی عجب عقدهٔ سختی ست
که بناخن تدبیر نمیکشاید و هر آن بانواع صورتها انقلاب می نماید و انسان بیچاره در دست آن گرفتار ست و پیش دلِ خود ناچار **فرد**
عقدهٔ دل سخت افگنده است کارم گره | ور نه دشوار ست دیدن روی آسانی مرا

ناله ۱۶۰ و اغفلتاه عمر آخر شد و فرصتی
باقی نماند علامات قرب موت ظاهر گشت و مهلت زندگی مرکب وامانده باوجود این همه کاریکه می باید از ما نمی آید بلکه
بالعکس معامله ظهور می نماید و هر روز غفلت در غفلت می افزاید رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوْبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ **فرد**
درد غفلت را تماشا کن که جای عبرت ست | عمر آخر گشت و من پر کرده ام پیمانه را

ناله ۱۶۱ هر چند که دوستان و یاران
ما را رونق بزم حق پرستی میدانند و شمعِ دل افروز محفلِ حق بینی میخوانند و زبان روشن بیانِ ما را شعلهٔ تجلی معنوی می پندارند
و نمود بی بود ما را جلوه از نور می انگارند اما در نظر خویش ما دل سوختگان خود را از رفتگان می شماریم و هر لحظه
فنائیکه در پیش ست نصب العین خویش داریم و میدانیم که اگرچه ما در چشم احبا نور افزا بوده ایم لیکن برای خود
عجب بلای جان گزا بوده ایم **فرد** | بوده ایم شمع محفل روشندلان ولی | خود بهر خویشتن درد و بلا بوده ایم ما

ناله ۱۶۲ روشن ضمیرانِ پاک نفس و عارفانِ حقیقت رس هر چند نصیحتی که می نمایند در ضمن خویش نور هدایت بر
همه کس می پاشند در قسمتِ هر که مقدر ست بهمین طور اثر می شود و حقیقة الامر منکشف میگردد و احدی را نصیحت
بنهج طعن و تشنیع و سخت گوئی نمیکنند که این روشِ زاهدانِ بی حقیقت و واعظانِ بی معرفت ست و بندگان خدا
باین وضع مکدر میگردند و شکسته دل می شوند و شکسته خاطر ساختن و مکدر گردانیدن دلها کار عرفا نیست اَلْمُؤْمِنُ
مِرْاٰةُ الْمُؤْمِنِ **بیت** | تاریک مبادا کند آئینهٔ کس را | چون صبح دمیدم برخ خویش نفس را

ناله ۱۶۳ حصیر فقیرانه بر سریر ملوکانه فوقیت دارد و کلاه درویشانه به پیش تاج شاهانه سر فرو نیارد و زنهار بی ادبانه بحضور

این کبریا دستگاهان میاد سوای عجز و انکسار پیش نازک مزاجان اظهار منا که این وارستگان دنیا و مافیها بخاطر نیارند و بجز خالق خود بخلق کاری ندارند وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ فرد | بی باک بر بساط گدایان قدم منه | کاین کبریا غرور سلاطین شکستہ است

ناله [۲۶۴] مستان بادهٔ احدیت بهمارا چون خود سرشار از می وحدت می پندارند و جرعه نوشان حقیقت را بغیر تعین هیچ مخلوق را خالی از کیفیت نمی انگارند همه از دست و صهبای اوست فرد | مانند کدو در دهی خانهٔ وحدت | گر زاهد خشک ست همان بادہ پرست

ناله [۲۶۵] با نیکان نیکی نمودن چندان کاری نیست با بدان هم از ظرف خود نیکی نما و هر که بتو بدی کند در حق خویش نیکی تصور فرما که بد را بدی او کفایت می نماید و نیک را نیکی او پیش می آید بیت | هر بدی از هر که باد میرسد | در دل خود در د نکو می برد

ناله [۲۶۶] گرد سرکشی مگرد که انجام نیک ندارد و بلند پرواری مکن که گرد ندامت بیبارد درین خاکدان افزون خاکساری سر بر مدار تا از پا نیفتی و خیال بالائی اگر کشی در دل میار تا از بالا نیفتی فرد | اگر دی گرد باد آسا بگرد سرکشی هرگز | که اینجا از که ورت سر که برخیزد زپا افتد

ناله [۲۶۷] چون آگاهی قوت میگیرد و دوام و استقرار پیدا می کند حال دل چنان میشود که سالک اگر خواهد بقصد فراموشی کند فراموشی بدل او نیاید و آگاهی صفت دل میگردد چون در چشم و سماعت در گوش و این زمان دوام توجه الی الله نصیب میگردد و حضور دائمی میسر می شود بیت | نگذاشته یک لحظه بیاد تو ما را | قَدْ كَانَ لَنَا ذِكْرُكَ لَيْلًا وَنَهَارًا

ناله [۲۶۸] از ازل رفته تا ابد موجود همان یک آن سیال ست و این امتیازات ایام و شهور از اختراعات وهم و خیال ست و گردش زمانه عبارت از گردش رنگ ادهام ست و الا در یک آن این همه هنگامه تمام ست فرد | گردش رنگ توهم گردش ایام شد | ورنه کی فرق میان شنبه و آدینه است

ناله [۲۶۹] یافت و نایافت در مرتبهٔ ذات یکسان ست و توضیح و ابهام و بیان آن مرتبه همزبان که هرچه یافته شود و گفته آید شایان آن نیست و هرچه نیافته شود و نگفته آید نیز جز وهم و گمان نه پس فقد آن مرتبه مقدسه بجاست و شخص فکر دران میدان بی دست و پاست بیت | فکر در تقریر ذاتش ابکم ست | هرچه واضح کرده باشد مبهم ست

ناله [۲۷۰] حسن و عشق مطلق در هر زمان یک عاشق و معشوق نوی بظهور می آرد و مدام باهمدیگر معاملات گوناگون دارد و اگر نسبت این هر دو معنی کلی را که باهم ست بنظر تحقیق بینی و کل امتیاز افراد جزئیه آن چنینی دریابی که مدام در حسن و عشق عجب صحبت بر آرست و وجود عاشق و معشوق در کنار بیت | در حسن و عشق آن همه صحبت بر آر شد | ما در کنار ماندیم و او در کنار شد

ناله [۲۷۱] باوجودیکه من هیچگاه معطل نمیمانم همه وقت خود را بیکار محض میدانم و آن همه در بحر تحیر ذات بحت غرق شده ام که کناری پیدا نمی نماید و آنقدر

در قلزم شهود هستی مطلق گم گشته ام که از وجود جزئی خود اثری بنظر نمی آید بخود رسیدنم محال ست پس تا بخدا رسیدن
چه خیال حق تعالی بتصدق حضرت رسول و بطفیل مرشد مقبول خاتمهٔ من ناکاره بخیر گرداند و قامرشد من سازد زیاده
غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست | بار یاب گشتم کاینجا بخود پشتم بار نیست | نالهٔ [۲۷۲] از وجود و عدم ممکن بیچاره چه توان گفت
که مستهلک در عدم ست اعنی حقیقت امکانیه مسبوق بالعدم و معدوم بالذات و موجود بالغیر ست و در حالت موجودیت
نیز مانند عدم سابق عدم لاحق در کمین دارد پس از شکست و درست این تنک ظرف هیچ نباید پرسید و بنظر ترحم
سوی او باید دید که بظاهر درستی که دارد آن هم منتظر شکستگی ست و حقیقت ممکنه از ازل گرفتار همین حال خستگی فرد
شکست و درستم مپرسید یعنی | چو مینا من از ابتدا زیر سنگم | نالهٔ [۲۷۳] صافی دلان بیانی که دارند شفافیت
درون ضمیر ان هرچه می نگارند نخی ست کافی صفای سخن ایشان دلالت بر صفای باطن ایشان می نماید و کلمات
جاندار ایشان مرده دلان را زنده دل میفرماید ظاهر و باطن ایشان یکسان ست و کلام روشن ایشان شمع این
شبستان فرد | هر انچه هست بدل بر زبان همی آید | بود صفای سخن دال بر صفای دلم | نالهٔ [۲۷۴] دم باگاهی آهسته آهسته
کشیدن و بتدریج آهسته آهسته گذاشتن و حتی الوسع لحاظ این امر داشتن را در اصطلاح ما عنان داری میگویند
و بسیار مفید ظاهر و باطن ست و جمعیت دلی می افزاید و حواس را جمع می نماید و دیگر فوائد جسدی هم دارد و
نورانیتی بر چهره می آرد و آن پاس انفاس که مشهور در صوفیان ست شغلی ست علحده که مبتدیان را امر بآن میکنند
و این عنان داری عملی ست جدا که مخصوص به محمدیان خالص ست و منتهیان هم از دست نمی دهند فرد
نیم ز پاس نفس درد یک نفس غافل | بدست خویش عنانیکه داشتم دارم | نالهٔ [۲۷۵] بسبب دوام توجه الی الله و استهلاک
در شهود و حضور حق سالک را فنائی رو میدهد که در نظر باطن او وجود ما سوی الله مطلق نمی ماند و فانی محض می گردد
و وجود خودش نیز بالکل مرتفع می شود بعد این فنا بقا بالله ظهور میفرماید و وجود موهوب حقانی از انطرف عنایت
می نماید و صحو بعد از سکر عطا فرموده بهوش و افاقه آورده باز امتیاز من و تو میدهند تا کار ارشاد و هدایت خلق سرانجام
یابد این زمان شعور بهستی خود و غیر خودش از طرف آن نمی باشد من جانب الله ست و حدیث بی یسمع و بی یبصر
برین حالت گواه فرد | درد از خویش میرود اکنون | گمرهی در رفتنش نه رهی | نالهٔ [۲۷۶] ظاهر بینان بی بصیرت
بر همین محسوسات مادیه نظر میکشایند و معقولات مجرده را ادراک نمی نمایند و همین صور مشهودهٔ کونیه نقش خاطر ایشان ست
و نگاه ظاهر بین این بی حقیقتان مدام حیران و پریشان بیت | چشم تو مثل آینه گر محو ظاهر ست
پیش نظر هر انچه بود نقش خاطر ست | نالهٔ [۲۷۷] سالک تا که ابن الوقت ست از اختلاف اوقات اختلاف در حالت

قرب باطنی او می افتد و از تبدیلِ مکان تغیر در کیفیت دلی ادمی شود و چون ابو الوقت میگردانند و بر مسندِ تمکین و استقامت
می نشانند این زمان هر وقت وقتِ خوش ست و هر مکان مکانِ دلکش **فرد**

وقتِ من هر وقت می باشد مقامم هر مقام | بسکه بیرون از زمان و از مکانم کرده اند

ناله صادقان ـ اصداقت دلی ایشان رهنمای هدایت ست و راستی و درستی
ایشان برای وصولِ کفایت با اعتقادِ صادق باید بود و در راهِ شبهه و تردد بر دل نباید کشود و بشیر غایت مرشد
هر سو رهنماست و هادی حقیقی خدا **فرد**

صداقت می نماید رهبری روشن ضمیران را | همان از راستی چون شمع در دستم عصا باشد

ناله خدا تعالی استغنا در مزاج بد هر و دل غنی عنایت فرماید مال و متاعِ دنیا هیچ در کار نیست و او سبحانه بسوی خود کشد و
استقامت و جمعیت باطنی عطا نماید جاه و حشمِ ظاهری را اعتبار نه فراغت قلبی پیدا باید کرد و کبریای نفسی هم باید ساید
تا دریابی که درویش برای خود پادشاه وقت خویش ست **فرد**

جمع اسباب هیچ لازم نیست | هر گدا نیز در رو شاه بود

ناله عالی همتانِ با استقامت جزع زیاده از طبیعی در مصائب نمی نمایند و دل ریشان محبت شکوهٔ یار به پیش اغیار نمیفرمایند
و چاره جوئی کار خویش مثلِ دیگر غافلین بجز آن و این ملحوظ ندارند و روی توجه خود بسوی اسباب و اهل اسباب
نمی آرند و غم تصدیعات ظاهری این شریف نفسان از نمی گریاند و بسوی ناله و زاری بی صبرانه نمی دوانند همان رضا
و تسلیم شعار دارند و تصدیع و تکلیفِ مطلق بخاطر نیارند **فرد**

زخم میخندد بروی همت | گریهٔ تو از برای مرهم ست

ناله محجوبان کج فهم اسرارِ توحید را چنانچه باید ادراک نمی نمایند و گرفتاران قفس و هم بال و پر حقیقت شناسی
نمی کشایند نگاه پریشان قابل مشاهدهٔ جمیع الٰهی نیست و خلقت ناقصهٔ اینها لائق مطالعهٔ کمال غیر متناهی نه پریشان
نظری این غلط بینان کثرت در وحدت پیدا می کند تا بمشاهدهٔ وحدت در کثرت چه رسد **فرد**

چشم کثرت بینِ این احولان | در حریم وحدتش نامحرم ست

ناله مرا دعوی معصومیت نیست
تا بالکل از صغائر و کبائر پاک باشم حق تعالی هر قدر که از کبائر هم محفوظ دارد سعادتِ من ست و بنده فرشته
نیست آدم ست اگر خطائی از بنده دیده شود بزرگان را باید که خطا پوشی نمایند که ایشان را هم اعمال
خویش وبال گردن ست مشیخت پناها زاهدی اگرچه هنر بلاریب ست اما عیب بینی هم یک عیب ست **فرد**

نیست جای طعنِ زاهد درد را | اگر گناهی کرده باشد آدم ست

ناله در کشت زار دنیا آدمی تا که
زنده است هیچگاه از تخم افشانی اعمال نیک و بد معطل نمی ماند و درین دار العمل هنگامهٔ بذر پاشی افعال و اقوال
صالحه و فاسده گرم ست و از هر کس هرچه بوقوع می آید نتیجه و ثمرهٔ آن عند الله ثابت میشود و بعد مردن
در عالم دار الجزا بنظر خواهد آمد وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا

بود؟ پس پردهٔ غفلت از روی دل بردار و فرصتِ وقت را غنیمت شمار تا مقدور خیرات و حسنات بعمل آر و بگفتهٔ نفس و طبیعت همت بر شرور و سیآت مگمار و الا مثل حیوان هر وقت از تو حرکتی بظهور می آید و قابل جزا و سزا می نماید آنچه گفتنی بود ما گفتیم و درهای سخنانیکه سُفتنی بود سفتیم آئینهٔ مختار هستی که تو هم دانائی و در صورت انسان می نمائی و ناچار هر انسان درین مزرعة الآخرة مشغول کشت و کارست و تقاوی توفیق بدست پروردگار **فرد**

خوشش مزرعه ایست در دنیا ‖ هرکس مشغول کشت و کارست

ناله [۲۸۴] جسد پاک مردان مقدس که مقربانِ درگاهِ الٰهی اند حکم روحِ مجسم دارد و از تن مصفای مردمان مُبَرّا از هوس که مستغرق در آگاهی اند سراپا نورِ جان می بارد نه تنِ منورِ ایشان حجاب نورانیت جان ست و نه جان با خبر ایشان متوجه بجسم چون دیگر تن پروران شمعِ روحِ ایشان محتجب از فانوس جسد نمی شود و فانوس جسد حجابِ شمعِ روح نمیگردد **بیت**

جان کرده ظهور نام تن نیست ‖ فانوس حجاب شمعِ من نیست

ناله [۲۸۵] در گلشن ایجاد همان یک معنی بهار وجود بچندین صورت در گلهای موجودات جلوه گرست و آن امرِ واحد بیرنگ در مراتب کثرت باعتبارات رنگارنگ مشهود هر نظر همه از وست و هرچه هست تجلی گاه اوست **فرد**

رنگی از رنگ و بو گرفت ست ‖ جز جوشِ بهار در چمن نیست

ناله [۲۸۶] خلق و صفا عجب نعمت عظمی ست و نیک نفسی و صاف باطنی شعار اہل صفا خوی نیکی و دل صافی هر کرا دادند باب هزاران هزار لطف از هر طرف بر دلش کشادند وقتیکه لطیف مطلق جل شانه بر بنده لطف می نماید آن زمان این لطف از هر جانب او را بنظر می آید

اِنَّ رَبِّیْ لَطِیْفٌ لِّمَا یَشَآءُ اِنَّهٗ هُوَ الْعَلِیْمُ الْحَکِیْمُ **فرد**

بسانِ آینه هر سو که دل نظر بکشود ‖ چه لطفها که نه از دولتِ صفا برداشت

ناله [۲۸۷] حق تعالی آبروی آدمی نگاهدارد جمعیت دنیا میسر آرد خواه نیارد و نیک نامی دولتی ست خدا داد که باختیار کسی نیست و فراهم آمدن سیم و زر امری ست بی بنیاد که غیر از اسباب هوسی نظر بلندان همت بر تحصیل دنیا نمی گمارند و منظور جز رضای الٰهی ندارند **فرد**

همچو فواره آبرو داریم ‖ سیم و زر نیست در خزانهٔ ما

ناله [۲۸۸] خوش آیندگی مشتهیات طبعیه و نفسانیه که نفس و طبیعت انسان را بسوی خود میکشند نیز غیر از عشوه سازی جمیل مطلق نیست جل شانه د لطائف ملایات روحیه که روح آدمی را بطرف خویش متوجه می سازد هم سوای غمزه پردازی حضرت حق نه عز سلطانه پس آدم بیچاره ناچارست بکه دل هردو بطرف که میل کند هادی حقیقی راه هدایت نماید و باب ضلالت نکشاید **فرد**

عشوه و غمزه بسکه دلکش بود ‖ هر یکی سوی خود کشید مرا

ناله [۲۸۹] فقیر بچند در عنفوانِ جوانی بصورت دنیاداری گرفتار ماند

ومرکبِ غفلت در میدان هوا و هوس دواند و هنوز عالم جوانی باقی بود که دست ازین فانی بی ثبات کشید و در سنِ بست و نه سالگی لباسِ درویشانه پوشید حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و چنانچه باستقامت داشته همچنین بسر انده بمنه و کرمه

فرد

چندی طمع خام بدل پخت هوس را	مانند هوائی که حبابش بگره داشت

[۲۹۰] **ناله** بابِ خدارسی تقویت نسبت ایمانیه است هر قدر که کرده شود و راهِ وصول بحق ازدیاد یقین همراه اخبار نبویه آیت چندانکه نموده آید اکثر ها کلمهٔ شهادت رامع لحاظ معنی بصدق دل بزبان ران و حضور شهود هستی حق را نصب العین چشم باطن خود گردان و استغراق در بحرِ مشاهدهٔ آلهی حاصل نما و هر سو معاینهٔ معنی إِنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ فرما رهنمائی که ترا براه آرد همان ایقان بر وحدت اوست و عصائیکه ترا بر پا دارد همین انگشت شهادت است

فرد

دست در دامانِ صحرای طلب هر سو زدم	غیر انگشتِ شهادت رهنمائی برنخاست

[۲۹۱] **ناله** اگرچه مدارِ همه کاروبار تربیت و ترقیات باطن بر صحبت شیخ ست و بنیاد کارخانهٔ ارشاد و استرشاد بر لازم گرفتن صحبت و خدمت پیر ست لیکن اگر موانع رو دهند و حاضر شدن محال باشد مایوس مطلق نباید شد که بطریق ندرت صرف نسبتِ رابطه هم کار خود میکند و دل بدل نیز راهی می باشد و معاملهٔ افاضه و استفاضه میان می آید بلکه اگر استعداد طالب عالی باشد میتواند شد که بعد رحلت هم از روح فیض گرفته شود که این را نسبت اویسیه می گویند و بعض بزرگان را رو داده و اگر مرشد صاحب تصنیف ست بطریق اَولی فیض گرفتن آسان میباشد کلام او را بنظرِ غور و اعتقاد مطالعه باید نمود ان شاء اللّٰه تعالی هادی حقیقی البته بتوسط آن کلام باب هدایت خواهد کشود خُذُوْا مَآ اٰتَيْنٰكُمْ بِقُوَّةٍ وَّاذْكُرُوْا مَا فِيْهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُوْنَ

فرد

چشم با چشم گر نگردد چار	دل بدل هم نهفته راه بود

[۲۹۲] **ناله** گوشهٔ قناعت عجب کنج فراغت ست خدا درین گوشه نشاند و دشت حرص طرفه صحرای پر خلش ست حق درین وادی ندواند

فرد

پا بدامانِ گوشه گیری کش	دامن دشت خارها دارد

[۲۹۳] **ناله** قدم براه پیرپرستی بنه و فرصت هستی را از دست مده که حق پرستی همین صورت میسر می آید و باب خدارسی از دروازهٔ پیر میکشاید و الا بهر طور ازینجا رفتن در پیش ست و هر کس را اعمال خود در رو بکار خویش همت بر گمار و هر قدر تواند شد اخلاص بعمل آر که عاشقان درین راه چها چها صعوبات برداشتند و نام نیکی برای خود در جهان گذاشتند تو هم کار اولو العزمان بنما و در میدان مردان بیا

فرد

بیا که داد محبت کنون توان دادن	دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانه نماند

[۲۹۴] **ناله** این سفینه اگرچه یک ساله خرد ست اما در معنی بحرِ زخار ست و کاشفِ جمله اسرار غواصِ حقیقت گهرهای بی شمارِ حقائق ازان استخراج خواهد فرمود و گرفتار صورت فقط همین حسنِ

عبارت را مطالعه خواهند نمود غرضکه در نظر اولوالالباب هر حرفش کتابیست و هر نقطش برای معانی کثیره فتح باب فرد

در دیدهٔ معنی آشنایان | هر حرف کتاب می نماید

نالهٔ [۲۹۵] ترک و تجریدی که فقرای با غنا را نصیب می گردد هرگز در عقل گرفتاران حرص و هوا نمی آید و دل این دنی نفسان مطلقا باور نمی نماید فقط همین صورت خوردن و پوشیدن را که محسوس ایشان ست دریافت می نمایند و نظر بوارستگی دلی و استغنای نفسی این برگزیدگان نمی گشایند لیکن چه کنند که این بیچارها معذور اند از ادراکِ حقیقت و اند فرد

معنی تجرید کی معقول اینها می شود | اهلِ دنیا را چو حیوان درک محسوس ست و بس

نالهٔ [۲۹۶] موحدان حقیقت بین قدم مشاهده از خلوت خانهٔ وحدت بر نمی آرند و پای شهود در بازار کثرت نمی گذارند با هر که دوچار میگردند همان نظر بر جمالِ یار میکشایند و با هر که گفتار می کنند همان گفتگو بدلدار می نمایند بلکه خاطرشان وحشت این اتحادپیشگان همان انس بخویش دارد و امتیاز من و او را نیز غیر از بعد نمی شمارد فرد

گوشه گیرِ وحدتم بازاری کثرت نیم | خاطرِ جمعم باخویش مانوس ست و بس

نالهٔ [۲۹۷] هر نسبت خودی که بیچاره ممکن موجود بالواجب منسوب بخود می نماید همان از راهِ بیخودی اوست و بیخود دانه این همه بخود می آید و این وجود او پرتوِ وجود ظلی ست نه وجودِ حقیقی و هر اضافت اختیاری که ناکارهٔ مخلوق مختار بالخالق مضاف بخویش میفرماید همان بسبب بی اختیاری اوست و بی اختیارانه اینقدر باب اختیار می کشاید و این اختیار او اختیار مجازی ست نه اختیار حقیقی و وجود حقیقی نصیب حق تعالی ست بلاشراکت هیچکس وحده لاشریک له و اختیارِ حقیقی نیز مختص بآن ذات والاست و بس یَفْعَلُ مَا یَشَآءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ او سبحانه این غلطیِ افهام ماغلط فهمان را صحیح سازد و حقیقت بین گرداند و حالا که از غفلت بر آورده باز بغفلت نیندازد و بر مسندِ صدق و یقین نشاند رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوْبَنَا بَعْدَ اِذْ هَدَیْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَّدُنْکَ رَحْمَةً اِنَّکَ اَنْتَ الْوَهَّابُ فرد

آنچه ما نسبت بخود کردیم بود از بیخودی | یعنی از بی اختیاری اختیاری داشتیم

نالهٔ [۲۹۸] اگرچه وجود و عدم هیچ ضروری ما ممکنان نیست و بالذات لیاقت هستی و نیستی نداریم اما هر لحظه چون شعله معدوم و موجود میگردیم و پیوسته پامال گردش حالیم و فانوس خیال تجدد امثالیم و حق تعالی بدل ما تحلل زادِ راه ما مسافران سفر در وطن هی سازد و ما بی بضاعتانِ بی اسباب را بانواع امداد وجود موهوب حقانی می نوازد و منه المبدأ و الیه المآب فرد

ندارم هیچ سامان سفر لیکن همی گردم | نیم پابند پائی اندرین ره گردش حالم

نالهٔ [۲۹۹] آزادمنشان وارسته خاطر را کو دل و دماغی که گرفتار عشق معاشیق مجازیه شوند و قدم براه نازبرداریهای گوناگون این متلون مزاجان نهند و شب و روز در اندیشه چنین شد و چنان نشد سرگردان بمانند

دفرس خیال را در میدان این شد و آن نشد دوانند کی چنین غریب سیر این از خود گذشتگان را می باید و کجا دل و جگر این گم گشتگان قبول این قضایا میفرمایند چار آخر کار یک نی دوده آسانی اختیار می نمایند و باز از سادگے بطرف این ساحر و یان نظر توجه نمی کشایند **فرد** گویند بحسن صندلی رنگ | من این همه درد سر ندارم

نالہ متعطشان ذات سیر از تجلیات اسما و صفات نمی شوند و مدام بسوی همان مرتبۂ منزهه متوجه می باشند و با وجودیکه هر وقت مستغرق در شهود ذات بحت می بوند خود را واصل نمی انگارند و همیشه از تشنگے بیقرار اند و باآنکه هیچ شی را خارج از احاطۂ آن محیط حقیقی نمی بینند از خود در انرسیدگان نمی شمارند **فرد** بحر لب تشنگے اندر گره نیست | چو گوهر گو سراپا غرق آبم

نالہ وحشت زدگان ذات بحت را سودائی در دماغ نمی پیچد که بر یک مقام قرار توانند نمود هر روز در ترقی می باشند و بلد من استوی یوماه فهو مغبون در پیش دارند و دل دادگان جلوۂ اطلاق را وحشتی در خاطر بهم میرسد که بر یک مرتبه اکتفا خواهند فرمود هر وقت در تزاید می بوند و آئینه دار کل یوم هو فی شان بعمل می آرند **فرد** هر جا می بردم وحشت دل | سے یک دو نفس می مانم

و آن حالت تلوین که در ابتدا و وسط سلوک رو میدهد دیگری باشد و این کیفیت ترقیات بی غایات که در آخر و انتها حاصل می شود دیگری بود وَاللّٰهُ هُوَ رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ **نالہ** از پا افتادگان خاکسار را هیچ احتیاج دستگیری اسباب نیست هر گاه که تقدیر الٰهی خواسته است و وقت ترقی ایشان می آید خود بخود بلا اسباب سفلیه صرف بمدد بواعث علویه که تعبیر از آن بفاعلان تقدیری می نمایند ترقیات نصیب میگردد و اعانتی از عالم بالا میرسد و از سفل بعلو می برد نظر بلند باید داشت و همت بر جمیع اسباب تحتانیه که آنرا اسباب دنیا میگویند نباید گماشت همان یک تائید ربانی و امداد آسمانی کفایت است **فرد** جمیع اسباب از پی افتادگان در کار نیست | سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است

نالہ همه صفات کمالیۂ آلهیه در حضرت انسان ظهور می نماید و جملہ تجلیات اسمائیۂ او تعالی درین مظهر جامع جلوه میفرماید الحق که این خلیفۂ الٰهی بر صورت رحمن مخلوق گشته و هر چه از صفات در حضرت رحمن شنیده شده در انسان دیده شده إِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ عَلٰى صُورَةِ الرَّحْمٰنِ مخبر ازین حال ست و مصداق وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْأَعْلٰى همین تمثال ست **فرد**

قبول رنگ غیریت نکردم صورت عکسم | بود خال و خط نقاش من نقش و نگار من

نالہ اگرچه من گاهی عشق بازی ننموده ام لیکن دل عاشقانہ صادقانه داشتم هر چند که با محبوبان دست درازی نفرموده ام اما قدم بصحبت یارانه بی تکلفانه می گذاشتم پس بر اهل دل و آشنا پرستان لازم ست

که هرگاه دوستان جمع شوند و محفل زنده دلی گرم گردانند یادی ازین مرده دل افسرده خاطر آرند و فاتحه برای مغفرت این بندهٔ دل از دنیا برکنده بخوانند **فرد** دلی از وصل محبوبی شود گر زنده میباید

بخوانند فاتحه بهر دلِ غفران پناهِ من

نالهٔ ۲۸۰ ای شیخ مزوّر دغا پیشه و ای کثیر التواضع نفاق اندیشه این کدام اخلاق ست که امتیازِ حفظِ مراتب کم نمائی و هیچ تفرقه در وضیع و شریف بتعظیم و تواضع نفرمائی این همه محنت دام داری تو عبث برباد میرود و هیچکس ازین عمل بی امتیازانه شاد نمی شود حق هر مرتبه از وجود ادا نماد و بهرکس لائق مرتبهٔ او معامله فرما **فرد** پاس لهای همه از بسکه هر دم داشتی

محنتت برباد رفت و هیچ دل راضی نشد

نالهٔ ۲۸۱ در نوّد و نُه نام من پاک بیباک هم منجملهٔ اسمای من ست و هر وقت معاملهٔ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ در نظر دارم و هر زمان بی تکلف بموجب لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ هرچه در دل می آید بر زبان می آرم که نه هیچ شیخ دکاندار باین طور راستی تواند که بیان حقیقت فرماید و نه کدام رندی اعتبار باین نهج صداقت مقدور دارد که گفتار نماید متکلم حقیقی جل شانه زبان مرا ترجمان لسان الغیب ساخته و قادر مختار عز سلطانه از آستین بیان من باظهار دست قدرت پرداخته تقریر و تحریرِ من همه منجانب اللّٰه است و هر لحظه حضرت حق برین امر حق گواه و هر آن درهمین معامله بی اختیارم و جز حق بکسی از خلق کاری ندارم مرا فرصت آن کو که متوجه بطرف ایشان شوم و در میدان استرضای این مردمان متخالف الاذهان دوم عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَ اِلَیْهِ اُنِیْبُ **ع** نبود فرصت کاری که بسی کار مراست

بکسی کار ندارم بکسی کار مراست

نالهٔ ۲۸۲ مقصود من ازین نالها همین اظهار درد دل خویش ست و بیان حقیقت الامر و حالات درپیش نه که تخطیه بر کسی از مشائخ دهر و ایراد بر شیوخ شهر ست من خود چه تحفه ام تا بر کسی خورده گیری نمایم خدا بهتر میداند که این خطرات مطلق پیرامون خاطر من نمیگردد بی تکلف بیان امر واقعی می کنم مطابق حال هر که افتد افتد یا تخصیص اصلا شخصی ملحوظ نیست و این چه طور باشد که این ناکاره خود را از همه بدتر میداند و این ستّاریِ خدای بنده نواز ست که مرا در نظر بندگان خود بخوبی می نماید و نیکنام ساخته و حسن ظنی همه کس باین عاصی پرمعاصی دارند **فرد** یاران ز مهربانی دانند انچه دانند

ما خوب می شناسیم ای درد انچه ایم

نالهٔ ۲۸۳ مدت بقای سخن هم مانند عمر صاحب سخن گرو اجل مسمی ست و آخر کار سخن و صاحب سخن هر دو فنا در فنا پس مثل کتابهائی که از مدتی بر صفحهٔ روزگار روبکاراند همچون شخص کلان سال دیرینه است که اجلی در کمین خود دارد و مثال کتبی که تازه تصنیف شده اند و کوس شهرهٔ اینها اندکی بلند آوازه گردیده مانند شخص نوجوان ست که خدا داند بکبر سن خواهد رسید یا نوجوان خواهد مرد و مثل صحف و رسائلی

که مؤلفان آنها اگرچه زیر بارِ حمل آن هر وقت می باشند اما آن مؤلفات هنوز از بطن گمنامی بر نیامده اند مثل اطفالی ست که اگر از دست مرضِ چیچک وغیره آفات سالم مانده باشند شاید تا مدت جوانی ضعیف برسند لیکن این امید محض توهم خویش ست که آخر مردن همه را در پیش ست چون آن همه اقویا نانند و باقی ماندگان هم نخواهند ماند پس چه جای احتمال بقای این ضعفای بی سر و پاست بهر حال هیچکس مردن فرزند خود روا ندارد و می خواهد که تا عمر طبعی برسد بیشتر اختیار اختیار خداست و هر صاحب ولد گرفتار این امر حق تعالی فرزند قابل و لائق بدهد و چنان فتنه متولد نگرداند که زیاده باعث رسوائی والد شود و الحمد لله که او سبحانه این بندهٔ عاصی را چنانچه فرزندان صوری همه سعادتمند عنایت فرموده همچنین فرزندان معنوی که طبعزاد این احقراند نیز جمله با معنی عطا نموده که در خاطر هر که و مه جا دارند و در هر جا باعث ذکر خیر این گنهگار اند **بیت**

زبس فیضِ سخن روشن کند هر جا بیانم را ۳۰۹ | سزد بر سر دهم جا شمع سان عضو زبانم را

نالهٔ عالی همتان والا فطرت بهر مرتبه و مقام که میرسند بران اکتفا نکرده همت به پیش روی می گمارند و نظر بلند دارند که مراتب قربات حق غیر متناهی ست و حقیقت واسعهٔ انسانیه مظهر کمالات الٰهی پس نه آنرا اتمام ست و نه این را انجام او سبحانه این بیقراران شهود اطلاق را مدام مستغرق در مشاهدهٔ ذات بحت دارد و باقصی مراتب رساند که بالاتر ازان گذرگاهی نیست و بیشتر ازان هیچ ممکن را راهی نه بتصدق خاتم النبیین و امام المحدثین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین **فرد**

بهر جا میرسد هرگز نمی آنجا نمی استد | رسانی تا بجو دیا رب مگر طبع روانم را

نالهٔ ۳۱۰ روز قیامت که مسمی بیوم الدین ست از روی انکشاف حقیقت امور حقه است دران روز بر همه کس صحیح آن روز گویا از وقت مردن هر شخص نسبت بآنکس شروع می شود و فنای عالم دنیا و بقای نفس ناطقه و سوال و جواب منکر و نکیر و دیگر معاملات مدت قبر که آنرا عالم برزخ هم می گویند بموجب اخبار شرعیه بر نفس هر واحد منکشف می گردد حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و با ایمان بمیراند **فرد**

ای در خبر میدهد از روز قیامت | صبحی که دمید از نفس باز پسین ما

نالهٔ ۳۱۱ تن پروری و خود آرائی در خور حال طالبان دنیاست و آرایش ظاهری این مؤتشان معنوی را زیبا مردان خدا اطلس و دیبا کاری ندارند و جز بر معاش بی تکلفانه بیساخته همت نمی گمارند هر چه حق سبحانه میدهد میخورند و می پوشند و خود در جستجوی هیچ امر نمی کوشند و هر چند که این وارستگان نیز مانند دیگران خوردن و پوشیدن بالکل ترک نمی نمایند اما از طرف خود مطلق استدعای هیچ چیز نمی فرمایند و با وجود تیسر اسباب هم همان لباس مردانه درویشانه انگیزانند

وماننداهل دنیا اصلا زیب و زینت منظور نماند **فرد** | زینت و زیب زنان باد مبارک بزنان

بسازد دنیا الحمد همت مردانهٔ ما | **نالهٔ** ۲۱۳ غرور زاهدانه و تکبر عالمانه غیر از گرد باد وهمی نیست که از خود سینه و تخیل استعلا سر میکشد و خشونت جاهلانه و بی اعتنائی آزادانه نیز سوای قصور فهمی نه که از خود غلطی و توهم استغنا بهم میرسد و صحبت داری متوددانه و ملاقات آدمیانه کار عرفاست که خیر تهیا دارد و گوشه نشینی فقیرانه و بی نیازی درویشانه شعار فقراست که برکتها میبارد غرضکه دید قصور بلا قصور و حفظ مراتب وجود می باید و استغراق در حضور بلا فتور و آداب شرعیه می شاید و هردم متوجه الی الله بوده گریان بشوق باید بود و باب رقت قلب و ذوق باید کشود **فرد**

تخم اشکی برامیدی کاشتم	سبز گرداند خدا این دانه را

نالهٔ ۲۱۴ در مدرسه و مسجد علم و عمل بکار می آید و در دیر و بتکده باب شرک و نفاق میکشاید غرضکه دو راهه کفر و دین کار خود می نماید و اهل الله را آبادی خانهٔ خدا میباید و آن روشن داشتن دل ست بنور حضور و شهود او حق تعالی منور فرماید **مطلع مخمس**

نی مسجد و نه مدرسه بنیاد میکنم	نی طرح دیر و بتکده ایجاد میکنم	
از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم	تعمیر آنچه بر سرم افتاد میکنم	دل نام خانه ایست که آباد میکنم

نالهٔ ۲۱۵ در خاک و خون طپیدگان وادی تحقیق را هر زمان جستجوی دریافت حقیقت خویش ست و زخم خوردگان شمشیر مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ را هر دم از غم نشناخت ماهیت خود دل ریش ست و از خود رفتگان شور انگیز را مانند جرس در هر کام همان ناله خود در پیش ست و همیشه داد و فریاد از دست دل محال اندیش ست **بند مخمس**

در خاک و خون نشانده مرا جستجوی خویش	زخم دلم چو گل بود از دست بوی خویش	مثل جرس نمی شنوم گفتگوی خویش
آگه نیم ز راز خود و آرزوی خویش	بهر که می طپیم بکه فریاد میکنم	**نالهٔ** ۲۱۶ چشم حقیقت بین روشندلان

اگرچه بار گران آگاهی بر سر و دوش ایشان می اندازد و ایشان را ته بار وزر وجود می سازد اما بزم جهان منور از نور نگاه پاک این روشن ضمیران می بود و هر چند که این برگزیدگان مانند گل هستی خود را در حق خویش بیش از داغی نمی پندارند لیکن بهار صحن باغ امکان وجود شریف همین شگفته خاطران رنگین دل می باشند غرضکه این زمزمه پردازان نغمهٔ حقیقت که مثل نی خالی از خویش و پُر از هوای دوست می بوند اگرچه بیان حقائق و معارف خود را غیر از نالهٔ حزینی نمی انگارند اما دل عالمی شگفته خاطر و شاد از استماع آن میگردد و خلقی از فیوض و برکات آن واصل بحقیقت می شود و ایشان مدام می نالند و برای جهانی موجب ایصال بکمال اند **بند مخمس**

چشمم چو شمع گرچه مرا بار گردن ست	محفل به نور دیدهٔ من جمله روشن ست

داغم چو گل بهار همه صحن گلشن ست خلقی چو نی شگفته دل از نالهٔ من ست می نالم و دل همه کس شاد میکنم

نالهٔ اگر چشم حقیقت بین کشاید غیر از جلوهٔ وحدت در آیینهٔ کثرت نماید و اگر وهم دوری از خاطر کوچ فرماید سوای یک فعل در افعال متکثره بنظر نیاید و زنگ خودی ز دل زداید بند مخمس

جز جلوه اش چو آیینه ام هیچ رو نداد وهم دوی غرور سر هیچکس مباد تحقیق هر کجا که بحیرت نظر گشاد پندارم اینکه آه منش یاد میکنم او در دلم نشسته بیاد خود ست شاد

نالهٔ باغ وجود که گلهای رنگارنگ موجودات دمانیده هرچند که گلچینان هوا و هوس را بانواع مشتهیات گرفتار گردانیده اما شریف نفسان قدسی نژادان را آسیبی ازین بلا نرسانیده و مانند دیگر حیوانات جستجوی آب و دانه ندوانیده و در مقام رضا و تسلیم بسند توکل نشانیده بند مخمس

هستی که گلستان هوا و هوس ماند خلقی اسیر دام تمنای خود بماند همت مرا نسبی که دام آرزو نراند این آب و دانه سوی گرفتاریم نخواند یکچند پاس خاطر صیاد میکنم

نالهٔ زاهدان کلام عارفان نمی فهمند و اهل ظاهر مغز سخن اهل باطن نمی رسند که آن مقدسان حرف از جان میزنند و این ملوثان گرفتار در احکام تن هستند و قدم از قید محسوسات بیرون نمی نهند بند مخمس

ظاهر پرست را نبود فهم این سخن سر در خیال جانم و تو در وبال تن زاهد بدر عالم تحقیق دم مزن انما لی خلق را بحق اسناد می کنم تو کار حق بخلق حوالت کنی و من

نالهٔ شهادت نور وجود حق شاهد هر مشهود ست و قشهٔ موجودات را رشتهٔ پیش او تار و پود نه موجود با یجاد او ست هرچه موجود ست و باب کشاد کارها او کشود ست و وجود نصیب او ست و دیگر این تهی بود ست مطلع مخمس

ای روشن از شهادت نورت شهود ما از شعشعان مهر تو شد تار و پود ما یک ذره بی تو هست نگردد وجود ما از واشد تو بال کشاید کشود ما چون عکس از وجود تو باشد نمود ما

نالهٔ هر سید زاده مستفیض از فیض عمیم سیادت ست و این شرف او چه کم ست که داخل در حریم سادات از راه تعظیم سیادت ست و مدام نفحات درود و سلام بر ایشان از وزیدن نسیم سیادت ست سیما سادات که صاحبان کمالات نبوت و وارثان ترکات امامت اند و خداوندان منصب محمدیهٔ خاصه و کریم ابن الکریم خاندان سیادت اند اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و بارک و سلم بند مخمس

از جان و دل فدای حریم سیادتیم امیدوار فیض عمیم سیادتیم از بسکه خانه زاد قدیم سیادتیم از ما بما سلام فرستد درود ما یعنی چو ما بزیر گلیم سیادتیم

نالهٔ ای انسان بی بود در گلزار وجود اگرچه تو بصد رنگ دمیدی لباس گوناگون اضافات و اعتبارات پوشیدی لیکن سوای تشویش و تردد گلی از گلستان نچیدی و دست طلب مشتهیات

طبیعیہ و نفسانیہ از دام گرفتاری تحصیل آن نگشتہ میدی پس حیف بر اوقات تو ای غافل کہ حقیقت الامر را نہ فہمیدی و واصل بحق نگردیدی و درین بزم عبرتگاہ ہر چند کہ مانند شمع چشمی کشودی اما آنچہ باید دید از ان ہیچ ندیدی فَاعْتَبِرُوْا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ مطلع مخمس

در گلشن ہستی کہ بصد رنگ دمیدی	غیر از گل تشویش ازین باغ نچیدی
دست طلب از دام ہوسہا نکشیدی	صد حیف کہ غافل بحقیقت نرسیدی
	چون شمع کشودی نظر و ہیچ ندیدی

نالہ [۲۲۲] کسانی را کہ منصب بلاغ مبین عنایت میفرمایند و کار بیان حقیقت سپرد می نمایند تاہم ایشانرا مصروف در معاملہ لِیُظْھِرَہٗ عَلَی الدِّیْنِ کُلِّہٖ میگردانند و سراپای اینہا ہمگی یک زبان بیان برای امر حق می سازند و حرکات و افعال ایشان را نیز محسوب در کلمات و اقوال ایشان می کنند لہذا قول و فعل رسول علیہ الصلوۃ والسلام داخل در حدیث ست سبحان اللہ مردمانیکہ قول و فعل ایشان جداست مصداق لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ می باشند و کسانیکہ قول و فعل ایشان یکست آئینہ دار حال اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ می بوند و ہمہ تن زبان پر سخن می شوند و از موبمو بہر سو تکلم می کنند و ہر واحد از ایشان فی حد نفسہ کلمۃ اللہ و آیۃ اللہ است وَاللّٰہُ ھُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ بیت

شمع سان ہر عضو من صرف بیانم کردہ اند	اندرین محفل ز بس گرم بیانم کردہ اند

نالہ [۲۲۳] وسواس در امن ماندن از مکروہات دنیاویہ مدام در خطر میدارد و خیال سودمند گشتن از تمتعات جسمانیہ سراسر زیان می بارد خوشا حال کسانیکہ خطر را عین امن فہمیدند و زیان را سود دیدند کاروان خود در وادی خطرناکے راندند و نظر والا منظر خویش بر زیان و سود نکشادند بیخطرہ راہ میروند و شاد و ملول از نفع و ضرر اینجائی نمیشوند وَلَا یَفْرَحُوْنَ بِمَا اٰتٰھُمُ اللّٰہُ مِنْ نَعْمَآءِ الدُّنْیَا وَلَا یَاْسُوْنَ عَلٰی مَا فَاتَھُمْ مِنْھَا بیت

خوش میرود با من خطر کاروان ما	آسیب سود نیست بجنس زیان ما

نالہ [۲۲۴] عاشق بیچارہ غیر از دل صد پارہ در بساط ندارد و خاطر محزون سوای چند قطرۂ خون از چشم نبارد و برین بضاعت قلیل میخواہد کہ مہمانداری غم یار نماید و از عہدۂ سرانجام ضیافت آن بر آید اگر معشوق طناز بر سر بی نیازی ست یکسر این ماحضر عاشقانہ را در نظر نخواہد آورد و اگر آن جانگداز را میل دلنوازی ست البتہ عاشق دلدادہ چیزی پیش خواہد برد فرد

پارۂ چند دل و قطرۂ چندی از خون	کردہ ام نذر غمت آنچہ میسر گردید
پیش نظر ہمان چشم عنایت می باید الاہم	

جان کنی ہیچ بکار نمی آید نالہ [۲۲۵] زیرا اگرچہ ہمہ قوی طاقت جواب دادند و دست و پا و دیگر جملہ اعضا با ضعف آشنا شدند اما گداز قلب ہنوز در طغیانی ست و شعلہ اشتیاق ہمان رو بجوانی طبع روانم ہمیشہ مانند زندگانی در روانی ست توسن فن حالا کم ہمان سرگرم جولان و با وجودیکہ پای رفتارم زحمت کش لنگر دانہ مدام از خود میروم و بآنکہ تسکین دلی بفرش راحت نشاندہ بر عرش معرفت میدوم

الحق که درین طلسم آباد مجمع اضداد مراقب خلوت در انجمن ام و مسافر سفر در وطن **فرد**

نمانده است مرا گرچه پای رفتاری
چو سیل طبع روانی که داشتم دارم

ناله ۳۲۶ هرچند که من حق شناس شدم لیکن خودشناس نگردیدم و اگرچه خدارس گشتم اما تا بخویش نرسیدم چه حق شناسی همین ست که اعتراف بعجز خودشناسی نموده آید و خدارسی اینکه همه جا جز خدا هیچ شی موجود ننماید و آن محققان را حاصل می بود و این موحدان را نصیب می شود اما در اصل خودشناسی آنچه که علم عین ذات باشد و آن مخصوص حق ست و بس و خودرسی اینکه وجود عین ذات بود و آن نیز مختص او ست بلاشرکت هیچکس پس این ممکن عاجز اگرچه مدام بواجب آگاه است اما از خود غافل ست و این بندهٔ قاصر را هرچند بربّ خویش راه است لیکن از حقیقت خود جاهل ست **فرد**

از کار خود شده ست تأمل فرو شبی چون بحر می جوشم
که می غلطم نمیدانم در آغوش کنار من

ناله ۳۲۷ بعنایت الهی ما فقرا هرچند که از اسباب دنیا هیچ نداریم اما این اسباب دنیا را مطلق بخاطر نمی آریم و این همه بی نیازی ما از راه اعتماد بر خدا است نه بسبب مال و متاع دنیا که سوای نقد جانی در خزانهٔ ما نیست و غیر از طبع روشن چراغ خانهٔ ما نه **بیت**

نقد ما سوای [illegible] است
طبع روشن چراغ خانهٔ ماست

ناله ۳۲۸ عقیدتمندان صادق هر نقش پای مقتدایان را سجده گاه خود می کنند و آزادکیشان لائق بر مقام و جای پیشوایان سر و چشم خویش می نهند و بر زمینی که ایشان قدم نهاده باشند جبین نیاز می سایند و بر نگینی که نام مبارک ایشان کنده بود با ادب چشم باز می نمایند و سکه در راه شوق به هر گام بجای قدم سری گذارند و جادهٔ تبعیت و اقتدای امام خود را سجادهٔ خویش می دانند **فرد**

هرکجا نقش قدم از تو زند نقش جبین
جادهٔ راه تو باشد همه سجادهٔ ما

ناله ۳۲۹ حقیقت انسانیه که مظهر اتم مرتبهٔ مقدسهٔ الهیه است همیشه آئینه دار جلوه پردازی بی نهایت او ست و این مرآت صورت رحمانیه که مجمع کمالات غیر متناهیه است پیوسته بهره مند فیض بی غایت او ست پس عزیزانی که چشم باطن ایشان مکحل از کحل معرفت ست مدام سراپای خویش را تماشاگاه سراپای شاهد حقیقی می فهمند و آنانی که خانهٔ دل ایشان منور بنور محبت ست علی الدوام سرتاقدم خود را مشتاق سرتاقدم محبوب تحقیقی می دانند و هر آن مستغرق در مشاهده می بوند و مستهلک در حضور و شهود می شوند **فرد**

تماشای تو سرتاپا مدام در نظر باشد
سراپایم بود چون سایه مشتاق سراپایت

ناله ۳۳۰ این همه دردسر که شامل حال سرداران می باشد نتیجهٔ سرداری ایشان ست و اینقدر بار محنت که وبال دوش سخت کوشان می شود ثمرهٔ قوی دوشی این گردن کشان ست بهر کیف وجود ماست که بسبب ایجاد قیود ماست و قیود ما باعث اظهار وجود ما از کجا که سر باشد و دردسری نباشد

و دوش بود و بار دوشی نبود **فرد**

درد سر ما همین سر ماست	باری که بدوش ماست دوش ست

نالهٔ ۲۳۱ درد او دریغا که با وجود این همه دوستداری که هرکس بنفس خویش دارد دوستی که می باید گاهی در حق خود بعمل نمی آرد و آن فکر نجات اخروی ست نه تدبیر معاش دنیوی که این عالم را بیش از چند روز بقائی نیست و آن عالم را گاهی فنائی نه پس فکر جهانی باید نمود که دران همیشه باید بود و تردد این جهان فانی ناشی از غفلت و نادانی ست که خود بخود بهر نهج این عرصه طی میشود و هر آن بی اختیار هر شخص بهمان طرف میرود و اگر واقعی دوستدار خود هستی دوست دانا باش و دشمن دوست نا برای خویش متراش هشدار هشدار که هرچند خود را برای خویش دوست بی بدل میدانی لیکن هر نفس از خود گریزانی **فرد**

درد از خود میروی و ما همین ذات ترا	آشنائی در جهان با دوستداری داشتیم

نالهٔ ۲۳۲ آرام دنیا سراسر آزارست و راحت این نشا گرد رنج خمار مرد هشیار در پی لذات دنیویه از حد بیرون نمی رود [illegible] و دوبار از یک سوراخ گزیده نمی شود برای امتحان همانقدر که بتجربه رسیده شعورمندان را بس ست و بار بار گرفتار شدن بهر دام تا [illegible] فریب خوردن [illegible] شیشهٔ حرص را درین میخانه بر طاق نسیان بنه و دست اختیار خود [illegible] مده غرض اینکه ساغر غفلت را جواب صاف باید داد و دل بر بادهٔ شرب نفس نباید نهاد **فرد**

[illegible] شم باز بادهٔ ای ساقی	نشئه بی خمار باداد

نالهٔ ۲۳۳ صوفی صورت پرست [illegible] پوشد و نظر بر ظاهر میگشاید و فقیر فاقه مست در خود شکنی میکوشد و عیب پوشی دیگران می نماید تصوف گویانیدن و صوف پوشی نمودن هیچ بکار نمی آید و درویش را توصل تام با خدا و انقطاع کلی از ماسوی می باید سخت کوشی کار زاهدان ست و عیب پوشی شعار عارفان **فرد**

صوفی ست چو آینه نمد پوش	رندم همه چشم عیب پوش ست

نالهٔ ۲۳۴ غنای قلبی در گوشهٔ تسکین [illegible] نشسته اند و حرص نفسی در میدان سعی و تردد میدواند کسانی را که این دولت عظمی داده اند در باب قناعت و استقامت بر دل آنها کشاده اند از دولت خانهٔ تسکین پا بیرون نمی نهند و بویرانهٔ اضطرار قدم رنجه نمی کنند **فرد**

آنکس که دست یافت بملک غنای دل	پای طلب بگوشهٔ تسکین شکسته است

نالهٔ ۲۳۵ پیری صبح روز کوچ میدماند [illegible] از دنیا بر داشته دل میگردانند و مردن را چون [illegible] بر دل [illegible] نماید [illegible] جهان سرائی بنظر می آید یاد وطن این انجمن را [illegible] **فرد**

ای درد دمید صبح پیری	برخیز که این سرا وطن نیست

نالهٔ الله الله اگرچه نالهٔ درد فریاد دل غم پرور [illegible]

آخر گردید آنا بیان بی پایان قصة العشق بانفصام نرسید و هرچند که این همه آه سرد از دل پر درد کشیده شد لیکن صورت اتمام مطالب بی انتهای وارده بر قلب ندیده شد که هر زمان بحر بیکران حقائق در خاطر جوش میزند دل بیچاره جا بجا اظهار نماید که طاقتش طاق میشود و هر آن بلا حساب فیضان دقائق در سینه امانتها سپرد می کند جگر صد پاره چگونه از عهدهٔ تحمل آن بر آید که زهره اش آب میگردد حالا در دل ناتوان طاقتی نیست که فریاد بیان حالات خود نماید و در جگر بیجان قدرتی نه که صدای آهی هم از دهانش بر آید بیت

فریاد دگر نمانده ما را　　آهی بجگر نمانده ما را

نالهٔ ۳۳۷ ترتیب این نالها حسب التسوید آن شده و بی قصد و بلا تردد بطریق آمد هر مسوده که بتحریر میرسید همچنان تجویز تقدیم و تاخیر بعض میگردید و هر جا از نظم و اشعار خود داخل نموده دران هم هرگز آورد و تکلف را دخل نبود چنانچه در بعض ناله که مقطع دران است مقدم از ناله که دران مطلع همان غزل ست واقع گشته و در اکثر نالها رباعیات آمده و در بعض بند مخمس و در بعض هیچ مصرعی هم نیست و دو شعر عربی که در یک ناله است در دو ناله مکرر آمده و بعض ناله کلان ست و بعض ناله بسیار خرد و اظهار امور و بیان این مذکور که در دیباچه میبایست اینجا نوشته شد غرضکه اختیارم چون قلم بدست من نیست هر چه نویسانید نوشتم و مطالبی که فهمانید تخم آن در زمین قرطاس کشتم لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ فرد

چو دست عشق دارای رود من خود نمی جنبم　　عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من

نالهٔ ۳۳۸ عجب است از کسیکه ناله دردم را شنیده و بدرد دل نرسید یا که آن بیدرد دلی ندارد و یا پنبهٔ غفلت و مخالفت از گوش بر نمی آرد ای غافل بر خلاف ای جاهل نا انصاف نالهٔ را که هوای قبول الهی تا بسمای مصطفا برده دل بیحاصل تو آنرا هیچ بخاطر نیاورده اندکی نظر انصاف قبولیت این نالهٔ رسا بگشا و تاسف بر محرومی گوش غافل خود فرما که لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِهَا حسب حال تست وَلَهُمْ قُلُوْبٌ لَّا یَفْقَهُوْنَ بِهَا مناسب دل غفلت مآل تو فرد

ناله ام تا بفلک رفت ولی　　تا بگوش تو رسیدن باقی ست

نالهٔ ۳۳۹ نخل وجود مرد عاشق از گریه آب میخورد و شخص هستی محب صادق از گداز دل آبی بروی کار می آورد و گریه عاشقانه یار جانی اوست و آب حیات اشک سبب زندگانی او و فی الجمله برفع بخارات قلبیه میشود و قدری تسکین خاطر میگردد فرد

از دولت گریه میکنم زیست　　این اشک رطوبت غریزیست

نالهٔ ۳۴۰ فقیر که میل بسوی دنیا دارد خرقه پوش صورت حرام ست و امیری که رو بجانب عقبی نیارد هرزه کوش انسان بنام ست که نتیجهٔ حال فقیری ترک دنیا و مافیهاست و ثمرهٔ مال امیری خبر گیری مساکین و غربا فقیر هرزه عزت فقر را در میبازد و امیر بیخبر دولت خود را ضائع میسازد و کارخانهٔ مقربان مولی ازین هر دو صنف جدا ست و هر قول و فعل ایشان برای خدا که آن مقربان نه در بارگاه سلطان حاضر میشوند تا فکر حفاظت حال خویش دران صحبتها

ایشان را پیش آمده نه در نقیر خانهٔ خود بطرز خود شاید با اغنیا و سلاطین در میخورند تا احتمال غبت بسوی و خلل در کار ایشان نماید معیشت پاک و صافی دارند و همه وقت ملک حقیقی را حاضر و ناظر می انگارند و انچه در خور شان درویشی ست بعمل می آرند و پاس مراتب دیگران را هم از کف نمیگذارند غرض که این محمدیان خالص پیروی باین خلق مصطلح دنی نفسان طماع که بحقیقت بغیرت ست توجه نمی فرمایند و بظاهر خسته حالی چنین درویشان متوکل فروغ افزای عالم و عالمیان ست و بصورت شکسته بالی این روشن دلان بحق و اصل باعث رونق جهان و جهانیان وَالْخَلْقُ مُنَوَّرٌ بِنُوْرِهِمْ وَهُمْ مُنَوَّرُوْنَ بِنُوْرِ اللّٰهِ تَعَالٰی شَانُهٗ وَعَزَّ سُلْطَانُهٗ وَجَلَّ بُرْهَانُهٗ وَعَمَّ اِحْسَانُهٗ بیت

دارد چو صبح نوری رنگ شکسته من	باشد فروغ عالم از حال خستهٔ من

نالهٔ آه سرد افسرده خاطران دل داده را منتهائی نیست و نالهٔ درد پژمرده دلان خاطر آزاده را انتهائی نه که هر نفس نای عشق از نی گلوی ایشان نوای تازه بر می آرد و هردم سحاب غم در ساحت سینهٔ ایشان باران بی انداز میبارد پس عاشق بیچاره چه گوید و چه نگارد که حالات عشقیه حدی و نهایتی ندارد هرچه گفته آید قطرهٔ از دریای بیکرانست و هرچه نوشته شود رشحهٔ از محیط بی پایان پس نظر بقصور همت سامعان و ناظران کرده درین رساله زیاده تطویل اکار نفرموده م و اکتفا برهمین قدر مختصر نموده م تا از خواندن و نوشتن آن بستوه نیایند و بطیب خاطر جلد نقل نمایند که نوشتن کتاب کلان بر دون همتان گران میشود بلکه دماغ اکثر تهی مغزان برای خواندن هم وفا نمی کند و الا کتاب مستطاب نالهٔ عندلیب که از مصنفات حضرت قبلهٔ کونین ست ایدنا الله بنصرة سره و قدسنا ببرکة بره عجب بحر فوائد بی انتها و معارف تازه است که مستغنی از جمیع کتب میگرداند و علم الکتاب که تصنیف این بی بضاعت ست نیز حلال مشکلات بسیار حقائق و مشتمل نکات جدیده که بی نیاز از همه کتابها میسازد بار می این رسالهٔ نالهٔ درد که نمونهٔ آن کتابها و زینهٔ بام آن تصنیفهای اعلی ست سی صد و چهل و یک ناله موافق اعداد اسم ناصر دارد حق تعالی ببرکت این اسم شریف قبولیت درین رساله دهد و مصنف این را بخشد بمنه و کرمه بیت

از بسکه نالها همه در یاد ناصر ست	اعداد آن موافق اعداد ناصر ست

وَاللّٰهُ هُوَ النَّاصِرُ وَالْمُعِیْنُ وَبِهٖ نَسْتَنْصِرُ وَنَسْتَعِیْنُ اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ صَلٰوةً بِعَدَدِ کُلِّ صِفَاتِ کَمَالِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ اَنْوَارِ جَمَالِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ اٰثَارِ جَلَالِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ اَسْمَائِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ مُقْتَضَیَاتِ اَسْمَائِکَ وَبِعَدَدِ نَقَائِصِ جَمِیْعِ مَمَالِکِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ مَخْلُوْقَاتِکَ وَعَلٰی اٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَاَحِبَّائِهٖ وَسَلِّمْ کَذٰلِکَ

تمت لله



بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمدیکہ شایانِ جنابِ قدسِ الوہیت باشد از ہیچکس راست نمی آید اگرچہ ہر موجود جز بحمد او زبان نمی کشاید وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِہٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ وصلواتیکہ درخور مرتبۂ مقدسۂ حضرت خاتم النبوۃ بود جز غیر از حق تعالی از کسی صدور نمی نماید اما مؤمنین صادقین را اشتغال بدان باید اِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰٓئِكَتَهٗ يُصَلُّوْنَ عَلَى النَّبِيِّ يٰٓاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوْا تَسْلِيْمًا نحمد اللہ و نصلی علی رسولہ محمد و علی آلہ و اصحابہ و نسلم

امابعد میگوید بندۂ دل از خود بر کندۂ فقیر سراپا تقصیر خواجہ میر محمدی المتخلص بدرد غفر اللہ ذنوبہ و ستر عیوبہ کہ چون این بیہودہ کردار ہرزہ گفتار رسالۂ نالۂ درد را عمدًا بہ نیت اختصار تمام گردانید قصد التقید بہا نقد رشمار باختتام رسید و از تسویدش فارغ گردید دست از تحریر آن کشید کمیتِ خامہ کہ گرم جولان بود و ارادۂ دور دہا می نمود یاسی بہم رسانید و امید پیش و دیش منقطع گردید لیکن چون اینجا در پردۂ ہر یاس امیدی ہم پنہان می باشد باری شورشِ طبع چالاک استادگی بجالِ خود نہ پسندید و بموجبِ آیۂ لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ كَلِمٰتُ رَبِّيْ مطالب وارده بر قلب را از وقت واردات تا این لمحات آخر ندید و باران معانی علی الاتصال چنانچہ بر دل میبارید ہمچنان میبارید ناچار شروع در تحریر این رسالہ نمودہ برای اظہار اسرار باب دیگر کشودہ بترقیم این مختصر کہ بمناسبت نالۂ درد مسمی بآہِ سرد ست مشغول گردیدہ و ہمان گرم بازاری جوشش و خروش دلی برقرار ماند و مُہر سکوت خزانۂ مطلب را در بند نگرداند **فرد**

بسکہ وا ارو یاس اینجا دبغل جنبِ امید	آہِ سردِ ما نماید گرمیِ بازار ما

وبرادر عزیز محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی تاریخهای جملۂ تصانیف گفته وماده تاریخ به تتمیم این رساله همین

مصرعہ هم سنده به تعمیه افزودن لفظ هنر یافته نیز نگاشته آمد **قطعه**

بهر تاریخش نباشد حاجت گفتار ما	از کلامش آنچه خواهی مدعا آری بدست	آه سردی چون رقم فرمود درد باثر
مصرعش بی قصه دارد زین علاوه یک هنر	آهِ سردِ ما نماید گرسپهرِ بازارِ ما	پیش ازین خود گفت پیر واقف اسرار ما

پس این هر دو رساله که به تسوید رسیده ومسمی به نالۂ درد وآهِ سرد گردیده گویا یک کتاب ست وپیوسته بعد اختتام یکی دیگری نوشته شده ودرین رساله هم مانند آن سوای اشعار خود شعر کسی داخل نموده آمد ودرین مختصر نیز باختصار وتسهیل پرداخته واین ناله وآه را همعدد یکدیگر ساخته یعنی همان موافق اعداد اسم مبارک حضرت مثل نالها آهها نیز همی صد وچهل ویک اند ونهج تحریر این هر دو مختصر نیز بیک طور ست واگرچه رنگ عبارت تغیر مائی دارد اما باز بنوع واحد ست ونظر برین که اکثر ناقلان ونویسندگان این زمانه از نوشتن کتاب کلان تنگ می آیند وهمت ایشان وفا نمیکند یک کتاب نکرده شد لیکن نقل کنندگان را باید که هرگاه یک رساله را بنویسند رسالۂ دوم را نیز بنگارند ودر یک جلد باهم دارند واین یک جان ودو قالب را از همدیگر مهجور نگردانند بلکه مواصلت اینها منظور دارند که بعضی اشعار یک غزل در ان ست وبعضی درین پس تا مقدور یکجا باید داشت وهر دو را باید نگاشت تا لطف وافر از مطالعه بر داشته شود که این هر دو یعنی یک اند ومؤثر در نفوس بلاشک **فرد**

ناله وآهِ من بیک طور ست	حاصلِ هر دو زارنالیهاست	آه سرخروئی عشاق از رنگ زرد ست

وحاصل روزگار اهلِ محبت درد وبیان این شوریده حالان ناله وآه است وزبان این سوخته دلان شعلۂ جانکاه

رباعی از دولت عشق رنگ زردی دارم	در سینه ودل داغی ودردی دارم
وز بهر بیانِ حالِ شوریدۂ خویش	یک نالۂ درد وآه سردی دارم

آه کلام من همه درد آمود ست که در تخلص این نمود بی بود ست مضمونی که هر جا بسته ام همان یک معنی دلبستگیست وهر یک مصرعه برجسته ام آهی ست دال بر دل ریشی وخستگی **مطلع**

معنی دلبستگی از بسکه هر جا بسته ام	آه دردی هست هر یک مصرعۂ برجسته ام

آه این باغبانان چمن دنیاداری بحال خود خوش باشند وتارکان دنیا را مشتاق گلهای هوا وهوس در خیال خویش می تراشند حالانکه باغ معرفت وجود مطلق در صحن سینۂ ایشان گلی نشگفانده که بسوی دیگر گلزار متوجه شوند وداغ محبت حق در کنج دلِ ایشان غنچه نمانده که بطرف گلستان دیگر روند واین وارسته مزاجان ادل ودماغ سیر باغ کو واین تماشائیان روی یار را برای تماشای دیگر فرصت

و فراغ کو بیت الغزل
نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن ‖ در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

آه سخن درد شمع انجمن صاحب درد ست و مرد قدردان مرد تقریر زبان شعله پیش گرم بیانی این سوخته دلان بار دمی نماید و چرب زبانی شمع در حضور پر نور این روشن ضمیران بکار نمی آید باری این بندهٔ دل سرد اگرچه صاحب درد نیست لیکن بگفتن خود درد دست و این بی حمیت نامرد هر چند که جوان مرد نیست اما پیر مرد ست

رباعی
بشنو بشنو سخن ز دردی دارم ‖ روشن این انجمن ز دردی دارم
تقریر زبان شمع پیشش خنک ست ‖ آهی سردی که من ز دردی دارم

آه ما محمدیان که سر ارادت خویش بر آستان پاک صاحب لولاک نهاده ایم آز افتخار این شرف اگر آستان ما از افلاک هم بالا رود بجاست و ما مهتدیان که باب هدایت طریقهٔ محمدیه کشاده ایم باعتبار این طریقهٔ اشرف اگر پای عرفان ما از همه پیش رود سزاست یا حضرت خیر المرسلین یا خاتم النبیین صلی الله علیک و سلم مطلع
شد اوج آستانهٔ تو آسمان ما ‖ از آسمان گذشت سر آستان ما

آه افلاکیان بدولت خاکیان این همه درعرصه آمدند و فرشتگان بسبب آدمیان ساغر شهرت زدند که احوال ملائکه زبانی انبیا و اولیا مسموع شده و حقیقت ملأ اعلیٰ باظهار این برگزیدگان ظاهر گشته افلاک بوجود مشت خاک انسانی می نازند و شب و روز بلا گردانیش می تازند مطلع
تا زد بار حمبندگی خود و زمان ما ‖ پیر فلک ز دولت بخت جوان ما

آه بر خوشی بی ثبات هوس پرستان غم دائمی خدا پرستان خنده می نماید و نشاط چند روزهٔ این غفلت دستگاهان در نظر حزن مدامی آن کار آگاهان نمی آید که خنده روئی آن غافلان درحقیقت دل ریشی ست و غمگینی این عاقلان از راه عاقبت اندیشی و پیش حقیقت بنیان آن وبال ست و این کمال بیت الغزل
بر شادی دو روزهٔ گل خنده میزند ‖ داغ جگر خراش غم جاودان ما

آه گوشه نشینان گلشن وحدت چمن چمن گلهای فراغت در دامن دولت تنهائی خویش می چینند و غمگینان درد محبت جهان جهان جلوهای مسرت در کلبهٔ احزان یکتائی خود می بینند و آن ایشان در دیارست و خزان ایشان رشک بهار بیت الغزل
سیر چمن به کلبهٔ احزان خود کنیم ‖ گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما

آه عاشق سوخته جان مدام مست بیان نگاه گرم معشوق خود می باشد ازین جهت سخنان مستانهٔ او دل و جان را چون سوزن مژگان جگر خراشد و گرمی در بیانش از تاثیر شعلهٔ محبت ست و شعلهٔ زبانش مشتعل از آتش الفت غرضکه سخن جاندار سخن این مستان جام محبت ست

وطریق استوار طریق این باده پرستان الفت

بیت الغزل | مست بیانِ آن نگه گرم گشته ایم | تقریر برنگ شعله زبان در دهان ما

آه[۱۰] خداوند قضا و قدر جل جلاله از راه قدردانی بندگان پاک گهر را بمال و متاع دنیوی نمیخرد و زیاده از حاجت ضروری نمیدهد تا مشغول بماسوی نگردند و جز بمشاهدهٔ دوست هیچ طرف مائل نشوند

بیت الغزل | مارا نمیخرد چو دری بی بها بهیچ | بیقدر ساخته است چنین قدردان ما

آه[۱۱] محبتِ خدا و رسول و الفتِ مرشدِ مقبول همین نور افزای باطن مومنان و معتقدان ست و دردِ عشق آلهی و حضور و آگاهی جنس دکان این فناپیشگان سرفروشان

بیت الغزل | از رواج الفت دل و سینه گل فروش | غیر از متاعِ درد ندارد دکانِ ما

آه[۱۲] چون خاطر از ماسوی الله کنده می شود و بسبب مواظبت ذکر نام حق در نگین دل جاگیر و امید آنست که دروازهٔ قبول کشایند و از اسم گذرانده و اصل بمسمی نمایند و معاملهٔ فنا و بقا بمیان آرند و بمشاهدهٔ وجود حق هستی ماسوی الله بالکل از نظر بردارند بعد ازین نام و نشان چنین فانی فی الله و باقی بالله دال بر نام و نشان مولی ست که از نقش هستی او همگی جلوهٔ دوست پیدا ست و نردبان بام قربت فنافی الٰهی حالت فنافی الشیخ و فنافی الرسول ست و از خود خالی گشتن موجب مقبولی

بیت الغزل | خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی | نام و نشان او شده نام و نشان ما

آه[۱۳] مخلوق بیچاره از اختیار و بی اختیاری هر چه دارد خود نیاورده خالق عطا فرموده و ممکن ناکاره از وجود و عدم انچه باظهار آرد از قدرت او ظهور نکرده و جنبش ظاهر نموده پس تقریر ما بریده زبانان مانند قلم سراسر تحریر ید قدرت اوست و تحریر ما ساکت لسانان مثل خامه همگی تقریر دهان حضرت او جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ کَائِنٌ

بیت الغزل | در دستِ خالق ست همه اختیار خلق | تقریر دیگریست چو خامه بیان ما

آه[۱۴] قوتی که ضعیف بدنان صاحب ریاضت دارند جداست و زوری که پهلوانان با قوت را حاصل ست علحده که بآن قوت تحمل امور یکه بر خاطر ها گران ست کرده می شود و باین زور برداشتن چیز هائیکه بر ابدان دشوار ست نموده می آید و آن را نفس قوی می شاید و این را جسم قوی می باید

بیت الغزل | رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد | کوه غم ست و کاه تن ناتوان ما

آه[۱۵] آسوده دلی نصیب گوشه نشینان کنج وحدت ست و خاطر جمعی قسمت مشاهدان مرتبهٔ احدیت که دارالامان در عالم امکان همین حلقهٔ ذکر آلهی ست و باقی بهر صورت تباهی در تباهی تا بیاد خود را داخل در مجلس چنین آگاهان نما که هُمْ قَوْمٌ لَا یَشْقٰی جَلِیْسُهُمْ

مقطع | ماییم و کنج وحدت و آسودگی دل

ای درد گوشه گیر بدارالامان ما | آه ١٦ شگفته خاطری که ولش باغ باغ باشد غمهارا هم عیش بیشمارد

و آزرده طبیکه مقید فراغ بود اندوهها کی راهم شادمانی می انگارد مطلع | غمها همه عیش ست که باغ ست دل ما

شادیم که در قید فراغ ست دل ما | آه ١٧ معشوق دل افروز که برق تجلیش توان نامید اگرخود اول آفت جان

عاشقان نمی شود و درپی دلربائی ایشان نمیباشد پس چرا دل بتاب این مضطرب حالان مانند شعله

گرم سراغ تجلی دیدارش می بود و داغ لاله رخسارش میگردد بیت الغزل | آن برق تجلی نه اگر آفت جان شد

چون شمع چرا گرم سراغ ست دل ما | آه ١٨ مستان محبت حق کی توجه به می پرستان ظاهری میفرمایند

ونشأ خراب حال ایشان را نشأ می شمارند و باده نوشان کیفیت وجود مطلق لجامیل بطرف نشأ دنیوی

می نمایند و نشأ بدمآل اینهار انشاط می پندارند دست از اسباب تلذذ اینجا می کشند و هرگز جرعهٔ از ساغر

شراب نفس نمی نوشند بیت الغزل | گو جام و صراحی ره میخانه بگیرد | مست می عشقیم ایاغ ست دل ما

آه ١٩ زر پرغش قلب هوا پرستان مسکوک داغ عشق مطلق نمیگردد و نگین حرص آگین دل دنیاطلبان کنده

بنام نامی حق نمی شود لوح خاطر آزاده و نگین دل ساده می باید تا بکار ذکر و فکر اسمی آید مقطع

مسکوک غش درد زر قلب نگردد | ناریم که بسکهٔ داغ ست دل ما | آه ٢٠ از مردن نفس دل زنده میگردد

و بعد از فنا بقا حاصل می شود پس تا توانی هوای نفسانی را بکش تا احیای قلب نموده آید و همگی فانی فی الله

شو تا بقا بالله رو نماید مطلع | از مردن ست جان و گر در بدن مرا | باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

آه ٢١ ای شیخ شهر و ای علامهٔ دهر تو اگر ادعای خدارسانی می نمائی و یا دعوی همه دانی میفرمائی که این همه محض

باد نوهمی ست که در دماغت پیچیده و صرف دام وهمی ست که قوت واهمهٔ تو چیده که آیهٔ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا

كُنْتُمْ مومنین صادقین را حضور افزاست و کریمهٔ وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا منصفین حقیقت بین را

تسلی فرما لیکن اگر میتوانی بتحقیق عبدیت براو بکشا و کنه هستی او براو مکشوف نما که این طریقهٔ عرفای

صاحبدل ست و تا بخدا رسانیدن تحصیل حاصل که حق تعالی با همه کس اقرب از حبل ورید ست و بنده در علم خود

از و بعید پس حقیقت خویش بایشان بفهمان و بندگان خدا را تا بایشان برسان بیت الغزل

گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار | ای من فدای آنکه رساند بمن مرا | آه ٢٢ صفات سلبیه را که عدمات

اعتباریه اند بمنزلهٔ گمرو دهان معشوق حقیقی توان فهمید و چون سیر باطن در مراتب این صفات واقع شود

سالک را فنای حقیقی حاصل میگردد و زوال عین و اثر لاغیره و میدهد آیهٔ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ

بیت الغزل
از یاد آن کمر خودیم در میان ما — باب عدم کشود بدل آن دهن مرا

آه[۲۳] از خود چشم پوشیدن خلعت حقیقت بینی می پوشاند و دیده از طرف غیر بستن باب مشاهدهٔ یار باز میگرداند

مقطع
پوشیده ام ز خویش نظر در رهِ چون حباب — باشد ز چشم بستهٔ خود پیرهن مرا

آه[۲۴] چون نشاء صهبای توحید رسا می شود و استغراق کلی در مشاهدهٔ ذات بحت میسر میگردد همه تفاصیل دائرهٔ مراتب الٰهیه و کونیه و انفسیه و آفاقیه در نقطهٔ مجملهٔ قلب عارف گم می شود و آن همه موج بحر وجود مطلق در قطرهٔ وجود مقید فرو میرود

مطلع
خوش رو د بادهٔ توحید به میخانهٔ ما — بحر دارد بگره قطرهٔ پیمانهٔ ما

آه[۲۵] وقتیکه چشم باطن عرفا حیرت زده می گردد و نایافت ذاتی دیدهٔ بصیرت را از دید خود باز داشته حیران محض می سازد و آن زمان لیاقت آئینه داری وجه الله در ایشان پیدا می شود و تجلی فراتی مصطلح سلوک در قلوب ایشان پرتو می اندازد

بیت الغزل
دیده ها آینها شد بامید یکه کند — جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

آه[۲۶] دروازهٔ بیت المعمور دل از بیخودی می کشاید و حالت فنای قلب از خود گم شدگان را حاصل می آید و احرام کعبهٔ مقصود از مقام جذبه بسته میشود و قافلهٔ این فنا پیشگان بیامردی لغزش مستانه بمنزل میرسد و اگرچه سالکان مجذوب نیز افتان و خیزان راه میروند لیکن مجذوبان سالک بدیگر کیفیت میروند

بیت الغزل
بیخودی پرده کشای حرم دل باشد — بستهٔ احرام رهش لغزش مستانهٔ ما

آه[۲۷] حقیقت فهمان با معنی منت کشی طبع رسای خویش می نمایند و باب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ می کشایند که راه وصول الی الله از همین دروازه میکشاید و معنی بیگانهٔ وجوبی از همین عرفه تعین خویش حقیقت امکانیه را رو می نماید و حقائق و معارف جدیده بر قلب انسان خودشناس وارد میگردند و اسرار و لطائف تازه بر دل آدم خودفهم القامی شوند و کسیکه تا بخود هم نرسید تا خدا چگونه خواهد رسید و کسیکه کنه حقیقت امکانیهٔ خویش نیز نفهمید راز معنی بیگانهٔ مراتب وجوبیه را چه طور خواهد فهمید المجاز قنطرة الحقیقة

مقطع
منت طبع رسا در و بمنت بکشم — آشنا کرد بما معنی بیگانهٔ ما

آه[۲۸] لبهای خشک عشاق امداد چشمهای تر ایشان می نماید و خشکی لب زیاده تر مد تری چشم میگردد و آهای تپان با اشتیاق آبروی صاحبدلان می افزاید و از آتش شوق آب گوهر دل افزود می شود غرضکه بنیاد کارخانهٔ ایشان بر جمع اضداد است و جمع اضداد مودع در اصل نهاد

مطلع
باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را — وز آتش دل آب فزاید گهرم را

آه[۲۹] ای عشق سراپا بهار عاشقان دل افگار از دولت داغ تو رشک گلزار می باشد و ای محبت پر خروش

محبان سر فروش از خار خار جوشش تو سینه و جگر میخراشند و از بسکه خود همه داغ و داغ اند مستغنی از گلگشت باغ

بیت الغزل | از دولتِ داغِ تو همه باغ و بهارم | خوش تختهٔ گل ساخته لختِ جگرم را

آه[۳۰] خندهٔ بسیار دل را می میراند و گریهٔ زار آبی بنخل عبرت میرساند پس هنگام صبح دولت شام سکنت را فراموش نباید نمود و نظر بر عاقبت کار هر امر باید کشود فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَّلْيَبْكُوا كَثِيرًا بیت الغزل

تا گریه رهِ خندهٔ بیهوده به بندد | در شامِ غریبی بنشانم سحرم را | آه[۳۱] گلشن محبت را که گلزار خلیلش

تو ان خواند بلبل نالان چون من سوخته جان می باید تا هر زمان از آتش گل دیدار بسوزد و هر نفس از شعله نالهای جانسوز برافروزد بیت الغزل | من بلبل خو کردهٔ گلزار خلیلم | از شعله پر و بال بود بال و پرم را

آه[۳۲] اگر نور نگاه باطن چنان افزاید که بر نظر چشم ظاهر غالب آید و پردهٔ توجه بمحسوسات کونیه مانع شهود تجلیات الٰهیه نگردد و چون عینک زیاده ممد بینائی شود پس هر سو که رو نموده آید سوای وجه الله نباید و هر طرف که نظر گماشته شود غیر از لذت اِنَّهٗ عَلٰی كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ بهره بر داشته شود حق تعالی چنین چشم حق بین کشاید که بهر وجه جز روی او بنظر نیاید مقطع | ای در همه جلوهٔ معشوق نماید | روشن کند از نور بصیرت بصرم را

آه[۳۳] تن پروری که گویا شجرهٔ خبیثهٔ نفس و طبیعت را پروردن ست بیخ شجرِ طیبهٔ ترقیات روحیه می کَنَد و نفس کشتنی که بظاهر دشمنی باخود نمودن ست بنیاد بالاخانهٔ عروجات باطنیه می نهد عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ پس هر قدر که توانی از رقت قلبیه بنخل عروج باطنی آب سانی و حتی الوسع نهر گریهٔ شوق جاری داری تا بهار سبز بختی جاودانی بظهور آری و مورد رحمت الٰهیه شوی و بلا پرسش در بهشت روی رِقَّةُ الْقَلْبِ تَسْتَجْلِبُ الرَّحْمَةَ مطلع

از گداز دل بده آبی درخت خویش را | اگر همین خواهی نمائی سبز بخت خویش را | آه[۳۴] گل وحدت چنانچه جلوه در اوراق کثرت میفرماید همچنین غنچهٔ دل عارف در هر پارهٔ خاطر شکستهٔ خویش همان بهار تجلی واحد حقیقی مشاهده می نماید دل پراگندهٔ خود را جمع باید فرمود و بوقلمونی شکسته دلهای عاشقانه را تماشا باید نمود که هر پارهٔ دل حیران آئینه پیدا است و هر سو جلوه گر همان یک بهار بیت الغزل | همچو گل بینم بهارِ دل فگار یهای خود

گر دل من جمع ساز دلخت لخت خویش را | آه[۳۵] حالا که گلشن جهان رنگ دیگر پیدا نمود و حضرت عندلیب قدس پرواز بعالم بالا فرمود در دل سرد که مدام چشم پر آب ست و از قد خمیدهٔ پیری پا بر رکاب نیز ازین گلستان برکنده خاطر ست و هر دم ناله سرای یا ناصر یا ناصر بیت الغزل | چونکه رنگ گل پرید آشیان بلبل شکست

به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را | آه[۳۶] چون آیهٔ اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ متمم کمال دین ست بس

طمانیت کاملہ نصیب مومنین الکملین ست رفع حجاب جسمانی در یقین تام این صدیقان نمی افزاید و تصدیق اموریکه متردّدان را بیوم الدین ظاهر خواهد شد ایشان را الیوم میسر می آید و اگرچه سراپا تابع منقول اند لیکن سراسر کاشف اسرار رسول اند و هرچند که بالاصالة این منصب نصیب حضرات انبیاست لیکن بتبعیت بهرهٔ کامل این مبشران کانبیاء بنی اسرائیل انیز ازین مرتبهٔ علیاست و اگرچه زمرهٔ امت اند اما صاحب کمالات نبوت اند بیت المعمور امامت از شمع بواطن چنین سادات نور افزاست و باب مدینهٔ علم بر قلوب منورهٔ این صادقان وا

مطلع

زبس اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ گردید دین ما
نیفزاید ز رفع پردها هرگز یقین ما

آه [۲۷] مکدر خاطران نمی توانند که روکش صافی دلان شوند و خبیث طبیعتان طاقت ندارند که با روشن ضمیران مقابل گردند آب صاف این صفا پیشگان از جبین پیشانی کسے موج کدورت نمیزند و آئینهٔ باطن این پاک طینتان از نگاه چشم احدی تار و بود مخالفت نمی تنند هر کس این حیرت زدگان مشاهدهٔ جمال مطلق را بصورت خود مشاهده می نماید هر واحد این محو شدگان مطالعهٔ کمال حق را بطور خویش معاینه میفرماید ایشان از طرف خود صاف میباشند دیگران در ذهن خویش هرچه خواهند تراشند.

بیت الغزل

صفا اندر صفا چون آینه دارد جبین ما
نگردد روکش ما صاف طینتان جبین پیشانی

آه [۲۸] احتیاج هیچ واعظی و ناصحی نیست اگر دل خود بطرف خیر مائل باشد و بیروای کرام خبردار کننده و عبرت دهنده نه اگر آگاهی قلبی حاصل بود مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ

بیت الغزل

چه التصدیع باید داد دیگر غمگساران را
کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

آه [۲۹] از اشک ندامت من آلوده دامن عجب نیست که دامن دشت هم تر گردد و از طپش دل من سوخته خرمن تعجب نه که دل دریا نیز خشک شود غرض که نامهٔ اعمال بنده سراسر مملو از همین آب و تاب ست وَلَا رَطْبٍ وَّلَا یَابِسٍ اِلَّا فِیْ کِتٰبٍ

مطلع

تر کند گریهٔ من صحرا را
خشک سازد طپشم دریا را

آه [۳۰] من دل داده هیچ دل خود از دنیا بر نداشته ام بلکه منظور از ان کار دیگر ست و بیهوده درین راه قدم نگذاشته ام بلکه منظور از ان رسیدن بدیار دیگر

بیت الغزل

بر سر کوی کسی می فگنم
دل برداشته از دنیا را

آه [۳۱] می پرستان بادهٔ محبت را اسباب نشاط بی محبوب هرگز خوش نمی آید و سیه مستان صهبای الفت را روی آئینهٔ انبساط بلا مطلوب بد رنگ می نماید جام و می و مینا با ساقی گوارا می باید و الا فقط ازین چیزها دل عاشق نمی گشاید

بیت الغزل

بی توای رونق بزم مستان	چه کنم جام و می و مینا را

آه حسن بی نشان رحمانی در آئینۂ طلعت انسانی ظهور نمود و تنزیہ بی کیف ربانی از تشبیہ صورت این مخلوق لاثانی بروز فرموده الحق که اگر ہمای سعادت حقیقیۂ ملکیہ از اوش خاص این اشرف المخلوقات استخوان ریزہ ہم میخورد رخت از عالم ملکوت بمرتبۂ لاہوت می برد و عنقای بلند پرواز فضای ہاہوت می گردید و میرسید بجائی که میرسید لیکن وام نحن نسبح بحمدک و نقدس لک پابند مقام معلوم داشت و نظر صورت بین آنہا این خلیفۃ اللہ را سافک دماء و مفسد فی الارض پنداشت و حالا ہم اگر کدام عابد ملک سیرت از کیفیت جامعیت عرفای باحقیقت آگاہ شود و زلّہ خوار خوان نعمت ایشان گردد عجب نیست که رتبہ اش از فرشتگان بالاتر رود و در میدان قربات بی نہایات دود و چنان در حالت فنا فی اللہ خود را گم نماید که مانند عنقا جز نام از و نشانی پیدا نیاید فرد

تجلی بسکه در من کرد حسن بی نشان او	ہما عنقا شود بی شک خورد گر استخوانم را

آہ بقای عمر جاودانی خضر و الیاس بحالت فنای ہر زمانی مجہدان خالص برابر نمی شود که این گروہ فانی فی الرسول در رکاب سوار براق میدود و المرء مع من احب بیت الغزل

فدا سازد بقای خضر عمر جاودانی خود	

اگر بیند بہ پیش او فنای ہر زمانم را	آہ غنی دلان بی اندیشه و درویشان توکل پیشه دیگر می باشند

و فلک زدگان با افلاس و مفلسان گم کرده حواس دیگر نمی بوند گر و می پیر فلک با آن جوان بختان راست کردار ہیچ ضرر نمیرساند گردش چرخ دون آن اہل استقامت را برور امیر و زیر نمیدواند آنہا یار ایشان ست و کفیل کار ایشان و من یتوکل علی اللہ فہو حسبہ مقطع

زدست گردش افلاک و روا زپامی فتم	

مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را	آہ عاشق طینتان غم پیشه و سینه چاکان بی اندیشه بفکر دنیا کاری ندارند

و جمعیت ظاہر را بخاطر نیارند و دل آسوده تنی مثل تن پروران نمی بندند و برنج و الم دنیاوی میخندند الحق که مدام شادکام ہمین اند و ہنا کانند دسنرا و ارنشاط دائمی ہمین پاکان بشتاب شتاب و صحبت چنین صاحبدلان را دریابت تا باشد که جرعۂ از جام کیفیت خود بکام دل تو چکانند و از غم و شادی این جہانی برہانند بیت الغزل

بر و مجلس غم پیشگان و شادی کن	زچاک سینه بر آسودگی بخندآنجا

آہ ہر چند که وجہ اللہ با احسن وجہہ زلف و گیسو ندارد و صبغۃ اللہ و من احسن من اللہ صبغۃ رنگ و بو خود بنمود نمی آرد اما ہر زلف که بنظر می آید دام دلربائی او می کشاید و ہر رنگ که رو می نماید آئینه دارے جلوۂ او می فرماید و از ہر حالی و دنی دل میربایدو ہر یک بطور دیگر پیش می آید سر فلک در حلقۂ گیسوی

بکمند افتاده و روی زمین بشوق رخ او رو برخاک نهاده وَهُوَ الَّذِی فِی السَّمَآءِ اِلٰهٌ وَّفِی الْاَرْضِ اِلٰهٌ بیت الغزل

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود		فتاده چرخ به یک حلقهٔ کمند آنجا

آه ۴۷ تیغ عشق به سرکشان دست درازی نمی نماید که اینجا جانباز سر بکف می باید و خنجر تسلیم گردن کشان را ذبح نمیفرماید که اینجا بند از بند جدا می شاید بشارت مَنْ قَتَلْتُهٗ فَاَنَا دِیَتُهٗ لائق شان این چنین شهداست و حکم مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا بر ذوات پاک این اهل فنا و الحق که توسل تام بحق تعالی بی انقطاع تام از ماسوی الله حاصل نمیشود و از کوچهٔ نفس کشی راه بسوی زنده دلی میرود بیت الغزل

بتیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست		که می کنند جدا بند را ز بند آنجا

آه ۴۸ خوشحالی ارباب مال و دولت دیگرست و فارغ بالی اصحاب عشق و محبت دیگر و نه در ملک دولتمندی فارغ بالی باطنی میسر می آید و نه در شهر عشق و محبت خوشحالی ظاهری رو می نماید و دران ملک خوش وقتی طبع حیوانی را می طلبند و درین شهر خاطر نژند را می خرند بیت الغزل

بشهر عشق نباشد متاع خوشحالی		نمی خرند بجز خاطر نژند آنجا

آه ۴۹ فانی نفسان که بخواب فنا فی الله مستغرق می باشند بیدار بختان دنیوی را بخاطر نمی آرند و بلند همتان که در هر مقام از نظر خود افتاده می بوند بلند طالعان ظاهری را پست فطرت می شمارند مقطع

افتاده ایم بجائی که درد طعنه زنند		به پست فطرتی طالع بلند آنجا

آه ۵۰ درویش باشد خواه دنیادار بود باید که تن آسانی و سهولت برای نفس خود نجوید و سخت کوشی و محنت طلب باشد زیرا که لذت جوئی و راحت طلبی در کار اخلل می اندازد و از ترقی باز میدارد چه توان کرد که سود و بهبود انسان درهمین صورت نهاده اند انشاء الله تعالی آرام محض مومنین را در جنت بتصدق رسول علیه السلام نصیب خواهد شد دنیا جای آرام نیست و آسودگی این سرا جز بنام نه درین دار المحل روی آسانی دیده نمی شود و راحت و شادمانی درین غمکده نمی بود که اینجا درد عین درمان ست و در هر آرام آزاری پنهان مطلع

روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما		درد ما درمان ما آرام ما آزار ما

آه ۵۱ تحریر مطالب توحید موحدانی از زیباست که قول و فعل ایشان یک باشد و ناخن لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ روی دل اینها نخراشد و تقریر معارف جدیده محققانی را سزاست که سکوت و کلام ایشان کیفیت واحده دارد و سحاب رِجَالٌ لَّا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللهِ در بواطن اینها بارد غرضکه خموشی و بیان چنین اکابر یک ست و خاطر بحق ناظر این بزرگان بلاشبهه تنک بیت الغزل

وحدت انشائیم پس قول و فعل ما یکیست		از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

آه ۵۲ هر چند که اهل دنیا تیسر مال و ملک و جاه و حشم را از طالع مندی و بانصیبی می انگارند اما عجب سرگردانی و پریشان
خاطری دارد که مصیبت این امر را هر که دریافته رو از تحصیل آن تافته و اگرچه حریص طبعان خاکسارے
و فرومایگی و بی استطاعتی و افتادگی را تیره بختی و بی نصیبی می پندارند لیکن ظرفه دولت و آسایشی و آرام و فرحتی دارد
هر که قدر این نعمت نشناخته تخت سلطنت را در نظر خود از پوست خویش فرو انداخته بیت الغزل | افتادگی بختی و دولت آسایشی ست
سایهٔ بال هما شد سایهٔ دیوار ما | آه ۵۳ اگرچه بعض عرفای موزون طبع بظاهر مسلک شاعرانه می پویند و شعر هم میگویند و بتضمین
کلام اساتذهٔ شعرا می پردازند لیکن کردار این اولیا از گفتار ایشان پیش پیش میرود و رفتار آن شعرا بر گفتار اینها می دود مقطع
با ظهوری در سلوک ای در وهم گشته ایم | پاره پیش ست از گفتار ما کردار ما | آه ۵۴ ای ساقی جذب الهی شست و شوی ما
آلوده خاطران نما و ای مفیض فیض غیر متناهی ما جرعه نوشان افاضهٔ لاتناهی رحمت سرشار فرما تا باشد که از دام
خودی خویش آزاد شویم و غبار تفکرات و ترددات مادیه از دل بزداییم مطلع | بیا ساقی که چرخ دون مکدر کرد محفلها
مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها | آه ۵۵ ما سبکباران که مانند حباب بار زندگی خویش بدوش نفس برداشته ایم
زیاده از چند دم شمرده فرصت طولانی نداریم اگر درهمین قدر مدت قصیره ساقی مفیض حقیقی ساغر تشخص ما تنگ ظرفان
را مملو از کیفیت جذبهٔ خود ساخت و هادی بحق باصلاح احوال پرداخت فهو المراد و الا اکنون فرصتی باقی نمانده و هنگام پیری
منزل را بآخر رسانده والله الهادی الی سبیل الرشاد بیت الغزل | بجام ما سبکباران بزودی می بده ساقی
حباب آسا هوا داران تو بستند محملها | آه ۵۶ مستی باده در نظر مستان می عشق و محبت ذلیل و خوارست و از آتش رشک
جوش و خروش این شراب طهوری سوزد و صفای آئینهٔ چشم حیرت زدگان جلوهٔ اتحاد و وحدت ناچیز و بی اعتبار
و در آب از حیا به پیش این عالم صفا غرق می شود بیت | مستی باده در آتش بود از بادهٔ ما | غرق آب آینه از شرم دل سادهٔ ما
آه ۵۷ چشم بستن در مراقبه دیدهٔ دل را میکشاید و روگرداندن از خلق آئینه داری الطاف پنهان حقانی می نماید فرد
در رو آئینهٔ آن جلوهٔ پنهان شده ایم | بچشم بکشاده بدل دیدهٔ نگشادهٔ ما | آه ۵۸ انّ لله سبعین الف حجاب
من نور و ظلمة یعنی الهی این همه پردهای نورانی و ظلمانی را از روی دل ما بی بصیرتان بردار تا هر سو که نظر
کشائیم جز جمال باکمال تو مشاهده ننمائیم و کدورات غفلت و نادانی را از خاطر فاتر ما بی حقیقتان بر آر تا هر طرف
که توجه فرمائیم سوای مطالعهٔ وجه باقی تو بچیزی دیگر نگرائیم و اگر خواه و نا خواه ناز معشوقانه و کبریائی واجبانه مقتضی
همین معنی ست برین تقدیر نیز همان بی پردگی نور ظهورت برای پرده داری کفایت ست شعشعان اعیانی
خورشید وجودت از هر نهانی بس حجاب بصر و بصیرت بیت الغزل | افگندهٔ چرا برخ خود نقاب را

بی پردگی بس است حجاب آفتاب را | آه عارفان حقیقت بین در بساط خود همین چشم بصیرت دارند و چون باد
بار تنه بر سر طاقت نمی اندازند و نازک دلان قناعت گزین همت بر ترک نیامی گمارند و مدام از سرمهٔ دیدهٔ
فنا چشم دل را کحل می سازند فاعتبروا یا اولی الابصار | طی می کنم بدیده سراسر رهٔ فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را | آه دل زاری و بدن نزاری که من دارم پیشکش غم یار است باقی فضل و عنایت
او در کار است زمانیکه تفضل و گرم جوشی میفرماید می افروزم و وقتیکه تغافل و فراموشی بنظر می آید میسوزم غرضکه
در هر صورت چون شعلهٔ بیقرارم و بیش بوقلمونی جلوه هایش ناچارم ای معشوق حقیقی و ای محبوب تحقیقی فرد
ربطی ست تپ عشق ترا با تن زارم | مانندهٔ ربطی که بود شعله و خس را | آه بعنایت الهی من هیچکاره اگرچه
آواره هستیم لیکن عجب دل صد پاره دارم که مدام سرگرم ناله و آه ست و همیشه گریه و زاری آبروی بخش این نامه سیاه
و هر چند که بفضل خداوندی هیچ فکر و ترددی درپیش نیست اما دائم سوای غم خوردن غذای این دل ریش
نه خدایم درد مجسم نموده و طرفه دردا دوائی عنایت فرموده که روز و شب بی هیچ سببی نالم و گاهی هم گاهی می نالم فرد
بی هیچ دل بیهوده ام این همه نالد | از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را | آه ای حضرت خورشید وجوب ما
ذرگان موجودات ممکنه را بگرم جوشی تضمین وجود خویش تو این همه جوش نموده و ای موجد هر زشت و خوب
ما همه مخلوقات کونیه را در ضمن وجوب بالغیر بافاضهٔ وجوب خود تو اینقدر موجود فرموده و مدام دیگ ظهور تو
در جوش ست و پیوسته شعلهای شوق تو ما سوخته دلان را در آغوش بیت | بگرم جوشی خود جوش کردهٔ ما را
چه شعلها که در آغوش کردهٔ ما را | آه خلعت وجود اضافی که ما موجودات اعتباریه را پوشانیده اند
ناپایدار ست و لباس هستی ما تنک ظرفان مانند حباب بغایت ناستوار بصیر حقیقی عم نواله ما بی بصران را
چشم حقیقت بین عطا فرماید و مشاهدهٔ بحر محیط وجود خویش عنایت نماید از تموج دریای امتیاز پریشان خاطر نشویم
و بگرداب حالت فنای الله فرو رویم بیت الغزل | لباس هستی ما سخت سستی دارد | حباب وار تنک پوش کردهٔ ما را
آه بالانشینان صفهٔ فقر سوای آسمان سایبانی بر سر بی اعتنائی روا ندارند و گوشه گزینان کنج توکل غیر از
زمین فرشی زیر پای بینوائی جائز نمی شمارند ایوان ترک و تجرید این عالی همتان سر بپایهٔ عرش می ساید
و اسباب دنیای دنی مطلق در خاطر بی نیاز این بلند نگاهان نمی آید فرد | آسمان گشته سایبان اینجا
بس بلندست سقف خانهٔ ما | آه بقای ابدی نفوس ناطقه از انقضای مدت زمانه نقصان نمی پذیرد
و کم نمی گردد و رشتهٔ عمر ارواح باقیه از گردش چرخ فلک کوتاهی نمیگیرد و بپیچیده نمیشود زیرا که جواهر مجردهٔ نفوس انسانیه

از زمانیات نیست و این نفحات لطیفهٔ نفخهٔ رحمانیه منجملهٔ جسمانیات نه که آیهٔ وَنَفَخْتُ فِيْهِ مِنْ رُّوْحِيْ دال برغیر جسمانیهٔ اوست آیهٔ وَقُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّيْ مشعر از غیر زمانیهٔ او بیت الغزل | چرخ هر چند چرخ زد لیکن | کم نشد عمر جاودانهٔ ما |

آه ۶۶ گمان رسیدن تا بمرتبهٔ ذات الٰهیه از نارسائی بحقیقت فهمی رات ست و اعتراف بعجز دریافت آن دال برادراک کنه آن مرتبهٔ مبرا از جمیع اضافات رسائی را دسترس تا بدامن دولت کبریائی ست و اقرار نارسائی همین منتهای مراتب رسائی ست مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَةِ الذَّاتِ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ نَفْسِ الْعِبَادَاتِ فرد | رسیده ایم بجائی ز نارسیدنها | که دسترس نبود تا بنارسائی را |

آه ۶۷ روشنضمیران پاک نفس باعث تکدر هیچکس نمی گردند و صافی دلان مبرا از هوس خار آزار کدام خس هم نمیشوند سراپا مطلع انوار می باشند و مظهر جمال یار می بوند فرد | چون صبح زبس مطلع انوار صفاییم | آئینه مکدر نشود از نفس ما |

آه ۶۸ موحدان مانند آئینه بسوی غیر نگاه نمیکشایند همان حیران خود می باشند و هر که ایشان را می بیند او را با او می نمایند و از طرف خود هیچ نمی تراشند فرد | هرگز بسوی غیر نمیفتد نگاه ما | داریم مثل آینه چشمی که هیچگاه |

آه ۶۹ چون باب توجه بذات بحت بر دل میکشاید دحالت حیرت رو می نماید این زمان حالت ذوق و شوق و گریه و زاری همه موقوف میشود و سوای حیرانی محض و نگرانی بی کیف بطرف ذات صرف هیچ نمی ماند و با آنکه درین هنگام سالک از خضوع و خشوع سراپا گداخته همه تن آب می شود اما قطرهٔ اشکی از چشمش بر نمی آید که گریه را هم دل خوشی بباید فرد | چون آینه جز بنام آبی | در دیدهٔ تر نماند ما را |

آه ۷۰ دل انسانی آئینهٔ وجه رحمانی ست ازین جهت مقرب بارگاه یزدانی ست و الا این ظلوم جهول سادهٔ لوح چنان نبود که در قرب از ملائکه بیش قدمی می نمود بیت الغزل | خوبرست مین ستد این بی کینه را | هر کسی بیند بشوق خویشتن آئینه را |

آه ۷۱ مشتاقان لقای رب را اگر بمقتضای بشریت گاهی فتوری در نسبت مع الله واقع می شود و بموجب حدیث لَيُغَانُ عَلٰى قَلْبِيْ زمانی حالت قبض رو میدهد و در علم خود جدا از حق سبحانه و محجوب میگردند چنان اندوهگین و غمناک می شوند و در خضوع و خشوع می آیند که هر کس ایشان را درین احوال می بیند او را هم بی اختیار رحم می آید و بیش از پیش ایشان را قرب حق تعالی رو می نماید و ترقی درجات نصیب میگردد و بیت | گریه سر کرد هر که دید مرا | بی تو حالی بهم رسید مرا |

آه ۷۲ بلند نگاهان کونین را از نظر اعتبار رسد انداخته و طالبان معامله فِيْهَا مَا تَشْتَهِيْهِ الْاَنْفُسُ را نیز چون هوس پرستان دنیوی می انگارند و ظهور و جهان را از نور وجود حضرت انسان می پندارند و انسان را آئینه دار وجه الله دانسته مدام متوجه ذات الٰهیه می باشند و از هر چه ماسوی الله است بالکل از ان رو گردانیده آیهٔ اِنِّيْ وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِيْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ

وَالْاَرْضَ حَنِيْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ میخوانند

بود اوج دو عالم پستی ما | ظهور نشأتین از مستی ما

آه از جمال باکمال حضرت قبلهٔ کونین خود رضی الله عنه چه بیان نمایم و قطع نظر از توصیف کمال باطنی در تعریف جمال ظاهری آنحضرت هم چه لب کشایم که یک بار نیز هر که بشرف ملازمت رسیده شیفته و شیدای آن جمال باکمال گردیده و در سواری مبارک هم از هر جانب شناسا و غیر شناسا هر که میدید بی اختیار سلام کرده برای قدمبوس میدوید پس من دلداده ناچارم و در ناله و آه بی اختیار و تا که زنده ام بنده ام و اگر همیشه نالم و سر بسنگ زنم دیگر من مجبور چه کنم و هر که یک مرتبه هم آن مظهر اکمل حق تعالی را مشاهده نمود در حق من انقص همین فرمود فرد

حق بجانب تو اگر شیفته ناچاری | درد من دیده ام آن صورت محبوب ترا

آه شهسواران مجاهد توسن نفس را در میدان تزکیه براه می آرند و عنان طبیعت را از دست اختیار نمیگذارند و صفا شعاران مشاهد آئینهٔ قلب را در خانهٔ تصفیهٔ زنگ آلودهٔ غفلت ندارند و گسستن رشتهٔ تعلق ماسوی علامت پیوستن بحق می انگارند و تا که درین منزل اند مدام مقید فراغ دل اند فرد

ای درد تا بدست نیاری فراغ دل | من کی ز دست خویشتن رها می کنم ترا

آه اگر براه طلب حق قدم نهاده باید که در هر گام خود را از زیر پای خویش انگاری و بملایمت قدم گذاری تا مور ضعیفی درین طریق پامال بی اعتنائی تو نشود که آن مور هم فردی از افراد جنسیهٔ تست و اگر باب صفا کشاده لازم که در هر مقام خود را مقابل خویش پنداری و هر کس را بخوبی در نظر آری تا ز در حریفی درین انجمن شکسته حال از توانائی تو نگردد که آن حریف نیز تشخص از اشخاص نوعیهٔ تست هشدار هشدار و فهمیده درینجا قدم گذار و بی ادبانه بغفلت درین بارگاه پا منه و سر رشتهٔ شمرده گامی را از دست مده که در آئینه خانهٔ هر کس با خویش دوچارست و هر واحد را با خود کار و بار آیهٔ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاۤءَ فَعَلَيْهَا وَاللّٰهُ يَهْدِيْ مَنْ يَّشَاۤءُ مطلع

فهمیده قدم نه بره شوق خدا را | فرش ست ز آئینه ادبگاه صفا را

آه مشاهدان حضرت ذات را مدام حیرت اندر حیرت حاصل ست و آئینه داران وجه الله را همیشه همان دیده وحدت در حال شامل بیت الغزل

مثل آئینه سراپا غرق اندر حیرتم | در نظر هر دم همان دیدار می باشد مرا

آه شنیدن من نغمه و سرود را از ان قبیل ست که فساق و فجار هوا و هوس می شنوند که این کار مغلوبان طبیعت حیوانیه است و نه از ان جنس ست که صوفیان و سالکان بذوق و شوق استماع می کنند که این شعار مغلوب حالان کیفیت وجدانیه است بلکه بآن طور ست که علما و فضلا درس دیگر علوم ریاضیه می نمایند و با وجودیکه اهل اسلام معتقدات موافق حکما ندارند لیکن تدریس همه علوم طبیعیه و ریاضیه و الٰهیه میفرمایند و حقائق و دقائق آن را خوب می فهمند

والحق که علم موسیقی در علوم ریاضیه عجب دقیق و باکیفیت و مؤثر در نفوس ست که میداند این علم را کسی که میداند معهذا مرا نه چندان شوق این امر ست که مستغرقان این کار را می باشد و نه آن همه این عمل را نیک میشمارم که اهل سماع از صوفیان می پندارند و نه آنقدر بد می انگارم که ملایان قشری گمان دارند بهرحال این را خدا میداند که من نه از خود خوانندگان را می طلبم و نه مزدی بایشان میدهیم و اگر تمام عمر نیایند هرگز مرا خطرهٔ شنیدن ایشان نیاید پس معلوم نیست که حق تعالی را در شنوانیدن من چه حکمت منظور ست که بی اختیار همه صاحب کمالان این فن را میفرستد و تا که مقدر ست می شنوانند وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي مرا با نغمه چه کار ست که من دیوانه را هوئی بسیار ست بیت

من چه دانم نغمهٔ مستانه را — بس بود هوئی من دیوانه را

آه [۲۹۶] چون کیفیت موت و حیات را شناختیم و نظر بر وجود و عدم خود انداختیم دریافتیم که چشمیکه در زندگی خویش مانند حباب در بحر وجود وا نموده بودیم دیدهٔ انتظاری بود که براه فنا کشوده بودیم و در حیات خود مثل موج سلسلهٔ هوسی که می جنبانیدیم نقش بر آبی بود که در وهم می نشانیدیم و آخر کار همه را فناست و موج و حباب در وی ناپیداست فرد

یک دیده کشاده سراپا حباب وار — اینجا در انتظار فنا بوده ایم ما

آه [۲۹۷] هوشیاری و دانائی ظاهری که آن را عقل معاش می خوانند سوای گرفتاری اسباب دنیویه ندارد و حاصلی جز پریشان خاطری بدست نیارد و ما یک چندی این صورت را هم دیدیم و بسیار رنجهای روحی برای راحتهای جسدی کشیدیم و قوت ایقانی و نسبت ایمانی باطنی که آن را وسیلهٔ حسن معاد میدانند غیر از تخم انقطاع از ماسوی و توسل بحق تعالی در زمین دل نمیکارد و نتیجه سوای فراغت دلی و راحت قلبی بظاهر در نظر نمی آرد و ما از مدتی این راه را هم می پیمائیم و قطع منازل این طریق نی نمائیم باید دید که بیشتر چه معامله پیش می آید حق سبحانه حسن خاتمه عنایت فرماید و تقاصیر ما را عفو کند و بر نالائقی ما نگاه نیفگند و شفاعت رسول نصیب گرداند و بر مسند نجات نشاند فرد

عقل دوراندیش سراپا پریشانی فزود — عشق پرآشوب حیرانم چه فرماید مرا

آه [۲۹۸] وظیفهای روزانه در هر محفل اکثر مردمان سبحه در دست می خوانند و اشغال و اذکار شبانه از ته دل همان حق پرستان ست میدانند فرد

در دیوهی بزاهد ارزانی — ذکر لیلی بس ست مجنون را

آه [۲۹۹] تا که آتش عشق خواه مجازی باشد آن عشق خواه حقیقی دل را نمیگدازد و آدمی منزلت صاحبدلی بهم نمیرساند و درد دل کسی نمیداند و تا که غلبهٔ شوق صنمی بدرد و غمی نمی اندازد بنده بمرتبهٔ دوام یاد حق نمیرسد و بی اختیار مدام جذب باطنی بسوی خدا ایش نمی کشد و این عشق مجازی که بعشق حقیقی فائز میگرداند مر مرید را عشق پیر ست و آن پرستش بت

که بعبادت خالص خدا میرسانند جبهه سائی بر سنگ آستان مرشد روشن ضمیرست چنانچه دیوانگان شورش جنون ارادت اگر بیت المعمور مرشد خود را از راه قوت عقیدت خانۂ خدا دانند و قبله و کعبۂ خویش خوانند کفر لازم نمی شود همچنین از خود شدگان جوشش می محبت اگر سنگ آستان هادی خویش را بسبب غلبۂ سکر الفت بت تعبیر کنند و شاهد و معشوق خود گویند سر رشتۂ ادب از دست نمیرود و اصطلاحات عشق بسیارست و عاشق بیچاره معذور و بی اختیار و بعجب حالات گوناگون قلبی رسیده و سراپا چون آبگینه یک دل نازک گردیده سنگ ملامت بطرف او نینداز ند و این رقیق القلب را معاف سازند والله هو الغفور الرحیم ۔

چو سنگ آتش عشق بس گداخت مرا
تمام یک دل نازک چو شیشه ساخت مرا

آه انسان بیچاره که در حوادث زمانه از دیگر همه موجودات زیاده تر گرفتار می باشد بسبب خلقت باریک بین و مزاج نازک خویش درین بلا مبتلا میشود و مقتضای طبیعت کفور او همین ست و از روز ازل این خلل لاحق حقیقت با معاش گردیده و حضرت آفریدگار عز شانه این مخلوق اخیر را پایان تر از همه مخلوقات آفریده و بار معاملات دو جهان بر سر حالش انداخته و گداز دل و خوب او را پامال ساخته و افراد اکمل انسانی براین همه بلا یا صبر می نمایند و لب شکایت نمی کشایند و با وجودیکه اَشَدُّ البَلاءِ عَلَی الاَنبیاءِ ثُمَّ الاَمثَلُ فالاَمثَل است لیکن از همه زیاده تر راضی و شاکر می باشند وانچه از افلاک و نجوم آثار سعد و نحس بظهور می آید همه منجانب الله میدانند و هر وقت لاحَولَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِالله نصب العین دارند و همه امور را بحق می سپارند و دنیا را سجن المومنین می انگارند و غیر از رضا و تسلیم کاری ندارند و بکفل حق همه جا نظر می آرند رباعی

دیدیم هر انچه از فلک جور و جفا　　از روز ازل همان بود قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم　　چون آبله داریم سری زیر پا

آه صفا پیشگان مدام بفروتنی می کوشند و عجز و انکسار شعار دارند و تقدس دستگاهان در حالت عروج بتکبر جلوه نمی فروشند و سرتابی و سرکشی عمل نمی آرند رباعی

ای درد علی الدوام ارباب صفا　　غرق اند بانکسار از سر تا پا
پاکان ز عروج سرکشیها نکنند　　آب استاده بر نخیزد از جا

آه هنرهای خویش را در نظر خود بیار که عیب ست و ظاهر شدن جوهر در آئینه زنگ آئینه بلاریب ست بلکه چشم باریک بینی بر عیبهای خود کشا تا توانی ظاهر و باطن خود را پاک و صاف نما که آدمی اگر بالفرض فرشته باشد باز جائز الخطاست و بی عیب ذات خدا مطلع

هنرت عیب چونکه در نظرست　　دیدن عیب خویشتن هنرست

آه قطره در دل سوختگان آتش عشق قطرۂ خون کجا و در جگر آتش زدگان شعلۂ محبت خیال طراوت محض افترا آخر کار دیدۂ خونبار ایشان قطرۂ از دل

نمی طلبد و نگاه بر انتظار ایشان جز حیرت سرمہ در چشم نمیکشد بیت الغزل چشم پرخون وگریزدل مطلب
کز لب خشک نیز خشک ترست آه دلی کہ پر از غم یارست خالی از وساوس اغیار و سینہ کہ از شعلہ محبت
داغدارست کی ہوس اندوز دیگر باغ و بہارست بیت الغزل ہوس باغ سینہ خالی کرد
داغ از بس بروی یکدگرست آه ہرچند کہ علم باحوال اعیان موجودات بقدر طاقت بشر حکمت ست
اما این ہمہ شغل حکما شب و روز در ابحاث مسائل ریاضیہ و طبیعیہ غرق بودن بعید از قرب ست اہل قرب
ہمان از خود رفتگان اند کہ مدام در مشاہدۂ حق مستہلکان اند ع خبر این و آن زبیخبری ست
باخبر آن کسے کہ بیخبرست آه ہرکس کہ در سلوک طریقت پانہاد اول گام انانیت و نفسانیت خود
را برباد داد و ہرکہ بر مقام رضا نشست بالکل دل از تعلق ماسوی اللہ شکست کہ فنای نفس منزل نخستین
این سفرست و منتہی از تقریر و تحریر برتر مطلع نشست کہ بکوی تو فنا بر داشت
قدم نیستی خود چو نقش پا برداشت آیۂ وَاللّٰہُ یَھْدِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ آه اگرچہ این سنت اللہ نیست کہ شاہد
اطلاق نقاب تقیدات و اضافات را از چہرۂ ذات بردارد اما عادت اللہ اکثر مشتاقان وجہ اللہ را از غلبۂ
عشق بار تفاع وجود خود و جملہ ماسوی از نظر شہود ایشان دوچار بمشاہدۂ حق می سازد و بنوازش فَاَیْنَمَا
تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ می نوازد و چہ بازیہا کہ بعشق بازان نمی بازد بیت الغزل نشد کہ حسن نقاب از جمال بر دارد
کمال عشق ببین کز میان مرا برداشت آه سبحان اللہ رتبۂ آدم خاکی تا کجا رسید کہ مسجود ملائکہ گردید و انسان
بی سامان خلعت خلافت الٰہیہ پوشید و بہ تعلیم عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّھَا اسرار تمام خدائی فہمید وَاللّٰہُ اَقْرَبُ
اِلَیْہِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ ع چو گردباد سر خویش تا کجا برداشت بخاکساری خود این گمان نبود مرا
آه الٰہی عاشقان جمال صمدیت چگونہ مورد اشد البلا نشوند کہ صنم پرستان صورت راہم این عشق
بعجب عجب مصائب مبتلا می گرداند و چہ ملامتہا کہ از چار طرف نمی شنوانند ہر صاحبدل را ازین بلا محفوظ
دارد وردی دل او بسوی خود آرد پیشتر زبان بیان گنگ ست و پای کمیت خامہ لنگ بیت الغزل
جفا و جور بتان باز طعنۂ مردم چہ گویمت کہ دل من چہا چہا برداشت آه از حق تعالیٰ ہم چیزی نخواستن
و دعا نکردن غیرت بیجاست کہ شریف نفسان را بتوہم حقیقت فہمی در آشنای راه ردمی نماید و مناسب مرتبۂ
عبودیت نیست و بی محابا ہمہ مشتہیات طبیعیہ و نفسیہ را ہر وقت از او سبحانہ طلب داشتن و ملتجی ماندن
حرص خام بی سرو پاست کہ دنی مزاجان را بگمان قبول دعا در ابتدا باب این می کشاید و لائق التماس

جناب الوهیت نه‌اند و اکملان درین هر دو امر ناچار اند و در دعا کردن و نکردن بی اختیار با وجود استدعای ایشان گاهی دعا نموده اند و با این همه استغناء ام ملتجی بحق بوده اند غرضکه احوال این برگزیدگان عجب چیستان ست و از نظر عوام کالانعام پنهان بیت الغزل

هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم | نه دست بهر دعا فی بهر دعا بر داشت

آه [۹۴] سخنوران که عندلیبان دستان گلشن ایجاد اند آشیان محبت خود در دل سخن شناسان می بندند و رنگین بیانان که بلبلان خوش نوای چمن اتحاد اند جا در گوشهٔ خاطر زنده دلان می کنند مدام دوستی و صفا کار ایشان ست و آشنا پرستی شعار ایشان سه

بلبل بوستان دوستیم | گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست

آه [۹۵] ما نغمه سرایان مقام عشق و محبت غیر از نوای درد آموده‌ی بر نمی آریم و سوای توجه الی الله و نفی ارادات و مرادات خود آهنگی در دل نداریم این آه و نالهٔ ما همگی ترانهای جان سوز ست اگر گوش شنوا داری و هر صحیفه و رسالهٔ ما تماما شمع دل افروز ست اگر بچشم انصاف در نظر آری بیت الغزل

نغمه سنج مقام عاشقیم | نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست

آه [۹۵] کسانی را که حق تعالی مشغول بذکر خود میگرداند و در حلقهٔ ذاکران خویش می نشاند هرگز برای قوت بر در اهل دنیا نمی دوانند و بدست قدرت خود محتاج ایشان باینها میرساند و این متوکلان از احاطهٔ توکل علی الله بیرون نمیروند و از فکر و تردد روزی پریشان خاطر نمی شوند جمعیت دل نصیب این پاکان ست و حق تعالی کفیل رزق ایشان وَمَنْ يَّتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ بیت الغزل

همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر | جامع رزق دانه دانهٔ ماست

آه [۹۶] ای شاهد حقیقی و ای محبوب تحقیقی جل سلطانک ما فریفتگان جمال با کمال ترا در تمام آفاق غیر از آیات باهرهٔ تو بنظر نمی آید و هیچ وجه در هیچ طرف سوای ظهور وجه الله نمی نماید اگر نور ایمان ست جلوه فروش از تجلی روی تست و اگر ظلمت کفر است سیه پوش از سایهٔ گیسوی تو غرضکه الحمد لله بعجب دید نیرنگی تو لیل و نهار میگذرانیم و در تماشای بوقلمونی صنعت تو حیرانیم و هر سو که نظر می اندازیم همان مشاهدهٔ تجلیات رنگارنگ تو می سازیم بیت الغزل

غیر زلف و رخ تو ننماید | شب و روزی که در زمانهٔ ماست

آه [۹۷] سبحان الله اگرچه عمر چون زیاده می شود و موت قریب ترمیگردد پس باید که آگاهی هر زمان زیاده شود لیکن ما غافلان را هر روز غفلت در غفلت می افزاید و هرچند که زندگی چون طول می کشد رشتهٔ بقا در دنیا کوتاه می شود پس لازم ست که از طول امل باز داشته شود اما هر وقت ما جاهلان را حسرت در حسرت بافزایش می آید و امروز ست یا فردا که این افسانه تمام می شود و هر کس بخواب مرگ میرود و اَللّٰهُ هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّوْمُ لَا تَاْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ بیت الغزل

هر زمان خواب غفلت افزاید	زندگانی ما فسانهٔ ماست

آه حق تعالی در هر جا بهیچ نحوی جلوه فرماست نه در دل هر کسی بطور علیحده تسلی ما تعاملهٔ گفت و شنید تشخصات شما با شماست و در مطالعهٔ دید و فهمید تشخص ما بهانهٔ ماکل حزب بما لدیهم فرحون مقطع

او بهر صورت ست پرده کشا	پیش ما در این بهانهٔ ماست

آه عاشقان بیجان با آنکه جانی ندارند از زمین تا آسمان می جهند و دلدادگان ناتوان باوجودیکه زار و نزار اندر روز و شب می طپند حق تعالی ایشان را تا بمقصود رساند و بمقام وصل نشاند والله علی کل شیء قدیر مطلع

جان نماندست و جهیدن باقی ست	دل بجانی و طپیدن باقی ست

آه شوریدگان جنون عشق باوجود سینه چاکی گریبان هم میخواهند که چاک نمایند و آزاده خاطران وارسته مزاج با این همه بیباکی از قید جامهٔ تن می خواهند که بر آیند حق سبحانه این سوادزدگان را بوصل عریانی خویش مشرف سازد و بمعانقه والله معکم اینما کنتم بنوازد بیت الغزل

غنچه سان در دل صد پارهٔ من	هوس جامه دریدن باقی ست

آه ای عشق جانگداز و ای محبت شعبده باز جان ناتوان عاشقان را باتش خود گداختی و دل طپان مشتاقان را بنیرنگی خویش خون ساختی آخر آنچه مدعاست آن را هم بجذب خود بایشان برسان و وصل بلافصل نصیب گردان تا مدام بیاسایند و حاصل این همه آزار معلوم نمایند و الا اکنون فرصت زندگی مرکب جهانده و مانند چشم بیمار غیر از چکیدن اشکی باقی نمانده بیت الغزل

دل از دست تو سراسر خون شد	مگر از دیده چکیدن باقی ست

آه هر چند که عاشق در آتش اشتیاق سوخت لیکن از مشاهدهٔ تجلی ذات بجز مشعلی نیفروخت که ظهورات می انتهای اسما و صفات را انتهایی نیست و کسی را من حیث هی هی از ذات مطلق آگاهی نه هرکه این گلستان بی پایان را سر قدم کرد همین گل نوی از اعتبارات و اضافات این گلزار می چیند هر گل ادراک رنگین چمن یا بگل ست و هر لالهٔ خیال درین لاله زار داغ حسرت بدل شعلهٔ طور درین وادی شمع لن ترانی می افروزد و دل سنگ از آتش درونی خود مدام درین میان میسوزد مقطع

سوختم در دو جهت شمع وحال	گل داغ از ثمره چیدن باقی ست

آه هستی بی بود هر آدمی عجب عالمی دارد که باوجود این همه بی ثباتی هر لحظه جهانی از خیالات در ذهن می آرد و با آنکه خود هیچ نیست هر جا که مانند حباب چشم می کشاید آسمانی جدا از زمین سماوات تماشا می نماید فاعتبروا یا اولی الابصار والله بصیر بالعباد

هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است	بچشم هر جا وا نمایم آسمان دیگرست

آه عاشق صادق بهیچ صورت از معشوق رنجیده خاطر نمی شود و یار موافق بکدام نوع از یار بر کنده دل نمی گردد هنگام عطای نعماء شکر و ثنای حبیب خود می گوید و وقت نزول بلا فقط استرضای او میجوید غرضکه

هر طریق همان بسوی او میرود و با وجود آزرده جانی از و آزرده خاطر نمیشود | هر کسی رنجید از خوبیت ولی آن کس که او

گر نمی رنجد ز تو آزرده جانی دیگر ست | آه ای عشق پر زور و ای محبت پرشور تا توانی که تو اینها را بآتش شوق

گداخته و ضعیفانیکه تو ایشان را در آزار الفت گرفتار ساخته عجب سمها بعمل می آرند و طرفه قوت و طاقت

دارند که با وجود این همه نرم دلیها سخت جانان بی بدل اند و با اینقدر زار نالیها استقامت پیشگان اکمل بیت للغزل

جسم چون کاهی بکوه سختیت بر داشتند | ناتوانان ترا تاب و توانی دیگر ست | آه از خود رفتن را همراهی ضرور نیست

و از زیستن تا مردن چندان راهی دور نه همین یک دو دمی ست نه فاصلهٔ قدمی قافله که سلامت درین

راه همراهش توان رفت اعمال نیک و ایمان قوی ست نه این هم صحبتان و هم خانگان دنیوی کاروان

عالم جداست و حافظ و ناصر خدا مقطع | میروم جائی که هرگز همرهی کار نیست | درد از خود رفتگان را کاروانی دیگر ست

آه فلک کجرفتار نقطهٔ پرکاران [illegible] می بازد عمداً هر که دلی دارد آن را بیدل می سازد که گردش زمانه

مقتضی همین معنی ست پس نظر توجه باین طرف گماشتن بی معنی ست مطلع | تنها نه خاطر من ز افلاک کین [illegible] شکسته است

چون گل هزار بار دل رنگین شکسته است | آه [illegible] دلان و خود شناسان از تحسین کسی خوش دل نمی شوند و گر بقتضای

مقتضای بشریت از نفرین احدی شکسته خاطر میگردند الا بضرورت محافظت آدمیت اگر چنین [illegible]

برای آن بیان [illegible] نیفرایند که [illegible] تعریف ایشان کند و با جمعیت نفسی از دست حسد آن [illegible]

خویش [illegible] این [illegible] بیت للغزل

حیف ست بر دلی که بمیدان گفتگو | تحسین بست کرده و نفرین شکسته است | آه [illegible] آری هر سر باری

را که سرافراز می سازد و کلاه درویشانه اش می پوشانند اهل ارتفاع دنیا او را [illegible] می آرند و در محفل

اعلی علیین می نشانند و خوشهٔ پروین [illegible] سر گرفتاریش کجکلاهی او سر نیاز میسایند و دیوان خانه و شه نشین امرا

و سلاطین با اقتدار مقابل کنج فراغت او بیش از زندانی نمی نماید پس ای خالق آسمان و زمین و آبرو بخش

قانعین متوکلین بیت للغزل | بر هر سری که داغ جنونت قدم نهاد | ظرف کله بخوشهٔ پروین شکسته است

آه علمای معنی بر مسئلهٔ ظاهری می جنگند نظر بر معاملهٔ باطن نمیکنند و عرفای مستغنی انقطاع از ما سوی و توجه

الی الله را می نگرند و چندان ملتفت بسوی هر حرکت آدمی نمی شوند و زاهدان باریا از دام سبحه و مصلا

بیرون نمی جهند و تارکان دنیا عهد بسته با مولی نمی شکنند بیت للغزل | زاهد تو و مدام غم سبحه و وضو

گاه آن شکسته است و گهی این گسسته است | آه بیماران چشم یار را شربت دینار بکار نمی آید و دل از کف دادگان

تهی دست را درم درمشت نمی باید که شکسته حالی ایشان را سیم و زر درست نمی نماید و عقدهٔ کار ایشان جز بناخن ابرو نمی کشاید مقطع

سیم و زرم بکار نیاید که مثل درد
جان دلم ز ساعد سیمین شکسته است

آه خداوندا مقیدات تمام عالم از کیفیت وجود هستی مطلق تو جرعه نوش گشته و فیض وجود ظلی تو هر شخص را مست این باده ساخته و موجودات جمله جهان از نشأ تضمن وجوب ذاتی تو مستفیض شده و سرشاری صهبای وجوب بالغیر هر موجود ممکن را نواخته آنجا جام تعین هر مخلوق پر از شراب شهود خالق ست و ساغر تشخص هر مصنوع مملو از می تجلی صانع هر سو جلوه پیدا از می انوار تست و هر چشم روشن از سرمهٔ دیدار تو مطلع

عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست
هر چشم چو نرگس بجهان جام بدست ست

آه روشن طالعان این سرا هر چند که بزعم خویش مثل چراغ خود را منور بنور دولت می پندارند لیکن همیشه ظلمت غفلت تیره دل و تیره بختی زیر پا در کمین دارند و بلند بختان دنیا اگرچه مثال هما از باد غرور در هوا پرواز می نمایند اما مدام مانند سایهٔ بال هما سر بر زمین انکسار می سایند و گو که بصورت سر بلند اند بمعنی پست فطرتانند بیت الغزل

بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی
چون ظل هما بخت بلندت همه پست ست

آه اغنیای تجمل آرا هر چند که جمعیت دنیوی میسر ست اما باطن پریشانی دارند و مدام گرفتار انواع اندیشها هستند و فقرای صاحب توکل اگرچه پریشان حالی ظاهری نصیب ست لیکن جمعیت دلی بدست می آرند و همیشه از کیفیت آزاده خاطری مست اند و اهل دنیا از خالق غافل اند و بخلق مائل فقرا از خلق منحرف اند و بحق مشتغل و آرام اینها همان خیال زلف یارست نه سلسلهٔ وساوس اغیار بیت الغزل

آزادهٔ ما دل بسر زلف تو بست ست
در عین پریشانی خود با دل جمع ست

آه تاثیر در کلام از صفای قلب پیدا می شود و اثر در سخن از درد دل بهم میرسد کلام تیره باطنان در قلوب جا نمی نماید و سخن بیدردان بخاطرها نمی آید و اگر قلب با صفا و دل پر درد ست هر سخن نالهٔ درد و آه سرد ست بیت الغزل

دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی
در تیر زدن کار همین صافی شست ست

آه ای نسیم قبول و آگاهی و ای خورشید مشاهدهٔ الهی این خاکسار اختیار از کف داده مانند نقش قدم چشم انتظار براه شوق کشاده و این نامه سیاه از نظر افتاده مثل سایه سر تسلیم بر زمین عجز نهاده بیا بیا و مرا از من برباد از نور ظهور خویش خانهٔ تاریک دل را روشن نما مطلع

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیمایت
ز خود رفتن بهر یک لحظه خالی می کنم جایت

آه مشاهدهٔ بهار گلشن وجه الله که ظهور تجلیات صفاتیه و اسمائیهٔ حق باشد بی انقطاع از ماسوی و ترک دنیا چنانچه باید حاصل نمی شود و معاینهٔ عالم بالا که عالم جبروت و ملکوت بود بی کم نمودن مشاغل ناسوتیه و مشتهیات حسیه کما هو حقه نصیب نمی گردد

ای جناب اقدس رب اعلیٰ و ای مرتبهٔ علیای حق تعالیٰ بیت الغزل | بسیر گلشن وی تو دل برخاست از دنیا
بهار عالم بالاست یعنی سرد بالایت | آه ۱۱۸ طپیدن دل همین تقلب قلب ست بحالات انقباض و انبساط و غلطیدن
همان مکیف گشتن بکیفیات غم و نشاط و همین تحول احوال انسانی کشاد و بست چشم تماشاست بر جمال باکمال
خورشید تجلیات جمالی و جلالی ربانی فَاعْتَبِرُوْا یَا اُولِی الْاَبْصَار بیت الغزل | طپیدنهای دل چون ذره آخر سوی خورشید روی من
کشاد و بست مژگانش بود بهر تماشایت | آه ۱۱۹ ای فیض فیض جود و ای ساقی صهبای کرم و جود جام دل ما امیدوار
می جذب و محبت تست هر قدر که عنایت شود و ساغر تعین ما تشنه کام شراب بقا بالله است دُرد و صاف هرچه
مرحمت گردد وَاَنْتَ الْوَهَّاب بیت الغزل | بدرد و صاف کارم نیست گر فیض تو بنوازد | همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت
آه ۱۲۰ نقش مدعا در صحبت صافی دلان می نشیند و شاهد مقصود در مرآت دلها روی می بندنیش درگوشهٔ خاطر
صاحبدلان جا بید انما و بحضور این صفاپیشگان چون آئینه از صفا بیا اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ
بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست | چو نقش عشق بلها نشین صفا اینجاست | آه ۱۲۱ اهل حق را در هر باطل حق عیان
حق می نماید و ناظران وجود مطلق را در دیر و کعبه قدرت معبود بحق بنظر می آید کفر و اسلام ناشی از رعنائی
اضلال و هدایت اوست و هر بد و نیک فی الحقیقة راجع بدو و اِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا وَاِلَیْهِ الْمَصِیْر
بسوی او کشد ار باطل ست و رحقیست | زدیر و کعبه ندا میرسد خدا اینجاست | وَاللّٰهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْط آه ۱۲۲ اگر
خواهی که حق بین شوی چشم خودبینی را مانند نقش قدم با خاک برابر بساز و اگر خواهی که آسوده دل گردی سرکشی
را بر زمین عجز و مسکنت انداز | برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن | بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست
آه ۱۲۳ ای وادی مقدس وجود مطلق هرچند که زمین پاک مرتبهٔ اطلاق تو از خس و خاشاک اضافات از خود شسته
نظر بخویش این همه نسبتهای مقیده مبراست اما تمام ریگستان اعتبارات موهومه نیز در بیابان وحشت موج میزند
و بزنجیر تقیید پای هر موجود را مقید می کشد و هر سالک تیز رو اگرچه بعزم خود سلسلهٔ این همه تعینات موهومه را گسسته
همان بسوی ذات بحت اطلاق میدود لیکن در هر گام بیابان اطلاق در دام تقیید نوی گرفتار میگردد
باوجودیکه از میدان وسیع اطلاق بیرون نمیرود و باز اسیر تعینی از تعینات می نماید و آزاد مطلق نمیگردد مطلع
موج ریگستان بپایم افگند زنجیر دشت | میشوم ناچار در هر گام دامن گیر دشت | آه ۱۲۴ آبادی وادی جنون از گردش
احوال گوناگون مجانین عشق و محبت ست و تحریر نقشهٔ تعمیر دشت وحشت باقلام اقدام از خود رفتگان صحرای
بی انتهای مودت ست و هر نقش پای چنین از خود گذشتگان گویا عمارتی ست که در بیابان تنهائی برپا شده

و برگردش حال چنین از خود شدگان باب فراغتی ست که بر مسافران مقام یکتائی واگشته **بیت الغزل**
کرده ام آباد و او بیا از گردشهای خود / نقش پای من نماید نقشهٔ تعمیر دشت

آه ۱۲۵ از بسکه فضای دشت اطلاق هر وقت نصب العین سودازده جمال هستی مطلق و وجود بحت می باشد هر نفس دل وارسته او را رنگ توحشی از دست تقید مقیدات کونیه در باطن پیدا می آرد و غبار خاطری از طرف این و آن بر می انگیزد و مدام همان استغراق تمام در مشاهدهٔ حضرت اطلاق میجوید و هر زمان میگوید که ؎
رنگ وحشت هر دم از خاطر برانگیزد غبار / میکشد از بس جنون بر لوح دل تصویر دشت

آه ۱۲۶ نشان قبور گویا نقش پای رفتگان راه فناست و مردم صاحب بصیرت را رهنما که عبرت و خبرت از مشاهدهٔ آن بهم میرسانند و خود را سالک همین راه میدانند فاعتبروا یا اولی الابصار **بیت الغزل**
در دسط جاده ها صحرا عبث ننوشته ست / سرگذشت رفتگان پیداست این تحریر دشت

آه ۱۲۷ دل شگفته می باید و خاطر آزرده نشاید این زمان هر امر که پیش می آید و هر چه رو نماید همه گلزارست و عین بهار **مطلع**
گر دل بشگفتگی دوچارست / هر سو مژده اسکے بهارست

بهر صورتی که اینجا نقش بسته همان در انتظار فنا نشسته و هر موجودیکه درین ره گذر چشم تماشا کشوده آخر کار رفته رفته خود را پامال حوادث نموده غرضکه همه اگرم سفر اند و نشستگان نیز جویای رفتگان مخبر **بیت الغزل**
هر نقش قدم که دیدی اینجا / چشمی ست که محو انتظارست

آه ۱۲۸ سرخروئی دو جهان درین گلستان نصیب همان دل افگارست که مانند گل خون گشتهٔ مشاهدهٔ روی یارست و تازه دلی بجز ان درین بوستان قسمت همان غم خوارست که مثل غنچه گرفته خاطر در فکر دهان دلدارست که بهار باغ وجود از جلوه سازی گل روی اوست و تازگی گلزار گفت و شنود از زمزمه پردازی غنچهٔ لب و دهان سخن گوی او **فرد**
گل جز گل روی یار نبود / غنچه جز غنچهٔ دهن نیست

اگر همکلامی بدلدار میخواهی باخموشی بجوش و اگر ورود الهامات میجوئی در مراقبات بکوش و اگر فنا فی الله می طلبی بانانیت مخروش و اگر خریدار یار خود فروشی خود را بدست او نه فروش ؎
ای درد فروختیم خود را / در دست کسی که خود فروش ست

آه ۱۲۹ بزور عقل و فکر صفای باطن بدست نمی آید تا که حق سبحانه باصطفای خاص خود قبول نمی فرماید و اگر چنین نمی بود پس هر حکیم از انبیا و اولیا پیش قدمی می نمود تامل و تفکر در جناب کبریای الٰهی هیچ بکار نمی آید همان خضوع و خشوع و رجوع دائمی الی الله می باید تا باشد که خدا فضل نماید و در سلک مقبولان خود منسلک فرماید هر قدر که تواند شد در دلهای اهل الله جا پیدا باید نمود و بر اعتماد فکر و تردد خویش اوقات ضائع نباید فرمود بر خیز و بر در کدام درویش که فی الحقیقه باب الله است برو و عبث و بیهوده از تفکر لاحاصل سر بزانو مشو ؎

فکر از دید صفا معذور ست | چشم آئینہ ز انو کور ست | آہ اگر خورشید ہر روز یک درجہ بر آسمان طی مینماید

عارف ہر روز یک درجہ در عرفان ترقی میفرماید حدیث وَمَنِ اسْتَوٰی یَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ ؂

نماید درجۂ طی در دہر روز | تو ان گفتن کہ شمس العارفین ست | آہ[۱۳۱] حرکت بجا و بیجا ہم واقع میشود و لغو و غیر لغو نیز

بود اما سکون ہمہ وقت بجا و موقع می باشد و سکون بیجا و سکون لغو چون حرکت بیجا و حرکت لغو از زبان کسی

شنیدہ نشدہ و در محاورہ نیست پس معلوم گشت کہ در اصل فی حد نفسہ سکون بیجا و لغو نمی باشد و گوشہ گزینی و

خانہ نشینی در دنیا و عقبیٰ نیک نام و نیک انجام می گرداند کہ ہم باعث قربت و طمانیت نزد خداست و ہم موجب

عزت و شہرت در دنیا ؂ | ہیچ نگین لغو نیست گوشہ گزینی من | خانہ نشین گشتنم نام برآوردہ است

آہ از پا نشستگان خاکسار راہ فنا بچشم می نمایند و جان خستگان دل افگار با ہر کس بتواضع پیش می آیند و

باآنکہ مدام بہر یک مقام استقامت نشستہ میمانند پیوستہ برداشتہ دل ازین جہانند و ہر لحظہ بسوی دوست میروند

و ہر لحظہ خود از نظر خویش غائب می شوند بیت الغزل | چون نقش پا بچشم رود در رہ فنا

ہر چند خاکسار تو از پا نشستہ است | آہ ہر چند کہ ہر سو ہمان معاملہ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ روبکار ست

لیکن مدام کور باطنان را لَهُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِهَا مانع دیدارست و اگرچہ ہر جا وَهُوَ یُدْرِكُ الْاَبْصَارَ

نوربخش ہمہ انظار ست اما ہمیشہ غافل و لا نرا لَا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ پردہ دار ست آہ[۱۳۴] افسوس کہ ہر چند محبوب

ہیچگاہ از ہیچکس رو نتافتہ لیکن ہیچکس ہیچگاہ لذت دیدار او نیافتہ مَنْ كَانَ فِيْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى ؂

حیف صد حیف ست مثل آئینہ از سادگی | محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست | آہ دل انسانی عجب بوقلمونی دارد

کہ اگر صاف و نورانی ست آئینہ وجہ رحمانی و اگر کدر و ظلمانی ست ننگ مرتبۂ حیوانی ست و در بساط انسان بیچارہ

ہمین یک گوشت پارہ است خداش آئینہ وار جمال دوست سازد تا از نادانی بدشمنی خود نپردازد حدیث

اِنَّ فِيْ جَسَدِ ابْنِ اٰدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلَحَتْ صَلَحَ الْجَسَدُ كُلُّهٗ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ كُلُّهٗ اَلَا وَهِيَ الْقَلْبُ

؂ دشمن اینست و آشنا این ست | ہر چہ ہست از برای ما این ست | آہ تمام موجودات ممکنات چہ مادیات

و چہ مجردات اتقان از امتیازات اعتباریہ یافتہ و صنعت حق تعالیٰ این ہمہ اقمشۂ بوقلمونی بود از ابریشتۂ وہم

بافتہ صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِيْۤ اَتْقَنَ كُلَّ شَيْءٍ بیت الغزل | آمد بنظر قماش عالم | از رشتۂ وہم تار و پود ست

آہ فہم درست کہ ادراک صحیح دارد غیر از ہمان یک وجود حقیقی حق سبحانہ ہیچ بنظر نمی آرد و ہمہ موجودات را از

تضمن وجود او جل سلطانہ موجود می پندارد و کلمۂ طیبہ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ را مشعر ہمین معنی می انگارد و ہمہ از وست

و هیچ جا جلوه گر نیست جز دوست — موجود از دوست گر بفهمی | ای درد هر آنچه در وجود است

آه ۱۳۳ حقیقت هر شخص منشأ نشو و نمای اوست و تا بحقیقت خود رسیدن کمال منتهای او آغاز تو همان انجام تست و در تو اختتام دورهٔ تمام النهایة هی الرجوع الی البدایة

رباعی

آن مرتبه ما که حقیقت نام است | مبدء و معاد ما از او اتمام است
یعنی که چو پرگار درین دوره مدام | ما را ز خود آغاز بخود انجام است

آه ۱۳۴ از وقتیکه کیفیت جذبه در باطن متمکن گشته بخاطر فاتر جا پیدا کرده است الحمد لله که دل بحق مائل عجب لطف صفا بهم رسانیده و آئین بادهٔ پیمائی حالت جذب بادیه پیمائیهای طی منازل و سلوک بسهولت سرانجام کنانیده و دل بحق مشتغل را چنان سکونت و آرام بخشیده که حالا هیچ طرف نمی دود و از دیدن عجائبات ناسوتیه از جا نمیرود و مدام قائم بر یک مقام استقامت است حدیث الاستقامة فوق الکرامة

رباعی

تا نشأ بطبعم آشنا گردیده است | دل ما ملک صمد ملک صفا گردیده است
پیمودن بادهٔ دشت پیمائی داشت | مینای میم آبله پا گردیده است

آه ۱۳۵ بی یاران و دوستان بسیر باغ و بوستان و هوای ابر و باران و موسم فصل بهاران هیچ لطفی ندارد و مردم آشنا پرست را زیاده تر بدرد می آرد که گلگشت باغ داغ می نماید و قطرات باران چون تیرباران بنظر می آید و این ماجرا بیان حال اهل محبت و وفاست نه شرح احوال خود غرضان بیدرد دغا عاشقان صادق این کلام را خواهند فهمید و فاسقان منافق بمغز این سخن نخواهند رسید زیاده عاقبت بخیر باد و دنیای بی بنیاد

رباعی

افسوس که بی صحبت یاران بگذشت | باید فهمید شش ز جنس پائیز
ای درد هوای ابر و باران بگذشت | نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت

آه ۱۳۶ حاسدان از کامیابی دیگران می سوزند باوجودیکه خود باعث امر باشند بی اختیار از نار حسد می افروزند و روز و شب درین مصیبت سرگردانند و با همدیگر از خصومت دست و گریبان

مطلع

آسمان چون کاسه ابر میکند از شیر صبح | بچهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

آه ۱۳۷ خدا داند که تا وقت مردن هر آدمی را چها پیش آید و بوقلمونی زمانه چه رنگها نماید بدولت غفلت این همه مردم بفراغ خاطر زندگی می گذرانند و بر امید اینکه امروز چنین می شود و فردا چنان خواهد شد مرکب طول امل می دوانند والا اگر همه صور ممکنهٔ مصائب این جهانی را در خیال آرند هیچگاه از خوف الهی سر برندارند و چون مردگان بر خاک مسکنت افتاده مانند و سلامت و عافیت یک یک آن را بس غنیمت دانند که واجب را در افاضهٔ وجوب هر ممکن زشت و خوب برابرست و واهب را در وهب وجود هر مومن و یهود شامل بهمدیگر و گرنه همه را بیک طور می آفرید و اختلافات از اینان برطرف میگردید و هیچ مکروه هیچ کس نمیرسید و هیچ موجود ذی علم سوای آرام و راحت چیزی نمیدید پس هر قدر که بخیریت گذشته و میگذرد محض عنایت الهی است

وجای شکر نمودن ست و تا مردن رو بکار معاملات غیر متناهی ست و محل خائف بودن ست او سبحانه بتصدق خاتم النبیین خاتمه بالخیر گرداند و با سلامت ایمان تا گور رساند آن زمان توقع ست که در عقبی هم خواهد بخشید و بسوی معاصی ما نخواهد دید هنوز هر کس را کارها عظیم در پیش ست و آه که آدمی ای خود دشمن خویش ست **مطلع** | مرگ باز نیست کارها دارد | زندگی انتظارها دارد |

آه توانگران بهر جا آئینه خانها تیار می کنند و بوستانها درست می سازند عاشقان ازین چیزها هیچ نمی طلبند و بهوا و هوس نمی پردازند همان محو تماشای یار اند و از شکسته رنگیهای خویش رشک بهار **بیت الغزل** | هر زمان از شکسته رنگیها | چمن ما بهارها دارد |

آه عهد روز میثاق ما بندگان را موجب اشتیاق ست و قرار وعدۀ دیدار آخرت باعث بیقراری دلهای مشتاق حق تعالی با ایمان ازینجا برد و شفاعت رسول و دیدار خود نصیب کند و بشارتی که از حضرت قبلۀ کونین شنیده بظهور آرد **بیت الغزل** | بی قرارم نموده است حسین | آنکه با من قرارها دارد |

آه مرتبۀ عرش ربانی که مقام استوای رحمانی ست و الرحمن علی العرش استوی گویا آستانۀ حضرت واجب تعالی ست و محدد جهات و محیط همه جهتهاست و دیگر ذوی الاجسام را تا آنجا رسائی محال و مقصود بتفوق بران نیز هم خیال معهد مشتاقان لقاء الله شب و روز تمنای وصل عریان دارند و از اسماء و صفات هم گذشته وصیان ذات بحت میخواهند آستان بوسیش محال و دلم | ذوق بوس و کنارها دارد |

آه اصحاب طریقۀ علیه نقشبندیه لب بذکر جهر نمی کشایند و همان اکتفا بمراقبۀ قلب و ذکر خفی می نمایند تا همسایگان از شعلۀ آواز ایشان نسوزند و باشندگان جوار از خواب راحت تصدیع نکشند **بیت الغزل** | از نم دم رحیم همسایه | آه از بس شرارها دارد |

آه این هر دو رساله که نالۀ درد و آه سرد باشد و تیر سر ترکش اند و سر دست بکار می آیند و هر کس را بقدر استعداد او فائده و تاثیری نمایند و خوض و تامل بسیار میخواهند و مانند علم الکتاب چندان بعید از افهام عوام نیستند و انشاء الله تعالی اگر بنظر کدام صاحبدلی خواهند گذشت کارها خواهند کرد و گویا به نشانه خواهند رسید و انچه منظور ست بظهور خواهد آمد حق تعالی سخن را بسخن فهمان رساند **بیت الغزل** | بر نشانه خدا کند که خورد | تیر آهم گذارها دارد |

آه الحمد لله که هر چند شخص عنصری من مدام در تقید عبودیت پا بگل ست لیکن همیشه دل اطلاق منزل همان بسوی مرتبۀ الوهیت مائل ست و هیچ اعتباری را از اعتبارات بخاطر نمی آرد و سر آن همان توجه بسوی حضرت ذات دارد و هر دم بی اختیارانه از زمین هستی اعتباری خویش بر میخیزد و بطرف آسمان وجود حقیقی میگریزد غرضکه عجب عاشق دلداده است و طرفه معامله افتاده

باحسن تقویم که از قدیم جا داشت باز از اسفل السافلین بجان طرف قدم نهاد **مقطع** | میرود درد باز در کوشش
چه کند اضطرار بادا رد | **آه** [۱۴۹] مرتبهٔ ظلال اسما که وجود ظلیش هم می گویند بلا تشبیه گویا زلف سیاه

شاهد حقیقی ست که گره از کار کشاده و سایهٔ انبساطش بر سر حقائق ممکنات افتاده و آن معشوق طناز چنانچه بارسال این گیسو هر سو بجلوه پردازی ظهورات جمال باکمال خویش پرداخته همچنین بوسیلهٔ این کمند دلهای مشتاقان خود بطرف بالا کشیده ناظر وجه الله ساخته غرضکه بوقلم صنع خویش هر لحظه تصاویر تجلیات بر صفحهٔ امکان می کشد و خاطر جمیع حقائق ممکنات معدومه را بعطای جود پریشان خود می کشد وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ **مطلع**

| تا گره از زلف آن شوخ بان میکند | خاطر جمع جهانی را پریشان می کند |

آه [۱۵۰] این بندهٔ دل از دنیا بر کنده را حق تعالی بعنایت خود اندکی چشم بصیرت کشوده و قدری کشف حقیقت نموده از این جهت بی اختیار از این آذهٔ باطلهٔ اعتبارات کونیه که قابل نفی هستند و مانند بتان سنگ اند مردم حق پرستند هر چند نگاه توجه میدزدم و اصلا متوجه بسوی امور دنیاویه نمی شوم لیکن باز بمقتضای بشریت خار لوازم زندگی در پای بندگی گاه گاه می خلد و رنج و راحت ظاهری قدری بقدری کار خود میکند اگرچه باین اصنام ارباب دنیا در دانست خویش دو چار نمیگردم اما بی قصد بعضی اوقات مژگان پر آزار اختلاط این سیه چشمان چون عقرب بالطبع نیشش میزند حق تعالی محفوظ دارد و ترک حقیقی چنانچه دل میخواهد میسر گرداند کما بیت الغزل

| من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان | بادل من کاوشی مژگان ایشان میکند |

آه [۱۵۱] روی سادهٔ ذات بی کیف آلهیه که آنرا وجه الله توان خواند چنانچه باید در دل سادهٔ مومنان و خاطر آزادهٔ عارفان تجلی میفرماید و نظر توجه بطرف این بندگان دلدادگان خویش می نماید پس مانند آئینه عبث این همه حیران می باشند که آن جلوه پرداز سراپا ناز نگاه التفات بسوی دل صفا منزل عاشقان می نشاند نه که هر آئینه صورت پرست را قبول میفرماید که لطافت جسمانی دیگرست و لطافت روحانی دیگر قدوسیت فرشتگان پیش نور آئینهٔ آدم روئی ندارد و انجلای باطنی این خاکیان صفای ظاهری افلاکیان را بسجود می آرد **بیت الغزل**

| ساده روی من بدل دارد نظر این آینه | خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند |

آه [۱۵۲] هر زمان ملاحظه بوید آن بصیر حقیقی جل سلطانه اهل حضور را دل از کف میربایید و هر سو بهان بصارت بی کیف او بچو چار چشم میفرماید و کاری که جذبهٔ آلهیه می نماید از هیچ سحر و جادو بظهور نمی آید جادو گری خوش چشمانِ مجازی کجا بدلبری نگاه لطیف و جمیل حقیقی میرسد که هر دم بعجب طور

بندگان خود را بسوی خویش می کشد بیت الغزل
سحر و جادو ورا نمید ا ہم غرض شان او
ہر چہ دل را می برواز دست آن میکند
آه جانکنی دل شکستگان عشق و محبت اگرچہ امر بطن ست کہ ہیچکس
نمیداند اما اشک ریزی چشم خونبار و چہرہ ظاہری برہمہ مروزن ست کہ جوی خون میدواند بیت الغزل
اگرچہ دل در پردہ عمری جانکنیہا کردہ لیک
دیدۂ خونبار ہم کار نمایان می کند
آه توانگران ظاہری اگرچہ باغہا و بوستانہا دارند اما غنی طبعان باطنی از شگفتہ دلیہای خود مدام
باغ و بہار اند بیت الغزل
خاطر رنگین ما ہر لحظہ صحن سینہ را
از شگفتنہای دل تنک گلستان میکند
آه این بندہ در د تخلص دارد و حضرت قبلۂ کونین من ایدہ اللہ بنصرہ سرہ عندلیب تخلص داشتند لہذا
کتاب خود مسمی بہ نالۂ عندلیب فرمودہ اند و پیر صحبت آنحضرت شاہ سعداللہ گلشن تخلص میکردند و مرشد
ایشان حضرت عبدالاحد کہ ملقب بلقب گل بودند وحدت تخلص می نمودند فقیر برعایت ترتیب این
تخلصہا را درین مقطع غزل خویش بہ لطف موزون کردہ مقطع
درد از بس عندلیب گلشن وحدت شدہ است
جلوۂ روی گل او را غزل خوان میکند
آه الہی اگر رحمت و عفو تو عذر خواہ است پس چہ باک از گناہ است
و اگر عدل و بی نیازی تو مدعاہ ست پس روی طاعت ہم سیاہ ست مطلع
گر نہ عفو تو عذرخواہ بود
طاعت ما ہمہ گناہ بود
آه ہر چند کہ بظاہر ضبط کردن عاشق دلدادہ از خار مژگان چشمۂ چشم را
خس پوش میفرماید اما ہر لحظہ از جوش اشک دریای تازہ پیش وی می آید و ہر لحظہ او را غرق می نماید و چون
گرداب باب از خود رفتن می کشاید حق تعالی دستگیری کند و بساحل کامیابی کشد
فرہ ام بسکہ میکند خس پوش
گریہ ام آب زیر کاہ بود
آه چنانچہ نور قمر مستفاد از نور شمس ست ہمچنین نور شمس منور از ظہور شمس
دیگر ست کہ حقیقت بیان آنرا مشاہدہ میفرمایند و مانند ستارگان در روز شہود آن خود را گم می نمایند بلب
بکلمۂ اَللّٰہُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ می کشایند و ہر سو بمعاملۂ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ میگرایند
مہر در چشم من چو ماہ بود
دیدہ ام جلوۂ رخی کامروز
آه اگر یقین دلی و اعتماد کلی بر خدا دروازۂ فارغبالی و بیجگرگی بروی انسان کشاید ہیچ وسوسہ و تردد
قوت ہم رسانیدن بخاطرش نیاید و توہم پرورش تن و جان او را پراگندہ نماید و ہمان بر صراط مستقیم و اُفَوِّضُ
اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ پوید و روزی خود از در ہر امیر و وزیر نجوید بیت الغزل
یقین دل اگر بال فراغی بر من افشاند
تو ہم دست از اندیشۂ جان و تن افشاند

آه[١٦٠] الٰهی من خیر اندیش تیر دعای بدی بسوی دشمن هم نمی اندازم وجز بخیر خواهی خلق الله لب وا نمی سازم وطائر تیر دعای من در هوای خون‌فشانی کسی پرواز نمی نماید بلکه استدعای من همه آنست که همای اقبال از حسن قبول تو بال بسوی من کشاید و تو مرا در کونین بعافیت داری و همیشه نظر ترحم بطرف من گماری بطفیل حضرت رسول و مرشد مقبول من علیه و علی آله الصلوٰة والسلام بیت الغزل

نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند | الٰهی مرغ اقبالی پری سوی من افشانم

آه[١٦١] اگر ملکیان زمیندار و صاحبان کشت و کار تخم قناعتی در زمین دل خود بکارند چنان دانم که دل از پیدا کردن ملک و مال و معاش بردارند و مطلق اسباب دنیویه را در نظر نیارند و خرمن جمع مال را از برق بی نیازی تمام بسوزند و شمع توکل و غنای قلبی در فقرخانهٔ خود بفروزند بیت

اگر تخم قناعت کارد اندر سر زمین دل | چنان دانم که دهقان دست خود از خرمن افشاند

آه[١٦٢] چونکه ذات ممکن بیچاره عدم است امتناع و وجوب بالذات او چنان حرف هستی از لوح مرتبهٔ امکان او شسته که در حالت لحوق وجوب بالغیر و هنگام موجودیت نیز همان در مرتبهٔ عدم ذاتی خود است و قدم از مقام عدم آباد خویش بیرون ننهاده و حشر نشر عالم وجود غبار معدومیت بالذات او را از جایش حرکت نداده بیت الغزل

وجوب امتناعم شسته حرف هستی از امکان | غبارم بر نخیزد دست حشر از دامن افشاند

آه[١٦٣] همه مراتب موجودات را افاضهٔ وجود از طرف حضرت واجب می شود و هر ذرهٔ ممکنات را نور هستی از خورشید وجوب میرسد اگر شمس وجود واجبی از سمای وجوب بر عرض حقیقت امکانیه نتافتی هیچ ذره از ذرات حقائق ممکنه تابش نور وجودی نیافتی وَاللّٰهُ یُخْرِجُکُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّوْرِ بیت الغزل

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا | زری بر ذره‌ها خورشید از بیرون افشاند

آه[١٦٤] بیان مخصوص بافراد اکمل نوع انسان است نه در خور هر نادان کالحیوان از میت جسم نامی این آدم شکلان مانند سوسن اگر ده زبان روید هرگز حرفی هیچکس نگوید اصلاً گهرهای سخن آبدار از نها سفته نمی گردد و مطلقاً لطائف اسرار از زبان ایشان گفته نمی شود همین بظاهر صورت انسان اند و همان بباطن و حقیقت جهول هیچ‌دان آبر مداد سخنوران این دُرها می بارد و زبان خامهٔ صاحب سخنان چنین حقائق باظهار می آرد اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْاٰنَ خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ بیت الغزل

در افشانی زبان خامهٔ اهل سخن دارد | گهرهای سخن با ده زبان کی سوسن افشاند

آه[١٦٥] هر تیره باطن را رقت قلب نصیب نمی شود و هر سیاه بخت را گداز دل حاصل نمیگردد و شمع طبع روشن است که مدام اشک شوق می بارد و سوز و گداز دلی باظهار می آرد بیت الغزل

کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد | که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند

آه [۱۶۶] طالع مندان که دولت عشق و محبت دارند هر زمان از چشم گریان گهرها می بارند و روشن نجابانی که شمع بزم سوز و گداز اند خرمن دامنهای گوهر اشک انبار می سازند پس ای معشوق حقیقی و ای مطلوب تحقیقی جل شانک و عز سلطانک بیت الغزل

عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت | گهر چون اشک در دو از چشم خرمن خرمن افشاند

آه [۱۶۷] خداوندا من ممکن برین هستی بی اعتبار خود چه عهد با تو بندم مگر اینکه بقوت عنایت خویش مرا بر عهدهای مرضیهٔ خود قائم داری و استقامت عطا فرمائی و من متغیر الاحوال باین کیفیت بیقراری چه قول و پیمان آرم که دستگاه ثبات بر امری از طرف خود ندارم مگر اینکه بتقویت نصرت خود مرا توثبات دهم و استقامت قدم مرحمت فرمائی که عهد را اعتباری و قول را قراری ضرورست وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِكَ مطلع

عهد را اعتباری باید | قول را هم قراری باید

آه [۱۶۸] کار ارشادی بمن ساده لوح حواله شده برای آن آدم هوشیاری می بایست و معاملهٔ افاضت نسبت مع الله که بمن ناکرده محنت سپرد گشته بهر آن مرد صاحب یافتی ضرور بود لیکن داد حق را قابلیتی شرط نیست بلکه قابلیت را داد او شرط است وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ بیت الغزل

بهر کاری که او فتاده مرا | مردم کرده کار می باید

وَاللّٰهُ یَفْعَلُ مَا یَشَآءُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ آه [۱۶۹] ای نفس بد کیش تو بارب خویش سست پیمانیها بمیان می آری و از توابع خود استواری دوستیها منظور داری اندکی غور نما و اینهمه بغفلت میا بیت الغزل

سست پیمائی و همیگوئی | دوستی استوار می باید

آه [۱۷۰] جنس افعالی و اقوالی که ما هرزه کرداران داریم جز آمرزش الهی خریداری ندارد و متاع اعمالی و احوالی که ما ضائع روزگاران باظهار می آریم سوای غفران پناهی نامی بر نمی آرد که شعار بندهٔ نالائق گناه ورزیدن ست و کار صاحب کریم و رحیم آمرزیدن لَا تَقْنَطْ مِنَ الرَّحْمَةِ الْوَاسِعَةِ لِاَنَّهُ تَعَالٰی کَتَبَ عَلٰی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ بیت الغزل

بهمه کردار نا ملایم ما | لطف آمرزگار می باید

آه [۱۷۱] الٰهی من گداخته دل اگر نگریم چه کنم و من شرمنده و خجل اگر بخود فرو نروم به کجا روم سزاوار همچو من شرمساری همین چشم اشکباری ست و بس بیت الغزل

شمع سان بهر جان سوختهٔ لم | دیدهٔ اشکبار می باید

آه [۱۷۲] خداوندا تو میدانی که بنده را جذبهٔ عنایت تو چنان مست ساخته که فنا دنیا را از نظر من انداخته اگر بمقتضای بشریت حسب مرضی تو گاهی بجرعه نوشی کامرانی نفس و طبیعت هم اقبال می نمایم از قدر ضرورت حیات حیوانی نمی افزایم و مطلق کیفیت تلذذ دنیاوی منظور نیست و سوای

رفع حوائج بشری منظور نه اینهم انچه بلا تردد و تلاش میسر آید نه آنکه دران سعی و کوشش خویش دخلی نماید تو مختاری بطوریکه خواهی داری والحق که دل عرفا بطرف بادهٔ کیفیت نشأ دنیا میل نمی نماید همان بقدر رفع ایذای خمار درد سری نماید که سَقَاهُم رَبُّهُم شَرَابًا طَهُورًا عبارت از همین اکل و شرب حلال و طیب معاش متوکلانه است وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِيْنَ

ساقیا نشأئیت منظورم　|　از رفع رنج خمار سے باید

آه یا الٰهی مرا جز عنایت تو هیچ نمی باید و اینجا هر کس با حوال پرسی من می آید این انتظار دائمی و نگرانی باطنی خود را نزد که بیان نمایم و چگونه پیش هر اهل و نا اهل بافشای این راز لب کشایم که من نالائق را از ادعای این حجاب می آید و عنایت الٰهی را لیاقتی می باید بر من ناکاره نظر فرما و در ضمن طهارت حضرت قبلهٔ کونین من الواث بشریه مرا از من پاک نما و انت رؤف بالعباد

پرسد از من چه بایدت هر کس　|　بلکه گویم که یار سے باید

آه ناله رسا در تنگنای خاطرهای تنگ اگرچه جا نماید چندان کارسیت اثر کردن در سخت دلان چون سنگ می باید که این تاثیر جز بمدد پروردگار نه آید بیت الغزل

درد در کوه چه می نالی　|　ناله در کوهسار سے باید

آه اگر دل تو آگاه است از هر طرف بسوی حق راه است اندکی حالت عشقیه بهرسان باز همه جهان تجلی گاه دلدار است و قدری کیفیت جذبیه بیدا کن دیگر از هر جانب همان بصیر حقیقی با تو دو چار است فَاعْتَبِرُوْا يَا اُولِي الْاَبْصَارِ بیت الغزل

هر جا که دل کشود نظر او دوچار شد　|　عالم تمام جلوه گه دلبر من ست

آه خوشدلی ثمر نخل کامرانی ست و شگفته خاطری بهار موسم جوانی در وقت پیری که هنگام دلگیری ست خندهٔ بیباکانه کجا و سرور دماغ شگفتگی بی شیبانه کرا این زمان اگر گاهی اندکی خنده رو می نماید زیاده از ان گریهٔ ندامت تر می فرماید و اگر رشتهٔ قدری شگفتگی نیز سر می کشد بعد از ان گرفتگی بیشتر میکند غرضکه رونق این جهان و بهار این گلستان متعلق بخوشدلی غافلانه است و منوط بشگفته خاطری جاهلانه و الا این خاکدان غیر از تکدر در بساط خود ندارد و حقیقت فهمان را بغفلت نیارد که ایشان میدانند بیت الغزل

از خوشدلی بباغ جهان رونق ست و بس　|　هر گه دلی شگفت درینجا بهار شد

وگرنه این خرابه را با بهار چه کار و همه امور را و نا پایدار کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَ اللّٰهِ الَّذِيْ لَيْسَ عِنْدَهُ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ آه چون نسبت حضور شهود دوام و استقرار پیدا می کند و ملکهٔ این نسبت حاصل می شود چنان کیفیت بهم میرسد که اگر سالک بقصد خود را در غفلت اندازد هرگز فراموشی راه نیابد علی الدوام بی اختیار توجه بهمان سو می رود و عنان تکلف از دست اختیار او رها میشود و همیشه بی اراده متوجه

الی الله است و در خواب بیداری بلافتور آگاه **بیت الغزل** | در دست اختیار ندار و عنان ضبط

در دین همه برای تو بی اختیار شد | **آه** [۱۷۸] صد حیف هر انسانیکه در باغ جهان گردیده و گل عبرتی ازین گلستان

نچیده و هزار افسوس هر جانی که بلب رسیده و روی مشاهدهٔ آلهی ندیده **مطلع** | جانی که بلب رسیده باشد

ای وای گرت ندیده باشد | **آه** [۱۷۹] خردمندان دنیوی که سودازدگان محبت را نصیحتها می نمایند ظاهرا از ذائقهٔ کیفیت

عشقیه نچشیده اند و هوشیاران ظاهری که زبان طعن برمستان جذب آلهی می کشایند غالبا روی تجلیات

وجدانیه ندیده اند و الا معاف میداشتند و معذور می انگاشتند **شعر** | ناصح که چنین به من درآویخت

غالب که ترا ندیده باشد | **آه** [۱۸۰] من در خیال خود میدانستم که هر آه من سوخته جان در هر دل راه خواهد نمود

و هر نالهٔ من نالان در هر خاطر تاثیر خواهد فرمود لیکن قاسی دلان نااهل را هیچ راهی نگشوده و افسرده خاطران

پر جهل را هیچ تنبیهی نفزوده و هر چند که همه وقت خواندن و شنیدن این رسالهای اختیار از خود میروند

و متاثر می شوند و مشتاق نقل گرفتن میگردند و اکثرها می نویسانند یا خود می نویسند اما آنچه باید ثمرات آن

کم کسی را میسر می آید و الله یهدی من یشاء هو الهادی الی سبیل الرشاد **فرد** | بر آه خویش بود خیال دگر مرا

هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد | **آه** [۱۸۱] ای مردان ابنای زمان عشقی که من دل فگار را همیشه بیقرار و مدام ضعیف و

بیمار میداشت و هر دم علم ناله و آهی از دل این بسمل محبت می افراشت آخر کار از من ربود و محض بکمروده متحرک نمود

به کسی از شما ضرری نرسانید و بیزار از خودی خویش نگردانید لنا اعمالنا و لکم اعمالکم شما تا توانید

زنده باشید و بناخن حرص بنیاد روی دلهای خود را نخراشید و الله علیم بذات الصدور **شعر**

عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود | گر گشت در دو را بکسی خود ضرر نکرد

آه [۱۸۲] دنیاداران سست ایمان تا غرق در فکر روزی می بوند و دست بردار از اسباب دنیا نمی شوند و مدام

در تردد جمع رزق غلطان می باشند و آبروی قناعت بخاک مذلت می پاشند و عزت و شان

ایشان متعلق بجمع خزانه است و زندگانی ایشان محض برای آب و دانه **بیت الغزل** | ز جمع رزق بود زندگی اهل دول

گهر نماند زمانیکه آب و دانه نماند | **آه** [۱۸۳] چون عالم دنیا همه خود فانی ست تمنای باقی ماندن درینجا از نادانی

است هر قدر که ترا دارند بجان و در فکر طول امل اوقات ضائع مگردان و دیرپائی و زود روی اینجا

یکسان ست و در هر وقت موجود فی الخارج همان یک آنست خیال بقا در دنیا جز وهم و گمانی نیست

و از خضر و الیاس هم پیداست **بیت الغزل** | زبسکه عالم دنیاست خود همه فانی

اگرچہ ماند دو روخضر جاودانہ نہ ماند | کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ

آہ[۱۸۴] مظاہر اضلال حق تعالی کہ نفس و شیطان باشد حفظنا اللہ عن شرورہما مدام میخواہند کہ ہمہ جا معاملۂ مَنْ يُّضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ ظہور نماید و آن رب العالمین بتمامہ جانب ایشان گراید و مظاہر ہدایت او سبحانہ کہ انبیا و اولیا بودند شرفنا اللہ ببرکاتہم ہمیشہ میخواہند کہ سراسر تجلی مَنْ يَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ جلوہ فرماید و آن الہ العالمین بکلہ در حصۂ ایشان آید وَاللّٰهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيْطٌ

شعر

می کشیدش بسوی خویش و لے | در دقا بوی خود نمی بیند

آہ[۱۸۵] علمای قشری کلام اہل ذوق را نمی فہمند و از مشرب ایشان آگاہ نمی باشند و از نافہمیدگی خویش بتخطیہ و اجتناب پیش می آیند و فضلای لفظی پی بمعانی سخنان عرفا نمی برند و در ذہن خویش چیز دیگری تراشند و از عدم ادراک خود باب رد و قدح می کشایند حالانکہ این مستان صہبای جذبۃ اللہ ہیچ پروای ایشان ندارند و مطلق التفات بسوی رد و بدل اینہا نمی آرند ہمان بمسلک لَا يَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ میروند و دست بردار از سخنان با کیفیت خود نمی شوند و تا دورۂ فلک و قرار برقرار است عرفا را ہمین معاملہ رو بکار است

شعر

چرا این محتسب ہر دم بفکر جام میگردد | نمیگردم زگردم کدہ تا جام میگردد

آہ[۱۸۶] یا الہی در شبہا وقت نماز تہجد معاملات قرب و معیتی کہ با بندگان خود بطفیل رسول مقبول علیہ الصلوۃ والسلام بمیان می آری اگر روزانہ ہم ہمان عنایت مبذول داری بعید از بندہ نوازی تو نیست

فرد

شب گذشتہ بطوریکہ نزد من بودی | مکن دریغ گر امروز می تواند شد

آہ[۱۸۷] گداختہ دلان آگاہ را از گریہ و زاری فرصت کجا تا چشم تماشا بسوی نشاط دنیوی کشایند و نظارہ بازی عیش و عشرت نمایند اشک ریزی ایشان چنان دو دادوی ندارد کہ چشم تماشا نظر بجانب عجائب غفلت گمارد

فرد

من حیسان در رہ نظارہ قدم پیش نہم | اشک در دیدہ ز دل قطرہ زنان می آید

آہ[۱۸۸] اگر خواہی کہ از چشم زخم زمانہ محفوظ مانی با گریہ و زاری بساز کہ گردون دون بیشتر خوش خاطران را می رنجاند و اگر خواہی کہ از نیش زنی مردمان خود را نرنجانی با ہر کس برحم دلی پرداز کہ بارش رحمت غبار از خاطرہا می نشاند

بیت

چشم زخمی بچشم تر نرسد | در رگ ابر نیشتر نرسد

آہ[۱۸۹] دعوی غیب دانی بصاحبان این معاملہ مبارک صاحبدلان غیر از واشد قلبی و کشادہ خاطری ہیچ از ان عجائبات نمیخواہند حق تعالی مدام غنچۂ دل را شگفتہ خاطر دارد و امری از مکشوفات غیبیہ بظہور آرد خواہ نیارد وَلَوْ كُنْتُ اَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ السُّوْٓءُ

نمی خواهم که بر من راه علم غیب بگشاید | در کاشانهٔ دل یک نفس خواهم که وا باشد

آه[190] مرتبهٔ وجود آئینهٔ روی درخشان اوست و مفهوم عدم پرده کشای رمز دهان او و دیگر این همه موجودات کونیه چون عکس غیر از نمود بی بودے نیست و جملهٔ مفهومات امکانیه مانند افسانه جز بسخنان گفت و شنودی نه **فرد**

وجود شیفتهٔ جلوه سازی رویش | عدم فریفتهٔ یاد آن دهن باشد

آه[191] مانند فانوس خیال چه عالم ارواح و چه عالم مثال در دلهای عرفای صاحب کمال چرخ میزند و عالم غیب در همین عالم شهادت برایشان منکشف می گردد آی پیدا کنندهٔ هر پست و بلند بندهٔ خاکے هر چند از زمین خاکساری سر عجز بر ندا شته بسوی آسمان ملکیه پرواز نموده اما عنایت بیغایت تو همه عجائب و لطائف عالم بالا همین جا در آئینهٔ باطنش جلوه گر فرموده مدام محفل ملائکه و ارواح در بزم با جمعیت چنین پاک نهادان جمع میباشند و تمام مراتب هاهوت و لاهوت و جبروت در مرآت دل این قدسے نژادان ظاهر می بود **ف**

چو فانوس خیالم در دل آن محفل همی گردد | چه شد گر من نمیگردم بکوئے دل همیگردد

آه[192] ای بهار گلشن تنزیه جل جلالک پیش جلوهٔ بی کیف تو تخلهای گلستان تشبیه رنگ می بازد و آئینهٔ باطلهٔ ناسوتیه روئی ندارد که بوجه الله مقابله سازد تا نا بینایان را بمشاهدهٔ وجه باقی خود دو چار فرماو پرده از روی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ بگشا تا هر سو جز ظهور وجود تو در عالم اظهار نه بینیم و بهر صورت سوای گل شهود تو درین گلزار نه چینیم لَیْسَ کَمِثْلِکَ شَیْءٌ وَاَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **مطلع**

ندارد گل این روی نیکو ندارد | شود چهره با تو چنین رو ندارد

آه[193] گلشن جهان آئینه دار جلوهٔ جهانبانی ست که هر طرف بهار تجلیات اسمائیه و صفاتیهٔ اوست و چمن امکان مرآت نمای کرشمهای بی نشانی ست که هر سو گلزار کمالات غیر متناهیه و اجبهٔ اوست هر دهن غنچه درین گلستان ثناخوان دهان بی نشان اوست و هر گوش گل درین بوستان گوش بر آواز پیغام نهان او و هر شاخ سنبل درین باغ زلف کشای ستایش مدح و تعریف اوست و هر دیدهٔ نرگس درین چمن زار دو چار بچشمان حمد و توصیف او غرضکه ای محبوب دلربا و حاضر و غائب از نظر ها اِنْ مِنْ شَیْءٍ فِی رَوْضَةِ الْاِمْکَانِ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النَّاسِ لَا یَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ وَاَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **مطلع**

سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بکشاد | نرگس هم ازین چشم دو حرفی بقلم داد

آه[194] عدم بوجود نمی آید و نیستی با هستی نمی کشاید پس وجود این ممکنات محدثات دال بر وجود واجب قدیم است تعالی شانه و هستے این مخلوقات مادیات سفلیات مخبر از مصنوعات مجردات علویات آن حکیم ستم جهانه

رباعی عالم گر نیست بود بس ہست کہ شد
ای درد حدوث ما دلیل قدم ست
ور نشأ نداشتہ ہست می ہست کہ شد
چیزی زین پیش نیز بودہ است کہ شد

آہ ۱۹۵ شاگرد کودن قبول تعلیم بسہولت نمی نماید و تلمیذ غبی را بدشواری مطلب بدست می آید سعی بلیغ استاد می باید و مدتی محنت کامل می شاید تا اندکی چنین کند ذہنان استعدادی بہم رسانند و این آہن طبعان جودتی پیدا کنند اساتذہ نفسہا می سوزند آن زمان قدری این بلیدان حرفی می آموزند رباعی

تا محنت کامل نماید استاد
یک عمر پی جودت آہن طبعان
کودن نکند ز خود قبول ارشاد
من سوختہ ام نفس چو مشک حداد

آہ ۱۹۶ اہل نخوت کہ سلاطین و امرا باشند چنان خیمہای بلندی می آرایند کہ از ارتفاع سر بفلک می سایند لیکن گردش فلکے آخر کار خود می نماید و پست و بلند زمانہ ہمہ را بنظر می آید و خوشہا برین امر بی ثبات میریزند با آنکہ اگر شام می نشینند صبح بر می خیزند رباعی

شاہان کہ باوج خیمہ آراستہ اند
چون مہر نشستہ اند و برخاستہ اند
مانند فلک شوکت ازان خواستہ اند
شام و سحری چند درین گردون تنگ

آہ ۱۹۷ نظر بحسن اعمال خود انداختن و اعتماد بر حسنات خویش ساختن از معشوق حقیقے محجوب می سازد و غرور زہد و تقوی بروی دل پردہ می اندازد و ہر چند مدام اشتغال بافعال و اقوال نیک باید و ہمیشہ صحبت داری ہمین معاشیق جمیلہ شاید اما وسوسہ ناز پارسائی باید کہ گاہی پیرامون خاطر نگردد و شعبدہ بازی این دلربایان از جا نبرد و ہمان توجہ الی اللہ بلافتور باید داشت و حسن قبول خداوندی موجب نجات باید انگاشت عبادت و ریاضت ہیچ بکار نمی آید تا کہ فضل الٰہی دستگیری نماید و اگر دل گرفتار غیر ست مسجد نیز چون دیر ست الٰہی ما غافلان را بحقیقت اسلام برسان و از گرفتاری ماسوی برہان و تبعیت کاملہ محبوب خود علیہ السلام نصیب گردان و در نشیمن قرب و معیت خویش نشان رباعی

خوبان تا کی بپای ما تیشہ زنند
یارب دل ما ماہتی سے خواہد
در سینہ خدنگہای اندیشہ زنند
تا چند بتان سنگ برین شیشہ زنند

آہ ۱۹۸ اگرچہ جان عشاق علم نالہا بر دارد و دیدۂ مشتاق از دانہای اشک خرمنہا انبارد اما آن تجلی کہ بی قصد گاہی دل عرفا را می رباید بمحض اصطفا و اجتبا رو می نماید بارادہ و اختیار میسر نمی آید و سوای حیرت در حیرت نمی افزاید رباعی

گر جان علم از نالہ برافراشت چہ شد
در چشم ز اشک خرمن انباشت چہ شد

برملا نمی می کنم وحیرانم | کاین آئینه صورتی بخود داشت شده | آه[199] عاشق طینتی که لباس عشق

می گزیند سوای غم روی شادی نمی بیند وگریه و زاریش معشوق را ز باده در خنده می آرد و نیاز

عاشقانه اش ناز معشوقانه را از خنده میدارد **رباعی** | آنکس که لباس عشق برخویش گزید

جز گریه زخویش وخنده از یار ندید | بودیم بباغ از سر ناز و نیاز | بلبل نالید وگل بحالش خندید

آه[200] چنانچه نفوس نغمه از پردهٔ ناز ساز ظهور می نماید و از گلوی نی بچندین رنگ آواز در گوش می آید همچنین

سلسله جنبان نالهای عشاق زلف یارست و خانهٔ این زنجیر کاشانه صدای دلهای گرفتار **رباعی**

در پردهٔ ساز نغمها سے ماند | یعنی که میان نی نواسے ماند
وابستهٔ زلف او بود نالهٔ دل | در خانهٔ زنجیر صدا می ماند

آه[201] حالا جوانی که رنگ روی زندگانی بود پرید و بجای موی سیاه موی سفید روئید بس زبان درازی سخنان

گرم را موقوف باید نمود و شمع زبان را خاموش باید فرمود که شب سیاه مستی بآخر رسید و صبح هوشیاری روشن گردید **رباعی**

ای درد جوانی از کنار تو رسید | پیری بسرت سپیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چون شمع | خاموشی به که صبح نزدیک رسید

آه[202] برای پیر زال دنیا این همه خون نباید خورد و دست طلب پیش هر دون نباید برد چون زور و زر

و شباب و دیگر همه اسباب نماند حرص خواستگاری این قحبه را نیز از خود باید راند که در پیری هم حریص دنیا بودن چه لطف دارد

وسوای گرد ذلت وخواری نمیبار د **رباعی** | تا چند جگر ز سے خون باید کرد | منت کشی سپهر دون باید کرد

الکنون که نه زر نه زور ماند و نه شباب | حرص دنیا ز دل برون باید کرد | آه[203] از خود رفتگان رقیق القلب

طی منازل سلوک بپا مردی خود نمی نمایند بلکه بالطبع بمیل ذاتی بمقر اصلی خود میروند و صفا پیشگان پاک طینت

سیر مقامات طریق بقدم فرسائی نمیفرمایند بلکه بالذات بخودانه مائل مستقر نفسی خویش می شوند و هر جا که متوقف

میگردند همان بصفا می ایستند و منت کش پای خود هم درین راه نیستند فقط کشش جذب الهیه ایشانرا

از خود می برد و بسوی خویش میکشد **رباعی** | از خود شده که هر کجا می استد

خود میرود و خود بصفا می استد | از جنبش پا نمیرود آب روان | آب استادنی زپا می استد

آه[204] برابری مردان جری وشجاع صاحبان مال و متاع نمی نمایند و همسری مردمان با جرأت و

غیرت اہل دولت و زینت نمی فرمایند آبداری آبرو جوهری دارد که آب روی آب گوهر بتیک آن

اشک از حیا می بارد رباعی	قدری کہ مبارز دلاور دارد
با آب روان تیغ ہمسر نشود	آب استادہ کہ گوہر دارد

آنقدر کجا شخص تو انگر دارد	آہ[۲۵] غفلت از حق سبحانہ موجب

تیرگی باطن و گرانی خاطر می شود و ہر لحظہ ازین سبب دل آدمی تہ بار کدورت می گردد و ہر خفتہ بختی کہ مست این خواب گران ست گویا گرفتار مرض کابوس ست و در زندان مردہ دلی محبوس حق تعالے

بیداری آگاہی نصیب گرداند و ہر انسان بیخبر را ازین دام برہاند فرد | اہل غفلت را بود ہر لحظہ بر دل بارہا

خفتن این خفتہ بختان صرف کابوس ست و بس | آہ[۲۶] رسوایان عشق حقیقے کہ براہ لا یخافون لومۃ لائم میروند از حالت

ایشان ہوشیاران دنیوی آگاہ نمی شوند کہ در خیالات واوہام این گرفتاران قفس خودی ننگ و ناموس می باشد و طبع آزادہ آن واصلان حق ہمان بہ محبوب مانوس می بود و ہر زمان ایشان را استرضای الٰہی می باید نہ کہ رضامندی خلق می شاید رَضِیَ اللّٰہُ عَنۡھُمۡ وَرَضُوۡا عَنۡہُ فرد

نیستند این مردمان آگہ ز رسوایان عشق	در خیال و وہم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

آہ[۲۷] ہستے ناپایدار من خاکسار چون نقش قدم بر سر راہ عدم افتادہ و چشم انتظاری کہ بر امید قدمبوس نگاری کشادہ نسیم قبولی قدم رنجہ فرماید و مرا از من رباید فرد | بر سر راہ کسی چون نقش پا افتادہ ام

در د منظور نظر خود یکی قدمبوس ست و بس | آہ[۲۸] حقیقت انسانیہ آئینہ صورت رحمانیہ است و ہمہ کمالات رحمانیہ منطبع در آئینہ طلعت انسانیہ و اگر این آئینہ بوجود نمی آمد کمالات الٰہیہ بنمود نمی آمد چہ تجلے عبارت از ظہور شی در مرتبہ ثانیہ است چنانچہ عکس تجلی شخص ست و شخص متجلی ست و آئینہ تجلی گاہ اوست پس تمام کمالات الٰہیہ کہ معبر بوجہ اللہ است ہمہ در مرآت تشخص انسانی جلوہ گر گشتہ و ہر چہ از صفات در حق تعالی شنیدہ شدہ در آئینۂ این خلیفۃ اللہ دیدہ شدہ الحق کہ مراد از عَلَّمَ آدَمَ الۡاَسۡمَآءَ کُلَّھَا ہمین مظہریت جملہ اسمای او سبحانہ است و اگر واجب تعالی این حقیقت ممکنۂ انسانیہ را در ضمن وجوب ذاتی خود گرفتہ وجوب بالغیر عطا فرمودہ بوجود نمی آورد وجہ اللہ بہ ہیچ وجہ ظاہر نمی گشت و آیۂ کریمۂ فَاَیۡنَمَا تُوَلُّوۡا فَثَمَّ وَجۡہُ اللّٰہِ گویا مصرح ہمین معنی ست و ہر گاہ این آئینہ در حضور آمد اعنی موجود بفیض وجود ظلی شدہ در ظہور آمد جلوہ پردازی کمالات آن جامع جمیع صفات در عالم بر ہمہ کس ظاہر گردید و حاصل خلقت الخلق بظہور رسید بیت | ہر جلوہ کہ او دارد و دل النقش ہمیتقش

از صورت ما یعنی آئینہ بدیتقش | آہ[۲۹] در مرتبہ واجبیہ حالت منتظرہ نیست و ماضی و مستقبل نزد حق تعالے چون حال ست و بیش عالم بسیط او بر یک منوال ازل و ابد درین مقام یکجاست و آغاز و انجام متحد درین

ذرهٔ علیا نمی بینی که در همه ایام زمانه که از زمانیان نیز بهر آن همین کیفیت مستتر ست و حقیقت بنیان با بصر را
همیشه در نظر که امروز فردای خواهد شد و دیروز امروز فردا بود اگر چشم بصیرت برین امتیازات اعتباریه
نظر نگشاید و ادراک همان نفس الزمان فرماید وی و امروز و فردا یکجا بنظر آید و قبلیت و بعدیت زمان از تماشای
حقیقت محجوب ننماید

فرد	آغاز ازل با خود انجام ابد دارد	فردای قیامت هم از روز الستش

آه طالبان مولی و تارکان دنیا که سر استغنای خود به پیش هیچکس فرو نمی آرند و اصلا بار احسان کسے
بر نمی دارند سرفرازان دنیوی را دون همت می پندارند و بلندبختان ظاهری را پست فطرت می شمارند
سایهٔ بال هما نسبت به پایهٔ کمال فقرا سیاه بخت ست و رتبهٔ تخت سلاطین پیش درویش گوشه نشین فروتر
از پوست تخت

فرد	با تخت بلند ما همسر نشود سلطان	از ظل هما رفتن از همت پستش

آه حضرت کلیم الله علی نبینا و علیه السلام از بسکه مظهر اسم الهادی او سبحانه بود و قرب حق را همان طور
هدایت می دید از طور دیگر رو میگردانید اما هر زمان از وادی مقدس جامعیت قربت الهیه این صدا
بگوش میرسید و از پیش جهت لسان الغیب محیط حقیقی باین کلام متکلم میگردید

فرد	موسی بسر طور شش از سر که میجوئی	... درین وادی آئینه شکستش

آه شریعت مصطفویه که شاهراه بی خارست و طریقه محمدیه که کوچه
...ست عجب راه راستی ست که بی پرسش بمقام قربت میرساند و با محبوب می نشاند و دل داده که اول المحمدین
ست چون نقش قدم بر سر این کوچه افتاده مانند جادهٔ دیگر رهروان را رو براه آورده باب رهنمائی
کشاده و انشاء الله الناصر تا نقش صورت خاکیش برقرارست از خاک نشینان این طریق استوار ست
و چشم تواضع زیر پای سالکان این راه می نهد و هر لحظه همراه ایشان بسوی فنا فی الله میدود و تا هست
هرگز نمیخیزد و از ترس پامالی نمی گریزد وَبِاللهِ النَّاصِرِ نَسْتَعِیْنُ وَنَسْتَنْصِرُ فرد

در راه از سر کوی تو تا هست نمی خیزد	چون نقش قدم هر جا در راه نشستش

آه سیه مستان بادهٔ عرفان مانند زبان قلم هر چه بیان می نمایند بمد و تحریک دست قدرت الهیه
است و تر زبانی ایشان عالم دیگر دارد که زاهدان خشک مغز بی بلب آن کلام نمی برند و سینه چاکان
گریبان مثل جامه سخنی که زبان ترمیفرمایند ترشح باران رحمت غیر متناهیه است و خوش بیانی اینها کیفیت
دیگر می دارد که سوای ارباب ذوق بهره مند از آن نمی شوند و این مقولات مباحثان در خور
گفت و شنید ست و آن کلمات مشاهدان شایان ارباب دید که آنرا شنیدنی می باید و این را دیدنی

می شاید و آن عالم دیگر دارد و این عالم دیگر **بیت** | چو خامه گر زبان تر نمایم | سخن از عالم دیگر نمایم

آه[214] وا مصیبتاه که روشن‌ضمیران گداخته‌دل اگر قدری از سوز سینهٔ خود بیان نمایند سراپا می سوزند و اگر اندکی از آتش درونی خویش پرده می کشایند سر تا قدم چون شعله می افروزند و هر چند که شمع محفل این شبستان اند اما برای خود دشمن جان اند **فرد** | برنگ شمع می سوزم سراپا | ز سوز دل گر اندک سر نمایم

آه[215] ای نفس بدکیش من ناعاقبت اندیش نکجید ترا بمعشوقی برگزیدم و در پرستش هواهای تو تقصیری نورزیدم و ترا بمحبوبیت هم سنگ بتان سنگدل برای خود تراشیدم و سنگ راه خداپرستی گردیدم حالا جذب الٰهی بسوی خودم کشید و درین امر بی اختیار و ناچارم که آخر مخلوق و بندهٔ پروردگار آمرزگارم و هر دم صدای عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ بگوشم میرسد و مرا از من می برد **فرد** | خدا را بنده ام آخر پرستش | ترا تا کی بت کافر نمایم

آه[216] ای آنکه بشارت اِذَا سَأَلَكَ عِبَادِیْ عَنِّیْ فَاِنِّیْ قَرِیْبٌ درحق بندگان فرموده و فرموده نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ در بارهٔ انسان بیان نموده این بندهٔ غافل خود را بحالت مشاهدهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ مشرف فرما و دوام کیفیت مطالعهٔ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ عنایت نما که حالا دل بغفلت مائل من رو از طرف ماسوای تو گردانده و مطلق توجه بجانب دنیا و مافیها نمانده حالا آرزوی وصل بلافصلی دارم که تا قیامت از استغراق آن حالت هرگز سر برنیارم وَاَنْتَ عَلٰى كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ **فرد** | اکنون خواهم که پیچم دفتر هجر | حدیث وصل را از بر نمایم | که اکنون باعتبار ظاهر هم هنگام وصل قریب رسیده و ازین عاصی گاهی جز معاصی ظاهر نگردید هُوَ اَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ

آه[217] سبحان الله ما هر قدر حقائق و معارف که بموجب وَمَا عَلَیْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِیْنُ بیان کردیم این خفته‌بختان غافلین را موافق وَلَا یَزِیْدُ الظّٰلِمِیْنَ اِلَّا خَسَارًا افسانهٔ خواب شد و هیچکس متنبه نگردیده پس اگر دیگر هم بمقتضای دَعَوْتُ قَوْمِیْ لَیْلًا وَّنَهَارًا اظهار خواهم نمود باستماع این بینه بگوش شان لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِهَا نخواهد رسید پس چرا اوقات ضائع گردانم و همان خود مع توابع خویش بیاد حق مشغول نمانم و دست از اصلاح عام بردارم و بحکم آیهٔ ذَرْنِیْ وَالْمُكَذِّبِیْنَ همه را بخدا بگذارم که چون کسی را چشم دیدن حال من نیست کجا گوش شنیدن قال من باشد وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **فرد** | ندارد در دو کس پروای حالم | چرا بیهوده شور و شر نمایم

آه[218] شاهد حقیقی جل شانه چون رنگ ظهور ریخت قدرت خویش بست و آئینهٔ جمال اطلاق به زمین تقیدات شکست هر مقید موجود در قفس تعین خویش تنگ آمد و مطلق از اختلاط مقید تنگ آمد و اشک خونین از دیده

مطلع صبغۃ اللہ ومن احسن من اللہ صبغۃ پرید از شوق مرتبۂ اطلاق غرفا رنگ رومی چکید ومشتاق بنیان حقیقت

زدست حنا بستہ آتش بسکہ تنگم	چکد خون بہم جا برو مرغ رنگم

آه[۲۱۹] صدمات عشقیہ آوازی ندارد و شکست خاطر با صدائی بر نیارد و فریاد در عالم دوستی ہمان خموشی است و خنکی دل سوختگان در گرم جوشی

فرد شکست دل من صدا بر نیارد	بدست خموشی گرو شد ترنگم

آه[۲۲۰] ہر گاه کہ بحقیقت امکانیہ خویش نظر می کشایم مانند عکس از تماشای خود بی بود و محو فنا می شوم و زمانی کہ مشاہدۂ جمال باکمال وجود حضرت حق می نمایم مثل آئینہ بحیرت میروم و ہمیشہ دنگ می مانم و مدام در معاملہ خویش حیرانم

فرد چو عکس از تماشای خود جملہ محوم	چو آئینہ بر دیدن خویش دنگم

آه[۲۲۱] نشائی کیفی کہ موج در خاطر ما بیرنگان میزند و را ای الورای نفس و آفاق ست و طاقت بشریہ ما از احتمال بار آن طاق ست مگر ہمان خدا وند مرتبۂ اطلاق و زر این کیفیت منزہہ را اشاق نگرداند و از ہر چہ رنگ تقید پذیرد چنانچہ باید برہاند و تحمل بار وجود آسان سازد و بہ نسبت مختصہ حضرات خواجہا بنوازد و از راه قوت ہمین نسبت بود کہ حضرت خواجہ باقی باللہ اقدس سرہ العزیز خواجہ بیرنگ می گفتند والحق کہ این نسبت علیہ لیس الطف ست و الوش خاص جناب اقدس صاحب قاب قوسین او ادنی صلی اللہ علیہ وسلم باطن اصحاب ذوق و شوق و ارباب وجد و حال این نسبت علیا را مس نکرده و فہم ناقص عالمان علم طبیعی و آلہی این کیفیت قدسیہ را ادراک ننموده معاملات این قرب ورای عالم امر و خلق ست تا از دو جہان بر تر نروی باین مقام اعلی نرسی واللہ یہدی من یشاء

بیت الغزل

بروں از دو عالم تو جلوه فرما	بہاری کہ دارد خیالات تنگم

آه[۲۲۲] فکر سخن شاعران تلامذۃ الرحمن را گرداب فنا فی اللہ مستغرق می سازد و خوض در معانی عالمان علم لدنی را بغوطہ بیخودی می اندازد و مداد این فانی نفسان ہمرنگ خون شہدا است و ارشاد این روشن بیانان چون بلاغ مبین انبیا بہر حال زبان این شعلہ نفسان مانند شمع آفت جان ایشان می شود و بر ہر کہ این برق تجلی بتابد از خود میرود

مقطع فرو برد فکر سخن در دو در خود	زبان گشتہ چون شمع کام نہنگم

آه[۲۲۳] سبکروحان راحت رسان ہر چند از راه تواضع و فروتنی مدام افتادگی و خاکساری بعمل می آرند پامال روزگار و ابنای روزگار نمی شوند و مانند سایہ اگر چہ ہیچگاه سر از زمین نیاز بر نمیدارند لیکن بر کسی بار نمیگردند تحمل عروج ایشان چون گرد باد از خاک آب بیخورد و جلوه پردازی این آسوده خاطران آئینہ روئی زمین دیده میشود

مطلع توان در خاکسار بہا تماشا کرد احوالم	زمین آئینہ است و سایہ من ہست تمثالم

آه[۲۲۴] ہرچند کہ بعنایت الٰہی این بندۂ دل از خود برکندہ خالی محض گشتہ وہیچ ارادہ ومرادی در خاطر باقی نماندہ وبتوجہ روح پرفتوح حضرت قبلہ کونین مدام حالت نفی ارادات ومرادات حاصل ست اما ہر زمان القاے رحمانی زیر سایۂ إِنَّهُ نَزَّلَهُ عَلَىٰ قَلْبِكَ می برد وعلی الاتصال بارش رحمت الٰہی بر دل می شود وحقائق ودقائق بیشمار میبارد وبی اختیار مرا در خروش می آرد ونای قلم مرا مانند نی نالان می سازد وہر دم علم نالہ وآہ تازہ می افرازد

بیت الغزل چو نی خالی شدم از آرزوہا لیک عشق او	بگوشم می دمد حرفے کہ من ناچار می نالم

آه[۲۲۵] ای یاران من گاہی دل شگفتہ چون گل داشتم حالا پژمردہ شدہ وسرہای روشنی مانند شعلہ می افراشتم اکنون افسردہ گشتہ وگردش زمانہ عبارت از ہمین گردش احوال ست دہر آن ہر کس را بدگر حال قصور موجود ممکن ہمیشہ بریک منوال نیست وغیر از واجب تعالیٰ کیست کہ از دست تغیر پامال نیست بیت الغزل

دلی بودم ولی اکنون گل پژمردہ را مانم	نمودہ گردش رنگ خود اینجا بسکہ پامالم

آه[۲۲۶] توہم تکثر وجود از چشم باطن عرفای حقیقت بین چنان مرتفع می شود وآنقدر در خلوتخانۂ وحدت روپوش می گردد کہ در آئینۂ دل ایشان صورت عکسیۂ خویش یعنی انانیت موہومۂ اعتباریۂ خود منطبع نمی بود ومدام ہمان لوح سادہ صفای باطنی محو تماشای شہود شخص وجود بحت دارند وجز حیرت در حیرت حاصلی بدست نمی آرند

بیت الغزل دوئی گم گشتہ از چشم چنان در خلوت وحدت	کہ چشم آئینہ ہرگز ندیدہ روے تمثالم

آه[۲۲۷] مصحف روئی کہ سورۂ شمس پردہ کشای چہرۂ درخشان اوست وکمان ابروئی کہ آیۂ قاب قوسین نازل درشان او علیہ الصلوۃ والسلام ما محمدیان را شیفتۂ خود ساختہ ومحبت خویش در دل ما انداختہ بی اختیار ہر وقت ہمان سو میدویم وبطرف او میرویم والحمد للہ کہ ازین میان من سراپا تقصیر مانند تیر در ہوای محبت او پروازمی نمایم وہر لمحہ از شوق او از خودی خویش برمی آیم مقطع

چنان اندر ہوای آن کمان ابرو پر افشانم	کہ بال و پر چو تیرای درد می آید بدنبالم

آه[۲۲۸] چشم سخن گوی محبوبان الٰہی کہ عرفاء اللہ باشند بی گفت بہر نگاہ ہزاران اسرار بیان می نماید وبہر نظر قفل کنوز رموز می کشاید ومردم اولی الابصار ہر بار از مشاہدۂ جمال باکمال این بزرگواران فائدہا برمیدارند واز محفل سکوت این برگزیدگان نور باطنی پیدا کردہ جمعیت قلبی بدست می آرند ای آفریدگار جلوہ انوار وای پیدا کنندۂ لیل ونہار جل شانک وعز سلطانک مطلع

زبس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم	سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم

آه[۲۲۹] ظہورات متکثرۂ اسمای الٰہیہ وتجلیات متنوعۂ غیر متناہیہ از بسکہ مدام در نظر حقیقت بین عرفا اجمالا از

از روی کلیه مشهود می باشد هر زمان از آئینهٔ وجه ایشان همه اسرار نهان روشن می شود و از پردهٔ چشم بینای ایشان کشف هزاران راز نهان میگردد **بیت الغزل**

تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم | کند چون آینه اظهار صد راز نهان چشمم

آه [۲۳۰] خودشناسی که زینهٔ حق شناسی ست بر بام عروج الی الله انسان را می برد و بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آدمی را از زمین بعد بر آسمان قرب میکشد چشم حقیقت بین پیدا نما و از زمین بر آسمان بر آ **فرد**

نگاه خودشناسی چون کشادم بر فلک رفتم | حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشمم

آه [۲۳۱] چشم عرفا بهر چشم که چار چشم میگردد و صاحب آن چشم را چشم دیگر پیدا می شود و فیض باطن این صافی دلان بینائی باطنی دیگرانرا مانند عینک روشن تر می نماید و مردمان اولوا الابصار را نور بصیرت می افزاید و حق تعالی چنین اشخاص را چشمهٔ فیض میگرداند و نور باطن این روشن ضمیران بهر طرف می افشاند **فرد**

چو عینک چشم من هر چشم را چشم دگر بخشد | بچشم مردمان بینید اینجا مردمان چشم

آه [۲۳۲] الحمد لله که هر وقت مطالعهٔ فنای بنی نوع خویش این خاکسار فنا آثار را در لحاظ می باشد و گذشتن خود هم ازین خاکدان هر زمان بنظر می آید و هر لحظه دل را بر کندگی از دنیا و ما فیها بهم میرسد و عبرتی و خبرتی بقدر استعداد خود پیدا میشود خدا فضل نماید و پیروی بزرگان گذشتهٔ خویش چنانچه باید میسر آید و بالله التوفیق **مقطع**

گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم | بود ای درد گویا نقش پای رفتگان چشمم

آه [۲۳۳] الٰهی از رحمت بی علت و حسن قبول و شفاعت جناب حضرت رسول تو و حمایت مرشد بحق و روح مقبول او امید وارم که بروز باز پرس از من ناکاره که عاصی مقرست هیچ نپرسی و معامله موافق لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا فرمائی و باب مَنْ قَالَ لَاۤ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ بِلَا حِسَابٍ کشائی که از همچو من غفلت پیشه و خفته دل بی اندیشه حساب پرسیدن چه احتیاج ست که تمام مدت حیات من از دست هرزه معاشی تاراج ست پرسیدن از شخص با لیاقتی می شاید و بخشیدن همچو من نالائق را می باید ای ارحم الراحمین من شرمنده در پناه شفیع المذنبین و امیر المجرمین میگریزم یا بزور علم و عمل خویش می ستیزم وَاَنْتَ رَءُوْفٌۢ بِالْعِبَادِ **مطلع**

مپرس از حال من غفلت مآبم | که چون مخمل سراپا صرف خوابم

آه [۲۳۴] هر چند که قبول خداوندی این بندهٔ مجهول را از خاک گم نامی بر آسمان شهرت برده مشهور آفاق ساخت و کوس شهرهٔ من موهوم بچار طرف نواخت لیکن این بی ثبات همه وقت پا در رکاب ست و امروز ست یا فردا که چون عنقا نایاب **بیت الغزل**

چه شد بخت بلندم بر فلک برد | هلال آسا همان پا در رکابم

آه[۲۳۵] موحدان بایقین و مقیدان اطلاق بین هرکجا مانند حباب چشم وامی نمایند نظر بر فنای خود و بقای محیط حقیقی جل شانه می کشایند و تعین موهوم خویش را بیش از نمود بی بودی نمی پندارند و موج و بهر صورت موج و حباب همان آب دریا را می انگارند و مطالعهٔ یُبْدِئُ وَیُعِیدُ را مدام نصب العین خود میدارند و مشاهدهٔ وَاللّٰهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحِیطٌ را همیشه ورد شهود می آرند مقطع

بجز دریا نه بیند هیچ ای درد ❊ بهر جا وا شود چشم حبابم

آه[۲۳۶] شان و شوکت سلاطین هر چند رایت نخوت و غرور افراز د لیکن استقامت و قناعت فقرا نظر توجه بآن طرف نمی اندازد و اگرچه جاه و دولت ملوک گردن افتخار بلند سازد اما کبریائی نفسی غنی دلان بسوی آن نمی پردازد فرد

شوکت رایات شاهان در نظرها پست شد ❊ ما فقیران تا ز آه دل علم برداشتیم

آه[۲۳۷] در بساط دنیای دنی همین تلذذات بدنی ست که آنرا شریف نفسان بلند همت بخاطر نیارند و بضاعت این عالم فانی همین مشتهیات طبیعی و نفسانی ست که وارسته مزاجان آزاد طبع همت بران نمی گمارند بیت الغزل

دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه ❊ خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم

آه[۲۳۸] اساس کاشانهٔ دنیا بر هوا و هوس ست و بنیاد خانهٔ زندگی بر نفس و آن خود سست نهاده ایم بر باد بیت الغزل

خانهٔ دنیا بپا گردیده از انفاس ما ❊ چون حباب این بار را بر دوش دم برداشتیم

آه[۲۳۹] روح حیوانی از تصور موت کبیده خاطر و دلریش می شود که میداند که خواهد مرد و روح انسانی از یاد فوت شاد و خوشدل می گردد که می فهمد که رخت بعالم ملکوت خواهد برد بیت الغزل

همچو گل دلریش و خندان زین گلستان میرویم ❊ مایهٔ شادی و غم با خود بهم برداشتیم

آه[۲۴۰] الحمد لله که ما گرم روان راه عدم این منزل را خانه نپنداشتیم و بر زمین توقف پا ننهاده مانند برق زود ازینجا قدم برداشتیم و بجستجوی دنیای دنی مشغول نگردیدیم و شتابان بمقام فنا فی الله رسیدیم بمنه و کرمه بیت الغزل

گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق ❊ بر زمین ننهاده پا زینجا قدم برداشتیم

آه[۲۴۱] خداوندا چنانچه من دل دیوانهٔ خود را با وجود آسوده خاطری مدام بیقرار می یابم این چنین هیچ دلی را بی آرام نمی بینم و آنقدر که قلب سودائی خویش را با وجود اطمینان باطنی همیشه بیتاب دریافت می کنم اینقدر کدام قلبی را تسکین نمی شناسم عجب برق محبت ذاتی خود بر خرمن هستی من افگنده و طرفه آتش معرفت نفسی خویش در خاکستر تعین من ودیعت کرده که بالکل مرا سوخته و نادر شعلهٔ جانسوزی افروخته صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم مَا أُوذِیَ نَبِیٌّ کَمَا أُوذِیتُ مطلع

چنین که تیشهٔ الفت زدی بپای دلم ❊ [illegible]

دلی نبود آنهم مگر سوا اسے دلم | آه ای همنشین انیس و وای همصحبت جلیس احوال دل نیم بسمل من هیچ

مپرس که اگر دل داده کدام دلربای صوری می بودم البته بطور راه وصل آن می پیمودم و اگر دل گرفته از کدام عقیدهٔ معنوی می گشتم آخر بنهجی گره آن هم می کشودم دل مرا جلوهٔ ذاتی ربوده که با وجود عیانے نهان ست و همیشه نمایان و پنهان و نه بآن طور نمایان ست که خاطر از ان روبه تسلی آرد و نه بآن نهج پنهان است که دل مایوس شده دست از ان بردارد غرضکه گاهی بست هم نمی آید و زمانی مرا هم هائی نماید بیت الغزل

دگر مپرس زحال دلم چه خواهم گفت | فتاده است بدست کسی که وا اسے دلم

آه ای مشتاق دیدن صاحبدلان با سوز و گداز و ای طالب شنیدن کلمات راز و نیاز فرصت از دست میرود و شرار هستی موهوم از نظر غائب می شود بیا بیا و کلمات گداخته دلان صاحب حال اصغا نما و اثر صحبت چنین با بصیرتان خیر مآل مشاهده فرما تا باشد که بر تو هم باب مشاهدهٔ حق کشایند و انچه در تمام عمر آن کیفیت ندیدهٔ بتو نمایند وَاللّٰهُ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ بیت الغزل | بیا ببین که بپیش تو مردم چشم

بیان زگریه نماید ماجرا اسے دلم | آه این بندهٔ دل از جهان برکنده هر چند که دلهای دیگران را مشل دل خود تصور نموده همیشه از برای ایشان می سوزد و شمع دوستی و اتحاد می افروزد اما دیگران دل مرا هم مانند دلهای خود خیال کرده باب صفای تمام نمی کشایند و برای من مرده دل نخل ماتمی نمی آرایند و چراغ یک جهتی نمی افروزند و برای من نمی سوزند بیت الغزل | اگرچه سوخته ام دل بی دل هر کس

ولی نشد که بسوزد دلی برای دلم | آه ای نوجوانان حال و استقبال این پیر ضعیف خسته حال در منزلی که شما هستید آنرا دیده آمده است پس بر گفتهٔ بنده اعتماد نمائید و در جوانی بحرکات بزرگانه گرائید که بسیار بالطف ست و ثمرات نیک دارد و الا این حال سریع الزوال در چشم زدن میرود و غائب از نظر ها میشود و ما هم گاهی خنده روئی و شگفته پیشانی داشتیم و آن موسم را لازوال می انگاشتیم و اکنون انچه رو نموده مآل کار همین بوده و باللّٰه التوفیق فرد | ای گل خندان درین گلزار ما هم مدتی

از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم | آه خداوندا حالا که وعدهٔ موت نزدیک سیده دل بیقرار در کسب خیرات بی قرار تر گردیده توفیق نیکش چنانچه باید عنایت فرما و باب قوت نسبت حضور و شهود خود بر رویش کشا اکنون بقدر ضرور به نیت نیک هم متوجه شدن بطرف امور دنیا و یه خوش نمی آید و هر لحظه بیقرار انه دل بسوی ذات بحت تو میگراید و مقرر ست که چون وعده نزدیک می گردد و آتش شوق تیز تر میشود و بدیک انجیره

انک علی کل شیٔ قدیر بیت الغزل

بیقرار بیا کنون برد اختیار از دست ما | تا زمانی عدات باری قراری داشتیم

آه ۲۴۷ که بر گور کہ می آید و از آمدن کسی چه می کشاید لیکن مقتضای محبت و وفا این ست که پس ماندگان بر مزار گذشتگان تا مقدور حاضر شوند و فاتحه و درودی نیاز ایشان کنند تا باشد که ببرکت این عمل خیر حق تعالی خاتمه ایشان نیز بخیر گرداند و فرش راحت در قبر ایشان گسترانند که زیارت قبور کفارت ذنوب می نماید و بی اختیار از دیدن گورستان عبرت و خبرت میسر می آید و میدانند که آخر ایشان هم چون ما گاهی زنده بودند و راه آمد و رفت باهم در زندگی می کشودند و بزرگان باب شفقتی و عنایتی بر خوردان باز میداشتند و خوردان سعادت خود در خدمتگذاری ایشان می پنداشتند بهرحال دوستان را این سخن یاد ماند یا نماند بنده از طرف خود بر خیر خواهی ایشان جان می افشاند و تا زنده است براه محبت هرچه میرود در رهنمائی اینها میدود بشیر عطای توفیق منجانب الله ست حالا از طرف من همه الله الله ست بیت الغزل

بر مزار ما غریبان هم گذاری بایدت | زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم

آه ۲۴۸ ای خالق قدیم و ای علیم حکیم ما همه بندگان حادث تابع امر کن تو هستیم و حقائق معدومه ما که بذواتها عدمات اعتباریه اند بی حکم تو بوجود نمی آیند هر زمان که میفرمائی بیائید می آئیم و ترا بتو می نمائیم و باب معامله و شاهد و مشهود می کشائیم و هر وقت که میگوئی بروید در کنج عدم اعتباری میرویم و غائب از نظر بصر خویش می شویم الحکم لله و الملک لله یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن مطلع

آئینه ایم فرما تا در حضور آئیم | هر جلوهٔ که داری در خود ترا نمائیم

آه ۲۴۹ هر چند چشم عرفان تیز بین باشد اما آخر کار جز بحیرت دوچار نمیشود و بزور عقل خدا رس گشتن ممکن نیست فقط عروة الوثقای ایمان قوی ست که درین موطن دستگیری می نماید و صرف قوت یقین ست که درینجا بکار می آید باب ایمان استوار بر دل کشا تا نتائج آن ظهور فرماید و زنگ بی یقینی را از آئینه خاطر بزدا تا صفا و صفا فزاید گرفتاران عقل و هوش از معاملات قربات الٰهیه بیخبر اند و بیخودان مدهوش از تقرب او بهره ور اند عقل و عرفان خود را درین مقام جواب باید داد و چشم قوت یقین و ایمان باید کشاد بیت الغزل

عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر | اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم

آه ۲۵۰ حقیقت بنیان مآل اندیش در بزم این جهان بی ثبات همیشه برداشته دل و متوحش طبع می مانند و در هیچ صحبت خود را مقیم آن مجلس نمیدانند اما گاهی غافلانه شگفته خاطر نمی شوند و راه غفلت

بر دل می کشایند و این ہمہ گرفتاران قید حیات را چون اسیران قفس می پندارند و با وجود ہمہ خود را ای ہمہ می انگارند **مطلع**

بی ہمہ با ہمہ کس می مانم	با اسیران قفس می مانم

آہ ۲۵۲ بیماران چشم یار آزار می کہ وارند این بیماریہای جسمانی مشابہ نمی باشد مرضی ست جدا و یکسان و یا محبت غربتی کہ بکار می آرند با این غربتہای ظاہری شکل نمی بود غربتی ست علیحدہ **بیت الغزل**

مرض من نہ بسان مرضی	من بیکس نہ بکس می مانم

آہ ۲۵۳ چون بندہ را جذب الٰہی بسوی خود می کشد بی اختیار ہر وقت بہمان طرف میرود و بالطبع متوجہ الی اللہ می شود و ہر چند کہ بظاہر مانند سایہ بر زمین مرتبۂ امکان افتادہ می بود اما مدام بباطن راجع بجانب مرتبۂ وجوب می باشد و ہر لحظہ ہمان جانب میدود حتی کہ اگر بقصد خواہد خود را ضبط نماید و از سیر الی اللہ باز دارد نتواند و ہیچ مانعی از موانع دنیویہ او را متوقف نگرداند اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْن **مطلع**

سوییش عنان ضبط زکف دادہ میروم	مانند سایہ در رہش افتادہ میروم

آہ ۲۵۴ بزم بی ثبات دنیا کہ محل استقرار نیست ہیچکس اینجا قرار ندارد و ہر کہ می آید باز رو بفرار مے آرد ہر کس درین محفل گرم سفر ست و استادہ و روندہ برابر و شنفضمیران ہمیشہ بفنای خود نگرانند و بمقامت دستگاہان نیز در ینجا نمی نشیند **بیت الغزل**

زین بزم بی ثبات کہ جای قرار نیست	چون شمع من بجای خود استادہ میروم

آہ ۲۵۵ مبعوث شدن مخبر صادق علیہ الصلوٰۃ والسلام و موجود گشتن نایبان او کہ محمدیان راست گو باشند صرف برای راہ نمائی طریقۂ محمدی و نجات ابدی ست فَمَنْ شَآءَ اتَّخَذَ اِلٰی رَبِّہٖ سَبِیْلًا ای غفلت پیشگان پنبہ از گوش دل برآرید و سخنان این رہنمایان را بخاطر درآرید و پردہ از چشم باطن دور نمائید و براہ درآئید و این ہمہ زار نالیہای ایشان را لغو و بیہودہ مپندارید و راست گوئی اینہا را از کج فہمی خود بنفسانیت نینگارید آیشان از ہستی خود برخاستہ اند نہ آنکہ علم انانیت افراشتہ اند منظور این ہادیان فقط دستگیری و رہنمائی بندگان خداست نہ انگشت نما گشتن در دنیا **فرد**

بعثت ارا ستان ای کور چشمان لغو نیست	از برای رہنمائی چون عصا برخاستیم

وَاللّٰہُ عَلِیْمٌ بِمَا فِی الصُّدُوْرِ آہ ۲۵۶ غبار دل بی مشاہدۂ الٰہی و تسکین قلبی نمی نشیند و غم خاطر بی حضور حق و حصول سرور مطلق از باطن برنمیخیزد و نشست و برخاست بسیار بصحبت مرشد باید تا این کیفیت رو نماید **بیت الغزل**

نی غبار از دل نشست و نی ز جان برخاست غم	ہر کجا با ہی نشستیم یا برخاستیم

آہ ۲۵۷ من شوریدہ حال حضرت محمد زبیر و حضرت شاہ گلشن را برای حضرت قبلۂ کونین خود می پرستم

والّا باوجود دریافت صحبتهای ایشان و تفضلات و مهربانیهای بی پایان بالذات بندهٔ درگاه حضرت خویش
هستم اینهم باغبان گلستان ایجاد من ازان سبب خیرخواه گلشنم که دلدادهٔ نالهٔ عندلیب نیز هستم و در هر مقام
همین آهنگ همی سرایم و بر نام عندلیب و گلشن فدایم **مطلع** | باغبان هرجا که باشم خیرخواه گلشنم |
| من فدای عندلیبم خاک راه گلشنم | **آه** پیر بیعت حضرت قبلهٔ کونین حضرت محمد زبیر رضی الله عنه بودند و پیر صحبت
در اوائل احوال حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص قدس سره بوده اند و ایشان عجب جامعیت کمالات صوریه
و معنویه داشتند ترک و تجرید و شاعری و فضیلت ایشان امریست مشهور که هرکس میداند قریب دو لک
بیت کلیات دارند و حاجی هم بودند و در علم موسیقی دخل تمام داشتند غرضکه واقعی گلشن گلهای کمالات بوده اند
حق تعالی این فقیر خاکسار را نیز من کاسات الکرام بهره نصیب گرداند **بیت الغزل** | چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند |
| در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم | **آه** حقیقت بینان در گلشن امکان نظر بر رخ گلهای اعتبارات کونیه نمیگشایند
بلکه هرسو همان مشاهدهٔ جمال وجه الله میفرمایند که فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ و محبت گزینان در چمن جهان نگاه
بر روی نونهالان حدثات امکانیه نمی اندازند بلکه هر جانب همان معاینهٔ کمال محبوب قدیم بچشم آشنا میبازند
که وَاللهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ غرضکه این بلندنگاهان را درین گلستان نه بر رخ هر گل نظریست که منظور ایشان
بهار حسن گل دیگریست **مطلع** | بر رخ گل کجا نظر دارم | | چشم بر گل رخ دگر دارم |
آه عشق حقیقی عاشقان الٰهی را مستغنی از جمیع ماسوی الله میگرداند و بر تخت سلطنت فراغت کلی می نشاند
و همه رطب و یابس دنیویه را از اعتبار می اندازد که کیفیت چشم تر و لب خشک عاشقانه ایشان را پادشاه بحر و بر میسازد
| **مقطع** درد سلطان بحر و بر گشتم | | که لب خشک و چشم تر دارم | |
آه اگرچه تو نور صاحب لولاک بهر کدام صاحبدلی تا در آئینهٔ خود راهم بفیض آن پرتو باعث پیدائی همه موجودات
عالم باید مدام محو تماشای بوقلمونی گلزار وجود خود بود و طلسم بندی این همه گلهای اعتبارات و اضافات را در
خود و از خود معاینه کند و باوجود مشاهدهٔ رنگ آمیزی نقوش کونیه سینهٔ پاکش چون آئینه صاف باشد و
خود را از نظر خویش هیچ تر شمرد **مطلع** | ز بس محو تماشای بهار باغ لولاکم | | بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم |
آه مسلک فنافی الرسول اختیار نما باشد که سرمهٔ ما زاغ البصر تبعیت آن جناب در دیدهٔ دل تو هم کشند
و در سلوک طریق محمدی درآ بود که بتوتیای انقطاع از ماسوی الله چشم باطن ترا روشن کنند و گداز دل
حاصل فرما تا گریهٔ شوق کاسهای چشمان ترا لبریز دارد و مانند شمع چشم روشندلی بگشا تا نگاه حقیقت بین تو

مطلق این بزم در نظر نیارد آن زمان نغمۂ اللّٰہ نور السموات والارض خواہی سرود بی اختیار چنین ترنم خواہی نمود

بیت الغزل مگر در دیدۂ دل کحل مازاغ البصر دارم | نیارد ماسوی را در نظر گہ چشم تنہا کم

آہ ۲۶۲ در ہر دلی کہ شعلۂ عشق سر برافراشت و در ہر سینہ کہ غلبۂ شوق گنجینۂ محبت انباشت زبان بیان مانند قلم در آستین دارد و یکدست مطلبہای دلی بر زبان می آرد و ہر دہانی کہ نغمہ سنج محبت گشت و ہر زبانیکہ سخن طراز الفت شد فریاد و فغان مثل نی موجود در آستین اوست و جگرہا چاک از نالۂ حزین او مطلع

بیان خامہ شو قم زبان در آستین دارم | برنگ نی ز دست او فغان در آستین دارم

آہ ۲۶۳ داغداران غم یار را خار ہوس گلزار در خاطر نمی خلد و خونین جگران دل فگار را ہوای باغ و بہار در سینہ نمی وزد زیرا کہ در د محبت در دل ایشان گلی نمی شگفاند کہ تماشای گلستان ہم بسوی خود دواند مدام ہمان متوجہ دلدارند و بالکل بماسوای او کاری ندارند مقطع | ندارم درد پروای تماشای چمن ہرگز

کہ خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم | آہ ۲۶۴ ہزار افسوس بر حال کسیکہ دل دارد و وصل دلداری بدست نیارد و صد حیف بر آل کسیکہ آئینہ در کف دارد و آئینہ روی در چارش نشود مطلع | دل در بغل بشوق وصالی گرفتہ ام

این آئینہ برای جمالی گرفتہ ام | آہ ۲۶۵ ہمراہ ہر کمال نقصے ہم شامل حال می باشد و در پردۂ ہر نقصے کمالی نیز مخفی می بود و بس عیب دیگرا نرا ہم ہنر بیندار و ہنر خویش را نیز عیب شمار بیت الغزل

بسیاری کمال بہ نقصم فگندہ است | کم نیست نقص اینکہ کمالی گرفتہ ام

آہ ۲۶۶ ای آتش عشق جانگداز و ای گرمی محبت خانہ برانداز شعلۂ سرافراز تو از خس و خار تن زار عاشقان سر بلندی پیدا می آرد و موم دلی این گداختہ دلان ترا روشن میدارد فرد | بسان شعلہ بخود ہر زمان ہمی نالی

برنگ شمع سراپا ز بس گداختہ تنم | آہ ۲۶۷ مردن را سرانجامی از اسباب دنیویہ نمی باید و جان سپردن را داغ غلامی بکار نمی آید وقتیکہ روح بال پروازی کشاید بی پر و بالی زیادہ مددی نماید فرد

پرواز کنم چو طائر رنگ | ہر چند کہ بال و پر ندارم | آہ ۲۶۸ عشق مطلق اعنی ذات العشق کہ منقسم بہ مجازی و حقیقی گشتہ و نام پیدا کردہ در ہر دو مقام یک صورت دارد و نسبت عشقیہ معاملات تجلیات تشبیہیہ بظہور می آرد و شاہد حقیقی تعالی شانہ چہ عجائبہای قدرت خود کہ بعاشقان خویش نمی نماید و بچہ صورتہای گوناگون کہ پیش نمی آید و چہ دفترہای تجلیات صوریہ و نوریہ کہ نمی کشاید و چہ دروازہای کار و بار ہجر و وصال کہ وا نمی فرماید و بچہ عتابہا و خطابہا کہ دوستان خود را نمی آزماید

غرضکه بجلوه پردازی رنگا رنگ دلهای این دلدادگان می رباید و هر زمان بلباس تجلی تازه خود را می آراید بهر حال در دیر طلال نیز بر امید بنده نوازی او اکثر ها در انتظار پرده کشائی تجلی بی کیفش شب را بروز می آرد و از رجای شنیدن الهام بی صوتش تمام تمام شب گوش دل باز میدارد و از گفتگوی حدیث نفس بالکل خاموش می ماند و دست از خیال کونین می افشاند لَاۤ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا مَقْصُوْدَ سِوَاهُ بیت

شب چشم انتظار که من باز داشتم
بودم خموش و گوش بر آواز داشتم

آه[269] داغ جگر سوختگان آتش عشق هر دم تازه از جلوه پردازی لاله رخسار دیگرست و الا این لاله عذاران مجازی نمی توانند که داغ خود بر دل دیگری نهند و ریش دل خون آشامان ساغر محبت هر نفس خندان از دل خراشی گلعذار آخرست و الا این گلرخان اعتباری طاقت ندارند که زخم دل خویش را جراحت سینهٔ شخصی کنند پس غمگینی این غمناکان در مطلق هر لحظه شادکام از غمگساری حقیقی اوست غم احسانه و بیگانگی این وحشیان متوحش از ماسوای حق هر لحظه نیک فرجام بنصرت و یاری دوست جل شانه رباعی

داغ جگر از لاله عذاری دارم
چون گل دل ریش از بهاری دارم
شادم از غم که غمگساری دارم
بیگانه ام از همه که یاری دارم

آه ما کور باطنان ظلوم و جهول و اضطراب پیشگان جزوع و عجول از راه عدمیت ذاتیهٔ امکانیه و غفلت طبیعیهٔ انسانیهٔ خویش گاهی نظر بعیوب نفسیهٔ خود نمی کشائیم و در اندک مس شر جزع و فزع می نمائیم و کاریکه می باید هیچگاه از ما قاصران نمی آید ای خداوند ستار و ای رب رحیم غفار ازین همه افراد نوعیهٔ خویش پر تقصیر در قصور و عصیان فردم و مدام گرفتار همین دردم لیکن از دست بیچو من بندهٔ ناکاره پیش بیچون تو صاحب بخشنده غیر از گناه چه آید که نام طاعت گرفتن در حضور شرمساری نماید مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ رباعی

از کوری دل بجود نگاهی نکنم
وان کار که کردنیست گاهی نکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
دیگر چه کنم اگر گناهی نکنم

آه ما دام که قید حیات گلوگیر هر انسان ست همان در لوازم زندگی غلطان و پیچان ست که زندگانی عجب کیفیت فتنه زاست و تا که جانی داری آرام کجا ان شاء الله تعالی نَمْ کَنَوْمَةِ الْعَرُوْسِ در گور شنیده خواهد شد و روی آسایش کلی آنجا دیده خواهد شد بتصدق شفیع المذنبین و طفیل امیر المحمدین صلی الله علیه و علی آله و سلم رباعی

پر مضطربم طرفه بیانی دارم
گه می طپم و گاه فغانی دارم

آہ[۲۲۱] حیرت زدگان روی دلدار	آرام کجاست تا کہ جانے دارم	درسلخ دہر چو بسمل اے درد

محو بیتی ہم میر سانند کہ مطلقا متوجہ بسوی تدبیر معاش نمیگردند و دلدادگان خط یار خیال تنگی در خاطر می بندد کہ اصلا دیگر خیالات را در خود راہ نمیدہند و گم گشتگان دہان محبوب چنان از ہستے خود تنگ نمی آیند کہ تنگی روزگار ایشان را متردد سازد و سودازدگان مجذوب آنقدر باب بیخودی نمی کشایند کہ فکر معیشت ایشان را در تشویش اندازد کا یومن منکم احد حتی یقال لہ مجنون رباعی

ای درد زبسکہ محو و دنگ او ئیم	در بند خیال ہای تنگ او ئیم
از تنگی روزگار خود نیست سرا	ست یاد دہان تنگ او ئیم

آہ[۲۲۳] دل انسانی عجب پری

پیکری ست اگر بسوی توجہ الی اللہ پرواز نماید و تشبہ بملاء اعلیٰ حاصل فرماید و شیشہ ہوا و ہوس بشکند و سر بسنگ نفس شکنے زند و از قفس خودی برآید فانی فی اللہ شود ای طالب مولیٰ و ای ذاہب طریق ہدیٰ مطلع

پری پرواز کن دل را و مینای ہوس بشکن	برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

آہ[۲۲۴] در طلب دنیا تا کی خواہی دوید کہ ہیچکس اینجا بکام دل نرسید و اگر احیانا کامیاب ہم گردید آخر کار بہان روی ناکامی دید پس دست از دنیا بکش قبل از انکہ دنیا را از دست کشند و پای طلب را بگوشہ قناعت بشکن پیش از انکہ بگوشہ گور رت بزند بیت الغزل

زدنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن	دو اندہر طرف تا کی ترا پای طلب اینجا

آہ[۲۲۵] نالہ کہ در کدام دلی تاثیر نکند بیہودہ چون نالہ جرس ست و آہی کہ از راہ حسرت دنیا دید ابد باد سنجی ہوا و ہوس ست بسیار شکستہ دلیہا در راہ طلب و شوق ہم باید رساند تا اندکی اثر در نالہ رو نماید و بیشمار جانکنیہا در طریق وجد و ذوق حاصل باید کرد تا قدری تاثیر در آہ پیدا آید نالہ در نصیب ہر بیہودہ در انمیگردد و آہ سرد قسمت ہر بی ہوسی نشود بیت الغزل

دلا تا خیر را چون ل من آہ می بس شکن	نباید اندرین رہ این چنین بیہودہ نالیہا

آہ[۲۲۶] ای مرتبۂ لابشرط وجود بجانب شرط الشئی تو کہ ظل خود بر ماہتاب ممکنات موجود انداختہ و انبساط وجود ظلی تو حقائق موجودات را بفیض خود نواختہ این معاملہ اگرچہ غیر از خندیدن گل رحمت رحمانیہ تو نیست اما سوی گریۂ عجز مدام کار حقیقت امکانیۂ ما نہ کہ ہر چند رحمت با وسعت انبساط وجود مطلق جابجا خندہ زند لیکن ہستی بی ثبات ما مقیدات جز انکہ برحال خود بگرید چہ کند فرد

چون شبنم و گل ست ملاقات ما و تو	خندیدن ست از تو و از ما گریستن

آہ[۲۲۷] دو کس از مجالسین بزم محبت و دو شخص از مونسین محفل الفت کہ در بارگاہ وصل با ہمدیگر بخندہ روئی پیش می آیند و از شگفتہ خاطری مجلس خود را رشک گلزار مینمایند ہر چند کہ طرفہ صحبت با مزہ می باشد و اہل ہوس در ہمین راہ مرکب می دوانند لیکن چون دو کس

از آتش زدگان شعلهٔ شوق و تاراج شدگان دست برد ذوق برای رخصت با یکدیگر می نشینند یا بعد مدت مدید و انتظار شدید همدیگر را می بینند و بحسرت یا بحیرت باهم دوچار می شوند و دمبدم می گریند و از خود میروند عجب دیده وا دیدی ست که دل را مسخر اشد و صاحب مذاقان این لذت را میدانند مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ بیت الغزل

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش ست لیک　　از ما بپرس لذت یکجا گریستن

آه[278] دیدهٔ حق بین مدام میگرید و سر تا قدم از شرم حضور و شهود الهی آب میشود و غافلان هر وقت بیهوده می خندند و لب هرزه خند نمی بندند فَلْیَضْحَکُوْا قَلِیْلًا وَّلْیَبْکُوْا کَثِیْرًا بیت الغزل

تا چشم از نظاره او گرم کرده ام　　دارم برنگ شمع سراپا گریستن

آه[279] مسودات این درد دل سرد عجب شوق نامه ایست که هر حرف آن حبابان را میگریاند و بفیض سخن همدرد این نامهٔ سیاه میگرداند خدایم مانند قلم برای همین کار زبان بیان داده است و باب سخنوری بر من از راه سینه چاکی کشاده میگریم و میگریانم اگرچه حقیقت سخن خود نمیدانم بیت الغزل

هر حرف شوق نامهٔ من گریه آور ست　　از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

آه[280] اینجا بس هر شادی غم ست لائق هر موجود اعتباری عالم خندیدن پامال گریستن ست و هر دل مآل رستن سربلندی درینجا چون فواره برای نگون ساری ست و دلکشائی درین چمن مانند گل برای دل افگاری سبحان الله چه نمو دبی بود این محفل ز چشم عبرت دیدیم و بتحقیقت کار رسیدیم معلوم شد بیت الغزل

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین　　مانند شمع چشم تماشا گریستن

آه[281] من دیوانه گاهی بر خندهٔ غافلانهٔ خود میگریم و زمانی بر گریهٔ بی حسابانهٔ خود می خندم غرض که هر لحظه گریه بیجای من چون ابر مرا نمیسازد و لحظهٔ خندهٔ بی سر و پای من مانند برق آتش در جان سوے اندازد بیت الغزل

خندم بسان برق بحال تباه خویش　　تا کے چو ابر بیهده هر جا گریستن

آه[282] بر حال خستهٔ خود دنی نفسان میگریند که پریشان حالی دنیوی اعتباری ندارد و عالی همتان در حالت عیش و کامرانی گریه می کنند که آخر کار این صحبت تا کجا پیاید آمد بیت الغزل

گرید بحال خستهٔ خود هر دنی مزاج　　باید مرا بعیش مهیا گریستن

آه[283] وادی زندگی خشک را کیفیت رقت قلبیهٔ من تر ساخت و از نظر چشم نمناک من انداخت حالا مرا بر لب دریای طبع روان خویش چندان گریه باید نمود که آبیاری اشک ایصال این نهر هم بمحیط اعظم فنا فی الله باید فرمود تا از هستی من هیچ اثری باقی نماند و کدام خشکی تری محجوب مشاهدهٔ حق نگرداند بیت الغزل

تر گشت جمله دامن صحرا کنون مرا　　باید نشسته بر لب دریا گریستن

آه ۲۸۴ گریهٔ زار نازک دلان مایهٔ نشاط خوشی فراوان ست و قطرهٔ اشک این گداخته دلان بحر مسرت بیکران مقطع

سرمایهٔ خوشی بود اے درد گریه ام | دارم نشاط بخش چه مینا گریستن

آه ۲۸۵ یا الٰهی بسکه از آتش عشق تو بهار گلشن عرفان جوش میزند و از داغ محبت تو مانند گل چراغ این گلستان روشن میشود و حاصل روزگار دل صفا منزل عرفای روشن ضمیر همین گرمی شوق ست و برگ و بار نخل وجود اولیا باتنویر نور ذوق تو و اَنْتَ تَهْدِي اِلٰى نُورِكَ مَنْ تَشَاءُ مطلع

ز بس از آتش عشق تو میجوشد بهار من | همه داغ ست چمن نخل جسم اعضا برگ و بار من

آه ۲۸۶ گلشن مراتب اعتباریهٔ موجودات بظهورات رنگارنگ از آبیاری فیضان مرتبهٔ بیرنگ وجود حقیقی که ما به الموجودیه باشد شاداب ست و چمن مناصب اضافیه مکونات بتجلیات گوناگون از آئینه داری جمال بی کیف هستی مطلق که منشا انتزاع بود فیض یاب ست و این همه بوقلمونی بهار این گلستان بیرنگ هیچ نی همان ذات یک ست و همان نور واحد روشنی بخش ارضی و افلاک ست و انجمن ما و من از نور همان یک شمع بی سر مع روشن ست و گلزار جان و تن از طراوت همان یک چشمهٔ فیض جلوه فروش تو و من بیت الغزل

بفیض آب گلزار این همه نشو و نما گیرد | ز بیرنگی توان فهمید سامان بهار من

آه ۲۸۷ طالبان ذات بحت در هیچ صورت نمی آسایند بیقراری شامل حال ایشان می باشد در هر مرتبه که میرسند میخواهند از آن بر آیند و ترقی مدام نصیب ایشان می بود زیر این چرخ دوار هر چه رنگ تعلق پذیرد از آن آزاد اند و از همه تقییدات بریده رو باطلاق نهاده اند و داد وارستگی داده اند و باب توجه الی الذات بر دل کشاده اند و در عین اضطرار آسودگی دارند و در حالت آسودگی هم صاحب اضطرار اند غرضکه در هیچ صورت مقید نیاشوند و بوده اند آنچه بوده بیت الغزل

شدم در خاک و ناسودم که مینای فلک گردم | کنند زیروزبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

آه ۲۸۸ روی خود شناسی در آئینهٔ دل جلوه می فرماید و جلوهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ در صفای سینه رو می نماید هر وقت مراقب قلب باید بود و مانند گرداب راه در خود فرو رفتن باید کشود تا باشد که دروازهٔ حقیقت کشاید و ترا بتو نماید مطلع

در نور خودشناسی صفای سینه بین | روی خود خواهی که بینی رو درین آئینه بین

آه ۲۸۹ اهل نفاق بمحبت و اتفاق کاری ندارند و بسخنان صافی دلان پاک طینت را بخاطر نیارند و دوستی اهل الله در دل سیاه ایشان جا نمی نماید که محبت صاف باطنان را خاطر بی کینه می باید این محجوبان همین بگفتن رو بتولے می آرند و غیر از تبری کاری ندارند لیکن ما سادات را پیروی آبا و اجداد خود باید نمود و نظر بعناد و غیر عناد کسی نباید کشود و لَا يُحِبُّنَا مُنَافِقٌ وَلَا يُبْغِضُنَا مُؤْمِنٌ بیت الغزل

دوستی ما نباشد در دل اهل نفاق

جای ما صافی دلان و خاطری کینه من | آه[۲۹۰] شعر حالی و عاشقانه هم کم از آه جانکاهی نمی باشد در حرف موزون دخو من

مضمونها بالطبع در دلها راهی می بود فرد | انصاف کن که اینچ ل های نمی ندارد | از آه جستهٔ تو هر شعر جسته من

آه[۲۹۱] روشن طبعان بلند همت را اگر یاوری طالع بر آسمان برد و باعلی مراتب عزت و جاه رساند هرگز این حقیقت بنیان خود را گم نمی کنند و کم حوصلگی را کار نفرمایند و نظر عنایت بحال فرو ماندگان ادا فی میکشایند و گردن کشی نمی نمایند و نخوت و کبر نمی گرایند گو خود بخود جاه و جلال ایشان بر همها غالب آید و وجود کم بضاعت دیگرانرا محو نماید این مقدسان اصلا چنین خطرات را در دل نمی آرند و از حیا چشم بر نمیدارند فرد

نشاند بر فلک گو طبع روشن مثل خورشیدم | همان سوی زمین از شرم می باشد نگاه من

آه[۲۹۲] زبان عرفا که شمع بزم عشق آلهی می باشد دلها را روشن می نماید و بیان اولیا که کاشف اسرار غیر متناهی می بود نور باطن می افزاید و فیض کلام این زنده دلان چنانچه دیگرانرا فائده میرساند همچنین ذوات ایشانرا هم زیاده گرم در کار خود میگرداند که این بزرگواران حتی الوسع براه اتفاق حال و قال میروند تا مصداق آیهٔ لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ نشوند و بالله التوفیق بیت | وه بالا می گا نه شعلهٔ عشقش بیان من

زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من | آه[۲۹۳] از طامات و زاهدی هیچ نمی کشاید جا در دل مقبولان خدا باید این همه راه مدرسه و مسجد نباید پیمود خاک آستان مرشد باید بود که راه دل از دل می کشاید و آگاهی از صحبت آگاهان حاصل می آید سر نیازی بپای اولیاء الله گذار و ناز این محبوبان آلهی بردار بر و بر و شب و روز در طلب مستکمل بدو و حق رسی از زینا بخ ... فرد

خواهم سر نیازی سایم بپای نازی | تا مدت درازی دیدم نماز کردن

آه[۲۹۴] سخنان صفا و اخلاص به پیش خسیس نفسان دنی طبع نباید گفت که کارگر نمی شود و گهرهای آبدار در راه شاهوار بخس و خاشاک نتوان سفت که هیچ پیش نمیرود و غنچهٔ خاطر این گرفته دلان پژمرده هیچگاه شگفته نمی شود و غبار سینهٔ این پست فطرتان دل مرده از هیچکس رفته نمی گردد و سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ رباعی

اسرار صفا به پیش دونان گفتن | بیجاست چه گوهر بجشانش سفتن

یعنی نرود کدورت از طبع دنی | از روی زمین غبار نتوان رفتن

آه[۲۹۵] نامور ان حقیقت شناس شهرت خود را تشهیر خویش می انگارند و روشن ضمیران دل گه از روشنی طبع خویش را مانند شمع و بال خود می پندارند غرضکه برین نازک دلان وارسته مزاج بار هستی خود بر داشتن گران ست ... بنظر این باریک بینان گم گشته دل پیدائی خویش عجب رسوائی نمایان ست و هر چند که فی الحقیقت مدام در پردهٔ ادا نمایانی تجلی

می آسایند اما ازین قدر روشنائی ظاہری کہ موہم یَأْکُلُ الطَّعَامَ وَیَمْشِیْ فِی الْاَسْوَاقِ نیز حجاب می نمایند
رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَکَفِّرْ عَنَّا سَیِّاٰتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ رباعی

خوش کردہ خراب طبع آرائی من	یارب دگرم بخلق رسوا مکنی
تشہیر من ست شہرہ انشائی من	پیدائی من بس ست سوائی من

آہ[۲۹۶] بچۂ باز بصورت باز برمی آید و بچۂ قاز بشکل قاز ظہور می نماید پس اگر فرزندان شیر خدا باب مدینۂ علم نکشایند و سادات بنی فاطمہ اتباع طریق محمدی ننمایند راہ کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِہٖ را گم کردہ اند و سررشتہ حسن عقیدت بدست نیاوردہ اند بموجب لَحْمُکَ لَحْمِیْ تمام گوشت و پوست ما محمدی ست و موافق اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ ہر محب و دوست ما محمدی غرضکہ ما محمدیان خالص اگر گدائیم یا شاہیم ہمان غلام و خانہ زاد محمد رسول اللہ ایم خصوصا من قاصر را محمد ناصر ست و بس سوای او محمد معاون نیست ہیچکس رباعی

یارب خاطر ز غیر بشکستم من	دل را بارہ حبیب تو بستم من
بیشک بغلامی محمد نازم	کز نور علی و فاطمہ ہستم من

آہ[۲۹۷] طالبان حق کہ مدام متوجہ الی اللہ می باشند و مشاہدان ہستی مطلق کہ ہمیشہ آگاہ می بوند ہر لحظہ مطلوب را اقرب از حبل ورید می پندارند و ہر لحہ محبوب را جلوہ گر در خود می انگارند و آیۂ وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ پردہ کشای چشم بصیرت ایشان می باشد و کریمۂ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ نور افزای دیدۂ معرفت اینہا می بود و از بسکہ دائم مستغرق در مشاہدۂ یار اند سراپا آئینہ دیدار اند آری معبود بحق و ای معشوق مطلق بیت

جا کردہ بسکہ در دل عاشق خیال تو	در خویش مثل آینہ بیند جمال تو

آہ[۲۹۸] محققان کہ نور ذات را اسود گفتہ اند و مدققان کہ گوہر النور فی السواد سفتہ اند کنایہ از خال زیبای وجہ اللہ است کہ جلوہ گر در آئینۂ سویدای قلب آگاہ است و پرتو افگن در مردمک چشم صاحب نگاہ بیت الغزل

در دیدہ مثل مردمک چشم دارمش	در دل مرا بجای سویداست خال تو

آہ[۲۹۹] ای رفیع الدرجات بلند بالا و ای بدیع السمٰوات بی ہمتا چنانچہ عریان تنی سلب نسبت و اضافات مختص بقد زیبای ذات بکتابت شدہ ہمچنین جامہ زیبی اقمشۂ شئونات و اعتبارات نیز ختم بر قامت رعنای ذات و الایت گشتہ ہر موجود مقید تار و پود ہستی خود از رشتۂ فیض وجود مطلق تو بافتہ و ہر مشہود معین اعتبار و نمود تشخص خویش از نور خورشید لاتعین تو یافتہ و ہر چند کہ مرتبۂ علیای ذات قدسیۂ تو ورا الورا ست اما ہر ذرۂ موجودات آئینہ دار آفتاب جمال جابجاست فرد

جامه زیبی ختم شد بر قامت زیبای تو | چون قبا در خویش خالی کرد هر کس جای تو | آه ۲۰۰ از خود رفتگان سیر الی الله عجب
آمد و رفتی دارند جدا از تمام عالم که یکایک سیل جذبة الله می آید و ایشان را از خود می رباید و گم گشتگان سیر فی الله
رو می نماید ای دستگیر افتادگان و ای دل ده دلدادگان راه سودای تو روش تحفه داده که هر که خود را می برد ترا بدست می آرد هیهات

آمد و رفت دگر دارد ره سودای تو | میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو | آه ۲۰۱ در تقید گاه امکانی می نوشتی صهبای
فراغت کجا و در غفلتکدهٔ این و آن صدای قلقل قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ در گوش گرانیهمه مان پرکدورت درین خاکدان
با همه گیر خاک اندازی غفلت می نمایند و از جانبین غبار خاطرها می افزایند و شراب جذبهٔ الهیه کسی بجام دل
کسی نمی ریزند و هر کس تنکدر خاطر هر جا می نشینند و برمی خیزند ابنای زمان اکثرها از گردش زمانه پامال اند
و می پرستان بادهٔ محبت بسیار کم و خال خال رباعی

ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو
در گوش صدای قلقل مینا کو
چون شیشهٔ ساعت اند این همنفسان
ریزند بجای آب خاک بگلو

آه ۲۰۲ سوخته جانان آتش محبت بهاری که دارند رشک شگفته دلیهای تن پروران پرهوس می باشد
و دل پریشان گلزار الفت خاطر پر آزاری که پیدا می آرند خوشتر از آسوده جانیهای مردمان ضائع نفس
می بود غرضکه بوقلمونی جمع اضداد نصیب این دل برشتگان ست که تقدس بحث و راحت صرف فرشتگان
نیز پیش این پاکان حیران ست فرد

گل کرده همچو کاغذ آتش زده دل | از داغهای عشق گلستان سوخته

آه ۲۰۳ خداوندان زرق و برق ظاهری که اهل دنیا باشند طامعان شکم بنده را در جلو خویش میدوانند و بمتاع
قلیل دنیوی این دون همتان را منقاد میگردانند و با آنکه غیر از نان گرمی در بساط خود ندارند این همه گرمی بازار
بمیان می آرند و فی الحقیقة آن نان هم نان سوخته است و ناخورش جان سوخته بیت الغزل

خورشید گرم این همه هنگامه کرده است | اندر تنور چرخ بیک نان سوخته

آه ۲۰۴ دل آگاه خانهٔ خدا است و
کارخانهٔ اهل دل از تمام عالم جدا است که کاشانهٔ دل پر نور این آگاهان مدام معمور از حضور الهی می باشد و سینهٔ
بی کینهٔ این بلند نگاهان تمام طور تجلیات غیر متناهی می بود یا اله العالمین همه جلوهای اسمای حسنای تو بموجب وَ
عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا جلوه گر در حضرت انسان ست و ای خالق آسمان و زمین بی شبهه جای تو بحسب وَلٰكِنْ
يَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ در دل پاک مومنان ست ما محمدیان بعنایت تو همیشه تجلیهای بلانهایت ترا
در مرآت تشخص جامع خویش مشاهده می نمائیم و بقوت ایمان معاملاتی که برای دیگران بشارت آن در آخرت
موعود ست در دنیا معاینه می فرمائیم و منک المبدأ و الیک المعاد رباعی

صد جلوه جانفزاست ای حسن پناه

در شبینه پری چنانچه وا ندگاه	دارم در دل تصور روی ترا	در خویش همی کنم تماشا همه گاه

آه درجوانی که قوای حیوانی قوی می باشد و قوت بصارت چون دیگر قوی تیز می بود اگر از آدمی پریشان نظرے بعمل آید و مانند آئینه باب حسن پرستی کشاید پیش حقیقت بنیان اگرچه خوب نیست و نباید لیکن قدری معذوری هم دارد و ناچاری هم پیش می آرد اما در موسم انحطاط که هنگام سقوط قوت حیوانیه است اگر خدا نخواسته میل طبیعت باین طرف باقی ماند و همت آستین ازین نامعقولات نیفشاند عجب کمبختی ست و صرف مسخرگی خدا محفوظ دارد رباعی

ای کنده نگه زسیر دنیا اکنون	ای درد بهر طرف نظر داشته	زین پیش که قوت بصر داشته
آه آدم خاکی از گردش افلاکی گاهی مانند گرد باد برای دنیا سرگردان		بر داری دست پای بر داشته

می شود و زمانی بهر عقبی در عرق انفعال ترگشته چون گرداب بخود فرو میرود غرضکه این اعجوبه روزگار مدام پامال حوادث کونین ست و سرش همیشه بر دار تفکر دارین خدا ایش از دام خودی برهاند بتصدق حضرت رسول علیه السلام و اصل بخود گرداند و بر مسند اطمینان نشاند و به نجات اخروی رساند بمنه و کرمه رباعی

از فکر معاش گه پریشان شده		
گاهی ز غم معاد حیران شده	این هر دو با ختیار تو نیست ولے	مشکل همه اینست که آسان شده

آه هر چند مجاورت سرکشان بیچاره ناکسان را آتش غلبه و قهرمان خود می سوزد اما مصاحبت ناکسان زیاده تر ازان نار غضب ایشان می افروزد و این ظالمان مظلوم نما نیز بعجب عجب طور ایذا میرسانند و مملوکان مالکان را بی اختیار غضبناک می گردانند و غصه بر زیر دست می آید نه بیش زبر دست سوای تحمل علاجی نمی نماید و زمانه بهمین قسم صحبت کسان و ناکسان را گرم میدارد و آخر کار گرد از دماغ هر دو بر می آرد نمی بینی که شعله اگرچه خس را در آتش می اندازد لیکن خس نیز شعله را زیاده مشتعل میسازد و بعد ساعتی نه این می ماند و نه آن می ماند و نائره تقدیر هر دو را خاکستر میگرداند رباعی

آگه نه از راز نهان شعله	ای درد نه فهمی تو زبان شعله	
آه اگر دل کدام صنم کافرکیش	آتش افگنده خس بجان شعله	یعنے که خسی بسوخت و بالعکس

گاهی داده تغافل نازمعشوقانه هم اکثر باز و دیده باشی و اگر بحضور کدام سلطان مغرور بخویش زمانی استاده صدای دور باش خسروانه بتیز پیش او شنیده باشی و معشوق علی الاطلاق که هیچگاه از تو نظر عنایت نه دزدیده دل باو نمیدهی و ملک مالی الآفاق که هیچ وقت از تو کناره نکشیده در نماز ایستاده نمی شوی و باندک آزمایش بشکوه و شکایت لب میکشائی و ازان محبوب بی وفا و ازان پادشاه دنیا استفسار نمی نمائی مطلع

پیر سید نمی حال بقرار خود خبر گاهی	نکردی از ترحم سوی ظالم نظر گاهی

آہ ۳۰ تعلق خاطر چه شرمندگیها که پیش نمی آید و گرفتاری دل چه رسوائیها که بر نمیدارد که اکثر در صحبتها دیده شد کسانیکه باهم از ان میان سررشتهٔ الفت وا ند بعجب عجب طور نگاههای بی اختیارانه خود را از مردمان بسته می آرند و بهر تقریب بهانه میخواهند که آن شعله را خس پوشی نمایند و زنگ این شبهه را از خاطر دیگران بزدایند و آخر کار راز بحجاب پوشیده نمی ماند و بر همه کس روشن میشود و این نادان عبث خود را حیران میگردانند و در استتار آن سرگرم می بود و این را نمیدانند که این عذر بدتر از گناه ست و بقصد تغافل صریح تر از نگاه چنانچه مصرح همین قسم معاملات ست این شعر بسیار لطف دارد ز بستهٔ بیت الغزل

بچندین رنگ در محفل مردم عذر میخواهد
نگاهش می فهمد فی قصد سوی من گر گاهی

آہ ۳۱ شوم طبعان دنیا طلب‌ام در شامت غربت زدگی گرفتاری بوند و همیشه از تردد اینجا باید رفت و آنجا باید رفت سرگردان می شوند و هر خفته بخت ازین متردد ان چون روی صبح فراغت دلی مشاهده نمی نماید باید که این بیت حسب حال مطالعه فرماید تا باشد که از خواب غفلت بیدار شود و این همه دربدری دنیا ندود بیت الغزل

بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را
نشد بیدار گر خفته بخت من سحر گاهی

آہ ۳۲ من گوشه نشین خلوت گزین اگرچه گاهی از فقیر خانهٔ خود پا بیرون میگذارم و اصلا سر تماشا و سیر ندارم لیکن بعنایت الهی عالمی ذکر شیرین کلامی مرا نقل مجلس خویش می سازد و کسی از راه حسن ظن خویش بر عیوب من سراپا تقصیر نظر نمی اندازد حق تعالی خاتمهٔ این عاصی نیز بخیر گرداند و در آخرت هم بیدان رسوائی ندواند بتصدق خیر المرسلین و امیر المحبوبین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم بیت الغزل

ازان گم گشتگان شهرت آثارم که چون عنقا
جهانی واقف از نام و نمی آیم نظر گاهی

آہ ۳۳ این فقیر سراپا تقصیر که معتکف بیت المعمور خود ست گاهی ازین در پا بیرون نمیگذارد و رو بطرف خانهٔ میرود و نمی آرد بلکه سوای زیارت مزار مقدس مرشد خویش در دیگر مقبره و درگاه هم نمیرود و عمل موافق بیت در گیرد محکم گیر می کند که گفته اند هر که تجا همه جا و هر که همه جا هیچ جا ای مرشد دستگیر من و ای هادی پیر من ایدنی الله بتاییدِ روحک علیک التحیة و البرکات بیت الغزل

نشینم بر درت یا عازم درگاه تو گردم
بر آیم نی ز در گاهی و هم نی سوی در گاهی

آہ ۳۴ آزادمنشان وارستهٔ مزاج را قید هستی خود قفس گرفتاری ست و بال و پر پیدا کردن زیاده موجب تباری این بلند پرواز ان قضای اطلاق تقید آزادی را نیز در حق خویش زندانی می انگارند و مطلق را هم مقید قید اطلاقی می شمارند بهر حال معاملهٔ ایشان از گفت و شنید وراء الوراست و تسلی بخش دل الا منزل ایشان خدا آهر گز بزو هستی اعتباری نمی آسایند و بجز وموبرستهیات

طبعیه و نفسیه میل نمی نماید **بیت الغزل** بقیهٔ هستی خود در قفس چون مرغ تصویرم ندیدم زابتدا یک لمحه لطف بال پرگاهی

آه [۲۱۱] موحدان احد بین بد و نیک دو جهان را همان رعنائی یک گل وحدت می بیندارند و مومنان بایقین عیب و هنر این و آنرا همان قدرت نمائی دست قدرت می انگارند غرضکه بو قلمونی کثرت اعتبار یه چشم حقیقت بین ایشان را احول نمی سازد و معاینه صور متکثره در مشاهدهٔ وحدت خلل نمی اندازد **بیت الغزل** بد و نیک دو عالم روشن از یک نور می بینم نگردد چشم حق بین احول از عیب و هنر گاهی

آه [۲۱۲] سرشاران بادهٔ جذب الٰهی هرچند قدم براه سلوک گذارند باز گاه گاه بی اختیار کلمات مستانه هم بر زبان می آرند و نظر باز ان جلوهٔ غیر متناهی اگرچه همت بر ضبط اوقات نهند لیکن باز قدری بقدری ناچار ناله و آه عاشقانه نیز می کشند **مقطع** ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر بگوی می فروشانت نمی بینم مگر گاهی

آه [۲۱۳] ای بصیر حقیقی جل شانک و عم احسانک تو بهر طرف که یک آن نظر عنایت اندازی هر دلریش را مانند گل خندان سازی و بهر جانب که یک لمحه نگاه توجه گماری هر جگر چاک را مثل خامه رطب اللسان ثنای خویش داری و انت الرؤف الرحیم **مطلع** هر سو که تو یک لمحه نظر دوخته باشی صد ریش دل و زخم جگر دوخته باشی

آه [۲۱۴] ای خورشید فلک ربوبیت و ای مهر سپهر الوهیت هر یک نفس مانند صبح در شوق مشاهدهٔ جمال با کمال تو گریبان هستی خود چاک می نماید و هرچند که تو از رافت مهربسته رشتهٔ شعشعان تجلیات جمالیهٔ خویش آنرا میدوزی لیکن هر روز باز همان معاملهٔ گریبان چاکی بظهور می آید **بیت الغزل**

چون صبح بهر صبح همان چاک بسینه		هر روز که چشم چو سحر دوخته باشی	

آه [۲۱۸] چنانچه تالیف پیکر عنصریهٔ ما که از اجزای مختلفة الطبیعت شده محض قدرت نمائی حق تعالی ست که عجب صنعتی دارد و جامعیت حقیقت انسانیهٔ ما که از اجتماع نفس مجرد و جسد مادی گشته صرف آئینه دار تنزیه و تشبیه حق جل و علاست که طرفه رعنائی بشهود می آرد و همچنین جمعیت قلب آوارهٔ هم مختص بعنایت خاصهٔ اوست و مقدور بشر نیست که اندمال زخمهای دل صد پاره نیز مخصوص بمرهم حمایت مختصهٔ اوست و در وسعت ایشان این هنر نیست ای آفرینندهٔ آسمان و زمین و ای پیدا کنندهٔ آن و این **بیت الغزل**

صد پاره دل ما چنان بود که دوزند		گر دوخته باشی به هنر دوخته باشی	

آه [۲۱۹] این قبای جسدی که روح انسانی را پوشانیده اند فی الحقیقة خلعت رخصت ست و این لباس عنصری که نفس مجرده را در بر کرده اند برای نهضت ست و اگر بالفرض تا صد سال مهلت زمان ست آن هم گذرنده مثل یک آن ست غرضکه فرصت بسیار کمیاب ست و هر آدمی پا در رکاب **مقطع** این جامهٔ تن را که به بر کردی و رفتی

ای درد مگر بهر سفر دوخته باشی | آه میل بسوی هوسهای نفسیه کار قلوب بی معرفت ست و جمع اسباب

دنیویه شعار نفوس بی حقیقت که نه آنرا قیام ست نه این را دوام **مطلع** | ای دل بی معرفت میل هوسها تا بکی

چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی | آه الهی تو که از ابتدا تا بانتها با مائی مدام ما را بحضور و شهود هستی خویش

باخود دار تا لذات معیت ترا دریابیم و الا این همصحبتان بی سروپا که گاهی با ما نبودند و باز نخواهند ماند تا کجا

همراه خواهند بود پس اولی همین که رو دل از ینها بتابیم و الله هو الرفیق الاعلی **بیت الغزل**

ایکه با مائی ز اول تا بآخر تو همان | وانکه گاهی هست گاهی نیست با ما تا بکی

آه ما دل دادگان همان افسانهٔ جانانهٔ خود را که کتاب نالهٔ عندلیب باشد ورد خویش می سازیم و بسوی

دیگر قصها که کتب دیگر می بود نمی پردازیم و بی اختیار نالهٔ دردی و آه سردی بر می آریم و کاری بکسی نداریم و هر

زمان در همین راه می پوئیم و خود بخود می گوئیم که **مقطع** | درد و درد خویش گیر و قصهٔ معشوق خویش | خواندن افسانهٔ یوسف زلیخا تا بکی

آه ای معشوق طناز از عاشق جانباز سوای خود مجو که او در بساط خویش غیر از تو ندارد و ای محبوب خودنما

از محبت با صفا غیر خویش مطلب که آئینه او سوای جلوهٔ تو باظهار نیارد **مطلع** | ز عاشق ای صنم خودنما چه میجوئی

بسان آینه جز خود ز ما چه میجوئی | آه من موهوم چون خوض در ادراک هستی خویش نمودم هیچ در یافت

نکردم و رفته رفته این توهم انانیت خود را گم ساختم و بعدم آبادی گذارم افتاد که وجود همه موجودات کونیه

را برباد داد لا اله الا الله وحده لا شریک له **بیت الغزل** | بفکر هستی خود چون سری فرو بردم

عدم کشودری تا بیا چه می جوئی | آه در حلقهٔ فنا پیشگان از خود رفته شاه و گدا برابر ست و در بزم [illegible]

از خویش گم گشتگی امتیاز پا و سر ست **بیت الغزل** | بسان حلقهٔ مردم ز خویش گم شدگان

ز سر چه میطلبی و ز پا چه می جوئی | آه ارباب هوس را هر دم هوای تازه در دل موج میزند و اهل هوا

را هر نفس هوس نوی در سینه می پیچد پس گاهی مراد دلی چنین هوا پرستان پر هوس و باد سنجان

هرزه نفس بر نمی آید که نفس حریص ایشان بر هیچ متمنا اکتفا نمی فرماید و اگر این میسر شد آن می باید و اگر

آن حاصل گشت این می شاید و عقدهٔ مشکل ایشان به هیچ گاه نمی کشاید و دست دعای ایشان باب اجابت وا

نمی نماید فاعتبروا یا اولی الابصار **فرد** | بکشاد کار تو چون گره دل بر هوس هیچ است | گره تو وا نشود اگر همه عمر صرف دعا کنی

آه ای حضرت انسان بی بود تو خود نمود خویش منظور مدار و سر خودی از گریبان بیخودی بر میار و هرگز دعوی

منی و مائی منما و باب توهم غرور و تکبر مکشا خالق تو مختار ست بطوریکه خواهد دارد و ترا سرکشی چه کارست تا علم

این تو هم سر بر آرد بیت الغزل

چو بزیر خاک عدم گمی تو کجا و دعوی مردمی | همه خود غبار تو هی چه فسر و ره سر هوا کنی

آه ۲۲۸ ای تماشائیان گلشن ناسوت و ای نظربازان گلزار ملکوت در هر دو عالم عنقای حقیقت من مکین را که در بساط خود خبر نام ندارد در رنگ ظهور طاؤس نما ساخته و از هر نقش پر من چشم دامی بر من انداخته و هر چند که برعنائی همه باغ باغم لیکن از دست بیدائی سراپا داغ داغم خدایم از قید خودی برهاند و تا بخودم رساند بیت

همچو طاؤس ای تماشائی | همه داغم ز دست بیدائی

آه ۲۲۹ ای بی نیاز بنده نواز تو اگرچه بموجب آیهٔ کریمهٔ لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ هیچکس را هیچ گاه بچشم ظاهر نظر نمی آئی لیکن موافق حدیث قدسی یَسَعُنِیْ قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ گاهی از دل بندگان مقرب خویش بدر نمی آئی و هر وقت دوام توجه قلب بسوی تو جذب می نماید و هر زمان ندیدن بچشم ظاهر شوق و ذوق می افزاید فِعْلُ الْحَکِیْمِ لَا یَخْلُوْ عَنِ الْحِکْمَةِ بیت

اگرچه گاهی نظر نمی آئی | لیکن از دل بدر نمی آئی

آه ۲۳۰ اگر کثرت توابع میخواهی از خواص بگریز و با عوام بیامیز که بروح بوعلی کسی از حکما فاتحه هم نمی خواند و بر نام شاه مدار خلقی از جهلا جان می افشاند جمع کثرت عوام نور شمع ملت ست و شمع محبت خواص صیغهٔ جمع قلت اَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ بُلْهٌ مخبر ازین حال ست وَالْعِلْمُ حِجَابُ الْاَکْبَرِ شاهد این مقال وثوق اعتقاد را فی الجمله نادانی می باید و عدم اعتماد را قدری بی ایمانی می شاید بهرحال سخنان انبیا و اولیا را علی الاکثر این عیاران دنیوی بخاطر نمی آرند و همان موقنان صاف دل بران اعتقاد و ازند و این بی نصیبان بظاهر هوشیار از فیض محبوبان خدا محروم میمانند و همان بایقینان رستگار براه سَمِعْنَا وَاَطَعْنَا مرکب میدوانند غرضکه بگوش دل کلام اولیاء الله مومنان می شنوند و برگفته اعداء الله منکران راه میروند بس ای مخالف بی یقین و ای مباحث بیدین بشنو بشنو که فرد

التماس دوستان ناپسند خاطرت | حرف نامعقول بدگویان مسلم داشتی

وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِمَنِ اهْتَدٰی وَبِمَنْ ضَلَّ عَنْ سَبِیْلِهٖ آه ۲۳۱ حب اول که از کلمهٔ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ ظاهر ست مبدأ انبعاث جمیع نسبتهای حبیه عشقیه است اضافات همه مراتب کونیه و الهیه با همدیگر مضاف بهمین اضافت حبیه گشته و باعث ارتباط عبد و معبود همین نسبت محبت شده که آیهٔ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ خبر ازان میدهد و موجب اختلاط روح و جسد همین کیفیت عشقیه گردیده که ارواح را با اجساد همین نسبت عشقیه حاصل ست غرضکه تمام مراتب این و آن و زمین و آسمان از جوش همان عشق مطلق معمور ست و محفل جمله جهان و جهانیان روشن از همان یک نور

رباعی عشق ست که دارد همه جا دست سی | گر دست گذر با آسمان نیز رسے
این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ | ناخن بدل سپهر زد حسن کسے

آه خداوندا من اگرچه رساله ناله درد را باتمام رسانیدم و این رساله آه سرد را نیز تمام گردانیدم
لیکن دل از ناله و آه دست بر نمیدارد و علی الاتصال همان باران رحمت تو بر قلب میبارد
پس معلوم شد تا که من بیقرار درین عالم خواهم بود از تقریر و تحریر بند نخواهم نمود
و هرچند که پیکر عنصری من به ضعف رسید اما قوت ناطقه من ضعیف نگردید مطلع

تا یکی نالها و زاریها | آه از دست بیقراریها

آه حاصل از خاکساری و فروتنی درویشان را آنست که
حق تعالی رحم فرماید و باین وضع نسبت مع الله میسر آید زیرا که میگویند عجز در جناب کبریای الهی مقبول
است و انکسار و عاجزی واسطهٔ وصول اگر با وجود افتادگی و بی نفسی هم نسیم قبول بطرف تو
قدم رنجه نفرموده و غیر از دون همتی و بی عزتی رو ننموده خاک بر سر تواضع و خاکساری ست و عبث
این همه هرزه کاری بیت الغزل

نقش پایش نکرد رنجه قدم | خاک بر فرق خاکساریها

آه افسوس هزار افسوس که من هر قدر دوستی در حق نفس خویش نمودم زیاده دشمنی ازان درباره
خود ازین بدکیش معاینه فرمودم و ندانستم که دوستی او در اصل با خود دشمنی ست و راه کشودن
لذات نفسیه فی الحقیقه رهزنی و الحق که اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ بیت الغزل

دوستی کردم و ندانستم | دشمنی بود دوستداریها

آه بعون الله تعالی ابنای زمان مانند دیگر مشایخان مرا نمی توانند که باظهار اعتقاد منافقانهٔ
خویش فریب دهند و بسبب آمد و رفت خود مرا از جای خویش بزند بعنایت حق سبحانه من
قاصر همیشه بر معائب خود ناظرم و مدام در حمایت حضرت ناصرم و نیش زنی عقرب طبیعتان
نفاق پیشه را می شناسم و بتایید الهی از شر حاسدان نمی هراسم من هم در ینقدر مدت جهانی را
دیده ام و خوب از وضع مخلصان و منافقان واقف گردیده ام بیت الغزل

آشنایم بصحبت یاران | دیده ام کار و باریاریها

آه ای یاران این معامله دیگر ست که حق تعالی به مقبولان خود میفرماید و بهر صورت ایشان را
قبول می نماید و در فروتنی هم قدر ایشان می افزاید و در خاکساری نیز ایشان را سربلندی

حاصل می آید وَ ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰہِ یُؤْتِیْهِ مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰہُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ **مقطع**

درد چون گرد باد در حق ما | سربلندی ست خاکساریها

آه ۱۳۲ اگر از گرفتاری پندار مائی و منی رهائی حاصل آید همه جا همان جمال انانیت مطلقه انی انا الله رو نماید و اگر عقدهٔ قطرهٔ هستی اعتباری وا شود هر طرف همان دریای بیکران مَا عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللّٰہِ بَاقٍ موج زند حق تعالی خاتمهٔ من عاصی را بخیر گرداند و مرغ روح را باسانی از قفس تن رهاند و در قید حیات هم از گرفتاری توهمات عالم من و ما آزاد دارد و تا این قطرهٔ تعین موهوم من هیچگاه از مشاهدهٔ بحر وجود مطلق سر بر نیارد **بیت**

خواهم که خویش را ز من و ما بر آورم | چون قطره گم ز خود شده دریا بر آورم

آه ۱۳۳ ای خورشید سپهر احدیت و ای آفتاب فلک وحدیت عز شانک و جل سلطانک جمال باکمال تو چنانچه همه موجودات را به نور وَسِعَتْ رَحْمَتِیْ کُلَّ شَیْءٍ می افروزد و همچنین جلال با اجلال تو جمله مخلوقات را باتش کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ میسوزد غرضکه حسن برشته داری و هر زمان طرفه معاملهٔ ایجاد و اعدام بمیان می آری که ذره های قلوب احباب را از مشاهدهٔ آن مدام بیتاب می نمائی و به تجلیات گوناگون پیش می آئی و هر چند که همه خود ظاهر و عیانی لیکن از راه شدت ظهور از نظرها پنهانی **مقطع**

دار و چو خور جمال تو حسن برشتهٔ | چون ذره جا بجا دل بیتاب گشتهٔ

آه ۱۳۴ اگرچه رسالهٔ آه سرد آخر رسید و خامهٔ سینه چاک را آهی در جگر نماند امّا هنوز خونابهٔ سخنان رنگین آبدار از دل بخاطر می چکد و دریای درد دلے جوش میزند و سحاب لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِمٰتُ رَبِّیْ در باطن بارش می نماید باید دید که بیشتر اجزای تسویدچه تصنیف پیش آید بالفعل سر دست اراده دارم که دو رسالهٔ دیگر مسمی به درد دل و شمع محفل برنگارم وَاللّٰہُ عَلٰی مَا نَقُوْلُ وَکِیْلٌ وَ هُوَ یَهْدِی السَّبِیْلَ **بیت الغزل**

آهی نمانده در جگر و می چکد هنوز | خونابهٔ دلی بسر رشتهٔ سرشتهٔ

آه ۱۳۵ یا الٰهی ما دون همتان قاصر اگرچه باعتبار ظاهر جهد و کوشش ریاضات و عبادات در راه طلب تو نمی نمائیم لیکن مدام در باطن بخیال خود باب جستجوها می گشائیم و ما بنبه دهنان بی زبان هر چند با کسے بحث و مکابره نمی فرمائیم اما همیشه در دل خویش گفتگوهاے گوناگون با خود پیش می آئیم و حالانکه جان ناتوان ما بلب رسیده و عمر آخر گردیده هنوز آرزوهاے حصول و وصول تو چنانچه بود

ہمچنان در جوش ست وہمان دل طپان پر خروش در آغوش و باآنکہ ازین دست و پای ضعیف ہیچ نمی آید دل بعیتر ار ہیچگاہ نمی آساید نہ بمزورۂ حضور و شہود خورسند می شود و نہ بکدام تجلی نورے وصورتے بند می گردد غرضکہ چینان بنظرمے آید کہ شاید چنین اشخاص را تا ابد الآباد ہمین معاملہ رو می نمایند و علی الدوام ترقیات بی غایات حاصل می فرمایند تا کہ ہستند بر کیفیت حاصلہ اکتفائی نمایند ربنا انت رفیع الدرجات لا الٰہ الا انت انک انت الواسع العلیم رباعی

خاموش شدیم و گفتگوہا داریم	در دل بخیال جستجوہا داریم
جان بر لب ما رسیدہ است ای وای	ما از تو ہنوز آرزوہا داریم

آہ سبحان اللہ وقتیکہ اکثر دوستان سخن فہم ازین دار فنا رخت اقامت بستند آن زمان بسیار حقائق و معارف بتحریر رسیدہ و ہنگامی کہ موسم جوش و خروش وسط سلوک کہ اوان جوانی این عالم بود تمام گشت آن وقت این رسالہ نالۂ درد و آہ سرد مرقوم گردیدہ و اکنون شیخوخت انتہاے طریق بزم بحث و گفتگو را برہم نمودہ از ارباب عشرت بر آوردہ و ضعف دل و دماغ باب ردّ و بدل مسدود فرمودہ در اصحاب خلوت بردہ حالا شمع من عرف اللہ طال لسانہ را خاموش باید ساخت و بسوے آرامگاہ من عرف اللہ کل لسانہ باید تاخت و در خواب گاہ سکوت باید خفت و ہیچ حرف بہ ہیچکس نباید گفت رباعی

افسوس کہ شد صحبت احباب تباہ	مائیم و غم جوانی و نالہ و آہ
پیری برہم نمود بزم عشرت	ای شمع سحر و مید روی تو سیاہ

اصبحنا و اصبح الملک للہ رب العالمین اللہم انی اسئلک خیر ہذا الیوم فتحہ و نصرہ و نورہ و برکتہ و ہداہ و اعوذ بک من شر ما فیہ و شر ما بعدہ یا ناصر یا ناصر یا ناصر

شکر و سپاس یزدان و درود و سلام بر خاتم پیغمبران کہ درین زمان فرخے اقتران رسالہ دومی آہ سرد بعد طبع رسالہ نخستین نالۂ درد منجملہ رسائل اربعہ حضرت ملکی ملکات صاحب کشف و کرامات سر حلقۂ صوفیان کامل سرخیل درویشان زندہ دل بلکہ در افراد عارفان واصل یکتا و فرد جناب خواجہ میر محمدی المتخلص بہ درد قدس سرہ در مطبع شاہجہانی بھوپال حلیۂ انطباع پوشیدہ و جامۂ ارتسام در برکشید فقط



بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای بی انتها درد آفرینی را که درد خود را در دلهای بندگان خویش جا داده و دلهای بندگان را در و براه درد خود نهاد مثنوی

بنام آنکه درد اوست درمان ... کند از درد دل زنده تن و جان
بود کاشانهٔ دل خانهٔ او ... محبت جرعهٔ پیمانهٔ او
وجود هر دو عالم دادهٔ او ... ظهور نشأتین از بادهٔ او
عدم پیش دهانش مهر بر لب ... قدم نزد وجودش طفل مکتب
ید تشبیه رنگین از حنایش ... کف تنزیه مرآت صفایش
جمال خوبرویان مظهر اوست ... نگاه پاکبازان منظر اوست
دو عالم جلوهٔ از طلعت او ... قیامت فتنهٔ از قامت او
از و اطلاق پیدا کرده واشد ... گرفته خاطر از وی شد تقید
از و کثرت بصد رنگ آشکار است ... از و وحدت بیکتائی دوچار است
بود خورشید سرگردان کویش ... فلک گم کرده ره در جستجویش
بمیدانی که او دامن فشانده ... مکان و لامکان یک گوشه مانده
سرای کبریایش بس بلند است ... همین یک تک پایانش کمند است

و درود نامعدود بر هادی درد آگهی که دلها را بنور محبت و معرفت حق منور ساخت و محمدیان خالص را بدوستی آل و اصحاب خود نواخت صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم مثنوی

تسلی از وجودش راحت اندوز ... تجلی از نمودش جلوه افروز
لوای فقر قائم از قیامش ... شود تسلیم حاصل از سلامش
قضا از حضرت او گشته راضی ... رضا از مرضیش گردیده راضی
اگر قدرست تمثال قرارش ... و گر جبرست عکس اختیارش
ز فیضش بسکه دلها آرمیده ... قناعت گوشهٔ خاطر گزیده

اما بعد میگوید خواجه میر دل از دست داده درد از نظر خویش افتاده محمدی خالص جوش و خروش حائل درگاه ناصری جوش عفر الله ذنوبه و ستر عیوبه مثنوی

الهی مستقر درد دل من ... چه می پرسی ز حال باطل من
مپرس از من که احوال تو چون است

زگفتن سرگذشت من برون ست	دلی دارم عجب پرشور و غوغا	قیامت میکند هر لحظه برپا	نه تاب ضبط نی تسکین خاطر
اگر باشد همان الله داند	نه صبر ست و نه بی صبری توان کرد	دلی دارم نه این کرد و نه آن کرد	گذشت شب و روزی که من دارم چه گویم
چه حیثیت در ره اظهار پویم	بود در روزم چو روز روزه داران	شبم از گریه چون شبهای باران	خدا زین هر دو ام روز و شب برآرد
همان پیش خودم هر وقت دارد	که آنجا نی صباح و نی مساء ست	همان نور بسیط با صفائی ست	شوم گم من هم اندر نور مطلق
نماند شاهد و مشهود جز حق	عنان گردانم اکنون زین مقاله	کنم شرح شروع این رساله	که چون رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد هم

باختتام رسید و درد دلی که داشتم آخر نگردید ناچار بتسوید این رساله پرداختم و مسمی به درد دل ساختم و جای ناله و آه لفظ درد برای فاصله مقرر نمودم و هر بیان درد دل را از یک دیگر ممتاز فرمودم و درین مختصر هم جز اشعار خود شعر کسی نیاوردم و آوردن شعر خویش هم در هر مقام لازم نگرفتم جائی اگر بی تکلف شعر مناسب آمد آمد و هر جا که نیامد نیامد منظور فقط همان بیان درد دل ست نه پاس خاطر کدام اهل محفل هر کرا خوش آید آید و هر که پسند نماید نماید من درد دل خویش خالی میکنم یا دست در دامن قبول خاطر کسی می زنم ۵

بسکه افشا میکنم درد دل خود هر زمان	نالهٔ دردی تراود از صریر خامه ام	میروم و نغمهٔ درد آمودی میسرایم اهل

رباعی

این قافله را بی اختیار خبر داری نمایم کسی خبر دار شود یا نشود بنده خود می روم			گرم سفرم ز منزلی میگویم
افسانهٔ شوق محملی میگویم	این قافله مست بیدردمن	بانگ جرس درد دلی میگویم	والله الهادی الی سبیل الرشاد

وعلیه الاعتماد درد ۱ ناله و آهی که از من بیقرار سر زده و درد دلی که بر کمر اظهار دامن بر زده در حقیقت جز نالهٔ دردی و آه سردی نیست اگر تو هم بگوش دل سماعت نمائی و در واقع سوای درد دلی نه اگر تو نیز بصاحبدلی کار فرمائی و الا نزد پنبه در گوشان لهم آذان لا یسمعون بها باد سنجی بیفایده است و پیش مدهوشان لهم قلوب لا یفقهون بها از امور زائده و من گداخته دل بی اختیار ناچار همیشه از آتش محبت الهی میگدازم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس درد دلی ظاهر مینمایم و دفتری از بیان حقیقت می کشایم و هر ساعت دل بیقرار خود را در بغل میگیرم و هر وقت از درد دل می میرم و هر لحظه سر فدا ساخته خویش را بر کف دارم و از لوث لائم خوفی در خاطر نمی آرم و هر لحظه از گفتار جان دار خود جان بر لبم و پیوسته از شورش

عشقی در هیچ تاب و تبم رباعی	از دولت عشق در عجب تاب و تبم	در ناله و آه می رود روز و شبم	ای درد من غمزده اینجا سر و دم
دل در بغل و سر بکف و جان بلبم			

درد ۲ ای تعیین معلوم تعبیر و ای تشخص موهوم خواجه میر قدس الله سره و نحو ملک ترا که درد نام کردند نه برای آنست که از الم ماسوی دردناک شوی بل برای آنکه از درد منت جسمانی بالکل پاک شوی و در درد دلی که موجب نجات کونین ست حاصل نمائی و بیدردی غفلت را کار نفرمائی و برای همه بندگان خدا درمان باشی و خود را هیچ در نظر خویش نتراشی و چونکه خدایت مقبول درگاه خویش ساخته و این همه فی محل تو در دنیا ترا

نواخته و بشرف محمدیه خالصه مشرف فرموده و بلقب ول المحمدیین ممتاز نموده و خطاب عارف باللہ و آیت اللہ عنایت کرده امید قوی ست که بتصدق حضرت محمد مصطفٰی علیه الصلوة والسلام و بطفیل جناب امیر المحمدیین علیه التحیات و رضی اللہ عنه در عقبی هم ترا نجات ست و انشاء اللہ تعالی خاتمه تو بخیر ست و برکت کلمهٔ لا اله الا اللہ محمد رسول اللہ وَاِنَّ رَبَّکَ یغفر الذنوب جمیعا لا تقنطوا من رحمته و هو الغفور الرحیم وارد سخن بر دو گونه است یکی بهوای نفسانی که باراده نام آوری و بقای ذکر خود بعد موت خویش و مثلها بدیگر اغراض نفسیه سر زند چون کلام شعرا و اهل علم و فضل دیگر چنانچه حق تعالی نفی اسناد همین قسم کلام از رسول خود نموده جائی که فرموده وما ینطق عن الهوی و ما هو بقول شاعر و یکی بی حول و قوت انسانی صرف بالقای رحمانی می باشد و از ان قسم اصوات و اغراض مذکوره مطلق ملحوظ متکلم نمی شود و چنانچه کاتب از زبان قلم سخنان دلی خویش بر می آرد همچنین حضرت حق جل و علا از لسان عرفا اسرار پنهانی خود ظاهر میسازد و چنین کلام از انبیا و اولیا علیهم السلام بظهور می آید که آیت ان هو الا وحی یوحی کلمة اللہ هی العلیا شعار از ان مینماید علامت آن قسم اول که بهوای نفسانی میباشد سعی و کوشش صاحب سخن است در ترویج سخن خویش بهر سو و الشعراء یتبعهم الغاوون و علامت این قسم ثانی که بالقای رحمانی می بود قبول خاطرها و حفاظت الهی ست بلا جهد و تلاش صاحب کلام برای کلام خود و شاهد این حال ست آیت و انا له لحافظون بهر حال هر قسم کلام را چون متکلم آن آخر فنا ست باقی همان ذات خدا کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام درد من هرزه بیان تا کجا بگویم و چها چها بگویم که معاملات درگاه الٰهی بی انتها ست و هر یک شخص را با و راهی ست جدا و نه از گفتن عرفا چیزی بر جهلا می کشاید و نه از نهفتن جهلا امری از عرفا بحجاب می آید غرض که عجب هنگامه گو مگو هر طرف برپا ست و طرفه زمزمهٔ یافت و نا یافت هر جانب گرم نوا ست و هر قدر راز هر که در بیان آمده نظر بکلام بلا اختتام حق تعالی چون قطره بنسبت دریا هم نمی توان فهمید و هر چه از هر کس ظاهر شده نگاه بر ظهور بلا فتور او جل و علا مانند ذره هم بمقابل آفتاب نمی توان دید الحق که همان آیت لو کان البحر مدادا لکلمات ربی هر لحظه غبار خاطرها میشوید و همان حمایت خلق الانسان علمه البیان هر وقت برای سخن سرائی میگوید مثنوی

زانکه آن مطلب نگنجد در بیان
گفته گفته من شدم بیهوده گو
هم زبانم چون قلم شد سوده گو
سینه‌ام در سینه پنهان گنج راز
داشتم گرچه در این گنج باز
لیک مخفی ماند رازش همچنان
چون نگفته هیچکس رازش تمام
من چه باشم تا بگویم والسلام

درد در خور سخن و دل کش کجا و لیاقت سخن سرائی کرا و حقی که سخن حق از زبانی بر می آید بے اختیار علم برداری فأتوا بسورة من مثله بهر جا می نماید و زبانی که کلام بلاغت نظام از دهانی ظهور می فرماید ناچار باب فیتبعون احسنه بر همه کس می کشاید غرض که نه هر نبی صاحب کتاب ست و نه هر ولی مرد این باب علمای بر فن و شعرای قادر سخن که عبارتهای آرائید و طبعهای آزمائید آن چیز دیگری می باشد که بدولت بارکشی تحمل اسفار آمیسر می آید و بیا مردے

رفیق گل روان بهیشوان راه آن می کشاید و عرفای مدقق واولیای محقق کلماتی که بر زبان می آرند و یا تحقیقاتی که در کتب می نگارند این
امر آخری بود که بکلید و علمناه من لدنا علما قفل این گنجینه وا می شود و بموج قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی این دریای بی پایان
جوش می زند بالجمله اگرچه کلام خویش بیان چنین روشن ضمیران مدام بطوری که شاید شمع افروزی علو مقام الیشان می نماید لیکن
مقام ذی شان این دلپذیران تمام چنانچه باید در نظر هر کس بصر نمی آید و هم تحت قبابی لا یعرفهم غیری و هو الشیخ البصیره
در ز ولیافت سخن بحسب استعداد در هر و هر ست و هر سخن بقدر کم و زیاد جای سخن پس هر کرد هنی از چسان فی بر نیاید و هر که سخنی می آید
چگونه از معترضان محفوظ وا رد گر همین که حق تعالی نسیم قبولی وزاند و سخن را سخن فهمان برساند بشیر ایرادات این جا پلان ش
نفس را اعتباری نیست و جز بحث داهل حق کاری نه والله تعالی بالقبول کفیل ورد دگر چه در گلزار جهان گلهای تخیلات گوناگون بهم
بیخ زندگانی بچمن دل هر کس رسانید و در خیال خویش هر احدی چنانکه شگفته خاطری گذرانید اما آخر الامر خار حسرت و یاس و رباعی
تو هم هر یک خلید و روی بهار لازوال بحکس ازین خود غلطان ندید و حالانکه آن شگفته دلی هم بیش از خیالی نبود و این با خرابی
نیز زیاده از توهمی نه مطلع | اگلستان تخیل در دل هر کس رسید اینجا | ولی جز خار حسرت‌ها تو هم گل نچید اینجا | ورد دای چرخ دوار دوای
سپهر بی مدار تو که خود از دست زمانه سرگردانی و یک آن از گردش بازنمی مانی اینجا چه احتمال ست که آدمی در سایه کدورت
پیرایه تو دمی بیاساید و بفراغ خاطر خواب راحت نماید زیرا که آن سیال زمانی فرصتی نمیدهد تا انسانی بر بستر استراحت بمد
درازی دراز کشد مدام هر صبح را شامی در پیش ست و هر شام را صبحی با خویش و در هر دم رنگ عالم بدیگرگون ست و کاسه
فلک اگر صبح شیر شام خونست ایضا مطلع | غلطات در خواب هم شخصی تو راحت نه دید اینجا | نفس تا رست گردانه کسی صبحی دمید اینجا |
ورد ۹ طلسم بندی وجود مطلق این همه چون فی حد ذاته موجودات مقیده بقدرت کامله حق ظاهر نموده و باب قبض و بسط
بروی این موهومات اعتباریه کشوده و گرنه این حقائق ممکنه فی حد نفسها معدومات اند و قفل و کلید دروازه بطون و ظهور
اینها همان اسمای متضاده متقابلات اند والله هو سینی بعینه هو علی کل شیء شهید بیت الغزل | طلسمی بسته هستی کاندرین کاشانه دیدار |
| نه دیوار و نه در لیکن بود قفل و کلید اینجا | ورد الهی من گنهگار هر زه کردار پیش تو رب رحیم ستار غیر از نیکه همگی در عرق انفعال
غرق شوم چه سازم و من ضائع روزگار غفلت شعار بحضور تو صاحب کریم غفار جز اینکه تمام از گریه ندامت تر گردم
چه خاک بر سر خود اندازم امید وارم که نامه سیاه من حال تباه را موجب و لنگ فیبدل الله سیآتهم حسنات بشست و شوی
بارش رحمت خویش سفید گردانی و بحضور پر نور رسول الله بر گواه من عمر ابن رو سیاهی ندوانی و در مدح پر فتوح انجناب جا
بر حال من ناکاره مهربان داری و عنایت خود حمایت الیشان و شفاعت رسول خود بهمه وقت در حق این بنده احمق
خویش بظهور آری و بیدک الخیار و انت المختار بیت الغزل | بامیدی که آنجا نامه اعمال شوید | نه گریه کرده ام چشم سیاه خود سفید اینجا |

درد امید معاملهٔ وصل عاشق خسته جان را زنده میدارد والا تیغ هجرانش دردمی قتل مینمود و توقع رجوع باصل فرع ناتوان را بسوی بارآوری می آرد و گرنه باد خزانش در چمن وجود نامی فرسود باری آیهٔ کریمهٔ وجوهٌ یومئذٍ ناضرةٌ الی ربها ناظرةٌ مؤمنین صادقین را بوعدهٔ دیدار زنده دل میدارد و قضیهٔ مقررهٔ کل شیٔ یرجع الی اصله محمدین خالصین را بجانب شگفته خاطری می آرد ای دل ربای من دل داده ای اصل این فرع بظاهر دور افتاده همان کلمهٔ حمایت تو که سر خود را فدای تو کردم تا حال مرا زنده داشته میدارد و همان وعدهٔ عنایت تو که اول از همه تو بمن واصل خواهی شد هر زمان امید قوی بجانب ظهور می آرد که هر بنده را اینجا باعث زیست حمایت حامی خود است و آنجا موجب نجات شفاعت شفیع خویش این بندهٔ ناکاره هم صرف بحمایت تو ای خواجهٔ من هر وقت زنده می ماند و فقط بر امید عنایت تو توسن زندگی بخاطر جمع میدواند والا بذات خود نه آرزوی زیستن دارد و نه روی مردن بیت الغزل

مرا هم وعدهٔ وصل تو باری زنده میدارد
که هر کس می نماید زندگانی بر امیدی

درد در مقام حیرت که منتهای مرتبهٔ معرفت ست عجب عالمی دارد که باوجود دانایی حقیقت هر امر باظهار نمی آید صفات باطن چنین عارف حیران هر کجا که مانند آئینه چشم وا می نماید جهانی برای خود در خویش پیدا می بیند و خود را در جلوه معاینه میکند و بیرون از خود نگاه بطرفی نمیفگند مقطع

مثال آئینه ای درد حیرت عالمی دارد
گشادم چشم حیرانی بهر جا دیدم اینجا

درد الهی چشم دل را بینائی عطا نما که ناظر بنور رحمانی باشد و گوش هوش را شنوائی عنایت فرما که سامع ندای ربانی بود تا هر سو که نظر گشائیم جز مشاهدهٔ وجه الله نبینائیم و راز فاینما تولوا فثم وجه الله منکشف گردد و سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم مکشوف شود و هر طرف که گوش نهیم سوای سماعت کلمة الله نکنیم و تمام صفحهٔ امکان پر از کلمات التامات نماید و از هر جانب صدای اذا قضی امراً فانما یقول له کن فیکون در گوش آید و انت السمیع البصیر درد عزیزانی را که حق تعالی عزم درست تمامست لیکن قوی اعتقاد جازم عنایت میفرماید از هیچ راه سستی در ایمان و نادرستی در اعتقاد ایشان دخل نمی نماید و هیچ قول و فعل مرشد ایشان را از خویش نمی آید بلکه هر آن باب اعتقاد میگشاید و از هر جانب دلیل حق الیقین خیر و خیر میآرد و من یهد الله فلا مضل له و بعضی از کسانی که بی عزم و متلون مزاج و ضعیف ایمان و سست اعتقاد می سازد و از هر جانب راه یاس و اعتقاد در نهاد خلل می اندازد و در هر قول و فعل مرشد ایشان را شک و شبهه میدهد بلکه هر زمان بد اعتقادی قدم در تزاید می نهد و هر سو برای آنها شر در شر پیش می آید و من یضلله فلا هادی له که از این معامله اختیار می نماید پس ای کسی که تلون مزاج در خود داری هر وقت خطرات گوناگون و شبهات رنگارنگ در دل می آری چرا کدر صاف نمی شوی نا دو هر چه در دل نفاق میورزی اینچنین ظاهر داری از مسلک صفا و خلوص دور است و بیوفائی را این همه بهانه جوئی چه ضرورست بی ثبات خود است و در هر انسانی نقصانی پیداست مقطع

عبث بحیله لکن ترک آشنائی را
بهانه چه ضرورست بیوفائی را

وارده ای همدم حالت کفر طریقت وای شاهد کیفیت سکر معرفت هر بت پرستی که درین راه با تو دوچار گردیده و هر سیاه مستی که درین جلوه گاه روی دلکش ترا دیده حیلولت هیچ پرده ازین حجب اعتبارات برای خود نپسندیده و چشم از دیدهٔ امتیازات مضافه بالکل پوشیده و اوراق دفتر همه کائنات را از دست برد جذبه برهم ساخته و قیامت زلزله کل شیء هالک در سرزمین تمام مکونات انداخته لیکن آخر کار بعد خرابی بسیار چون از مرتبهٔ جمع بمقام فرق فرود می آید و عروج را بانتهار رسانیده اراده نزول مینماید و باب ارشاد می کشاید و برهنمائی بندگان خدا میگراید ناچار بشوخ چشمی تو چار چشم گردیده چنین نغمات خوش اصوات میسر آید که بعجب نگاه آشناسوی رخ هوش ربای تو دیده التماس مینماید که بیت الغزل

بیک نگاه چو جام مئی بهت کافر | چه لازم است که برهم زنی خدائی را

وارده ساقی جذبه بطرف هر صاحب سکر که خوب متوجه میشود و پیاپی جام صهبای حالت سکر با او میدهد البته که درچنین وقت سررشتهٔ وضع زاهدانه و نهج گذران ملایانه از دستش میرود و بی اختیار بمیدان توسع مشرب و صلح کل میدود و هر زمان کلمهٔ مستانه بر زبان می آرد و حفظ مراتب وجودیه اکثر ها مرعی نمیدارد و از پارسائی جامیانه خاطر بر میکند و التفات بسوی گفتگوی جاهلانه کم میکند و مدام در کیفیت مستی خود غلطان و پیچان میشود هردم بی قصه بخود می آید و از خود میرود و درین حال بر هر که نظر می کشاید چنین حرفها تکلم مینماید که بیت الغزل

بدست ساقی بدمست بسکه افتادیم | سلام ما برسانید پارسائی را

وارده آنچه در گفت می آید از آنچه فهمیده ادراک می نماید فروتر می باشد و آنچه فهمیده می شود از حقیقة الامر پست تر می بود و حقیقة الامر از مابه الحقیقة پایان تر است و مابه الحقیقة از حضرت ذات بلا اضافت پائین تر پیش کسی چه گوید و چه فهمد و چه داند و چه نه. انا الحق ما عرفناک حق معرفتک یا من انت المعروف فی کل زمان والمقصود فی کل اذهان والمذکور علی کل لسان وما عبدناک حق عبادتک یا من انت الموجود فی کل مکان والمقصود فی کل یوم انت فی شان سبحانک لا اله الا انت الرحیم الرحمن لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یا حنان لک الملک ولک الحمد وبک نستعین وعلیک التکلان وارده ای نفس انسانی هر چند بسبب دانش اراده تشبه بملأ اعلی نمانده و این گرفتاری طبیعیات از طرف الٰهیات روی ترا گردانده و از وطن اصلی خود که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم خبر از آن میدهد دور افتادی و ناچار پا در راه سفر ثم رددناه اسفل سافلین نهادی لیکن این قدر آن همه آشنایان قدیم هم وطن را که ملائکه و ارواح باشند فراموش نمودن چیست و ازین مردمان دنیا که حالا با ایشان گرم اختلاطی آخر کار همراه تو کیست خدارا اندکی چشم حقیقت شناسی بکشا و در آشنا و بیگانه امتیازی نما تا مستثنی بالا الذین آمنوا وعملوا الصالحات شوی و در جنت فلهم اجر غیر ممنون روی این غفلت نشاید و امتیازی در آشنا و بیگانه باید ای دانا

بی عرفان وای غافل مگفتن انسان | هر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی
آشنائی هم دمی بیگانه

ورد اگر خواهی که گره مهجوری از سر زلف تقرب شاهد حقیقی بآسانی کشائی و در مراتب محبت موشگافی نمائی از ازالهٔ غلبه محبت و شوق مانند شانه سینه چاک با هم رسان و هر لحظه بخضوع و خشوع تمام متوجه الی الله بمان زیاده جان خراشیهای ریاضات شاقه بناخن رهبانیت هیچ ضرور نیست و موجب ذاالک عبادی عنی فانی قریب او تعالی از هیچکس و رنه پردهٔ غفلت از روی دل خویش رفع نما و موجود را در ذکر سلطان غرق فرما بشیر از هر سو همان گیسوی فاینما تولوا فثم وجه الله در نتیجه شهود توجه به بیرون آید چون ابواب شهود مشاهدهٔ الهی بر دل تو خواهد گشود و یرید الله بکم الیسر ولا یرید بکم العسر الله رؤف بالعباد بیت الغزل

گشاید ز سر زلفش بآسانی گره | اگرچه بر انگشتها ناخن نباشد شانه را

ورد هر دمی که از زندگی می رود مانند قدمی ست که از اینجا بر میداریم و هر روزی که از عمر کم میشود مثل منزلی ست که از دنیا قطع می آریم حق تعالی بامن ایمان این سفر را بآخر رساند و خاتمه بالخیر گرداند که این محل حوادث عجب جای فتنه زا ست و نوبت مصیبت و بلا هر کس هر قدر که بخیریت طی نموده محض عنایت الهی ست و اینجا صور ممکنه مکروهات غیر متناهی ست عذاب و ثواب اخروی نیز از شعب همین عالم خراب ست و بهشت و دوزخ هم بجملهٔ موجهای تموج همین سراب و انسان بیچاره تا ابد گرفتار همین حال ست از دست تغیر حالات پامال رب رحیم بتصدق خاتم النبیین و طفیل امیر المحمدیین بخوبی این عرصه را باتمام رساند و به برکت کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله بلا حساب در بهشت داخل گرداند که رهائی بهمین صورت ست و الا سخت مشکل و الله یغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء و هو علی کل شیء قدیر ورد اگرچه دست موجودات مقیدهٔ امکانیه تا دامن وسیع وجود مطلق و واجبیه نمی رسد هرگز مقید مطلق نمی شود اما غنچهٔ دل طلاق منزل عرفا همان شگفت گل مرتبهٔ اطلاقیه تمنا می نماید گو که این آرزوی امر محال بر آید خواه نه بر آید آه هر چند معشوق از عاشق احتراز فرماید لیکن عاشق از معشوق باز نمی آید مطلع

تا دامن گل بسکه نشد دست رس ما | چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما

ورد رنگین دلان که بهار عشق در چمن سینهٔ ایشان جلوه می فرماید مثل گل پریشان خاطری خویش را شگفتگی می پندارند و عاشق مزاجان که خورشید محبت از مطلع قلوب اینها طلوع می نماید مانند صبح مجازی تنفس خود را چاک گریبان می شمارند غرض که معاملهٔ این صفا دستگاهان از راه و رسم عالم جداست و آگاه از کیفیات قلبیهٔ ایشان خداست یا فالق الاصباح و یا منور القلوب و الارواح بیت الغزل

از مهر تو داریم ز لب چاک بسینه | چون صبح بر آید ز گریبان نفس ما

ورد اکثر ها گفتار جاندار از زبان زنده دلان بر می آید و بیان بی جان از دهان مرده دلان بروز می نماید گو بعض اوقات بموجب یخرج المیت من الحی حق سبحانه کدام سخن بی جانی بحسب بشریت از زبان آن زنده دلان نیز بر آرد جای اعتراض نیست که للاکثر حکم الکل و بعض احیان موافق یخرج الحی من المیت او تعالی کدام کلمهٔ جان داری بمقتضای انسانیت از دهان این مرده دلان

هم ظاهر سازد محل تعجب است که النادر کالمعدوم عوض پیچ غفلت انگوش انصاف برآر و نظر خصومت بچشم خلاف مکشا و اللّٰه هو السمیع البصیر
وردی فاضل لفظی اگر بر ظاهر عبارت نظر کرده بحکم اطلبوا العلم ولو بالصین در ملک چین رفتی و بعض علوم زائده بفائده حاصل کردی
بارچه حصول که بمغز سخن نرسیدی مطلب نفهمیدی زیرا که منظور ازان طلب علم باطن است و مراد از چین آنکه اگرچه تحصیل آن متعلق بسفر
دور و دراز بود و این علم تا حق تعالی میرساند و آن کتب متداوله را هر ملای قشری هم میخوانند و حرص دنیا و راجبا میدانند و بوسیله علم
فروشی او میکنند ترک تارکان دنیا و طالبان مع لی بیا تا صفای باطنی حاصل گردد و انقطاع خاطر از طرف همه ماسوی اللّٰه نصیب شود و نقش محبت
تو در دل این صاف باطنان جا نماید و کسی ازین برگزیدگان ترا هم قبول فرماید که کار این است و این علم دین است که صلاح
اصلاح حال است نه درست کردن قال واللّٰه هو مقلب القلوب هو علام الغیوب ؏ | بباید نقش تو بر لوح دل کند جانی |
| بچین مرو که بود نقش بر پرند انجا | وردی شاهد حقیقی و مشهود تحقیقی جل شانک هر چند اینجا همان معامله ان اللّٰه خلق آدم
علی صورته مدام آئینه دار ظهور است لیکن ناز معشوقانه را برقع افگنی لاتدرکه الابصار بروی اظهار هم ضرور است بهر حال
چون سرشاران بادهٔ هو الاول والآخر والظاهر والباطن را نشاء توحید در جوش و خروش می اندازد و شدت توجه بطرف ذات
بحت و مرتبهٔ غیب شعلهٔ اشتیاق ایشان را مشتعل میسازد بنابران ناچار مشتاقانه عرض حال دل بقرار از سادگی و
محبت می نمایند نه آنکه بسخنان بی ادبانه لب میکشایند پس این محمدیان را چون موسی جواب صاف لن ترانی نباید داد
بلکه خوان الوشن خواری فرآئی را پیش امتیان محبوب خود باید نهاد که این خادمان بطفیل صاحب خویش
هر وقت جادهٔ المرء مع من احب می پیمایند و بشوخی نسبت عاشقانه شعری حسب حال خویش عرض می نمایند معاف
باید داشت و محروم از تجلی بی کیف باطنی نباید گذاشت ای بی نیاز برتر از فهم و قیاس و ای شرف دهٔ کنتم خیر امة
اخرجت للناس ؏ | آئینه دار ارباب صفا بوده ام ما | لازم نبوده است ناز و نخوت | وردی حضرت قوی متین
جلت متانتک من ناتوان که بموجب خلق الانسان ضعیفا بی طاقت محض واقع شده ام تاب احتمال بار کلفت
نفسیه و طبیعیه مطلق ندارم و تو که مستجمع بجمیع صفات کمالیه هستی تجلیات همه اسمای حسنای خود همه وقت بظهور
می آری و بلحاظ مخلوقیت در بارگاه کبریای خالقیت تو هر بندهٔ ناقص و کامل و عالم و جاهل برابر است و پیکر انسانی که
مظهر جامع است لیاقت جملهٔ تجلیها دارد لیکن من خود غرض و ممکن گرفتار در جوهر و عرض باعتبار تشخص جسمی
خویش میخواهم که باین نالائق معامله موافق انا عند ظن عبدی بی نمائی و باب رحمت و مغفرت که امیدوار آنم در کونین
بر من کشائی و تو که بی نیاز و بی پروائی از بی نیازی تو می هراسم با آنکه ترا ولی المؤمنین می شناسم فاغفرلی وارحمنی
انک انت الغفور الرحیم ؏ | من و بیطاقتی و بی تابی | تو و تمکین و برد باریها | وردی پاس خاطر یاران بطیب خاطر

از هر دو حق شناس می آید نه آنکه هر کم حوصله احتمال این وزر می نماید و پاس آشنائیها بخوشی دل از نفوس مزکی سرانجام می یابد نه آنکه هر تنگ ظرف این بار را بر می دارد حقیقت آگاهان از هیچکس عوض نمی جویند و همان کلمهٔ اِنْ اَجْرِیَ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ می گویند هر کس را معاملهٔ خود در پیش است و هر شخص را فی الحقیقه کار و بار با خویش است لَنَا اَعْمَالُنَا وَلَکُمْ اَعْمَالُکُمْ اَنْتُمْ بَرِیْئُوْنَ مِمَّا اَعْمَلُ وَاَنَا بَرِیْءٌ مِّمَّا تَعْمَلُوْنَ وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ

فرد

ز یاران گاه پاس خاطرم کس را نمی باشد	مدام اگر چه من از دست پاس آشنائی ها

وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ الَّذِیْ بِیَدِهِ الْخَیْرُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ درد ما گم گشتگان بادیهٔ عدم اگر در جهان مانند عنقا نامی بر آوردیم همان گم کرده نشانیم و ما وابستگان سلسلهٔ دوم اگر درین مکان مثل صدا راهی بگوشها بردیم همان از نظر پنهانیم پس نام آوری و گمنامی چنین فنا پیشگان چه اعتبار دارد و مرد عارف باللّٰه این امور موهومه را کی بخاطر می آرد هیچگاه کدورات جسمیه چین پیشانی آئینهٔ باطنی چنین اهل صفا نیست و بر رشتهٔ الٰهیه جز نام ازین لطافت دستگاهان نشانی پیدا نه این فانی نفسان بحق باقی در حالت بودن خود هم نیند و در میدان نبودن خویش کوس لِمَنِ الْمُلْکُ می زنند اللّٰه ناصر و یار ایشان است و ملک کونین بار ایشان اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ ع

اینچنان گم گشته نام آوریم ای درد در عالم	که چون عنقا همین نام است و بس از ما نشان ما را

درد نیرنگهای تجدد امثال برنگ آمیزی فنا و بقا در باغ امکان هر طرف عجب گل رعنائی بودن و نبودن می شگفاند که جای تماشا کردن بچشم عبرت است و بوقلمونیهای روزگار بگردش لیل و نهار در میدان جهان هر جانب طرفه ابلق صبح و شامی می دواند که محل نظر کشودن بدیدهٔ خبرت است غرض که از خودرویهای هر موجود اعتباری تحفه بهاری دارد که مانند صبح هر نفس رنگ دیگر بر می آرد و آخر کار از پیش نظر می رود و آنچه هست روشن چون نمیشود فَاعْتَبِرُوْا یَا اُوْلِی الْاَبْصَارِ

ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشا را	که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

درد دنیا عجب مقام گومگوست که اگر هیچ نگفته شود راه هدایت بند میگردد و اگر چیزی گفته آید مقدمه چند در چند میشود مگر همین که نه بر اختلاف طبائع و اذهان نظر باید انداخت و نه حقیقت فهمید خود باید شناخت و بی تکلف و بی اختیار به نیت نیک هر چه در دل بیاید بیان باید ساخت و درد انست خود بسوی حق گوئی باید تاخت و در خیال خویش به ترتیب خود و دیگران باید پرداخت بشتیر موج دریای مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ هر کرا خواهد بساحل سلامت رساند و شورش بحر مَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ هر کرا خواهد بگرداب ضلالت غرق گرداند که طریق همه انبیا و اولیا همین بوده و معاملهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُوْنَ خوب پرده از پیش نظر ایشان کشوده و اگر چه همیشه کار و بار سَوَاءٌ عَلَیْهِمْ ءَاَنْذَرْتَهُمْ اَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا یُؤْمِنُوْنَ مشاهده می نمایند اما ناچار مدام دروازهٔ وَمَا عَلَیْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ میکشایند غرض که خدا بهر صورت خداوند است و بنده بهر کیف بنده در بند لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ درد هر موجود زبانی در گردش رنگارنگ تلون احوال افتاده است و همه زمانیات را این مصیبت تغیر و تبدل رو داده است و مانند چرخ دوار هر شخص ناچار در حال خود غلطان و پیچان است و چون دست رعشه دار هر واحد بی اختیار بجای خویش لرزان است و شب و روز همه موجودات فانیه از وطن موجودیت

اعتباریه سفر از خود رو بها در پیش ست و جملهٔ مشهودات زمانیه را هر وقت گریزانی از طرف خویش ست و آزاد و ضعفان غلط فهم را تو هم آزادی ازین گرفتاری بیجا دست داده است که هنوز معاملهٔ مردن هر آدمی را پیش افتاده است حق تعالی بتصدق رسول و مرشد مقبول بعد موت هم اگر صورت نجات بنماید و انسان مرحوم از دام حالات بدر آید زهی سعادت و بسیار غنیمت که از همه تقیدات بد و نیک خلاص شدن چه خیال ست و نجات مطلق اکنون محال ست چون در صورت انسانی موجود شدیم تا ابد همین در شکنجهٔ خودیم اگر نمی بودیم راه این مصیبت نمی پوییدیم وای هستی من و حیف بر خودپرستی من بیت

از گردش زمانه نیاسوده ام که هست	مثل فلک مدام سفر در وطن مرا

ورد ۳۲ سیل موت یکایک می آید و تا خبردار شوی ترا از تو می رباید لازم آنکه چنان زندگانی باید نمود و دائم آگاه باید بود که هرگاه قاصد اجل بیاید متوجه شدن از طرفی بطرفی نباید و همان متوجه الی الله هر وقت مانی و پردهٔ ساختگی و تکلف را از میان رفع گردانی و حق تعالی شب روز از خبردار نمودن این امر اتمام حجت بر تو می فرماید و هر شب می میراند و هر روز زنده می نماید که خواب مثل ممات ست و بیداری مانند حیات پس ما همه بندگان ضائع روزگار و غفلت شعار را باید که بشتابیم و بقیة العمر را با آگاهی دریابیم تا عند المعامله راه افسوس و ندامت نپیماییم و بزبان حال از حسرتهای چنین بیان ننماییم که بیت

آمد خبری ز آمد او	من بعد خبر نمانده ما را

ورد ۳۳ وای محبوب دل پذیر من وای مرشد دستگیر من اَوصلنی الله الیک باحسن الوصال و ارضاک عنی فی کل حال اکنون این بندهٔ دل از غیر بر کنده را وصل معنوی چنان بقوت دست داده که تاب فصل صوری یا از حیطهٔ تحمل بیرون نهاده چندی که برای مصلحت احبا گذاشتی بر خدمتی که لائق این نالائق بود سرگرم داشتی حالا آنچه کار می آیم که صرف تضییع اوقات می نمایم و هر سو غیر از فنا و رفتا نمی نماید و همان جلوهٔ کل شیء هالک الا وجهه بنظر می آید و هر ساعت از مشاهدهٔ آفتاب حقیقت بصورت یخ می گدازم و تشخص توهم بستهٔ خود را هر لحظه محو می سازم نه ترنگی از گریبان دل سر تمنائی بر می آرد و نه آهنگی از قانون خاطر نغمهٔ صدائی بر میدارد و نه لیاقتی در جسم و جان ست و نه طاقتی در مغز و استخوان ست و عجب گلزار عرفت ربی بفسخ العزائم هر جانب دمیده و طرفه نهال لامقصود الا الله از هر طرف سر کشیده که در حالت استهلاک بی اختیارم و در کیفیت اضمحلال ناچارم و همین کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله هر دم ورد زبان دارم و در عین تسکین و اطمینان بی صبر و قرارم یا حضرت ناصر من وای غائب حاضر من فرد

از درد جدائی تو بی تاب و خرابم	اَذهبتَ من العاشق صبراً و قرارا

ورد ۳۴ اگر ارادهٔ نجات اخروی داری و میخواهی که سر رشتهٔ رستگاری بدست آری بطوری در اینجا زندگانی نما که خود هر وقت آزار کشی و بدیگران راحت رسانی و هر امری که بر نفس تو گران و دشوار باشد در نظر همت خود سبک و آسان گردانی که گذران برنج هوس پرستی و کامرانی مآل نیک ندارد و عاقبت کار بالعکس معامله بظهور می آرد

تا توانی در خلاف نفس کوش و چند روز بهر نوع که بود چشم از دنیا و مافیها بپوش که آخر این عالم گذاشتنی ست پس اولی باین طرف توجه نداشتنی ست مدام در آگاهی دل بکوب خار و خس هوا و هوس از صحن سینه بروب موت الاغنیاء حسرة و موت الفقراء راحة

زندگانی بود از بس باعث آزار ما | گشته آسان از نظرها مردن دشوار ما

و نیز هر موجود ممکن که ذی علم ست از سه حال خالی نیست یا ادراک معلومات ملایم نفس خود می کند و یا ادراک معلوماتی که منافر او ست می نماید و یا ادراک اموری که نه ملایم اند و نه منافر می فرماید و ادراک ملایمات موجب لذت و راحت آنست و ادراک منافرات باعث الم و اذیت او و ادراک اموری که نه منافر اند و نه ملایم سبب راحت هم نیست و سبب الم هم نه و درین محل حوادث این محال ست که مدام جز ملایمات بظهور نیاید و بالکل منافرات رو ننماید کاین معادلهٔ سنت الهی ست که ذات او جامع جمیع اسماء و صفات ست و نور خود حال انسانی ست که حقیقت او مظهر جملهٔ تجلیات و ظهورات ست پس صراط مستقیم این ست که نفس ناطقه را چنان در مشاهدهٔ ذات بحت الهیه مستغرق باید داشت که اصلا التفات بطرف این ظهورات اسمائیه و صفاتیه باقی نماند و هیچ شی فی الحقیقت مرغوب و مکروه نفس تو نباشد مگر بقدر مقتضای بشریت و این هم بسبب غلبهٔ حضور و شهود حق چنان ضعیف و مضمحل گردد که گویا نیست از صبر بر بلا و رضا بقضا برای انیست و نجات اخروی متوجه بهین و بالله التوفیق و نیز چون صبغة الله حنای رنگ ظهور بید قدرت الهیه بست از بوقلمونی ظهورات اسمای متقابله رنگ دل موجودات مختلفه که مظاهر اسما اند بهزار گونه شکست و هستی امور متضاده در عالم امکان باظهار رسید و تقابل نور و ظلمت و هدایت و ضلالت ظاهر گردید و چون مشیة الله زلف شاهد قدرت بسلسله جنبانی تکوین و ایجاد شکست از نیرنگی تجلیات اشیای کونیه که آئینه دار مرتبهٔ وجوب اند موج جنون موجودیت بزنجیر تقید خودی در پای هر موجود مقید بست و نقش وجود مکونات متنوعه بر صفحهٔ این و آن ثبت گردید و آنچه منظور بود بظهور رسید ای شاهد حقیقی و ای محبوب تحقیقی و ای روپوش جمال تنزیه وای پیدا در تماشاگاه تشبیه

حنا البستی بدست خویش و رنگ دل شکستی اینجا | شکستی زلف خود موج جنون زنجیر بستی اینجا

و نیز عاشق طینتان گداخته دل و نازک دلان بحق مشتغل نمی توانند که ضبط گریهٔ شوق نمایند و کار بر دیدهٔ خشک فرمایند زیرا که مانند حباب جز چشم تر در قسمت خود ندارند و مثل گرداب سوای بخود رفتن کاری بعمل نیارند طاقت ضبط کرا و ممانعت گریه کجا

مانع گریه چون شوم دیده پر از آب را | خشک نمیتوان نمود چشم تر حباب را

و نیز هر چند من هر زه اوقات مدام از صبح تا شام عرض احوال خود نمودم و هیچ اراده و قول و فعل خویش را از تو پنهان نفرمودم لیکن هیچگاهای دل غرق در غفلت و گناه تو این همه افسانه مرا نشنیدی و عنانی بنظر محاسبهٔ حال بطرف من خراب احوال ندیدی یا رب که همیشه در کنار دارم تو ئی و دوستداری که بر گفته او اعتماد می آرم تو ئی این همه بی پروائی ازین طرف نشاید و گاهی نگاهی باین جانب هم باید با همه اعضا و قوی تابع فرمان تو هستیم و تر السلطانی و شاهی خویش می پرستیم اگر تو عرض حال ما را اصغا نفرمائی و گوشی بسوی فریاد بی صدای ما

نکشانی ما تا بجان سر بکجا زنیم و چه چاره کنیم خدا را اکنون هم تاملی و تفکری بعمل آر و همت بر تلافی ما فات گمار که حالا بقیهٔ العمر
نهایت کم باقی مانده و فرصت زندگی مرکب دو واندهای کس بیکسان خود را باین همت رنده دیر سال در باشد التوفیق ص

نشنیدی گهی فسانهٔ ما		وای بر حال بیکسانهٔ ما	

درد بنده آنچه از بزرگان دیده و بتجربهٔ خود هم رسیده
کاری که بر ذمهٔ تو نهاده اند و بظاهر قدری ترا هم دران دخل داده اند همین خلاص قلب ست از تعلق بما سوی و توجه دائمی
بطرف ذات بحت متعالی و ادای مامورات شرعیه اجتناب از امور منهیه بیشتر کار اجتبا و اصطفاست و صرف قبول حق تعالی
بهر چه از کشف حقائق و دقائق بنوازد بنوازد و بهر منصبی که از مناصب قربت مشرف سازد سازد باعتبار مجاز دخل
سعی و کوشش بنده تا همین جاست باقی اختیار اختیار خدا انسان بیچاره جز اینکه مدام منتظر عنایت بوده دل را بآن طرف
متوجه سازد چه خاک بر فرق خود اندازد که از دست او هیچ نمی کشاید تا که حق سبحانه فضل ننماید در دنیا بهر حیله که خواهد
روزی دهد و در عقبی بهر بهانه که خواهد بخشد لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و هو العلیم الحکیم درد عنان توسن اختیار
مجازی خویش بدست تقدیر مختار حقیقی باید سپرد و این همه غم و غصه بسبب فکر و تدبیر معاش بیهوده و عبث نباید خورد و بار
گران تردد و اندیشهٔ معیشت و گذران را از سر و دوش طاقت موهومهٔ بشریت باید انداخت و هر وقت معامله و من
یتوکل علی الله فهو حسبه را دلنشین خود باید ساخت و بوسواس در راه و افوض امری الی الله هر زمان قدم استقامت
باید نهاد و هیچگاه سررشتهٔ رضا و تسلیم را از کف عبدیت نباید داد ای گرفتار دام توهم چنین و چنان و مقید قفس تخیل این و
آن اندکی چشم عبرت بمال و نظر تحقیق کشا و چیستان هستی اعتباری خود را ادراک نما که این معانی موجودیه اضافیه
تو بنام وجود حقیقی حق بسته اند و این آئینهٔ کثرت خلق را بیش وی حدت خالق شکسته اند هر چه هست همه از وست و
هستی تو در ضمن هستی اوست فتامل و لا تکن من الغافلین رباعی

ازدوش بنه بار گران خود را		ای بیخبر از حقیقت صورت خویش		بسپار بدست حق عنان خود را
				باید فهمید چیستان خود را

درد نور حق در هیچ جا از هیچکس پوشیده نمی ماند و ظلمت باطل آنرا هیچگاه محتجب نمی گرداند و جمال جاء الحق و زهق
الباطل همه وقت جلوه فرماست و چهرهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله از هر طرف پرده کشاست پس عیان را چه بیان
باید که اولو الابصار را خود می نماید و کوران بی بصر بهیچ وجه نخواهند دید و کران بیخبر بهیچ طور نخواهند شنید چرب
زبانی عرفای مدقق و گرم بیانی اولیای محقق بر صاحب نظران حقیقة الامر روشن می فرمایند که نابینایان
سخن نافهم را بکار می آید لهذا روشن ضمیران جز بیدلان الا بعضی اظهار مطلب نمایند و با وجود خوش زبانی و
روشن بیانی باب گفتگو با نااهلان نمی کشایند و حال آنکه ازین ناقص عقلان هم بروی توجه و التفات نمی تابند

و در کارگاه صنع الهی هرگز جای سخن نمی یابند زبانی که دارند همین بگفتن بست و خاموشی ایشان نیز سراپا سخن ست تشخص ما جمعیت این روشندلان مجمع اضداد ست و حالت مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ طَالَ لِسَانُهُ وَمَنْ عَرَفَ اللّٰهَ كَلَّ لِسَانُهُ یکبار وداد ست رباعی

هست آنچه بهر کسی عیان ست اینجا
ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست
چون شمع بگفتنم زیان ست اینجا

درد کجا مرد باهوشی که خود ادراک حقیقة الامر درست نماید و بدیگران هم بگوید و کو آدم صاحب گوشی که سخن به است را استماع فرماید و خود هم براه تفهم پوید و زمانه سازی که کار روائی مردمان بران ست بر حقیقت نهمان گرانی می نماید و هنر پردازی که نشو و نمای یاران از انست از صافی دلان نمی آید درد او دریغا که دینداری و دنیاداری هر دو متعلق بلحاظ ما و شماست پس حق بینی و حق گوئی کجا حق شناسان هر چند که د... انست خود جز راه حق پرستی نمی پیمایند اما هر معامله که می نمایند همان بخلق می نمایند و خلق بنیان اگرچه در علم خویش گاهی مشاهده... تی حق نمی فرمایند لیکن باب هر معامله که میکشایند همان بحول و قوت حق میکشایند غرضکه احوال دلهای باریک بینان همه خراب ست و کشت ... مدام سرسبز و شاداب الحق که اکثر اهل الجنة بله اگر خوب حقیقت عوام خیر انجام منکشف گردد خواص را نیز تمنای حالت مسکنهٔ ایشان شود لیکن درین امر هم کرا اختیار و آدمی در خلقت خود ناچار بطوری که ساختند ساختند و باری که بر سرش انداختند انداختند استدعای اللّٰهُمَّ أَحْيِنِي مِسْكِينًا وَأَمِتْنِي مِسْكِينًا وَاحْشُرْنِي فِي زُمْرَةِ الْمَسَاكِينِ پرده کشای خوبی حال و مآل همین کیفیت عامیانه است و انبای أَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ عَلَى الْأَوْلِيَاءِ ثُمَّ الْأَمْثَلُ فَالْأَمْثَلُ جان گزای ارباب مراتب خواصانه است بهر حال لا حول و لا قوة الا باللّٰه وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللّٰهِ وَاللّٰهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ درد نور وجود حق و سعت رحمته اگرچه همه موجودات را بضوء رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا منور گردانیده همان تجلی حقیقت خویش جابجا آشکار فرموده اما حضرت ذات والای او من حیث هی هی مدام پرده نشین لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ ست و ظهور شهود مطلق جلت وسعته هر چند جمله مشهودات را بشهادت وَاللّٰهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ باثبات رسانیده همان جلوهٔ اطلاقیهٔ خود دسو بسو اظهار نموده لیکن شاهد نفس علیای او من حیث هو هو همیشه برقع پوش الکبریاء ردائی پیش همه انظار ست پس هر طرف ظاهر همین تجلیات صفاتیه است با آنکه در هر ظهور مستتر همان تنویرات ذاتیه است و هو اللطیف الخبیر رباعی

اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست
بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا
مشهود ز جسم سطح و رنگ ست اینجا
در باطن شی مدرکه دنگ ست اینجا

درد وداد در عالم امتیاز خودی که آنرا جهان من و ما هم تعبیر توان کرد پر از دعای گوناگون انانیتهاست که بوقلمونی بی ساختهٔ آن در نهاد همه ذی نفوس و دیعت فرموده اند بی اختیار بر وقت خود ظهور می نماید و ملکسی بی انباز نفسی نفسی که آنرا بیابان بکه تازی نیز تقریر توان ساخت خالی از شرکت رنگ آمیزی خیر نیست که جنید می و چو نی بی پرداختهٔ آن بهر احد انا اهل علم

سپرده نموده اند و ناچار بهنگام جوشش بر و زمی فرماید غرضکه هر سو همین شور و غوغا برپاست و گنبد بی در آسمان پر از همین صدا ست رباعی

کردم تماشا چو جهان من و ما | گشتیم درین بادیه مانند صبا

بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی | پر بود چو نقاره ز شور و غوغا

درد ۱۴۵ چنان معلوم میشود که سعادت و شقاوت مثل خوش روئی و بد روئی از قبیل امور خلقیه ست نه از جنس افعال کسبیه وَالشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِی بَطْنِ اُمِّهٖ وَالسَّعِیْدُ سَعِیْدٌ فِی بَطْنِ اُمِّهٖ مگر اینکه حسنات در حق سعدا مانند پوشاک خوش قطع و نفیس ست برای خوبرویان و سیئات در حق اشقیا چون لباس نادرست و گنده است بهر بدرویان والا خوبرویان بهر صورت همان دلربا می باشند و بدرویان بهر طور همان بدنمامی بوند و آیه اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات شرح حال سعدا است و کنایه حبطت اعمالهم بطرف احوال اشقیا آه چه خوش فرموده حضرت شاه نقشبند رضی الله تعالی عنه همه کس از روز آخر می ترسند و من از روز اول یعنی از روز اول هرچه در قسمت هر که مقدر شده همان آخر کار ظهور خواهد کرد وَاللّٰهُ یَغْفِرُ لِمَنْ یَّشَاءُ وَیُعَذِّبُ مَنْ یَّشَاءُ لا اله الا هو درد ۱۴۶ نزد محققان باحقیقت و موحدان صاحب شریعت حقیقت الوجود که معنی واحد ست چون آب مبرا از همه رنگهاست و مرتبه وجوب وجود که تعین اعظم آنست بمنزله دریاست و مثل دیگر تعینات امکانیه مانند قطره و موج و گرداب و حباب ست که از کشمکش کون و فساد در پیچ و تاب ست و هرچند که قطره قطره است و دریا دریا لیکن همان یک آب ست که بقدر کم و زیاد موجود همه جا و اگرچه دل دریا را انسان قطره گرفته خاطر نمی توان گفت و گوهر قطره را برشته تعبیر دریائی توان سفت که آن بحر زخار ست و این گره ناستوار اما فی الحقیقت همان یک آب بسیط ست که بهر واحد از نیها محیط ست رباعی

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب | وقتی که گشود چشم گردید حباب

این موج ظهور ست وگرنه ای درد | گرداب و حباب و موج باشد همه آب

درد ۱۴۷ الله الله بوقلمونی حقیقت امکانیه بسوی جامعیت کیفیت انسانیه دیده همه موجودات ممکنه را منشعب از هر مرتبه کلیه خود فهمیده مجموع کائنات را در ضمن خویش کشیده بشورش عشق مطلق حضرت وجوب جوشیده بی اختیار و بیقرار گردیده درد دل خود بیان می نماید و پرده از روی اسرار شمول مطلق خویش میگشاید یعنی که میفرماید رباعی

سرگشته شد از گردش حالم گرداب | از من آموخت بیقراری سیماب

سوز جگر من جگر آتش سوخت | دریا دیدم کرد دل و دریا آب

درد ۱۴۸ نسبت اضافاتی و شیون و اعتبارات که آنرا از لوازم ماهیات می شمارند تحقق و ثبوت در مرتبه ماهیت دارند و کون و حصول در مرتبه موجودیت پیدا میکنند و تعلق و امتیاز در مرتبه علمیت بهم میرسانند وَاِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ درد ۱۴۹ بستان جان و تن و گلستان ما و من که تر و تازه و سرسبز ست بآبیاری فیض وجودی واجب تعالی ست والا بذواتها حقائق ممکنه [illegible]

... از حدوث تجدد درین امکان رسید بلا فیضان وجوبی بمیدان نقوش های موجودیت پوالله خلقکم وما تعملون مطلع

نکتهٔ هستی بهار جان و تن ست | چمن آرای باغ ناموس ست

در شرح ممکن بی سر و پا نبوده و بار نخواهد بود چه دروازهٔ تحقیق
حدوث و قدم گشاید و انسان ظلوم و جهول که کنه هیچ شی را نفهمیده و نخواهد فهمید چه دعوی عرفان نماید و قدمی که در تصور
این ناقص عقلان می آید سر حدوث ست و حدوثی که در خیال این نافهمان جلوه می نماید پای قدم بیت الغزل

از حدوث و قدم مپرس اینجا | نو شدن نیز عادت کهن ست

در شرح هستی این ممکنات فانیه با نیستی توام ست و وجود
بی ثبات اینها داخل در عدم و دم زندگی که تو داری مانند صبح بیش از نفس شماری نیست و سر از گریبان هستی که بر می آری
غیر از توهم نمود داری نه بیت الغزل

چون سحر غافل از خودی ورنه | جامهٔ هستیت همان کفن ست

در شرح سخت جانان سنگدل هر چند از تیشهٔ تزهد کوه ریاضات شاقه کنند اما حاصلی غیر از غرور زاهدی بکف نمی آرند
کوه کندن و کاه بر آوردن همین ست و نازک دلان منفعل اگر چه از دست تعطل مدام تیشه بپای خود می زنند لیکن هر وقت
عجب جان کنی پنهانی دارند که آگاه از آن ارحم الراحمین و شفیع المذنبین ست و الله علیم بما فی الصدور بیت الغزل

کار من نازک ست از فرهاد | جانکنی‌ها نه کار کوهکن ست

در شرح همه صور مخلوقات مانند نقوش نغمه از صدای حرف
کن بظهور رسید و جملهٔ ظروف ممکنات مثل الفاظ از معنی فیض وجود واجبی مملو گردید گویا مجموع عالم یک کلمهٔ الهیه است که از دهان بی نشان تجلی
بروز نموده و تمام جهان یک جملهٔ تامه ست که از لسان فصیح بیان لاریبی باب اظهار کشوده غنچه این همه موجهای گوناگون جز رود نهان یک بحر
بیچونیست اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون بیت الغزل

معنی حرف کن اگر فهمی | هستی جملهٔ خلق یک سخن ست

در شرح ذات بی کیف الهیه من حیث هی هی هیچکس پی نبرده و هر که براه دریافت آن دویده پیش پای نایافت خورده و در
نظر ادراک همه را همین لباس اعتبارات و اضافات می آید و جمال ذات بلا اضافت کسی را رو نمی نماید و اگر چه پرده از رخ
نمی کشاید لیکن هر وقت دل هر کس را و می رباید و الی الله ترجع الامور کلها بیت الغزل

یوسفی در نظر نمی آید | همه را نور چشم پیرهن ست

در شرح صاحبدلان شگفته خاطر مانند اهل ظاهر خوشی خود از اسباب دنیویه نمیگردانند
و این موهومات فانیه را سبب نشاط خود نمی دانند که بهار بی ثبات این چمن را چه اعتبار ست و در هر گل مقصود
اینجا نیهان نوک خارست پابندان اوهام گرفتار این دام می شوند و به تموج نسیم هوا و هوس از جا می روند وارستهٔ
مزاجان حقیقت بین و بلند همتان بتسکین از شگفته دلی قلب سلیم و کشاده خاطری رضا و تسلیم سراپا باغ و بهار
میگردند و نظر التفات بطرف این و آن نمی کنند خار تماشای گل و گلزار در پای ذاهبین الی الله نمی خلد و همان
جذبة الله مدام بسوی شگفته دلی باطنی میکشد بیت الغزل

گل و گلزار دام اوهام ست | هر کجا شگفته دلی چمن ست

درد معنی کلی انسانی که مفهوم نوعی ست از اضافت تذکیر و تانیث بری ست و فرد معین آن که شخص جزئی باشد یا مؤنث ست یا مذکر پس حقیقت بینان بلند نگاه همان معنی اعلی را می بینند و صورت پرستان حال تباه همین گل امتیاز اسفل می چینند و قس علی هذا جمیع المراتب العالیة والسافلة والله هو رفیع الدرجات ذو الطول لا اله الا هو وهو بکل شیء محیط بیت الغزل

سوی انسان بچشم عبرت بین | هر چه زن نیست آنکه مرد و زن ست

درد خلوتیکه هیچگاه در انجمن پریشان خاطری ننشاند یکسوئی توجه است بطرف ذات یکتائی الهیه که صاحبان این حالت مدام در همین خلوتخانه بود و باش سفر نمایند و انجمنی که گاهی بغم تنهائی و بی دستگاهی مبتلا نگردانند جمع جمله حواس ست بسبب قوت نسبت باطنیه که اهل این کیفیت همیشه در انجمن کدهٔ اطمینان جمعیت و آرام می نمایند والله معهم اینما کانوا وهو بصیر بالعباد بیت الغزل

دل چو یکسو شود بود خلوت | جمع جملهٔ حواس انجمن ست

درد اگرچه هر گل موجودات بسیطه در گلستان امکان پرده دری از روی یکتائی وجود مطلق مرتبه واجبیه می نماید اما هر غنچه کائنات مرکبه نیز در بستان جهان با بلبل از گوئی وحدانی نشان تکلم حقیقیه میکشاید و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم بیت الغزل

گل اگر پرده می درد ز رخش | غنچه هم راز گوی آن دهن ست

درد سفر در وطن که عبارت از سیر انفسی سالک ست و در حالت سیر الی الله پیش می آید مصطلح قدیم حضرات خواجگان سلسلهٔ نقشبندیه ست رضی الله تعالی عنهم و وطن در سفر که اشارت از مقام ورای انفس و آفاق ست و در مرتبهٔ سیر من الله فی الله رو می نماید اصطلاح جدید مختص باین فقیر و سلوک اصحاب طریقه محمدیه است بارک الله فیهم و رضی عنهم مقطع

صوفیان در وطن سفر بکنند | درد اندر سفر مرا وطن ست

درد محققان در انکشاف حقیقت ناچارند که بی قصد بر ایشان حقیقة الامر منکشف میگردد و چنانچه بینایان در دیدن هر چه پیش نظر باشد مجبوری اند و خواه ناخواه می بینند و مقلدان در احتجاب صورت بی اختیارند که بی تکلف پردهٔ کوری بروی ایشان می افتد چنانچه نابینایان هر چند بدان انچه پیش می آید معذور می شوند و جا بجا بالقیاس می نشینند هل یستوی الاعمی والبصیر پس اگر چشم بصیرت پر نور ست براهی که بنماید برو که تباه نخواهی شد و اگر دیدهٔ دل کور ست همان بر گفته بینایان برو که گمراه نخواهی گشت و آن نهج اول طریق پیشوایان و مقتدایان با بصیرت ست و این طور ثانی مسلک پیروان و مقتدیان باسعادت اما چونکه بصیر حقیقی او تعالی ست و بس بی اتباع پیشینیان کارروائی ایشان هم نمی شود و معاملهٔ ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابراهیم حنیفا مشعل افروز همین راه ست و آیهٔ و من یرغب عن ملة ابراهیم الا من سفه نفسه برین امر گواه لهذا حضرت امیر المحمدین تحیات الله علیه دیده و دانسته همان راه طریق محمدی پیموده و با وجود صاحب طریقی و اولوا العزمی بیعت طریقهٔ نقشبندیه و قادریه نموده و باب سلوک بطور بزرگان مجددیه کشوده و عمل موافق علمای مذهب حنفیه فرموده و اول المحمدین غفر الله له همان مسلک انجمن می پیماید و پیروی پیشوای خود می نماید

واقتدای امام خویش میکند و نظر براه و رسم دیگران نمی فکند که حالا دیگر بعد امام با خبر سرگردانی نیست و سوای طریق محمدی
راه حقانی نه که کمل الله تعالی نبینا الرسالة وختم صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم وجعل امته خیر الامم وطریقة المحمدی خیر
الطرق فی العالم رزقنا الله وایاکم الاتباع الاکمل لهذا الطریق الوثیق والله خیر رفیق و از خود امیر المحمدیین یا اول المحمدیین
که بهر دو لقب بصریح پاس ادب است ازین الفاظ آن نباید فهمید که حضرت امیر المحمدیین اول المحمدیین نیستند بل اول المحمدیین
امیر المحمدیین نیست که اولیت حقیقت بالاصالة همان جناب است و آیهٔ انا اول المؤمنین پرده از روی این سر میکشاید
و امارت اضافیه بالوراثة التبعاً اول المحمدیین را حاصل است که کریمهٔ وورث سلیمان داؤد کشف این راز می نماید غرض که
در مرتبهٔ تابعیت اول المحمدیین امیر المحمدیین است و اول از همه او درین طریقهٔ وثیقه بیعت کرده و روبروی امیر المحمدیین مامور
بمقتدای محمدیان خالص گشته وجعله الله تعالی علینا امیراً وهو علی کل شیٔ قدیر و در مرتبهٔ متبوعیت جناب امیر المحمدیین اول
المحمدیین است و اول خود به نسبت محمدیهٔ خالصه مشرف گشته و بلاواسطه بطریق او بیعت از روح پرفتوح حضرت امام حسن
علی جده وعلیه السلام مامور باشاعت این نور گردیده و بشره الامام بجنة من بایع علی یده اولاً وهو اول المحمدیین فالحمد لله
الصمد علی انعم علی والده وما ولد وانهما مقبولان لا یتفرقان انشاء الله المنان حتی یجیا علی الکوثر بین یدی لله ورسوله بل لا یتصور
تصور احدهما بلا تصور احد منهما وذلک تقدیر العزیز الحکیم وهو ذو الفضل العظیم درگاه کریم کارساز و آن خداوند بنده نواز
دل ناکاره و جگر صد پارهٔ من لیاقت آن ندارد که در فکر و تردد این و آن چون دیگر مردمان صرف اوقات نماید و خاطر
پر سودا و طمع و حشت آشنای من تاب آن ندارد که در خیال و اندیشهٔ چنین و چنان مانند دنیاداران خود را غرق فرماید
پس یقین دارم که تادم واپسین از غم دنیا مرا اغم و نگین نخواهی نمود بلکه در آخرت هم بی زور بازوی طاعت و عبادت
باب نجات بروی من خواهی کشود و همان جذب عشق و کشش قبول تو که از ابتدا شامل حال این سراپا انفعال است
کار خود خواهد فرمود و هیچ خار خطرهٔ دنیا و ما فیها دامن گیر دل خالی از ما سوا نخواهد بود و خاتمهٔ من قاطر انشاء الله الناصر
بخیر میشود و بنده بخوبی ازین دار فنا بسوی دار بقا میرود وانت الغفور الرحیم ۵ | ازانم که مرادر غم دنیا نگذارد

| عشقے که میان من از روز الست | ورزد ساقی صهبای وسعت رحمتی کل شیٔ از مستی کیفیت رحمت حمانیه درین فیض رسانی
دوست را از دشمن جدا نمیگرداند و بهر مومن و کافر علی العموم روزی میرساند اگر خدا نخواسته دامن دولت توکل
بر رازقیت مطلقه که ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها از کف اعتماد کدام فقیر صورت که گذران درویشانه دارد
رها میشود دست تشبث بحبل متین من یتوکل علی الله فهو حسبه او را از کار میرود و کار و بار اطمینان قلبی بی نیازی از
خلق برهم میخورد و باز ندامت و افسوس هیچ فائده نمی بخشد که حال و مصداق این شعر میگردد و هر وقت بزبان حال

همین بیچو لند خواه داند خواه نداند مطلع | تا ز دستم دامن آن ساقی بدست رفت | دست من از کار رفت کار من از دست رفت

درود ۱۴ توفیق نیک اگر با آن زمان یار میشود که موسم جوانی و لطف زندگانی از شخص میرود و تنبه و عبرت بیشتر آدمی را آنوقت
حاصل میگردد که ضعف پیری گل میدماند و طاقت ریاضات و مجاهدات بالکل نمی ماند و از دست چنین شیخ فانی چه آید
و صرف از ندامت و پشیمانی چه کشاید بس در طاعت و عبادت کوشش نما پیش از انکه بی طاقت و قوت شوی و در دروازهٔ طلب
الهی بکشا قبل از انکه در بند تا کاری گی روی ناراه حسرت و افسوس نپوئی و همه این نگوئی بیت الغزل | یار آمد آن زمان که نه در جگر آهی نماند
شد مقابل صید و ناوک تیر از شست رفت

درود ۱۵ وانانیت خاص شایان مرتبهٔ ربانیت هست نه در خور این ممکنات فانیه که خودی عباد لود
خلوتخانهٔ معبود بار یکجا و پیش خدا تا دم زدن از خودی کراو رسیدان یکتا تازی وحدت دوئی قدم نمی نهد و در ایوان بی نیازی
توحید اثنینیت نمی گنجد هر بلند همتی که از حضیض خودی جست از دام دوئی رست بر فلک وحدت توحید رسید چون آفتاب بنور
بقا بالله درخشید بیت الغزل | در مقام عالی وحدت خودی را بار نیست | از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست رفت

درود ۱۶ چون نسبت حضور و شهود قوت میگیرد و سالک خود را در انوار مشاهده گم میکند از راه استغراق در شهود و استهلاک در حضور
امتیاز ادراک آگاهی هم نمیماند و حالت فنای قلب چنان ماسوی الله را از خاطر محو میگرداند که در آن حال از خود خبری و از غیر اثری
پیدا نمیشود و باب عجب فنای اتم وا میشود که بموجب هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا هیچ خطره و در طلبش
نمی خلد بلکه از خودی خویش نیز بیخبر میگردد والله علیم بذات الصدور بیت الغزل | بیخبر از خویش هستم بسکه در یاد کسی
نیست معلومم دل بیتاب دیگر هست رفت

درود ۱۷ تا که سلسلهٔ طمع و حرص و آز در پاست قدم نهادن در راه طلب حق بیجاست
اول دست از طمع بازدار و بعد از آن پا در طریق از خود رفتن گذار و نخست کاسهٔ حرص و آز شکن پس از آن بسوی فنا فی الله قدم زن که در
بحر وجود تا که چشم از خود بینی و بشورش بی نیازی بجوشی وصول بمطلوب محال است و فانی نفس شدن چه خیال بیت الغزل
بی طمع شو تا روی از خود در بیخ چون حباب | کاسهٔ خود هر که اینجا در دمی بشکست رفت

درود ۱۸ سبحان الله اگر ما غافلان از دست
این بتان کز آلههٔ باطلهٔ اعتبارات کونیه باشند قالب شخص خویش تهی کردیم اما آخر کار همان جان بجان آفرین سپردیم و هر نقش
تعین اعتباری هستی اضافی ما بست عاقبت الامر چون رنگ حنا از دست برد فنا شکست از دست گیری ید الله فوق ایدیهم بدست
همی قدرت آمد و پیوست از دام این تعینات فانیه رست کل شیء هالک الا وجهه مقطع | آخر از دست بتان قالب تهی کردیم در رو
چون حنا نقشی که در رنگ هستی ما بست رفت

درود ۱۹ مشایخ بیچاره بی حجاب نمیشوند و قلندران آواره کاملیت نمیگیرند که ایشان در قفس
انتظام شیخی بی اختیار اند و اینها در هوس دام آزادی گرفتار و نیز از همت پست اینها آن قفس ظاهر آرائی شکسته میشود و نه از قوت
دست اینها این دام آزادنمائی گسسته میگردد و گذران بی ساختگی با صفا که محض دادهٔ خدا است بتقلید میسر نمی آید تا که خدا فضل

نمی نماید و چنین فلفی نقصان بهر صورت اهل حق اند و در تنگی و آزادی بی دخل مطلق حق سبحانه این فنا پیشگان را بطوری که میخواهد میدارد و هرچه می خواهد از پردهٔ تشخص این صفادستگاهان بظهور می آرد گاه بی تکلف امور مشیت سرانجام میکنند و گاه بی ریا بمیدان آزادگی میدوانند و احوال باطن هرکس از ظاهر او پیدا میباشد و حال دل هر واصل از چهرهٔ او هویدا می بود غرض که این صافی دلان مدام آئینه دار یفعل الله ما یشاء می بوند و بهر نهج همان قدم بقدم رسول مختار می روند و هم بالله یسمعون و به یبصرون لا حول و لا قوة الا بالله و هو علیم بالمهتدین ورد سیه بختان ظلمات عدمیه اعنی حقائق محدثات امکانیه اگرچه بنور وجوب بالغیر منور گشته در عالم ظهور آمده موجودات اعتباریه نام یافتند اما درین تقیدگاه امتیازات غیر از غم واندوه اضافات ندیده و خسته شتاب همان بسوی عدم آباد خود شتافتند و این جهان فانی را پدرود ساختند و آخر برق اختفا بر وی خود انداختند و مانند دود از آتش نمود بی بود سوخته جان گردیده بتموج هوای مقتضیات ناسوتیه بخود پیچیده عاقبت کار مختل و نابود گشتند و از قید حیات این جهانی رستند کل شیء هالک الا وجهه مطلع

هر سیه بختی که آمد در جهان غم دید و رفت
همچو دود از سوخته جانی بخود پیچید و رفت

ورد چنانچه تموج دریای هستی حق مقتضی ایجاد موجودات اعتباریه است همچنین تلاطم بحر وجود مطلق موجب اعدام مشهودات مقیده است و هو یبدی و یعید پس هیچ حباب موجود اضافی درین دریا سری نکشید که در دمی پامال موج فنا نگردید و کدام تنک ظرف مشهود اعتباری درینجا خلعت وجود نپوشید که در آنی روی شکسته حالی ندید لا اله الا الله المجید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید بیت الغزل

سرکشی یک دم نموده هر که در بحر وجود
چشم آخر چون حباب از خویشتن پوشید و رفت

ورد خیال فرصت طولیه در دنیا جز وهم و گمانی نیست و موجود فی الخارج درینجا غیر از آنی نه از توهم درازی حرکت قطعیه قطع نظر باید نمود و بتوسط تصور حرکت توسطیه مشاهدهٔ کم فرصتی زمانه باید فرمود و باید دریافت که چنانچه دیگر فرزندگان موجودات کونیه درین خاکدان دمی تافتند و باز بعجلت سوی نهانخانهٔ فنا شتافتند همچنین شرر هستی بی ثبات ما سوخته جانان آتش ظهور نیز اگرچه بزعم خویش فی الحال چون آفتاب می تابد اما در طرفة العین غائب از نظر میگردد و اگر نظر بر نسبت دهریه و سرمدیه گشائی این زمانیات فانیه را هم در یک حال بیک طور مشاهده نمائی و دریابی که نزد حق تعالی هرچه بود و هست همه حاضر است و آن بصیر حقیقی بر جمله پیدا و پنهان ناظر است و لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض و لا فی السماء بیت المطلع

از رهِ بی فرصتی در ظلمت آباد جهان
چون شرر خورشید با هم یک نفس تابید و رفت

ورد فضای موهوم امتداد وجود ظلی که جولانگاه حقائق ممکنه است هر لحظه معرکه آرای کون و فساد مینماید و هر لحظه باب تجدد امثال میکشاید اعنی گاهی مانع این ماهیات کونیه از باد توهم موجودیه بر میخیزد و زمانی انجام این محدثات فانیه از دست علم انتها میریزد با بیحالی آنکه آن موجود بودن اعراض است و نه من

راه عدم پیمودن را اعتباری که بلز معاملهٔ حشر و نشری در پیش ست لسان بیچاره مجبور در هر امر خویش و چون صاحب دل روشن و طبع چالاک را از تصور معاملات کونین تجلی الله حق حال میشود بی اختیار بر وضع هر دو جهان خنده می زند و این و آن را از نظر اعتبار می افگند و تار و پود و هم از طرف خود در هیچ جائی تند و همه کار و بار خود بحق می سپارد و وجود ما سوا را اصلا در خاطر نمی آید و در این توکل بر حق تعالی می نماید و هرگز خود در میان نمی آید و من یتوکل علی الله فهو حسبه بیت للمؤلف

برفضای وهم اینجا لحظهٔ مانند برق ‖ طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت

نثر و دل دادگان جانان و شوریده حالان گریبان از سرعت سیر دل منقطع از غیر اگرچه در هیچ مقام قرار نمیگیرند و در هر مرتبه که می رسند زود از آن می گذرند اما کشت امید عالمی را از ترشحات برکات خویش سیراب می نمایند و گلشن آرزوی جهانی را از قطرات افاضات خود شاداب می فرمایند و هرچند که همه رسوم ننگ و نام را که گرفتاران توهمات دنیا ویه آن را آبرو قرار داده اند از طرف خود بر باد میدهند و هما آسا در هوای رضا و تسلیم بال کشائی میکنند لیکن معز حقیقی جل شانه که عزت افزای مومنین صادقین و محمدین خالصین ست بمقتضای و لله العزة و لرسوله و للمؤمنین عزت این از خود رفتگان روز بروز می افزاید و چون ابر رحمت این برگزیدگان سایه گستر بر هر خاص و عام می نماید و این گداخته دلان با گریهٔ شوق بهر سو که میروند تشنه کامان طلب الٰهی را کامیاب کرده زود از نظر غائب میشوند و همان معاملهٔ لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل هر وقت قائم می ماند و حق تعالی حال چنین از خود شدگان مید اند الحق که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری مقطع

با هجوم گریه درد آبرو داده بباد ‖ همچو ابر آمد بهر جائی دمی بارید و رفت

نثر و چنانچه هیچ دوائی نیست که مفید مطلق باشد برای بعض چیزها دوائی که نافع ست برای بعض چیزها مضرست و برای بعض مصلح ست و برای بعض مفسد و برای بعض مقوی ست و برای بعض مضعف همچنین هیچ صفت نیست که حمیدهٔ محض باشد مزیج ذمیمه هم دارد و هیچ وصف نیست که کمال صرف بود سر نقصی هم از کنار بر می آرد و چنانچه هر زهر و سم نیز برای بعض امراض منفعتی در خویش دارد همچنین هر سیئه و نقصی نیز حسنهٔ پنهانی و کمال مستتری از جیب خود بر می آرد و کبیره همان ست که اثمه اکبر من نفعه است و امور غالب النفع سراسر محسوب در حسنات ست و الحسنات الغالبة یذهبن السیئات المغلوبة که سیآت مستتره و نقائص مخفیه بسبب آن حسنات غالبه و کمالات جلیه تمامها حسنات و کمالات شمرده میشوند و آیهٔ اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات کاشف این سرست و امور غالب الضرر سراپا داخل در سیآت است و السیآت الغالبة یذهبن الحسنات المغلوبة چه آن خیرات ضعیفه و کمالات خفیفه از غلبهٔ شرور و نقائص قویه و غالبه کلها در حساب شرور و نقائص داخل میگردند که آیهٔ حبطت اعمالهم مصرح این معنی ست بهر حال حق تعالی مشاهدهٔ حقیقت خود عنایت فرماید و هر جا همان کمال خویش بنماید و از شریت هر عمل محفوظ دارد و خیریت هر فعل بظهور

آرزو بخاتمه بالخیر گرداند و بمقام نجات رساند بمنه و کرمه ورد محفل دنیا که شمع افروز ولیکم لو اکثر است مدام روشندلان را میگریاند و مجلس اینجا که پند آموز مردم بیناست همیشه اهل سوز و گداز را اشک از چشم جاری میگرداند فاعتبروا یا اولی الابصار مطلع

شمع سان این بزم جای گریه است | چشم وا کردن برای گریه است

ورد و اگر خواهی که دریای صفا و طهارت در تو جوش زند و بحر عرفان و معرفت خروش کند مدام شیوهٔ از خود روی پیش پیش دار و بحر گریهٔ شوق را از شورش گداز دل بتموج آر و از سر قدم ساخته در راه انکسار بدو و سراپا غریق رحمت الهی شو که پای رفتار درین دیار همین اشک جاری است و چشم گریان بقبول درگاه باری ست پس مانند گرداب هیچگاه سر از گریبان خودروی بر میار و مثل حباب همیشه چشم خویش تر دار تا باشد که تراهم بمنزل مقصود رساند و واصل بمحیط اعظم گرداند والله بکل شیء محیط بیت الغزل

همچو دریا بهر از خود رفتگان | موجب رفتارهای گریه است

ورد و اگر چشمی داری بر حال خود و همها گریه نما و اگر خواهی که گداز قلبی بدست آری بهر جانب چشم عبرت بگشا که تقیدگاه سراسر دام گرفتاری ست و تنگی محل گریه و زاری غافل دلان مانند گل درین خاکدان می خندند و دل برنگ و بوی بی ثبات این عالم می بندند و دیده وران چون شبنم بی اختیار غیر از گریه کاری ندانند و وجود نعم را هم منجملهٔ ابتلامی پندارند آه چشم بندی غفلت ست که مردمان را این همه خوش و خرم می دارد و الا نظر کشودن باگاهی همان امر و لیبکوا کثیرا بجا می آرد بیت الغزل

مثل شبنم هر که چشم اینجا کشود | مبتلا اندر بلای گریه است

ورد دسیه مستی نشأ ذوق و شوق پیدا باید نمود تا خود ابر سیاه برای بارش رحمت الهیه شوی و باب جذبهٔ عشق و محبت باید کشود تا شتاب از خودروی و کاسهٔ سر را از نخوت خودی خالی باید فرمود تا در دماغ هوای فنافی الله پیچد و از آئینهٔ دل زنگ قساوت باید زدود تا رقت قلبیه در خاطر تجلی کند و هر واحد از چنین سیاه مستان کیفیت جذب حق برای خود ابر رحمت باری ست که مدام باران اشک از چشم می بارد و هر یک ازین می پرستان حالت فنای مطلق بهر خویش دریای زخاری ست که همیشه شورش گرانی در کنار دارد بیت الغزل

هر سیه مستی ست خود ابر سیاه | در دل هر کس هوای گریه است

ورد و تا شاید مرتبه چون نظر توجه بسوی حقیقت امکانیه انداخت و بسرمهٔ ظلمت عدمیه حقائق ممکنه چشم وجود ظلی خود مکحل ساخت دیدهٔ حقیقت بین عاشقان نفس الوجود که مابه الموجودیه ست از تماشا کردن جادوگری این تجلیات ظلالیه شب و روز در شوق ذات بی کیف بگریه و زاری پرداخت و دل اطلاق منزل این متوجهان ذات الحق که مابه الوجودیه ست از دید جلوه سازی این ظهورات کما لیلیل و نهار در اشتیاق ذات بحت علم بالهما افراخت آه چندانکه معشوق خود را بزینتهای گوناگون می آراید عاشق بیچاره زیاده تر گریه و زاری

وردِ دیده های نمناک	دیدۀ ما آشنای گریه است	ما بسر آشنا شد چشم یار	بیت الغزل	می نماید

نازکی لالان احالت گداز قلب پردۀ از پیش نظر میدارد و چشمان تر سبک روحان را کیفیت لینت طبع رو براه می آرد
کار روائی این تنگ ظرفان مدام در ذیل گریه است و پیشوائی این دیده وران نصیب سیل گریه است که مانند
حباب این مستان جام فنا هیچگاه از خودی دم نمی زنند و این دم بخودان بی دست و پا هیچ راه از خود نمی روند
موج دریای اشک بطرفی که خواهد ببرد و بهر جانبی که خواهد بکشد پس اگر بارش رحمت الٰهیه گریه بجا کرد رشوق
او باشد روزی گرداند زهی سعادت ست چون سواری کشتی قطع راه سلوک بلا محنت ست و سالک جلد بمنزل
مقصود می رسد و شتاب عقدہ کشائی کار او میشود مقطع

رهبر اینجا پیشوای گریه است	درد بهر چشم نمناک حباب

وردِ شاهراه موت که شب و روز این همه جاری ست غالباً عجب راه ماموئی ست که هر صغیر و کبیر و هر غنی
فقیر بکه و تنها میرود و کسی باز پس نمیگردد و الاحضرت خالق که کتب علی نفسه الرحمة فرموده این قسم علی العموم
مخلوقات خود را بسوی تباهی نمی راند و معاملۀ سبقت رحمتی غضبی برقرار نمی ماند و جز معدود چند از خواص و
نجات نمی دیدند و همه مخلوقات که داخل در تعریف ما خلقت هذا باطلاً هستند بغارت بطلان سپر سیدند پس
معلوم شد که چنانچه رب کریم اینجا پرورش همهامی کند و بهمه کس روزی می رساند همچنین غفور رحیم در انجا
ردای بخشش می تند و همهارا زیر آن می فشاند نمی بینی که هرگاه این قریات دنیویه از بسیاری صدمات هرگز آباد
نمی مانند و ویران می شوند پس آن عالم ابدی اخروی مع دوام مصائب چگونه باقی می ماند و آخر خراب نمیشد
وسعت رحمته کل شئی والله رؤف بالعباد و هو الغفور الرحیم وردِ صبحے که دران از یاد حق دم نزنی و از نماز فجر تا وقت
اشراق مراقبه نکنی آن صبح در حق توای سالک مسلک هدایت تیره تر از شام ست و روزی که از اول تا آخر
در غفلت گذرد شوم تر از همه ایام ست و شامی که دران شمع ذکر و فکر افروزی و از نماز مغرب تا وقت عشا نگاه توجه
قلبی بلا فتور بسوی حق دوزی آن شام در بارۀ توای رهرو جادۀ طریقت خوش تر از صبح عید ست و شبی که
که از ابتدا تا انتها در بیداری گذرانده شود سعد تر از همه روزهای سعید ست بشتاب بشتاب و چنین ایام و لیالی
سعیده را دریاب و از ان شبها و روزهای غفلت آب روی دل خود متاب الا فرصت زندگی از دست
می رود و توسن حیات بی جهد می دود و الله هو مولج النهار فی اللیل و مولج اللیل فی النهار و هو علی کل شئی قدیر

صبح روز فراق شام بود	ای شب وصل شام تو سحر ست	ورد والٰهی عاشقان تو که سر درین راه باخته اند

و از طرف خود جان درین طریق فدا ساخته اند و محافظ حدود الٰهیه و مروج طریقۀ محمدیه اند گو که بظاهر در جهاد

فی سبیل الله شهید نشدند اما بباطن محسوب در شمار شهدا هستند و هر لحظه لذت فنا فی الله میگیرند و هر لحظه برای تحصیل آن میمیرند بیت الغزل

زخم تیغت اگر بسر نرسید | تیغ زخمت برندهٔ جگر ست

درد راحت و آرام طبیعیه و نفسانی که آنرا هوس پیشگان دون همت امن و امان می پندارند در راه محبت نمی باشد بلکه بهرگام بی امنی قلق و اضطراب در پیش میبود بی درسوای و بیخبرگی نافهمی و نادانی که آنرا سیه مستان بادهٔ غفلت بس غنیمت می شمارند در طریق الفت نمی بود بلکه در هر قدم خطرناک پاس استقامت و درست عهدی همراه می باشد و بالله التوفیق و هو خیر رفیق بیت الغزل

امن بی امن در طریقت عشق | بی خطر کیست آنکه با خطر ست

درد چون بهار تجلی ذات که مصطلح قوم ست و در آخر سلوک بحال سالک واقع میشود جلوه میفرماید این زمان گلشن باطن او می شگفد و نفی جمله ارادات و مرادات حاصل میگردد و نخل امید وصول بذات که در چمن سلوک می روید از ثمر یاسی که نتیجهٔ آن امید ست بار می بندد و انار دل خونین چنین منتهی برحال گل شگفتهٔ دل مبتدیان از چاک جگر می خندد والله اعلم بالصواب و رب الارباب بیت الغزل

گلشن نا امیدیم بشگفت | یاس نخل مراد را ثمر ست

درد اختیاری که ما داریم ننگ بی اختیاری ست و کاروباری که از ارادهٔ خود بعمل می آریم همه بناچاریست امری که امروز از ما بظهور آمده دیروز هم در اراده بود و میخواستیم که همین زمان بعمل آید هرگز نیامد و همان امر با وجودی که امروز ارادهٔ آن نداشتیم و مطلق مخطور نبوده یکایک ظهور نموده پس این ارادهٔ هیچ و پوچ ما که محتاج برفع موانع و وجود بواعث است در کدام شمار که آنرا اختیار پنداریم بلکه انبعاث این اراده نیز متعلق بچندین امور ست که در اختیار ما نیست لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ ماشاء الله کَانَ وَمَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ لیکن چون در همه امور بی اختیاری ست اختیاری که برذمهٔ ما نهند نیز البته قبول ست اِنَّ اللهَ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ وَلَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ درد چون دیگ اطمینان قلبی و تسکین دلی بجوش می آید و نسبت رضا و تسلیم قوت میگیرد تشویش عین جمعیت میگردد و پریشان دلی خاطر جمعی میشود و هیچ حالت مزیل کیفیت مشاهدهٔ حق نمی باشد کوشش و جهدی باید نمود و در غفلت را بند باید فرمود و بعد ازین همه خیریت در خیریت ست و پریشانی عین جمعیت ست

تشویش نموده جمع خاطر | تسکین دل آن قدر بجوش ست

درد لذات و مشتهیات نفسیه اگرچه بظاهر نوش معلوم میشود لیکن بباطن نیش در نیش ست و دل را خراب میکند و تصدیعات و مکروهات طبیعیه هرچند بصورت نیش می نماید اما بمعنی نوش در نوش است و روح را قوت می بخشد ای حکیم مطلق وای آمر اوامر و نواهی بحق جلت حکمتک و وسعت رحمتک بیت الغزل

بر دل همه نوشها ز نیش | نیش تو مرا تمام نوش ست

درد ای معشوق حقیقی تو که سمیع حقیقی هستی عمدا بمقتضای بی نیازی معشوقانه دعاهای این بندگان هرزه بیان نمی شنوی و قبول نمی فرمائی الا اقوال و احوال هیچکس

از تو پوشیده نیست بل انت علیم بما فی الصدور و در زدودرین حکمتهاست فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة و سن محمدی که عاشق جمال با کمال تو هستم بموجب ادب مثل موسی هیچ استدعای رب ارنی نمی نمایم وگرنه در دل بیقرار من هر وقت عجب دریای فوق و شوق تو جوش می زند که تو خوب میدانی تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک انک انت علام الغیوب بیت الغزل

گوش نشنید فی نهادی	در خامشیم عجب خروش ہست

ورد ۹۱ در نزد صاحبان ترک تجرید و ناظران جمال توحید چنانچه اختلاط نمودن بفاحشهٔ دنیا حرام ست و از قسم سفاح می انگارند همچنین هوس حور و قصور عقبی را که حلال برای هر خاص و عام ست پیش از نکاح نمی پندارند و هر چند که این شق ثانی را در حق همه محمود می شمارند لیکن خود همان مجردانه بر مشاهدهٔ ذات مجردهٔ الهیه همت می گمارند کما اخبر النبی علیه الصلوة والسلام عن حال جنته لا فیها حور ولا قصور بل ربی ضاحک و چنانچه سفاح ناشی از وساوس شیطانیه است همچنین نکاح متعلق بقوت شهوانیه است لهذا ترغیب اهل شهوات حق سبحانه بآیهٔ فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین کرده و تسلی مشتاقان لقاء الله بوعدهٔ من کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لات فرموده غرض که اهل دنیا بتوهمات دنیویه خورسند اند و اهل عقبی بمشتهیات اخرویه پابند اند و اهل الله جز بمشاهدهٔ الهیه دل نمی بندند و الله یحب معالی الهمم ورد ۹۲ و اکثر رقیق قلبان هر چند بیشتر گریه و زاری بعمل می آرند و از ابر رقت قلب جا بجا باران اشک می بارند لیکن من گداخته دل از تجلی والله رؤف بالعباد گداز بی پایانی بهم رسانیده ام و چشمه چشمهار از اشک بحر بیکرانی گردانیده ام ای منبع فیض الهی و ای جناب قدس حضرت قبله گاهی دل بیقرار من میخواهد که یکبار شورش عشق بنهایت بر درگاه شریف مرا حسب خواهش من بگریاند تا من بعد هیچکس را خیال همچشمی چشمان اشکبار من نماند رب انصرنی بالتاثیرات الساریه و اعطنی فیها عیناً جاریه مطلع

برسر کوی تو ام یکباری باید گریست	ابر تا داند که این مقداری باید گریست

ورد ۹۳ دل بیقرار من در عجب آزاری گرفتارست که نه چون دیگر مرده دلان غافل بموت غفلت تامه می میرد و نه مانند زنده دلان کامل بحیات نسبت دائمه صحت کامله می پذیرد و نه کدام دوای ذکر و شغل چنانچه باید راست می آید و نه هیچ شربت حضور و شهود خوب تسکین خاطری نماید شافی حقیقی خود بخود بلا دوا همان طبیعت اهتدا را قوت دهد و بطرف حیات ابدی نجات اخروی کشند بطفیل سید المرسلین و امیر المحمدیین و هو خیر الناصرین و به نستنصر و به نستعین مقطع

نی زدوائی راست می آید نه جان بهم سرد	درد بر حال من بیماری باید گریست

ورد ۹۴ حیف صد حیف یاد موت چنانچه باید بخاطر نمی ماند و بغفلت پیوسته اوقات ضائع میگرداند حقیقت کما هو حقها منکشف نمیگردد و دل بشریت بی اختیار بسوی لوازم حیات می کشد و عوام در تردد معاش و خواص در تفکر معاد سرگردان اند و اصلاح احوال تقدیر الهی نمیدانند خدا داند که موج بحر وجود کرا بکدام ساحل افگند و شورش دریای علم چها چها متوجه کند بسا دست دیار زندگان که بر

بزعم خود شناور خوب بودند درین بحر بیکران آخر کار غرق شدند و بسیار بی دست و پایان که بگمان همه کم از خس میبودند
درین دریای موج زنان بسلامت هر طرف روان گردیدند و عاقبت الامر بجزیرهٔ نجات رسیدند پس همه امور دین
و دنیای خود را تفویض بحق باید نمود و بر عقل معاش و معاد خویش اعتماد نباید فرمود هر چند که بظاهر در علم خود جز راه صلاح
نیک و عمل خیر نباید پیمود اما در باطن همان امیدوار فضل الهی باید بود حق تعالی عافیت دارین نصیب کند و سر هستی
ترا بر سنگ صعوبت و عقوبت نزند بمنه و کرمه وهو علی کل شیء قدیر درد ۹۵ ای ساده دل ملک سیرت و ای با تورع
بی بصیرت هر چند ساده لوحی پارسایان چون ساده روئی بتان با آنهمه بجوئی نیز خوشنماست اما در بینش حقیقت
آشنایان مانند جگر چاکی عاشقان با این همه زیاده گوئی هم عقده کشای خاطرهاست و هیچکس از آن خوش ظاهران
کیفیت این خوش باطنان را دریافت نمی نماید و بعجب بیگانه وضعی استفسار می فرماید که بی اختیار ازین امر ناز کدان
را بحال خود و هم بحال آنها رحم می آید و طائر شکسته رنگی ایشان زیاده تر بال پرواز می کشاید و از فهمانیدن کسی
خاطر هیچکس نمی آساید تا که بصیر حقیقی جل شانه چشم بینائی دهد و بجذبهٔ قبول بطرف خود نمی کشد و تسلی و اطمینان در
باطن نمی بخشند هیچکس بذوق حقیقت رسی نمی چشد و من لم یذق لم یدر شعر | رحم آیدم مپرس تو ای ساده رو مپرس
برنگ شکستگان بچه آئین شکسته است | درد ۹۶ چنانچه از مجالست احمق بسیار تا مقدور گریز باید همچنین از موانست
عاقل عیار حتی الوسع پرهیز شاید که همنشینی چنان نادان بکار می آید و نه صحبت گزینی چنین بدگمان باب صفا
میکشاید و آن نافهم الحسن قبیح هیچ نمی بیند و این پر وهم جز خزف ریزهای شکوک نمی چیند درد ۹۷ سخن چینان ظاهر
بین فقط الفاظ می بینند و صرف برظاهر کلام نگاه می نمایند و معنی آشنایان بالیقین همان گلهای مطالب می چینند
و چندان بر هر لفظ کاوش نمی فرمایند چنبه از گوش هوش برآمده چشم عرفان را باز دار بعد از آن نغمات سنجان
اهل حق اصغا نما و بتصنیفات محققان بچشم نظر کشا تا دریابی که شعر | از پردهٔ لفظ مشکل نغمه
معنی شنیده جلوه گر سخن نیست | درد ۹۸ پست همتان را امور محسوسه در دام خود گرفتار می نماید و در نظر
بلند نگاهان این امتیازات سفلیه نمی آید نمی بینی که آنچه از جای پست بر زمین مشهود ست باب مشاهدهٔ آن
از مکان بلند مسدود ست اندکی از بالا ببین و فقط همین خزف ریزهای پائین مچین آنجا این اختلافات
امتیازات کجاست و لیس عند ربک صباح ولا مساء پس هر قدر فروتر آئی در دروازهٔ کثرت کشائی و هر قدر
که بطرف بالا میل نمائی زیاده تر بسوی وحدت گرائی لا اله الا الله و لا حول و لا قوة الا بالله و ما تشاؤن الا ان یشاء
الله و کل امر یرجع الی الله فاینما تولوا فثم وجه الله و هو بکل شیء محیط درد ۹۹ هر چند که هیچ نقش کثرت موهومه رنگ وحدت نشکسته همه نقوش مرآت او

بهمان رنگ واحد صورت بسته کرده آحاد چون تجمع باهم می شوند یک عشره گشته میشوند و ده عشرات چون فراهم میگردند یک مائه می گردد و علی هذا القیاس چنانچه مبدء هر عدد واحد ست همچنین منشای هر کثرت وحدت ست و در صورت هر کثرت اعتباری یعنی وحدت اضافیه موجود ست بر مراتب همه کثرتهای وحدتهای امکانیه وحدت مزاجیه و احد حقیقی جل شانه محیط ست و هو بکل شیء محیط و هو الاول و الآخر و هو یبدئ و یعید و هو علی کل شیء شهید و از همان یک دریای قدرت الهیه این همه موجهای موجودات کثیره سر کشیده و هیچ یکی هیچگاه از احاطهٔ شمول آن بیرون نجهیده اما بالطبع میل هر موج تعینات ذوی العلم بسوی ساحل امتیاز ست که روی حضرت علم بطرف کثرت ست و علم را وجود علم بمعلوم فهم در حق تعالی روی هر صاحب علم را بجانب خود گرداند و قوت درا که هر یک را بمشاهدهٔ وحدت ذاتیه خویش مشرف گرداند چنانچه وگفته‌ام

چه موج میل همه سوی ساحل افتاده ست | اگر بر گردد کسی [illegible] وحدت نسبت

درد چون در بحر توحید استغراق تمام حاصل شد و شخصی بدریای وحدت غوطه زده می آید از یک سو لی توجه الی الله دل عارف در یکتای این بحر میگردد و با هر کس یگانگی بهم رساند و یگانهٔ آفاق و در مقام فردیه طاق می باشد و از ارشد و قبول آن بی بحری کار می آرد و در رشتهٔ سلسلهٔ محمدیه سفته شده زینت جمال شریعت و حقیقت می افزاید و در سرکار واحد حقیقی و جمیل تحقیقی جل شانه در پوشاک خاص بکار می آید فتبارک الله احسن الخالقین

بسکه غواص گشت توحیدیم | در یکتا دل یگانهٔ ماست

درد جنس دوستی و محبت در بازار دنیاداری بهیچ نمی ارزد که هر واحد ازین نرد دوستان خود غرض با هیچکس بی غرضانه محبت نمی ورزد آن خود فروشان که بلاء دنیویه محض لله و فی الله جانها می فروشند و میخرند دکانی دیگر دارند که متاع یحبهم و یحبونه جنس دکان ایشان میباشد و غافلان غلط فهم اسبابِ دکان دارانِ مشیخت میپندارند و الله یهدی من یشاء الی سبیله و هو العلیم الحکیم

دردی که ای گرانجنس در بازار نیست | خود فروشان محبت دکانی دیگرست

درد اگر دنیا را میخواهی امن خودداری و در هیچ حال از کف مگذار که شخصیت بار بار بدست نمی آید و اگر خدا را میخواهی خودی را هیچگاه در میان میار که نفسانیت آئینه داری رحمانیت نمی نماید درد ای ستار العیوب و غفار الذنوب این بندهٔ عاصی اتو این همه نیک نام نموده که هر جا هر کس این بحقیقت را بعنایت تو بخوبی یاد میکند الحق که هیچ منی را بی حمایت تو چگونه کسی بخیر یاد نماید و ذکر خیر هیچ خودی کی از زبان این صاحبان غائبانه بر آید و چنانچه تو ئی که درد نیاز زبان همهٔ نیک میگویانی همچنین امید وارم که بتصدق رسول خود و بطفیل مرشد مقبول من در عقبی هم از فرشتها نیک گویانی و خود هم مرا به نیکی خوانی و آنجا نیز رسوا نسازی بهمین معاملهٔ ستاری غفاری پردازی و انت الغفور الرحیم

آنچه هر جا تو مرا میگوئی | از زبان تو شنیدن باقیست

درد ارشاد حضرت شاه گلشن از جناب حضرت عندلیب عالم منبسط گردیده و از نالهٔ عندلیب غلغلهٔ بهار سخن گوش گرد

اگر این صاحب درد چنین نالہ‌ها می کشید اسرار گل و گلشن را کہ می شنید و حالا بعنایت الٰہی تمام گلزار جہان رنگین از جوش بہار این چمن ست و ذکر خیر ہمین روشندلان شمع محفل انجمن ست ؎ از بسکہ عندلیب غزل خوان گلشن ست | صحن چمن چو صفحۂ دیوان گلشن ست

درد کسی را کہ آتش عشق در بیگیرد ظاہر و باطنش را سراسر میگیرد نہ در و نش از جانبی باقی میگذارد و نہ برونش از طرفی سالم میدارد و غرض کہ سرتاپایش میسوزد و بتمامہ مانند شمع می افروزد پس ای کرباے دل سوز من و ای ظلمت زدای جان افروز من جل شانک و عم احسانک لک الحمد و المنۃ کہ آتش عشق حقیقی تو خس و خاشاک ہوا و ہوس مرا پاک بسوخت و بنور معاش متوکلانہ تمام ظاہر و باطن مرا افروخت و کار را انقطاع از ما سوی تا باستخوان رسیدہ و از گرمی محبت تو چون موم سراپایم گداختہ گردیدہ ؎ از تف عشق تو سرتاپای من چون اخگر ست | استخوانم آتش ست و جلد من خاکستر ست

درد اگر دل معشوق بی نیاز سر موی برای عاشق جانباز میسوزد و عاشق بی محابا از شعلہ ہمین قدر گرمی سرتاپا می افروزد یعنی آتش عشق عجب بلاست و عاشق بر معشوق از جان فدا ؎ شمع را باری اگر از طرۂ جانانہ سوخت | سربسر از آتش عشقش دل پروانہ سوخت

درد ہیچ تحقیقی از شائبۂ تقلیدی خالی نمی باشد و ہر تقلیدی رنگ تحقیقی ہم باخود دارد چہ تحقیق ہم امری ست تقلیدی کہ محققان خلف بتقلید محققان سلف ہمان طریق را می پیمایند و بہ تقلید آنہا خود ہم ارادۂ تحقیق می نمایند و تقلید ہم امری ست تحقیقی کہ مقلدان پس رو بتحقیق مقلدان پیش رو بر ہمان جادہ می روند و بتحقیق ایشان خود ہم موفق بتقلید میشوند پس محقق آنزا دانند کہ تحقیق او علت تقلید او باشد و مقلد آن را خوانند کہ تقلید او باعث تحقیق او بود و الا در واقع محقق ہم بیش از مقلدی نیست و مقلد نیز برای خود غیر از محققی نہ وَاللّٰہُ یُحِقُّ الْحَقَّ وَ ہُوَ یَہْدِی السَّبِیْلَ

درد برشتگان دل گرمیہای ذوق و شوق را داغ عشق الٰہی در قالب گل گلزار وجود ست کہ بمدد نسیم قبول و اصطفا در شگفت می آید و سوختگان آتش محبت و ارادت را شرارۂ طپش دل در سینہ چراغ عالم شہود ست کہ بنور ہدایت و اجتبا چشم میکشاید غرض کہ چنین شگفتہ خاطران روشنضمیر بتمامہم در و مجسم می بوند و عقدہ کشای غنچۂ دلہا و راہ نمای طالبان خدا میشوند و داغ حق پرستی در پیشانی ایشان چراغ سِیْمَاہُمْ فِیْ وُجُوْہِہِمْ مِّنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ می افروزد و چراغ خانۂ ہستی در نظر عرفانی اینہا از شعلۂ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ ظلمت خودی میسوزد و ہمہ مصائب این عالم را در حق منجلۂ تحائف روزگاری می پندارند و بجز رضا و تسلیم کاری ندارند سراپا از نور رحمانی می افروزند و ہستی خود و جمیع ما سوی اللہ را با آتش توحید میسوزند ؎ داغ دل شگفتہ گل باغ ہستی ست | چشم و چراغ باچو شرر داغ ہستی ست

درد اینجا ہر کس بتوہم خاصی گرفتار ست و ہمان امر متوہم او را باعث اعتبار و اگر حجب این توہمات بالکل مرتفع شود انتظامی

که بران کار روانی همه است برهم خوردلهذا حضرات انبیا علیهم السلام که رهنمای خلق الله اند اثبات مراتب اعتباریه نمودند و
مانند اولیا که بخلق کاری ندارند ارتفاع جملهٔ امور اضافیه نفرمودند وهر چند که اعتبارات امور حقه هم غیر از حجابی نیست اما
منجملهٔ حجب نورانیه است که موجب روشن شدن جمال محبوب ست و اگرچه اضافات نسب باطله نیز سوای پردهٔ نیست
لیکن از قسم حجب ظلمانیه است که سبب نهفتن کمال مطلوب ست اِنَّ لِلّٰهِ سبعین الف حجابٍ من نورٍ و ظلمةٍ مصرح همین
معنی ست و قصد ارتفاع همه حجب بالکلیه خیال فاسد و لایعنی ست پس از طرف امور باطله حتی الوسع پرهیز نما تا جمال
حقیقت پوشیده نشود و بسوی امور حقه تا مقدور میل فرما تا جلوهٔ حقیقت دیده شود والله علی کل شیءٍ شهید درد
زال دنیا عجب فاحشهٔ مکار ست که نفس هر آدمی را خلاص شدن از گرفتاری آن دشوار ست و هر زمان از عشوه سازیهای
خود در دل هوس پرستان طرفه شهوات می انگیزد که هر ذی نفس بی اختیار برای طلب آن برمیخیزد و بحرکات ناشایسته
مشغول میشود و آبروی ریخته در جست وجوی آن میرود و آن قطامه با اینهمه دل آزاریها با هیچ کس وفا نمی نماید و در بر
هیچ طالب خویش بخاطر جمع نمی آساید سراسر پر از دغابازیهاست و هر ساعت سرگرم فتنه پردازیها غرض که هر عاشق

صادق او که دیده شده زبانی او اجمالاً همین شنیده شده فرد	از دل آزار و دل گرفتارست	قصه کوتاه ماجرا این ست

پیشتر حق تعالی چشم بینا عنایت فرماید و هر قدر که باشد ترک دنیا میسر آید و پیش از مردن دست ازان برداری تا
بخوبی در گور گذاری والسلام والاکرام درد ای معشوق مجازی هستی امکانی و ای محبوب صوری تشخص انسانی
صحرای دل ویران دیوانگان محبت تو و دیار خاطر نادان گرفتاران الفت تو از دست بوقلمونی تلون مزاج
بی ثبات تو و از بند و بست گوناگونی تکون احتیاج لوازم ذات تو عجب غم آبادی گشته و طرفه داغستانی شده
که هر دم هنگامهٔ غم تازه برپا میدارد و هر نفس تخم داغ نوی جابجا میکارد معشوق حقیقی و محبوب معنوی ازین دل
غفلت زدگان بشریت بسوی خود آرد و ذرهٔ از تعلق هیچه صنم بیوفا در قلب نگذارد ای بت بی مروت وجود موهوم

وای گاهی موجود و گاهی معدوم ست	وادی دل از غم آبادان شدست	سینه از داغ تو داغستان شدست

اللّٰهم لاتکلنی الی نفسی طرفة عینٍ درد خداوندا چنانچه سوال وجواب الست بربکم قالوا بلی امروز از یاد ما غافلان
فراموش نکنانیدهٔ همچنین اقوال و افعال اینجائی ما هرزه کاران بفردای قیامت نیز اگر یاد نمائی بعید از ستاری
تو نیست و در دنیا چنانچه بلا خدمت روزی بما ناکاران رسانیدهٔ همچنین در عقبی هم بلا حساب امحمدیان را اگر داخل
در بهشت گردانی دور از غفاری تو نه آنچه صلاح حال خویش بخاطر فاتر ما رسیده اینست که عرض مینمائیم پیشتر
تو مختاری ما در کدام امر باب دخل میکشائیم انت تفعل ما تشاء و تحکم ما ترید لاحول ولا قوة الا بک انت

اَلْغَفُوْرُ الرَّحِیْم درد ۱۳۸ از انجا کہ نفوس کاملۂ انسانیہ را تصرف در ہیولای عالم می باشد برکت رقت قلوب عاشقان خدا ہمہ جا سرایت نمودہ آب رحمت الٰہیہ می پاشد و فیض اشک این گداختہ دلان باصفا کشت جہان را شاداب میدارد و سلسلۂ تموج بحر ہدایت را جاری داشتہ جا بجا باران رحمت می بارد و ہمہ صاحب مشربان صاف باطن ہم چنین اشخاص را چشمۂ فیض میدانند و مدام بذکر خیر این خواص رطب اللسان اند

فیض اشک عاشقان از بسکہ ہر جا ساریست	بر لب ہر بحر ذکر ما ہمیشہ جاری ست

درد ۱۳۹ ہر فرد نوع انسان کہ روشن ساز مرتبۂ امکانیہ است بقدر حسن بیان بہرہ مند از شرف رتبۂ انسانیہ است کہ ہمین ناطقیت از ہمہ موجودات ش ممتاز ساختہ و متکلم حقیقی جل شانہ بنوازش خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ او را نواختہ پس بر مرد عارف باللہ لازم آنکہ تا مقدور از بیان حقیقت زبان را خاموش ندارد و ہر قدر کہ فرصت دست دہد مطالب مکشوفہ بتحریر آرد کہ تر زبانی خامہ کاشف صنعت کن فیکون ست و دستیاری قلم آستین ید قدرت خالق بیچون کہ ہر چہ میگوید ہمان وقت میشود و ہیچ حرفش برباد نمی رود تا کہ خدا خواستہ است نوشتہ قائم می ماند و عالمی را فائدہ مند میگرداند پس اگر معاملۂ اِذَا قَضٰی اَمْرًا فَاِنَّمَا يَقُوْلُ لَهٗ كُنْ فَيَكُوْنُ ترا بگوش رسیدہ و تخلق باخلاق الٰہیہ منظور گردیدہ حتی الوسع ہر چہ نمایند بنگار و ہیچگاہ خود را معطل مدار بیشتر یَمْحُو اللّٰهُ مَا يَشَآءُ وَ يُثْبِتُ وَ عِنْدَهٗۤ اُمُّ الْكِتٰبِ وَمَا يَذَّكَّرُ اِلَّاۤ اُولُوا الْاَلْبَابِ رباعی

بر قدر بیان خویشتن انسانست	انسان کہ چراغ خانۂ امکانست
خاموش مکن شمع سخن را انجا	گر نغمۂ کن گوش زد عرفان ست

درد ۱۴۰ الحمد للہ کہ موسم پیری این تعین خواجہ میری را ظاہرا و باطنا گرم سفر در وطن ساختہ و ہر روز بلکہ ہر آن برخصت جان و تن پرداختہ و این بیہودہ گو تمام عمر از ابتدای جوانی تا وقت کہولت بصد رنگ سخن میگفت و درہای معانی بیشمار بتار نفس ہر دم می سفت و حالا بعنایت الٰہی چنان معاملہ با ہل انجمن ست کہ برای مراقبہ در خاموش نشستن ہم سخن ست طاقت ہمصحبتی کجا و دماغ گفتگو کرا کہ راہ مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ طَالَ لِسَانُهٗ طی گردیدہ و منزل مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ كَلَّ لِسَانُهٗ نزدیک رسیدہ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّاۤ اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّاٰتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ رباعی

در موسم پیری کہ سفر در وطن ست	
ہر روز جواب طاقت جان و تن ست	
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم	اکنون ای درد در خموشی سخن ست

درد ۱۴۱ ہر چند کہ مردم اولوا الابصار مدام از چشم حق بین اشک گداز قلبی دریا دریا می بارند و تخم نہال مشاہدۂ الٰہیہ ہمہ وقت در زمین سینۂ بی کینۂ خویش میکارند اما باز مقتضیات لوازم بشریت بقدر ضرور تا کہ در قید حیات اند از یشان ہم رفع نمی شود و با وجود حصول کیفیت زوال علین و اثر کہ حالت فنا فی اللہ بدرجۂ

اتم ست سر رشتۂ اعتبارات اضافیہ بالکل از دست امتیاز نمی رود و ہمین گرہ تعین خویش عقدۂ در کار وارستگی کلی
اینہای افگندہ و این پردۂ تشخص خود راہ از خود روی در علم ایشان مسدود میکنند تا کہ زندہ اند ہمین بار
کشندہ اند حق تعالی خاتمہ بخیر گرداند و از گرفتاری ماسوی اللہ در کونین رہاند و بمرتبۂ نجات تام رساند و بر
مسند عند ملیک مقتدر نشاند بمنہ و کرمہ

رباعی

از ہستی کم بضاعت خویش اینجا	چون قطرہ فتادہ عقدہ اندر کارت
صد حیف کہ در دیدۂ چشم دریا بارت	تا حال نیفگند زیا دلوارت

درد دل الٰہی چون ما را چشمی دادہ بحقیقۃ الامر اہم ہمانکہ منظور از چشم
دیدن ست و چون بر دل باب طلب کشادۂ دروازۂ وصول را نیز بکشا کہ مقصود از طلب رسیدن ست چشمی کہ بمشاہدۂ حق نرفت
نگر واندا ماندہ دیدۂ احول ست و طلبی کہ تا مطلوب نرساند چون باب مقفل ست از این چشم سراپا حجابیم مدد نور رحمانی ہیچ منظر نمی آید
و قفل این باب بی کلید تائید ربانی از دست کسی نمی کشاید پس بسرمۂ بی بصر چشم ما را روشن نما و بمفتاح و اللہ یفتح بینا قفل
این در را بکشا تا ہر سو ہمان معاملۂ فاینما تولوا مشاہدہ نمائیم و در گوشۂ عافیت دوام حضور و شہود تو بیاسائیم
و انت الہادی و علیک اعتمادی درد دل اگرچہ ہمان یک بہار مرتبۂ وجود مطلق درین ہمہ گلہای مقیدات موجود
جلوہ گر ست و ہر ورق موجود مقید برای تجلی آن معنی معز باطوار گوناگون آئینہ در بر ست و تشخص اطلاق و تقیید
در گلشن ظہور با ہم یار ست و ہر مقید را ہمان مطلوب مطلق در کنار ست لیکن ہمای سعادت عروج الی اللہ
در قفس ادای آداب عبودیت پرواز می نماید و آزادی از گرفتاری ماسوی اللہ در ہمین صورت میسر می آید و
در بحر ہدایت موج شریعت و طریقت بہمین سلسلہ جاری ست و در بیابان ضلالت تموج ہوای نفس
زنجیر گرفتاری ست پس از تیہ ضلالت برآ و در بحر وجود با تموج ہدایت آشنا شو و تقییدات شرعیہ را موجب
رسائی کار خویش در کونین بدان و خود را ہر وقت از خودی خویش دور بران تا باشد کہ بمشاہدۂ انہ بکل شیء
محیط مشرف شوی و ہر لحظہ چون انہار بسوی ہمان محیط اعظم دوی ہشدار ہشدار و دامن دولت شریعت
مصطفویہ و طریقۂ محمدیہ از دست صدق مگذار و اللہ یہدی من یشاء الی صراط مستقیم

رباعی

اطلاق و تقیید کہ بہم یار اینجاست	پرواز بسیان دام در کار اینجاست
زنجیر بپای رفتار اینجاست	این بحر وجود ست کہ چون موج ہمہ

درد دل منقبض عقدۂ مشکلی ست کہ از دست کسی نمیکشاید مگر آنکہ ید قدرت
الٰہیہ وا نماید و خاطر افسردہ گل پژمردہ است کہ خود بخود شگفتگی می آید و ہر لحظہ در پژمردگی می افزاید خدا این
عقدۂ سخت در کار کسی نیفگند و تیشۂ افسردہ خاطری بپای احدی نزند کہ زندہ دلی عجب نعمتی ست و شگفتہ
خاطری طرفہ دولتی و سن سال و فراغ حال را درین امر دخل تمام ست در پیرانہ سالی کجا زندہ دلی باقی می ماند

و در پریشان حالی کی شگفته خاطری برقرار می بود بسیار نسبت قویه بحضرت حی قیوم باید که در پیری هم دل را زنده دارد
و در تنگدستی نیز خاطر را بشگفتگی آرد و آن زنده دلی جوانانه و شگفته خاطری توانگرانه چیزی ست جدا که قسمت غافلین
می باشد و این زنده دلی عارفانه و شگفته خاطری آزادانه امری ست علیحده که نصیب اکملین می بود و الله
علیم بذات الصدور درد کامل کسی ست که قرب اکمل بمرتبهٔ کمال مطلق داشته باشد و کمال مطلق مختص ذات وجوبیت تعالت
و تقدست پس کامل کسی باشد که اقرب بحق تعالی بود هم از روی تخلق باخلاق الٰهیه و هم از روی قوت توجه الی الله
و شدت نسبت حضور و مشاهده و ناقص کسی ست که بعد اتم از مرتبهٔ کمال مذکور داشته باشد و ابعد از حق سبحانه
بود هم از راه عدم توصف بصفات کمالیهٔ واجبیه و هم از راه ضعف رجوع الی الله و سستی نسبت آگاهی
و شهود و مراتب متفاوته اضافیه در کمال و نقص بیشمار ست و کمال حقیقی نصیب ذات واجب ست و نقص حقیقی
قسمت مفهوم ممتنع پس انسان کامل ازین کاملین اضافیه بلحاظ مشاهدهٔ کمال حقیقی او تعالی همیشه در مرتبهٔ تعین جزئی
خویش غیر از نقص و عیب و عجز و قصور هیچ نمی ماند و همان پیروی ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک
می نماید و فرد ناقص ازین ناقصین اعتباریه بسبب ندیدن کمال حقیقی او سبحانه مدام در مرتبهٔ تشخص جزئی خود
سوای کمال و هنر و قدرت و رسائی هیچ نمی بیند و همان رهروی انا خیر منه اختیار می کند و الله یهدی
من یشاء الی صراط مستقیم رباعی

کامل در خویشتن دو چار عیب ست
ناقص ز خود هنر شمار عیب ست
عیب ست بچشم چو آید هنرت
در دیده گلی که هست خار عیب ست

درد۱۲۱ ای موجود ساز هر خوب و زشت و جلا پرداز آئینهٔ هر سنگ و خشت جل شانک و عز برهانک هیچ شی را تو عبث نیافریدهٔ و بطرف هیچ امر بیهوده
ندیدهٔ الحق که آیت ربنا ما خلقت هذا باطلا کاشف این راز ست و کریمهٔ افحسبتم انما خلقناکم عبثا ازین سر
مستنبه ساز هر فعل تو خوب و زیباست و هر چه کردهٔ و می کنی و خواهی کرد همه مطلوب و بجا پس این بندهٔ
دل از خود بر کنده که هر سو همان تجلی لاحول و لاقوة الا بالله می بیند و از هر جانب همان گل و ما تشاؤن الا
ان یشاء الله می چیند نیز ناحق و عبث بتو نگردیده بلکه عجب حکمتهای کثیره در هر فعل تو دیده و در هیچ کار تو
بیفائدگی روا نداشته و نپسندیدهٔ همگی شیدای جمال ظهورات صفات کمالیهٔ تو گردیده و آن قدر بمحویت مشاهدهٔ
حکمت بالغهٔ تو رسید که مفهوم عبث اسم عبث و لغو نفهمیده و انت الحق و لا یصدر عن الحق الا الحق رباعی

در دا که بفعلت نپسندید عبث
بر هر چه نظر کشود کی دید عبث
چندانکه عبث نیز نفهمید عبث
شد محو شهودت ای حکیم مطلق

درد۱۲۲ رحمت واسعهٔ مرتبهٔ علیای واجبیه بر همها مدام یکسان ست

که حق سبحانه کتب علی نفسه الرحمة فرموده ربیت مطلقه مرحمت قصوای و اهبیه در همه جا علی الدوام فراوان ست که هر سو باب وسعت رحمتی کل شیء کشوده و از هیچکس بموجب ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم خود رو نتافته تا که اینهار انبساط فهیمهای ایشان از جانب خویش منحرف نیافته آه اگرچه هر عالی باادانی خویش از طرف خود کج نمی بازد که اقرب بجناب اعلای حضرت رحمن ست اما هر سافل از جانب خویش خود را در کج فهمی می اندازد که ابعد از رتبه والای رفیع الشان ست غرض که تخطیه بر مراتب عالیه از خطاست و نسبت کج فهمی بهمین مراتب سافله در واقع

بجاست ان ربی علی صراط مستقیم رباعی

عالی ز خود با همه ها باشد کج
کج فهمی سافل از خطا باشد کج

در ذات خودش نیست کجی گردش
رفتار فلک نسبت ما باشد کج

درد هر موجود ذی علم در دنست خویش مقصود خودست و مقصود هر شخص در حق او اله و معبود وی ست کما قال عز و جل افرأیت من اتخذ الهه هواه پس تا که حالت لا مقصود الا الله در باطن مستقر نبود فی الحقیقت معنی لا معبود الا الله در دل ثابت نشود و تا که فنای خودی خویش در دانست خود خوب نیاید کیفیت لا مقصود الا الله در خاطر ظهور نماید ازینجاست که بزرگان بنیاد کارخانهٔ سلوک بر فنای نفس نهاده اند و بر فناهبان الی الله باب بیخودی کشاده اند بر خیز بر خیز و با نفس و طبیعت خویش بستیز تا باشد که ترا هم نفس کشی میسر آید و حق تعالی بر تو فتح این باب فرماید و بحقیقت اسلام فائز شوی و در جنت فراغت کلی روی که من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی درد منشا مهر و کین با همدیگر شعور بخودی خویش ست که جزو اعظمی نیست و مبدا سبکی و تمکین در مزاج بشر طبع توهم اندیش ست که غیر از قصور فهمی نتیجه حاصل آنکه بهیچ طرف ازین امور موهومه زیاده از حد میل نمودن پوچ و بمعنی ست که شعار عوام کالانعام ست و بدل و جان بالکل باینجانب متوجه بودن هیچ و لایعنی ست که کار مردمان خام ست پخته مغزان مآل هر امر را می بینند و خواص انسان از هر سو گل عبرت درین گلستان میچینند چون اصل نمودنی بود تو مانند سراب هیچ ست پس چه جای گرفتاری این امواج پیچ در پیچ ست چشمی بکشا و اندکی غور نما که رباعی

هنگامهٔ مهر و شورش کین همه هیچ
کاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ

پوچ ست اگر هیچ باشد ملت
ای شخص تو هیچ و تا بکی این همه هیچ

درد اگر گریهٔ شوق آبروبخش سبحه گردانی اوراد و اذکارست و اشک ندامت جاری با وظیفه خوانی لیل و نهارست البته تسبیح داشتن در دست ترا سزاوارست و امید بارش رحمت پروردگارست و اگر خدا نخواسته دل تو برقت و گداز بهم نرسانیده و از شرم دید قصور آب گشته سراپا نیاز نگردیده پس بیقین باید دانست که هنوز شرک خفی شریک کارست و زنار کفر طریقت با تسبیح زاهدانه تو رشته دارست لا خلاصی بهر سان

ولا حول ولا قوة الا بالله خوان رباعی | گر دانهٔ اشک گشته تارِ تسبیح | بهر تو مبارک ست کارِ تسبیح

قاسی ست اگر دل تو میدان یقین | زنار شدست رشته دارِ تسبیح | ورد و الٰهی من خراب حال مد طفلی

خیال توقع جوانی بدل می بردم و در جوانی غم رسیدن پیری بخورد دم و در پیری از تردد مردن نمی آسایم و
پس از مردن باب خوف آمدن قیامت می کشایم پس تو مرا رجوع خاص بطرف ذات خویش ده و دل مرا ازین
تشویشات بیکسونه و این شب تیرهٔ باطنی مرا بنور رحمانی خویش روشن دار و صبح روز قیامت را بخوبی پیش این
روسیه آر که من حال تباه را از شامت بار گناه طاقت برداشت تعب آن روز نیست و من نامه سیاه را از کندی نگاه
لیاقت دیدن آن صبح جهان افروز نه هر شب از شعلهٔ شومی احوال خویش بتصور معاملهٔ آن صبح مانند شمع می سوزم
و هر شام نخل چراغان از هفت اندام خود در غم آن صبح می افروزم که هر چند این سوخته جان الحال از حرف بابی
و گرم بیانی خویش درین شبستان شمع افروزی می نماید لیکن چنان نشود که بموجب لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ
این کاذب حال را آن صبح صادق پیش همه کس خاموش فرماید هر وقت من دل مرده از همین اندوه کشتهٔ غم
میشوم و از سر تا قدم مثل شمع گداخته بخود فرو می روم رباعی | از شرم همه شب ز شومی مقدم صبح

از شام در آتشم نشانده غم صبح | من شمع و در حال شمع گشته پیداست | کار دم شمشیر نماید دم صبح

رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَ كَفِّرْ عَنَّا سَيِّاٰتِنَا وَ تَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ درد اکابر طریق که ارباب نزول را از اصحاب عروج
فاضل تر و کامل تر میدانند این سخن مفید ارشاد و موجب حفاظت اعتقاد ست و الا عروج عروج ست
و نزول نزول فاضل تر چه و کامل تر که هُوَ الَّذِيْ فِي السَّمَاءِ اِلٰهٌ وَّ فِي الْاَرْضِ اِلٰهٌ و این قسم امتیازات حسب ضرورات
بزرگان را دامنگیر حال میشود و سر رشتهٔ تحقیق از دست میرود و کسانی که نظر بتحقیق گماشته اند کاری باصلاح
و غیر اصلاح نداشته اند و این را محض تائید الٰهی می باید و صرف آئینه داری اُوْتِيْتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ می شاید
که سخن محققانه باشد و خار مذلت اقدام سالکان را نخراشد بهر حال آنچه برین محمدی منکشف گشته این ست که
سالک راهی سبیل الله دو بار عروج واقع میشود یکی در ابتدای سلوک که پس از آن باز نزول ضرور می افتد
و از اهل این عروج البته که اهل نزول کامل تر می باشند و یکی در انتها که بعد از ان نزول روا نیست و
اهل این عروج بمراتب از اهل آن نزول فاضل تر می بوند که متمم مرتبهٔ عروج اول نزول میباشد و مکمل
مرتبهٔ نزول عروج ثانی می بود چنانچه کلمهٔ اخیرهٔ اَلرَّفِيْقُ الْاَعْلٰى که حضرت خاتم المرسلین علیه الصلوٰة والسلام
فرموده مخبر از همین عروج اخیر ست و آیهٔ اِنَّا اِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُوْنَ مشعر از نزولی که پس از عروج اول

ظهور می نماید و الله یعلی بالقول و کیل وارد۱۲ صاحب بصیرتان روشن ضمیر روشنی طالع دنیوی که آنرا دولتمندی میگویند
موجب شرمندگی و خجالت ست که مایهٔ غفلت و بطالت میشود و پیش والاهمتان تقدس خمیر سیاهی بخت ظاهر
که آنرا مفلسی میدانند باعث فرخندگی و مفاخرت ست که مادهٔ عبرت و خیرت می بود پس آن روشنائی را سیاهی باید پنداشت
و این سیاهی را روشنائی باید انگاشت نظری پیدا باید نمود که آنچه آنرا این مردمان دنیا سیه بختی می پندارند ترا مردمک
چشم و سویدای قلب بنماید و چشمی باید کشود که هرچه آنرا این گرفتاران هوا روشن طالعی می انگارند ترا تیره روزگاری
بنظر آید تا گذران درویشانه را مراتب به از معیشت شاهانه پنداری و هر دم شکر این نعمت بجا آری و همت بر تحصیل
دنیا نگماری و الی الرحمن ساعی الله برداری مطلع

صاحب نظر ز طالع روشن خجل بود
بخت سیاه مردمک چشم دل بود

وارد۱۲ از خود رفتگانی را که هر دم بسوی فنا فی الله می تازند و هر نفس وجود موهوب بقا بالله را سرمایهٔ خودی سازند آمد و
رفت این گرم روان جادهٔ تجدد امثال چون شعلهٔ جواله از نقطهٔ موجودیت معلومه تا دائرهٔ مشهودیت موهومه انتیاز
پیدا می آرد و بود و نابود این نیستان هست نما مانند عکس غیر تجلیات ایجابیه و سلبیه رحمانی روی شخص در لباط خود ندارد
مدام نیستند و هستند و همیشه هستند و نیستند مرآت نمای جلوهٔ کان الله و لم یکن معه شیٔ صورت رحمانی ایشان ست
و عقده کشای رمز الآن کما کان پیکر حقانی ایشان ست آه من گم شده اگرچه بر آن پیوسته از خویش میروم اما هیچگاه از
نظر اهل بینش غائب نمی شوم والله یسعی فی کل حال و هو محول الاحوال بیت الغزل

مانند شعله از نظر کس نمیروم
از بس بخویش رفتن من متصل بود

وارد۱۳ دل گرمیهای حالت ذوق و شوق شمع افروز کاشانهٔ طلب الهی میشود و تموج
دریای اشک زنجیر در پای گرفتاران دام محبت می کند و اگر آن آتش اشتیاق اندکی نیز از دست سر دمهری
شخص توفیق اطفا یابد خورشید نورانیت باطن بر فلک عروج الی الله چگونه تابد و اگر این زنجیر موج اشک قدری
هم سلسله جنبان شدت محبت نشود پای استقامت بر مقام مجاهدهٔ نفس حیوان قائم بود غرض که همان شعلهٔ طپش
دل ست که برای سالکان فی سبیل الله مشعل برداری در راه هدایت می نماید و همین سر رشتهٔ اشک گداز قلب
است که بهر عاشقان وفا دستگاه دام داری در میدان الفت می فرماید سبحان الله آنچنان بارش رقت دل
است که این وارستهٔ مزاج از دست آن چنین پا بگل ست بیت الغزل

زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من
عاشق ز دست گریهٔ خود پا بگل بود

وارد۱۴ خود را دیدن کار ناقص بینان بی بصیرت ست که غیر از انفعال حاصلی ندارد
و نظر از خود بینی پوشیدن شعار کامل یقینان با معرفت ست که سوای اهل کمال کسی بعمل نمی آرد دیدهٔ نرگس
خودبینی که در گلستان کون و فساد چشم وا می نماید جز سر نگونی انفعال هیچ مشاهده نمی فرماید و چشم آئینهٔ محویت

کمر و بر آئینهٔ خاطرش انجلا و دیدهٔ صفا می کشاید هر سو غیر از جلوه پردازی تجلیات بنظرش نمی آید پس حقیقت بینی خود شناسی پیدا باید نمود که عین کمال ست و چشم خود بینی و حقیقت پوشی نباید کشود که موجب وبال ست خود شناسی را کار فرما و خود بینی را از خویش دور نما وَاللّٰهُ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ **بیت الغزل**

نرگس از آن بباغ مدام ست سرنگون
چشمی که وا بخویش شود منفعل بود

درد چون وجود ظلی واجب تعالی بموجب اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّكَ كَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ بروی مرتبهٔ ظاهر وجود زلف کشائی نموده و سلسلهٔ ایجاد حق سبحانه موافق اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بموشگافی مراتب اظهار بر رخ عالم شهود حسن آرائی فرموده و هر سو همان لیلای گیسوی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ موکسل ست و هر جانب همان طرهٔ وَاِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ كُلُّهَا دام دار دل ست پس سودازدگان موپریشانی تجلیات گوناگون شاهد اطلاق هر لحه چگونه زنجیر تعلقات این مقیدات فانیه از دل نگسلند و سررشتهٔ توجه اِلَی اللّٰهِ در باطن مستحکم نکنند و هر لحظه چسان قصد آزادی از گرفتاری ماسوی الله ننمایند و هر دم از زندان خودی خویش برنیایند که ایشان را بی اختیار موکشان بهمان طرف می برند نه که اینها خود می روند وَاللّٰهُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِهٖ مَنْ یَّشَآءُ **مقطع**

زنجیر درد چون دل دیوانه نگسلد
وقتی که زلف یار بهیچ موکسل بود

درد این ساده لوحان ظاهر بین مانند آئینه بهر جا که نظر میگمارند همین چیزهای مبصرات را در خاطر میدارند و بر عالم غیب ایمان نمی آرند و تخم همین محسوسات در دل میکارند و روشن ضمیران بایقین که آئینه دار جمال باکمال الٰهی می باشند این نقوش صور کونیه را غیر از توهمی نمی شمارند و هرچه در دل دارند هر وقت همان امر را در نظر می آرند مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰهَ قَبْلَهٗ چشم از مشهود صوری بپوش و در مشاهدهٔ موجود حقیقی بکوش تا آنکه باطن تو بر ظاهر تو غالب آید و کثرت موهومهٔ امکانیه ترا پریشان خاطر ننماید و هر طرف همان باب فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ بکشاید و نور وَاللّٰهُ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ تجلی فرماید و تو از هستی خود و غیر خود بیخبر شوی و هر دم مِنَ اللّٰهِ اِلَی اللّٰهِ روی وَاِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ كُلُّهَا **درد** عاشق وجه رحمانی اعنی تعین جامع انسانی اگرچه بموجب لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ در اصل قدسی نژاد ست لیکن بحسب ثُمَّ رَدَدْنٰهُ اَسْفَلَ سٰفِلِیْنَ بظاهر از همه پائین تر افتاده ست و هرچند که از محفل قدس ملأ اعلی بصورت خارج گردیده اما بسبب واشد دل آگاه در معنی برباب الله رسیده و خاطر بحق ناظر او همه وقت از راه وَاللّٰهُ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ گذرگاه سیر کنندهٔ كُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست و این عاشق کامل که بظاهر مهجور و بباطن واصل باشد همان طرف متوجه بر آنست پس ای مطلوب حقیقی و محبوب تحقیقی عَزَّ شَاْنُكَ وَجَلَّ سُلْطَانُكَ **مطلع**

عاشق نگذشت از تو آخر بدرت افتاد
از بزم اگر راندی در رهگذرت افتاد

درد ای آفریدگار عالم معنی و صورت و ای دلدار جهان مجاز و حقیقت

من هیچ در هیچ هر چند دست تفکر بدامن وحدت دریافت کنه ذات والا نیت زدم لاجرم فتراک سلب جمله اضافات هیچ
در هیچ ادراک نیامد شاید که کوته دستی دست علم قابلیت من ممکن از مرتبهٔ بشرط لاشئ وجودی تو بالا نرفته و اگرچه از رتبهٔ پایی بشرط
الشئ وجودیت بر تر گذشته لیکن به شاهدهٔ روی تو که مرتبهٔ بلا شرط الشئ وجودی باشد و مشتمل بر همه مراتب ایجابیه و سلبیه
بیخ و دمن تو و معبر بوجه الله است مشرف نشده بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من این بندهٔ ناقص الشعور کامل
خود شرف اندوز فرما و هر طرف جز وجه الله منما بیت الغزل

هر چند ترا جستم جز هیچ نه بربستم	هر بار نگه دستم اندر کفت افتاد

درد ای منافق زشت خو و ای مخالف بدگو هر چند عارفان صاف دل
و عاشقان بیدار مشتغل در هر آئینهٔ مشخص هر شخص همان جلوهٔ دوست می بینند و از هر جا درین گلزار همان گل تجلی
یار می چینند و از زشت خوئی منافقان بدکردار مزهٔ تلخی گلاب ناز معشوقانه می چشند و از بدگوئی مخالفان پر انکار جام
صهبای دشنام جانانه می کشند لیکن خدارا انصافی هم باید نمود و این همه در دروازهٔ حق پوشی نباید کشود که بی آنکه غرضی
و اظهار مطلبی از مطالب دینیه و دنیویه بمیان آید یا حرفی و گفتار سجی از مباحث عقلیه و نقلیه باب رد و بدل کشاید
و یا غرضی کاری متعلق بود و یا ذمه و باری و وبال گردن خود دوش شود این قدر کمر مخالفت بستن و خود بخود از غصه این همه
جستن و عزیزان صاف باطن را از نظر بی بصر خویش انداختن و با ایشان بخصومتی که هرگز بفضل الهی پیش رفت
نمی شود پرداختن چه معنی دارد و کدام عاقل این امر پوچ بعمل می آرد زهی شعور و دانائی و خهی عقل و شناسائی

نی عرض شد اظهاری نی حرف گفتاری	بی آنکه فتنه کاری در دو از نظرت افتاد

درد نسبت توجه الی الله را هر قدر
که توانی در دل قوی گردان و توسن مدرکه را بمیدان غفلت مدوان و مدام مستغرق در حضور و شهود حق باش
تا خس خطرات ماسوی روی دل را نخراشد و نگرانی دائمی بطرف ذات بحت در باطن پیدا نماید و بسوی ملاحظه این
و آن نگرا تا باشد که از برکت این نسبت ترا از دام تو رهانند و فانی فی الله و باقی بالله گردانند و از گرفتاری تعلق بغیر
بالکل آزاد گردی و در محیط اعظم هستی حق مستغرق مطلق شوی و من بعد وجود انانیت تو از هیچ جا سر بر نیارد و باران
رحمت غیر متناهیه بر سر حال تو بارد وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ درد باغبانان گلستان
سخن که سخنوران و سخن فهمان باشند از طبع سخن سرای من که عندلیب گلشن معانی ست اگر خوب واقف نخواهند بود
از خباثت نفسیه خود قصد بر آوردن ایرادی در کلام من خواهند نمود و حال آنکه من منصف مزاج بدعوی زور
شاعری و زبان دانی این همه نالهای سخن نمی سرایم بلکه بمعنی همان پیروی معاملهٔ وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ می نمایم که در
اصل جوش عشقی مرا باعث این همه زار نالیها می شود و ظاهر سخن نثر باشد خواه نظم بود و مشتاق سخن و سخنور را نم

و بر خیر خواهی این صاحب کمالان جان می فشانم و اگر برگ و رقی از گل تصنیف کاملی و رنگار جهان خزان اندراس
می افشاند این شوریده حال هیچمدان اشک عبرت از چشم می چکاند غرض که خدا حال ظاهر و باطن هر کس خوب
میداند و از هر که هر چه بخواهد بگویاند — فشانم جان اگر برگی خزان گلشن افشاند — نشد این باغبان از عندلیب طبع من فی الآن

ورد۱۱۸ جذب محبت تاثیرها دارد و آخر محبوب را محب می آرد و اگر محبوب به آسمان ست و محبت بر زمین آخر کار همیشه
همنشین نمی بینی که هر چند آفتاب از فلک فرود نمی آید لیکن هر ذره بر زمین خود از تجلی او حاصل مینماید — بیت الغزل
محبت اثماشاکن که از تاثیر خود انجا — بهر ذره گل خورشید از هر روزن افشاند

ورد۱۱۹ از بسکه بدامن دولت محبوب
رب العالمین صلی الله علیه وسلم هر خاکسار ذره بمقدار از امت مرحومهٔ او تشبث نموده و خاک پاک شهدای فی
سبیل الله و کشتگان راه عشق مولی دامن وسیع آن ظل الله را غبار آلود فرموده بهر جا که آن خوشخرام سید ان
اسری بعبده دامن مقدس خویش افشاند عجب نیست که از این چسپیدگان دامن خود حشری بپا گرداند اَلْمَرْءُ مَعَ
مَنْ اَحَبَّ — بیت الغزل — غبار آلوده است از بسکه از خاک شهیدانش — شود حشری بپا آن خوشخرام ار دامن افشاند

ورد۱۲۰ سبحان الله من بیجان و دل عجب طائل واقع شده ام که از محل معاش و معاد هیچ ندارم و فعلی که منفعت ظاهر
یا باطن من باشد هرگز از خود بعمل نمی آرم خدایم اینجا چنانچه محض بصفت ربیت خویش پرورش میکند غالب که آنجا
هم صرف برحمت بی علت خود ببخشد که من عنان اختیار از دست داده و در گرداب دید قصور افتاده هیچگاه
نه دلسوزی و خیر خواهی جان سراپا خسران خود از طرف خویش بعمل آورده ام و نه جانفشانی در فدویت جسم ناتوان
خویش از جانب خود بکار برده ام همان شفاعت رسول و حمایت مرشد مقبول من کار خود نماید از این ناکاره در حق
خویش هیچ عمل خیر بظهور نمی آید رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِيْنَ — مقطع
چنان بیجان و دل شد درد در حق خود ره باشد — نه بهر جان نه لی سوزد نه جانی بر تن افشاند

ورد۱۲۱ هیچ عملی چنان نیست که بنده را
تا خدا برساند و مقرب بارگاه او گرداند و اگر کدام عمل بالتخصیص چنین می بود هر عامل آن راه وصول می پیمود پس
معلوم شد که وصول موقوف بر قبول ست حق تعالی محض باصطفای خود هر کرا از هر باب که بسوی خویش میخواند
او همان در را امید اند وَالطُّرُقُ اِلَى اللّٰهِ بِعَدَدِ اَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ و هر کرا بطرف خود نمی کشد از هیچ باب راه نمی بیند و هر کرا
بمحبت خالصه می نوازد همه اعمال او را خالص لله می سازد و او بشن خوار خوان اِنَّ صَلٰوتِيْ وَنُسُكِيْ وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِيْ
لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِيْنَ میگرداند و بر مقام اُولٰٓئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ می نشاند مَنْ يَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ
وَمَنْ يُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ وَاللّٰهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ

ورد۱۲۲ اگر سلسلهٔ معرفت زلف کشای شاهد حقیقت شود

زاهد خشک سخن تیر مانند نشانه در خوشنگافی هم او مرزبانها کشاید و اگر دانه ها می اشک شوق سبحه گردان حلقهٔ محبت گردد عقده
خاطر هم چون شمع هر جا محفل دل گرمی بازار روشن نماید غرض که فی الفور ایوان بلند عرش رسد زاهدانه اش از پا افتد و در لسان
کمند ناز عابدانه اش عقده باافتد مطلع

بدام زلف او یکشب اگر زاهد چو پا افتد | برنگ سبحه در هر کار او صد عقده پا افتد

ورد دوازدهم ذکر و فکر گاه گاهی کشود باطن حاصل میگردد تا دامن دولت دوام حضور و آگاهی دست کوتاه قاصر همتان
میرسد بلند همتی باید که بدل قرب الهی نشست نماید والله یحب معالی الهمم بیت الغزل

باین دولت نباشد دست کس کوتاه دستان را | که دامان بلند یار در دست رسا افتد

ورد سیزدهم حضرت ارحم الراحمین جل غفرانه و عم احسانه اول خود رحم بر بندگان
خویش می نماید و تقاصیر ایشان در باطن عفو می فرماید بعد از آن اذن شفاعت بانبیا و اولیا علیهم السلام میدهد و در
ظاهر بهانهٔ ایشان می بخشد مَن ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ پس تو نیز مدام همان نظر توجه بر عنایت الهیه دار و
دامن دولت این شفاعت کنندگان را هم از دست مگذار بلکه بحکم حق تعالی دست آویز وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ را
مستحکم تر در کف بگیر و هر قدر که توانی پیش از مردن بمیر پیش کار با کریم ست و لطف وا لطف عمیم و شفیع ما خیر المرسلین ست
و ناصر ما امیر المؤمنین وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ وَعَلَيْهِ الِاعْتِمَادُ ورد چهاردهم على الاكثر هر آدمی خود را در ذهن خویش راست گفتار
و درست کردار و صاف دل و بی نفاق می انگارد و دیگری را از اهل معامله بگمان خود کج فهم و نادرست وضع و ملد خاطر
و با خلاف می پندارد و در معاملات اکثر حق بجانب خود دریافت میکند و طرف ثانی را بر بطلان می فهمد و عالمی بر همین
طریق می رود و همین معنی منا هی کدورتهای طرفین میشود و هر کس از هر که پرسیده همین جواب شنیده که مصرع

دل من ساده است هر ساعت | خاطر او غبار ها دارد

پس همیشه عمل بحکم ظُنُّوا بِالْمُؤْمِنِينَ خَيْرًا باید نمود و حتی المقدور
نیات دیگران را نیز حمل بطرف نیک باید فرمود تا در صفای تو خلل نیاید و خیر در خیر بکوشش تر از و نماید زیاده عاقبت
بخیر باد بحرمة النبي وآله الامجاد ورد پانزدهم تهی دستان مال دنیوی را که فقرا باشند مفلس و محتاج تصور نباید نمود که در نظر
پاک ایشان نه زر می آید بلکه نیاز دل می باید و حق پرستان طریق محمدی را که اولیا و علما و زاهد خیال نباید فرمود که شمع
عرفان واحد اک ایشان مستوره از اشتعال نائرهٔ کتب خوانی ست بلکه مقتبس از مشکوة نور رحمانی ست و پیش همه
کس علم مشتغل وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا از روشن بیانی می افروزند و بفضل الهی در معاش هم کلاه و کبریا و گدایان و شاه
و استغنا هم بدوش چون روز اندو درم و دینار پیش این غنی قلبان هیچ نمی ارزد و سوای غم و داغ محبت یار کسی
اینجا چیزی نمی خرد و این گنجینهٔ نقد حال این غنی دلان ست و مال و متاع دنیا پشت پا زندهٔ این شریف نفسان
است وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ بیت الغزل

بنده در شهر عشق مفلس نیست | نقد داغش هزار ها دارد

وردِ ۱۴۸ اگر تو هم دلی داری باید که پاس هر دل داری و اگر طالبِ دلداری هر کس نه ای لکن دلداری تا باشد که بدل صاحب دلی
راه دلی پیدا نمائی و بابِ اصول بدلدارِ حقیقی برای خود کشائی که خانهٔ خدا همین کعبهٔ دلهاست و کارخانهٔ اهلِ دل
از تمام عالم جداست هر دم قدم در راه دلجوئی بنه و دل بدست صاحبدلی بده بیشتر از هر طرف بسوی حق راه است
و از هر جانب همان معامله فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰہِ است او سبحانه فضل نماید و روی کدام دوست خود بتو نماید تا
امرِ وَابْتَغُوْٓا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ بجا آری و در دست بیعت دامن دولت عقیدت مستحکم داری ای غافل پر انکار و ای
جاهل از ارادت بیزار کسی که منکر وجود اولیاست فی الحقیقت محروم از هدایت خداست وَلَنْ تَجِدَ لَهٗ وَلِیًّا مُّرْشِدًا
وَلَا یَهْدِیْ اللّٰهُ سِوَی النَّبِیِّیْنَ اِلَّا مُرْشِدٌ اَحَدًا اُو وردِ ۱۴۹ داد و داد که شب نیاز را صبح قیامتی که همین ست و با هر آدمی نفس
شیطانی همنشین که مدام خلل انداز کار میشود و بد آموزی بار بار میکند ای هر نفس بدکردار و ای هر دل پر انکار
هیچ میدانی ست

که پهلو نشین تو گردید هر شب		نگفتی تو حرفی که پهلو نداد	

وردِ ۱۵۰ ای جاهل ناکس
و ای غافل پر هوس صد حیف که مردنی در پیش داری و بقیة العمر را ایضًا نی صرفه بخرج می آری هوش
در دم دار و نظر بر قدم گذار تا باشد که دمی بی یاد آلهی بر نیاری و قدمی جز براه حق نگذاری وَاللّٰہُ الْمُوَفِّقُ وردِ ۱۵۱
چون سرکشی از حد میگذرد آخر کار بر زمین ذلت می زند چون دست درازی طول می کشد عاقبة الامر از پا می افگند
پا بدامان سکنت باید کشید و عواقب امور را بچشم تامل باید دید فرد

سر فراز بهای غرور بینند آخر کار		بزمین افتد اگر آسمان شود آخر کار

وردِ ۱۵۲ دست از منهیات باز دار و پا براه ادای مامورات گذار و تا مقدور بذکر و فکر مشغول باش و بخار وساوس
هوا و هوس دل را مخراش تا باشد که توجه الی اللّٰہ در نفس پیدا شود و باب حضور و شهود آلهی مفتوح گردد بعد
ازین در نگاه داشت این نسبت کوشش نماید و دوام و ملکهٔ این کیفیت حاصل فرماید بیشتر هر شب شب قدر ست و هر روز
روز عید وَاللّٰہُ اَقْرَبُ اِلَیْکَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ وردِ ۱۵۳ نسبت حبیه که بموجب یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ نصیب محبوبان بارگاه یزدانی
می باشد بیان آن از عضو زبان چنانچه باید راست نمی آید و طمانیت قلبیه که موافق رَضِیَ اللّٰہُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ
قسمت مقبولان درگاه ربانی میبود تبیان آن بتوسط لسان چنانچه شاید ظهور نمی نماید همان عالم السر والخفیات
از حال ایشان خوب آگاه است و قدری اهل دل را هم باهل دل راه است که وسلے را ولی می شناسد
مثلی مشهور ست و ادراک اصحاب قال از دریافت کیفیت ارباب حال معذور ست بهر حال درین موطن دل
خود زبان میشود و همان گوش دل ست که این سخنان بی الحان را می شنود و گفت و شنید این اولو الابصار مانند
مردم چشم یک می باشد و دیده و شنیده را نور نگاه ایشان از هم جدا نمی تراشد این روشن ضمیران تمام هم آئینه دار

مرتبۂ واحدۂ هوالسمیع البصیر مشهود مدام نباید مشاهدۂ هوالظاهر والباطن می بیند انحق که زبان ظاهری درین مقام
عاجز بیان ست وهمان لسان باطنی کفایت میکند مطلع | تقریر لسان از محبت بیان کرد | الکن میان الذین خفیه زبان
والله علی کل شئ قدیر ورد۱۵ فلک کج رفتار وزمانهٔ ناهنجار هر چند از کج روی خود بازنماند وانواع حوادث پیدا
گرداند لیکن مردان خدا وصاحبان قرب قومی را که بدولت الاستقامة فوق الکرامة مشرف می بوند تا قدم
بر جادۂ متابعت فاستقم کما امرت می روند خلل اندازد معاملۂ اطمینان نفسی وتسکین قلبی نمیشود وهیچ دستبرد او برین
از پا نشستگان مقام تمکین پیش نمی رود وهمان وضع راست ودرستی که دارند دارند واین ناهمواری زمانه واهل زمانه
را مطلق بخاطر نمی آرند زیرا که این برگزیدگان قطب فلک هدایت وقیوم کارخانهٔ قرب ومعیت می باشند وخود را
در نظر خویش هیچ نمی تراشند تا خار هوا وهوس در پای بشریت ایشان خلد واحکام جسدیه دامن دل ایشان
بسوی خود کشد والله یجتبی من عباده من یشاء بیت الغزل | نگرداند زوضع راستی قایم مزاجان را
براه کج روی هر چند دایم آسمان گردد | ورد۱۶ ای مردمان زمانهٔ حال واستقبال گذشتگان صاحب کمال پیش از این
مثل شما موجود فی الزمان بودند وباهم دیگر معاملات گوناگون می نمودند ودران وقت از شما نام ونشانی پیدا نبود
ودر مجلس از شما مشاهدۂ احوال آنها نمی فرمود وحالا که شما بجمله موجودات بالفعل هستید چندی از صهبای هستی بی ثبات
مستی نموده اثری پیدا نمی نماید وغیر از افسانهٔ گذشته بخاطر نمی آید باید که الحال خود را هم داخل در گذشتگان تصور
فرمائید ورفتگان را مانند خویش زنده خیال نمائید تا باشد که پیروی مردان خدا از شما هم بوجه احسن سرانجام یابد ونفس
بدکیش سر از اطاعت نتابد ولا هر چه هست نبود غائب از نظر میشود وهر که می آید میرود زیاده توفیق رفیق باد والله الهادی
الی سبیل الرشاد ورد۱۷ آبیاری ذات الوجود بحر موجودات مطلقه را این همه بجوش آورده وهر موجود مقید را از میدان
اطلاق بگوشهٔ تعین خاصی برده چشم تشخص بعضی بصورت حبابی وا ساخته وجسم تعین بعضی در چاه گردابی انداخته
واز کنارهٔ ازل گرفته تا بساحل ابد همین دریا جاری گردانیده وهر که را خواسته بموج ضلال من یضلله فلا هادی
له غرق نموده وهر که را خواسته بر کشتی سلامت من یهده الله فلا مضل له سوار فرموده غرض که حقیقت آشنایان
را مشاهدۂ این حال سراپا آب میگرداند ووجود خویش را بیش از قطرۂ محقری درین بحر زخار نمی فهمانند وهر دم از تماشا
کردن این موجهای گوناگون تجلیات آن حسن بیرنگ بهار گریه می آید وچشمهای چشم حقیقت بین ایشان طوفان
می نماید حق تعالی بعنایت خود ناخدائی این راکبان سفینهٔ اسلام فرماید ومعاملهٔ لطف ورحمت در کونین نماید بیت
صبح حسن کیست اینجا سلسله جنبان شد | چشمه های چشم من امروز طوفان میکند | ورد۱۸ گریبان گل همان دامان گل

است و یکسر شامل هر جزو کل ست پس هر گل درین گلزار در شوق بهاری چاک گریبان تا بدامان رسانیده و هر خار درین دیار برای یاری در پای دل خود خلیده دستگاه چاک از دستهای چالاک وحشت زدگان جنون مطلق اینجا روز افزون ست و نگاه پاک از مشاهدهٔ دلهای غمناک جان دادگان محبت حق فوارهٔ خون ست غرض که دست بر شور عشق حقیقی در عاشقان الٰهی هر وقت رو بتزاید داد و چاک جیب جامهٔ تعلق دنیوی بلا دست برداشته از حرص و طمع تا بدامان می آرد یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ وَ بِیَدِهِ الْخَیْرُ وَ هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ بیت از غزل | دستگاه چاک دائم روز افزون میشود | رفته رفته از گریبان قصد دامان میکند | و در شرح ۱۵۸ ای نفس بدکردار و ای کج طبع ناهموار من هرزه کار لیل و نهار در رضا جوئی تو بسر می برم و مدام در هوای هوا پرستی تو چون مرغان می پرم و تو گاهی حسب صواب دید من عمل نمی نمائی و بگفتهٔ عقل و ایمان کار نمی فرمائی پس خود انصاف بکن که با این همه خلاف کلی تا کی پرورش تو نمایم و هر وقت باب حصول مشتهیات تو کشایم که حالا فرصت زندگی پا برکاب نهاده و اعضا و قوی بالکل جواب داده و باین نودی از ینجا رفتن رو بکار ست و از توشهٔ آخرت فقط همین لقمهٔ کلمه خوانی بدهن یار ست ای غافل ناعاقبت اندیش و ای دشمن من و دوست غرض خویش بیت | پاس من هم گهی نگهداری | گر بحالم ترا نگاه بود | و در شرح ۱۵۹ ای ساقی جذبهٔ الٰهیه ساغر دل ما را از بادهٔ توفیق نیک شتاب مملو نما و مست و سرشار از نشاء شهود حق فرما که بموجب مَنْ اَتَانِیْ یَمْشِیْ اَتَیْتُهٗ هَرْوَلَةً ابر رحمت الٰهی بسوی هر ذاهب فی سبیل اللّٰه دوان دوان می آید و کشت امید طالبان خود را سیراب میفرماید نِعْمَ الثَّوَابُ وَ حَسُنَتْ مُرْتَفَقًا فرد | ساقیا زود قدم بلند | ابر هم قطره فشان می آید | و در شرح ۱۶۰ ای حریص دنیا طلب و ای غافل از یاد رب مدام در جست و جوی این فاحشهٔ بیوفا میدوی و خانه بخانه در تلاش و جستجوش بسر میروی و این بیمروت متوجه حال تو نمیشود و بروی تو از برای این در بدر آن می رود و اصلا بر خراب احوالی تو نگاه نمیکند و گاهی دست طلب تو خاطر خواه پنجه در دامن دولت آن نمی زند و تو همیشه در راه جست و جویش افتاده می مانی و خود را از مانی با یوس و بزمانی امیدوار میگردانی و فریب این مکاره را هیچگاه در نظر نمی آری و چون بر بی اختیاری محبت خود توجه میگماری ناچار اشک حسرت از چشم طمع روان میگردانی و پیش هر کس شکایت عاشقانه چنین کلمات بر زبان میرانی که مطلع | حال تباه من بدلش هیچ اثر نکرد | افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد | و در شرح ۱۶۱ آه دل گم گشتهٔ خود را کجا جویم و در سراغش بکدام طرف پویم و از که صلاح حال او پرسیم و چگونه بمرتبهٔ صاحبدلی برسیم که دل پر سودا در خیال ذاتی که در لها اوراست چنان از خود رفته و یکبارگی از نظر گذند بصر من نهفته که این تشخص موهوم را نیز اطلاع از رفتنش نگردید تا بدیگری چه رسد و بگوش من مجهول هم صدای پایش نرسیده شخص دیگر چگونه شنود پس معلوم شد که

بموجب هر چیز که درکان نمک میرود نمک میشود این مستهلک در مرتبهٔ غیب خود هم کیفیت عالم غیب بهم رسانید و رفته
رفته رسید بجائی که رسید و از چشم من ظاهر بین در پردهٔ اختفا پوشید و در میدانی که میدوید در همان میدان
گم گردید کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بیت الغزل | ای وای از که پرسم و جویم کجا سراغ | دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد |

درد ۱۶۲ من از احوال عجب حال باطلی دارم که نه چون غافلان بغفلت گذران می نمایم و نه مانند کاملان عمدهٔ حق آگاهی
بسر می آیم و هر چند میخواهم که اگر دوام مشاهده که کالرؤیة باشد میسر نمی آید باری بغفلت تامه گاه گاهی دل بحاصل
بیاساید امانه حضور اقوی دائم می ماند و نه غیبت کامله لحظهٔ غافل میگرداند و در همین احوال شب و روز میگذرانم و در اندیشه
در کار خویش حیرانم دلی دارم که تمامه خلوتخانهٔ یار است و دیده دارم که سراسر محروم از دولت دیدار است و من بیقرار عاشق
زار که مشتاق دیدارم نه فقط بر همان وصل باطنی قناعت میفرمایم و نه باین دیده ها من حیث التنزیه چنانچه میخواهم دید
می نمایم غرض که در طرفه حالت مضطربانه گرفتارم و پیش مزاج عاشقانهٔ خود ناچارم و از خدا هم معاملات چون بندگان
توقع میدارم نه هی شعور و نه هی دل نابکار به حال در همه احوال بیت الغزل | میخواستم که او ز دل من رود نه رفت |
| گفتم که بگذرد ز نظر هم گذر نکرد |

درد ۱۶۳ وای محبوب علی الاطلاق و ای مطلوب تمام آفاق جَلَّ شَانُکَ وَعَمَّ
اِحْسَانُکَ تو که ساکن شهر تقدس و لطافت هستی هر چند روح انسانی را از آن مقام مقدس که تعبیر باحسن تقویم کرده شده
بسوی این مرتبهٔ کثافت جسدیه که معبر باسفل سافلین ست راندی و بطرف مشتهیات حسیه دواندی لیکن نفوس قدسیهٔ
عاشقان صادق تو بموجب اِلَّا الَّذِیْنَ آمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ هوای کوی قربت و موانست تو از دل محبت منزل
خود بدر نمودند و مدام همان جادهٔ توجه الی الله میپویند و هر واحد از ایشان قاصد همین راه است و هر یک
از ینها صاحبدل آگاه بیت الغزل | از شهر خویش آه بدر کردی و هنوز | عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد |

درد ۱۶۴ در کوچهٔ تن که راه آمد و رفت روح هر بدن ست از ازدحام حواس و قوی هر انسان پریشان خاطر میشود و
بسبب کثرت موهومه هر دل غافل بطرف شاهراه توحید نمی رود و نفس ناطقه گاهی بسوی این کوی دلجوی خود
بعبرت و خبرت نگاهی نمی اندازد و هر آدمی را این غفلت او خراب می سازد ؎ | من بکوی خویش خراب و او گاهی |
| طرف کوی خود نمی بیند |

درد ۱۶۵ نفس اماره که محبوب این آواره است بر خصال بد خویش نگاه نمی اندازد و گاهی
چشم حقیقت بین دل را بر جبین پر چین ناهمواری خود وا نمی سازد و تند خوئی صفت غضبیهٔ خویش در نظر نمی آرد و هرگز
از هوای نفسیه دست باز نمی دارد و اگر اندکی هم از حال پر اختلال خویش آگاه می بود این همه بی صرفه غافلانه معاش
نمی نمود خدا ایش دیدهٔ حق بین دهد و بکمند جذبة الله بسوی خویش کشد وَمَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ بیت الغزل

تنظیم [illegible] | همین ابر دی خودنمی بیند | ورد[۱۷۵] تقرب ببندگاه معبود بحق از ادای آداب عبدیت
[illegible] جلوه بیلدی محبوب مطلق در صحن معبودیت ظهور می نماید که خود را عبد و مخلوق پنداشتن همین حق را معبود
و خالق انگاشتن است و همت بر سر انجام احکام بندگی بموجب شریعت گماشتن همین توجه الی الله و اشغل است که در عبد
و معبود و خالق و مخلوق نسبت تضایف است تصور یکی مستلزم تصور دیگری است بلحاظ خدا [illegible] بندگی [illegible]
و بلحاظ بندگی ما موجب یاد خدا و هو معنا حیثما کنتا **بیت الغزل** | الوهیت نماید جلوه در صحن عبودیت
بلحاظ بندگی خود همین یاد خدا باشد | ورد[۱۷۶] هر چه اینجا رو دهد آنرا آئینه دار وجه الله باید پنداشت و هر که بخود نمائی هم
سر کشد آن را حق نما باید انگاشت چونکه هر طرف معامله فاینما تولوا فثم وجه الله هست و آیه ربنا ما خلقت هذا باطلا بر حقیت
هر مخلوق گواه پس چشم حقیقت بین پیدا باید نمود و بیچ حجاب غفلات نظر نباید کشود که خود را هر موجود ظل مرتبه خدائی
است و در خود نمائی نهان همه پنهان حق نمائی و الی الله ترجع الامور کلها و الیه المصیر **مقطع** | چو انگشت شهادت حق نما باید شدن بیدل
بظاهر گر چه پیدا در هنر تنها باشد | ورد[۱۷۷] الٰهی معرفت کامله با جمل ست عبادت شاقه با سهل هر طرح شیرینی گمالیست و
در هر صورت بندگی طاعت العبارات و فنت الاشارات و حبطت الحسنات و بطلت السیئات و ما بقی الا الایمان
بالله و رسوله بحض عنایته و حسن قبوله ورد[۱۷۹] تجلی نشین پرده غیب هر وقت دست قدرت خویش پوشیده بسوی
دل من نیم بسمل دراز می نماید و رخ نانموده دل از دست می رباید و این بنده بیچاره حیران می ماند و چاره علاج آن پیچ
نمی داند مگر خود بفضل خویش تجمل فرماید و راه وصول الی النجاة بگشاید و هو الهادی الی سبیل الرشاد **ه**
بسکه بیدل دست فرو می برد | سفت دل از دست من و می برد | ورد[۱۸۰] شاهد حقیقی جل شانه بار سال مراتب تنزلات صفاتیه
و اسمائیه زلف آرائی وجه الله ساخته و در مظاهر پیچا پیچ آنها که موجودات کونیه باشند از ایجاد و اعدام شکن در شکن
انداخته و مرغ شکسته بال دل ارباب ذوق و حال در قفس تعین بشری تاب مشاهده این احوال نمی آرد و هر وقت
بی اختیار بانگ طلب عافیت از این برنمی دارد و سلسله ممکنات فانیات مدام همین طور معوج زلف است و همان
ظهور اسمای متقابله و رانیها شکن افگن و هر چند که این معامله حسن غرای جلوه آن نگار است اما دل نازک عاشقان زار
در بر داشت نکردن بعض تجلیات ناچار ست اللهم انی اعوذ بک منک **ه** | پیش خسته دلان زلف پر شکن مشکن
دل شکسته ما تاب این سخن آرد | ورد[۱۸۱] از خلق نیک بوی انسانیت می آید که گل نهال آدمیت ست و هیچ
کمالی بران تفوق نمی نماید که ثمر کمال جامعیت ست شکم بندهای گرسنه چشم را از میوه های دیگر کمالات سیری حاصل نشود
و خوش دماغان لطیف طبع را همین بوی دلکش تقویت روح میکند الحق کز نزد این لطافت دستگاهان **بیت الغزل**

ز خلق نیک فزون تر کمال دیگر نیست | بغیر گل ثمری یاسمین نمی آرد

درد در شبستان این جهان ظلمانی ماه دل آگاه مشعل افروزی می نماید و مشتاقان لقاء الله را تصور وعدهٔ دیداری که بروز قیامت شده هر دم دل از دست می رباید و در همین خیال تمام شب زندگانی را بسر می برند و در آئینهٔ ماه دل خویش هر وقت همان مشاهدهٔ تجلی خورشید جهان افروز حقیقت می کنند که نُورُ القَمَرِ مُستَفَادٌ مِن نُورِ الشَّمسِ فرد

میدهد یاد از رخ خوب تو روی سفید | در خیال تو شب مهتاب سرتاسر گذشت

درد الحمد لله دلی دارم که از شگفته خاطری چنان گل روئی بهم رسانیده که گلهای چمن از رشک آن خون میخورند و گلرویان غنچه دهن پیش آن دم نمی زنند خنده روئی گلهای گلستان هوس چون شبنم بحضور آن اشک از شرم میچکاند و خوش خوئی شگوفه های پاک نفس و بیدردی نفحات الانس آن دم بخود می ماند غرض که سودای محبت صاحب خُلُقِ عظیم عَلَیهِ الصَّلوٰةُ وَالتَّسلِیم چنان گرم بازاری خلق حسن فرموده که دکانهای دیگر همه دکانداران اخلاق نیک را در مقابل آن بند نموده الحق که خلق خلق محمدی ست وَالسَّلَامُ عَلَی مَن قَالَ [illegible] فرد

با شگفته خاطری چون دید گلروی مرا | گل دکان خنده روئی در گلستان تخته کرد

درد وای بر همه خرابیها دل طپان ست وجائی از دست این خانه خراب نالان ست اِنَّ فِی جَسَدِ ابنِ آدَمَ لَمُضغَةً اِذَا صَلُحَت صَلُحَ الجَسَدُ کُلُّهُ وَاِذَا فَسَدَت فَسَدَ الجَسَدُ کُلُّهُ اَلَا وَهِیَ القَلبُ فرد

هر خانه خراب می که بینی | دل خانه خراب می نماید

درد آهی چنانچه دل نازک غمزدگان تو شیشه برای بادهٔ غم الفت تست همچنین چشم نمناک دردمندان تو پیاله بهر صهبای درد محبت تست و دل و دیده هر دو صرف در سرکار گردیده فرد

دل بود شیشه بهر بادهٔ غم | دیدهٔ تر بود پیالهٔ درد

درد چون معاملهٔ هُوَ الظَّاهِرُ وَهُوَ البَاطِنُ ذات الٰهیه را مدام شامل حال ست ظهور و بطون آن همیشه بر یک منوال ست در عین عیانی پنهان ست و با وجود پنهانی عیان ست و اگرچه هر موجود جز گوهر حمد و ثنای او نسفته وَاِن مِن شَیءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمدِهِ اما حمد و ثنائی که سزاوار ذات والایش باشد جز او هیچکس نگفته لَا اُحصِی ثَنَاءً عَلَیکَ اَنتَ کَمَا اَثنَیتَ عَلَی نَفسِکَ ای محبوب هر دو جهان و ای مطلوب وجوب و امکان فرد

مدام راز تو هم فاش و هم نهفته بماند | نماند آنکه نگفت و همان نگفته بماند

درد چنانچه بیماری چشم و پریشانی زلف حسن افزای روی محبوبان ست و منجملهٔ خوبیهای ایشان و برای دیگر مردمان و سیاه بختان بیماری و پریشانی موجب آزارمندی و خسته حالی ست همچنین صفات جلالیه مثل قهاری و جباری و مانند آنها در مرتبهٔ واجبیه حسن آرای وجه الله ست و از جنس اوصاف کمالیهٔ آن درگاه و بهر این ناقصان موجود فی الامکان و پابندان سلسلهٔ زمان و مکان وبال بر غصه وری و بدخصالی ست آه از خوبان غیر از خوبی بظهور نیاید و از معیوبان جز معیوبی بروز ننماید

ای شاهنشهِ حقیقی و ای محبوبِ تحقیقی از وقتی که خار مژگان إنَّ اللّٰهَ بَصِیرٌ بِالعِبَادِ در دیدهٔ دل شهود منزل این نیم بسمل خلیده این گنهگار بسیار آزار از خجالت و دید قصور خویش کشیده و از هنگامی که خیال نگاه شَدِیدُ العِقَابِ ذِی الطَّوْلِ بخاطر رسیده این عاصی از خوف آن سخت بیمار گردیده بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من این مجرم نامه سیاه را عفو فرما و بر اعمال من نظر منما و نگاه عطف و رحمت باین طرف بگشا و زنگ جاوی از آئینهٔ دل حیرت زده بردار

خار مژگان تو دل را باعث آزار شد
شد دو چار چشم بیمار تو و بیمار شد

ورد وگردن انقیادی که مراقبان روشن ضمیر شبها وقت تهجد ختم می نمایند جهانی را از نور بیاض گردن خود چون روز منور می فرمایند و سر اعتقادی که صاحبان قلب منیر سحرها از گریبان مراقبه بر می آرند عالمی را از خورشید ضیای باطن خویش روشن می دارند و نه این آفتاب رنگ زردی تواند که روزانه مقابل دل نورانی ایشان شود و نه این ماهتاب شب گرد طاقت دارد که شبانه در حضور پر نور اینها جلوه سازی او پیش رود غرض که خدای قدیر را عجب بندگانند که این مهر و ماه آنجا قربان و بلاگردانند اللّٰهُ یَجْتَبِی مِنْ عِبَادِهِ مَنْ یَشَاءُ فرد

شب که نمود با وی روی بیاض گردن
از خجالت نتواند که شود ماه سفید

ورد سلاطین و امرا که ریاست بدنیه دارند گاه گاه بطرف سیاست مدنیه رو می آرند و اکثر اوقات در عیش و کامرانی ضایع می سازند و علی الدوام چنانچه باید برعیت پروری و جهانبانی نمی پردازند و متوکلین و فقرا که مسند آرائی سلطنت روحانیه می نمایند هیچگاه در ادای آداب نسانیه تغافل نمی فرمایند و تا مقدور عنان ذکر و فکر از دست مدرکه نمی گذارند و مدام چنانچه شاید همت بر اصلاح ظاهر و باطن خویش و همه مخلصان می گمارند هر عمل باگاهی و هوشیاری می فرمایند و هر فعل بمشورهٔ حواس عشره و گواهی قلب بینا می نمایند الحق که در حقیقت اتباع حکم وَشَاوِرْهُمْ فِی الْأَمْرِ این خلفاء اللّٰه بجا می آرند و در هیچ حال قدم استقامت از مقام فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ بر نمی دارند کلاه درویشانهٔ این غنی دلان بصورت گدا بمراتب بر تاج شاهانهٔ آن دنی نفسان بظاهر اغنیا فوقیت دارد که دل بحق مائل این کبریا دستگاهان بکونین سر فرو نمی آرد بهر حال مصلحت گاه گاهی شاه و وزیر چیز دیگر میباشد و این دوام آن گاهی درویش و فقیر امر دیگر میبود هَلْ یَسْتَوِیَانِ مَثَلًا وَاللّٰهُ یُحِبُّ المُتَوَکِّلِینَ سه

شاه و وزیر مصلحت گاه به بارگاه کرد
درویش همیشه هر گدا مشوره با کلاه کرد

ورد هنگام پیری که وقت انحطاط قوای حیوانیه و زمان استکمال کمالات انسانیه است عجب موسمی است که بی نیاز از همه مشتهیات حسیه و مستجمع بجمیع صفات ملکیه می گرداند و مطلق نفس را توجه بطرف محسوسات نمی ماند اگر بعنایت الٰهیه قدر این مرتبه شناخته شود زهی نعمت و دولت است و اگر خدا نخواسته دل بر او حسرت و افسوس رود عجب مصیبت و آفت است آئین استغنا از طرف دنیا و ما فیها بغیشان و حقیقت هر امر را چنانچه باید بدان که عجائب اینجائی غیر از تو هیچ نیست و شادی دنیائی سوای غمی نه الحمد للّٰه

شب جوانی که بی اختیار بسوی خواب غفلت می کشید بحیرت آخر گردید و صبح پیری بر سر حال دمید و وعدهٔ وصل محبوب حقیقی قریب رسید حق تعالی بقیة العمر را بخوبی گذراند و خاتمه بخیر گرداند و ظاهراً و باطناً بالکل از دوام توجه با سوی الله رهاند و از هر چه دیده شود همان بجانب خویش خواند و بالله التوفیق **قطعه**

روی پیری سفید روی مرا

چون دگر نوخطان سیاه نکرد

دلبران دام زلفها چه نهند

بنده سوی کسی نگاه نکرد

دردِ ۱۸۱ برای سرانجام امور ظاهریه هم مردی می باید و برای انکشاف اسرار باطنیه نیز مردی می شاید و از نامرد هیچ کاری نمی آید و بر سپیدی هیچ نمیگشاید پس هر که مرد است البته کار او درست و هر که با درد است همان کس مرد است **رباعی**

مردی باشی و پاس مردت نبود

بر نالهٔ درد آه سردت نبود

افسوس بدین حالت بیدردی تو

صد حیف دلی داری و دردت نبود

دردِ ۱۸۲ الهی جانی عطا فرما که سراپا همت و جرأت بود و جسدی عنایت نما که متحمل طاعت و عبادت شود و توفیق عملی بیفزا که در قربت و معیت تو افزاید و باب علمی بگشا که راه شهود و معرفت تو گشاید وَاَنْتَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْر **رباعی**

یارب جانی که جمله همت زاید

یارب جسدی که کار طاعت شاید

یارب عملی که با تو نزدیک کند

یارب علمی که جز توام ننماید

دردِ ۱۸۳ عالی بود خواه سافل ناقص باشد خواه کامل اتحاد معنوی و صفای دلی باهم شرط است و مناسبت استعدادی و روحانی می باید و قرب مکانی و زمانی هیچ کار نمی آید که نزدیکان بر خلاف در حجاب می بوند و دوران دل صاف کامیاب میشوند و اگر قرب صوری و معنوی هر دو جمع گردد نور علی نور است والا در معاملهٔ افاضه و استفاضه صفای قلبی و اتحاد دلی پر ضرور است وَالْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ **رباعی**

باهم اگر اتحاد منظور بود

نزدیک بود شخص اگر دور بود

در یکجهتی دوئی نباشد ای درد

در ذره و آفتاب یک نور بود

دردِ ۱۸۴ حضرت واحد حقیقی جل شانه و عز سلطانه که بی مثل و بی همتاست هر مخلوق خود را نیز باقتضای وحدت ذاتیهٔ خویش یگانهٔ آفاق آفریده و تجلی الهی در هیچ جا روی تکرار ندیده و کاشانهٔ این همه موجودات متکثره بیک وجود واجب آباد است و هر موجود امکانی هم فی حد نفسه وحدت بنیاد است و ظهور این کثرت موهومه در آئینهٔ توهم گردیده و ساده لوحی نفس انسانیه یک معنی را بدو صورت دیده و اگر چشم حقیقت بین میسر آید و امتیاز من و تو هر سو آئینه داری ننماید پس هر طرف همان جلوهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰه پرده از رخ بگشاید و هیچ جانب غیر از تجلی اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْض ظهور ننماید وَهُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْم **رباعی**

ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد

کثرت بتوهم تو رو پیش نهاد

یک را دو نموده ساده لوحیهایت

آئینه دوئی بروی تو گشاد

دردِ ۱۸۵ الحمد لله که این بندهٔ دل از خود برکنده در گذر از جهان گل حیاتی که دمانده در حین حیات خویش آستین از

گلگشت چمن هوسهای آنی افشانده و ظلمت بهار موسم جوانی و ایام کامرانی در دل یاد نمانده و پیرانه سالی گل دگر شگفانده و جذبت الله چنان بسوی خودم خوانده که گل و خار راحت و رنج این باغ را در نظر یکسان گردانده و بمیدان دید فنا می دواند و وار توهم بقای این جهانی چنان دور تر رانده که بود و نابود خویشم بالکل از خاطر محو رسیده و چون خواب فراموش شده که یاد نمی آید خیال هستی خودم گردیده رباعی

بودیش نفسی شنیده باشم شاید	گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
اینجا گل زیست چیده باشم شاید	از یادم رفت دیده باشم شاید

درد از خود رفتن را هم اول بیهوشی باید و بارکشی جذبه را نیز سر دوشی شاید و قطع راه سلوک را هم پای طاقتی درکار است هیچ خانی و بهر صورت معاف نیز و خداوند آمرزگار است پس تا توانی بدون همتی از طرف خود کناره مگیر و الله علیم بذات الصدور درد هو اللطیف الخبیر رباعی

از جذب سلوک در دلم جوش نماند	من بار ز دوش خویش انداخته ام
تو قلیکه مرا این طرف هوش نماند	ای درد زبانی که مرا دوشش نماند

درد دعوی انانیت مر قائل انی انا الله را سزاست که ذات واحدش بلاشریک و بی همتاست و ادعای وجود ممکنات مخلوقه را بیجاست که مثل قائل انا ربکم الاعلی فرعونیت افزاست موجودات وجودات نشده اند کلمهٔ لا اله الا الله کاشف همین راز است و آلهه باطله کونات بالاصالت واجب گشته اند که آیهٔ الم تر ان الله ازین سر محرم ساز است متضمن همان یک وجود واحدی اینها را موجود نما ساخته و پرتو نور وحدت خویش درین مرایای متکثره انداخته که روشن در حقیقت همان یک نور است و تعدد و تکثر فهمی از راه نقص عقل و شعور است و دلالت و همه هر واحد را بسوی خود دیهای کثیره می خواند و از گردش رنگ صورت و همیهٔ خویش هر یک را بهر طرف می راند پس این تذکر لفظ من و تو که سائر و دائر در السنهٔ تشخصات موهومهٔ ماست سبحه گردانی فانوس خیالی ست که انجمن آرای محفل کثرت است و هر لحظه جلوهٔ شکل نوی پیش می آرد و عجب هنگامهٔ آمد شدی در نظرها گرم میدارد و الله مبدئ و یعید و هو علی کل شیء شهید رباعی

ذکر من و تو که دائر اندر من و تست	وهم ست که جانب خود همه را خواند
فانوس خیال سبحه میگرداند	از گردش رنگ خویش هر سو راند

درد طالبان دنیا که بحرص و هوا گرفتار اند بسبب طمع خویش این قدر نازهای اهل دنیا بر می دارند و با آنکه حاصلی ازین گندم نمایان جو فروش بدست نمی آرند مدام نا خلفانه آبروی خود بباد داده سر رشتهٔ توسل ایشان از کف نمی گذارند و چشم عبرتی درین غفلت کده باز نمی نمایند و بر خفته بختی خود نظر نمی گشایند که اینجا هیچ کس از سراب دنیا آبی بروی کار نیاورده و سوای غم و غصه هیچ نخورده و جز حسرت و ندامت همراه نبرده و آنچه نگهبان خویش حاصل نموده فی الحقیقة

جز وهم وخیالی نبوده حق تعالی ایشان را ازین خواب غفلت بیدار سازد و بکشف حقیقة الامر خواه نخواه دلجمعی کرامت فرماید رباعی

ای درد بهر آنچه هردم اینجا دیدیم / ناخورده و نابرده بلاها دیدیم
چون عالم خوابی که نظر می آید / با طالع خفته روی دنیا دیدیم

درد ۱۸۹ سبحان الله پریشان خاطری ابنای زمان ناحق من فارغبال را متردد میگرداند و دردناک میسازد و بی روزگاری محبان و دوستان عبث من خوشحال را صدمهٔ غمخواری ایشان میسر سازد و در تفکر می اندازد که از چار طرف عجب گردباد غبار خاطرها بر می خیزد و بی هیچ بر سر حال گوشه نشینان وارسته مزاج خاک تشویش می ریزد حق تعالی این شهر و شهریان را در حفظ و امان خود دارد و فوج بیگانه را باین سمت نیارد و باشندگان اینجا از بلای غارت و عسر معیشت محفوظ مانند و این همه خود را سرگردان اینجا باید رفت و آنجا باید رفت نگردانند تا باشند که رو بطرف خداطلبی آرند و همت بر سلوک طریق محمدی بگمارند و نفسی به جمعیت دلی با محبان خالص نشینند و گلهای برکات باطنیه از گلشن صحبت ایشان چینند و بالعندلیب نالهٔ ... صفحه نمایند و در فضای مطالب علم الکتاب پر و بال فهمید کشایند و نالهٔ دردی تا گوش ایشان رسد و نسیم آه سحری بسوی ایشان ... وزد ... حاصل فرمایند و شمع محفلی در مجالس خود روشن نمایند و بالله التوفیق رباعی

این اهل زمانه دردناکم کردند / بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان / برخاست که زنده زیر خاکم کردند

درد ۱۹۰ ای همعصران من و ای همصحبت همزبانان پیش از من و تو چنانچه زمانهٔ درازی بود همچنین پس از من و تو نیز زمانهٔ طویلی خواهد ماند چنانچه احوال گذشتگان حالا برای ما بیش از حکایتی نیست همچنین سرگذشت ما هم آیندگان را زیاده از افسانه نخواهد بود پس باید که معاملهٔ باهم بطوری نماییم که برای دیگران باب هدایت کشاید و مردم حال و استقبال را نفع نماید و الا هر دم فرصت از دست می رود و هر یک از نظر همدیگر غائب می شود والله بصیر بالعباد رباعی

بعد از من و تو زمانه خواهد ماند / روز و شب کارخانه خواهد ماند
بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست / بهر دگران فسانه خواهد ماند

درد ۱۹۱ وجود انسانی باعث قیام این جهان فانیست و مدار تمام عالم بر همین قطب مدارست و نوع انسانی چون نقطه و همه آفاق مانند دائرهٔ پرگارست تا که انسان باقیست از برکت آن زمین و آسمان فانی نپذیرد و قیامت آن زمان خواهد آمد که این قطب از میان کناره گیرد والساعة آتیة لا ریب فیها وکل نفس ذائقة الموت ومن مات فقد قامت قیامته رباعی

هر چند جهان نه جاودان خواهد ماند / قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
لیکن دریاب که انسان باقیست / بودست چنانچه همچنان خواهد ماند

درد ۱۹۲ عارف بالله دل آگاه هر دم بمدد نفس رحمانی بسط حالی بذوق خویش هم میسر سازد که از شگفته خاطری عقده کشائی همه مشکلهای خود می گرداند و موج نسیم طبع شگفته‌اش دمبدم مژدهٔ وصالی باو میسر سازد که از کشف حقیقت بر مسند انبساط دلی می نشیند غرض که در گلشن جهان غنچهٔ دل اهل عرفان چون شگفته حالی معرفت پیدا می نماید مانند غنچهٔ گل همان کشادن گوش دل صدای

الهامی متجانب الله و ره والقامی فرماید و تجلی اِنَّهٗ نَزَّلَهٗ عَلٰی قَلْبِکَ بِاِذْنِ اللّٰهِ در آئینۂ دلش پرتوی اندازد و بشرف اِنَّا اَنْزَلْنَا السَّکِیْنَةَ فِیْ قُلُوْبِ الْمُؤْمِنِیْنَ مشرف میسازد و همه خود میگوید و خود می شنود و بمیدان معاملۂ اَنَّ اللّٰهَ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ میدود و در راه فنافی الله از خود میرود و بدرگاه بقا بالله حاضر میشود رباعی

عارف نفسی عقده کشائی دارد | در خویش پیام آشنائی دارد
چون غنچۂ گل درین گلستان هیچ | وا کردن گوش دل صدائی دارد

درد [۱۹۳] ای فرصت زندگانی بی ثبات و ای محبت این جهانی پر توهمات حالا عرصۂ حیات رو باختتام آورده و جذبۂ ممات بدن ضعیف را قریب گور برده و موسم پیری در حالت نفس شماری گرفتار و هنگام اسیری در پنجۂ ملک الموت روبکار و هر لحظه زنگ هستی اعتباری مستعد پرواز ست و هر لحظه گریه و زاری در کمین دل پر گداز ست پس ای غفلت ناعاقبت اندیش نگاه عبرتی بطرف من دل ریش گماشتن پر ضرور ست و اصلا لحاظ این همه امور نداشتن از حقیقت بینی دور ست که من احقر العباد طرفه حال پراختلال دارم و هیچگاه سر از گریبان انفعال بر نمی آرم آنکه نظر بر سر انصاف بیاو هر قدر که تواند شد تلافی مافات نمایم رباعی

رنگ از رخ من پریدنی میخواهد | اشک از مژه ام چکیدنی میخواهد
ای رحم بسوی من نگاهی ست ضرور | حالی دارم که دیدنی می خواهد

درد [۱۹۴] هر ناله در رسالۂ نالۂ درد نوای پرسوزی ست اگر به صاحب دلی برسد و هر آه در رسالۂ آه سرد تیر جان دوزیست اگر بهدف گوش کاملے خورد و هر درد در رسالۂ درد دل درمان آموز همه خاص و عام ست و هر نور در رسالۂ شمع محفل دل افروز کافۂ انام ست غرضکه این اربعۂ متناسبه پرده از مجهول عددی معاملۂ یُحَاسِبْکُمْ حسابا یسیرا می کشاید و زنگ جَمَعَ مَالًا وَّعَدَّدَهٗ را از آئینۂ دل هر کس می زداید و از گردش چارسوی حرص و هوا و طلب دنیا باز می دارد و چار طرف همان جلوۂ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ باظهار می آرد و بر چار بالش قناعت و استقامت مربع می نشاند و مستغنی از جمیع ماسوی الله می گرداند بهر حال اندکی گوش یَسْتَمِعُوْنَ الْقَوْلَ فَیَتَّبِعُوْنَ اَحْسَنَهٗ باین جانب باید نهاد و داد این همه فریاد این صداقت نهاد باید داد که در امت مرحومۂ رسول مقبول خدای تعالی را بندگانی هستند که مدام از صهبای نسبت محمدیت خالصه مستند وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَاءُ رباعی

هر ناله بدل رسیدنی میخواهد | هر آه بجان خلیدنی میخواهد
بیدردیم آه و ناله ام گوش بنه | درد دل من شنیدنی میخواهد

درد [۱۹۵] چنان ملکۂ دوام توجه الی الله بهم باید رسانید که فراموشی بالکل از دل برطرف شود و چنانچه غفلت بالطبع شامل حال هر انسان میباشد همچنین آگاهی بی تکلف حاصل وقت تو بود و طبیعی تو گردد و بعد حصول این نسبت اگر ضبط اوقات و گذران توکل و کم حرکتی از مکان خود میسر گردیده و ایام بقیة العمر برین طریق باختتام رسید فهو المراد که حاصل زندگانی و سعادت دو جهانی ست و الا سر رشتۂ فکر و ذکر را از دست نباید داد و دل بر ادای صوم و صلوة و جماعت

از منهیات بمضبوطی باید نهاد و اگر گرفتاری اهل و عیال دامن گیر ست بقدر ضرور برای اکل حلال رخصت تدبیر ست و گرنه هر دانه را بموجب علی الله رزقها بی تردد قوت بهم میرسد و توهم النسانی از حرص این همه رنجها می کشد زیاده چه نوشته آید حق تعالی چشم حقیقت بین عنایت نماید والسلام **درد** ۱۹۶ ارباب مذاق را غیر از ذوق و شوق هیچ نعمت بکام دل لذت نمی آید و گروه عشاق را سوای ذکر معشوق کدام فکری بخود مشغول نمی کند و تذکر نام محبوب را ثمر نخل جسم نامی خود می پندارند و ذکر اسم پاک او را حاصل کشت روزگار خویش می انگارند و شب و روز در همین مذکور میگذرانند و ابلق لیل و نهار را در میدان آگاهی دائمی می دوانند و غیبت ظاهری حجاب حضور باطنی ایشان نمی شود و دل و زبان اینها هیچگاه از ذکر قلبی و لسانی معطل نمی بود کسی که این لذت را یافته است روا از همه لذات تافته است ای خالق همه نعمای جهان و لذت بخش کام دل و جان

رباعی

ذوق تو بکام دل مرا هست لذیذ | شوق تو مرا علی الدوام است لذیذ

نام تو بود ز نام خدا لذت بخش | دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ

درد ۱۹۷ اگر امروز ز اشک ندامت کاغذ کتاب اعمال بیش تو شوید فردا روز قیامت کاغذ حساب اعمال از تو هیچکس نجوید پس از آنحال خود بنظر تنبه اعمال خویش را باید دید و خود محاسب افعال و اقوال خویش باید گردید پیش از آنکه مانند سوسن از شاخ هر دست و یا برگ زبان روید و بی گفته کسی فرد کاغذ دستی تو گوید بر تحسین اعمال و اخلاق بکوش تا بحسن خاتمه بمیری و براستی و درستی بکوشش تا نامهٔ اعمال بدست راست گیری فاما من اوتی کتابه بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا

رباعی

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ | فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ

خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش | زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

درد ۱۹۸ الهی آدمی ناری نیست که آنرا در آتش اندازی و هوائی نه که طعمهٔ مهر سازی بنده خاکی ست در کمال فروتنی پس این مشت خاک را غیر از زمین کرپا مرزی چه کنی **درد** ۱۹۹ اگر تو معنی آشنا هستی شخص بیگانه را نیز چون معنی بیگانه بس غنیمت شماری و از طرف خود با او همه یگانگی بعمل آری و اگر تو آشنا پرستی صورت غیر را هم بچشم غنیمت در نظر داری و مدام همت بر صفا و اتحاد گماری غیریت کجاست و بیگانگی کراست دل خود را آئینهٔ بی زنگ باید نمود و هر طرف بصفا چشم باید کشود تمام عالم جلوه گاه دلدار ست و از هر جانب همان یک یار دوچار ست فاینما تولوا فثم وجه الله

اگر بیگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر | نظر چون آینه هر سو کشائی از صفا بنگر

درد ۲۰۰ در یاد الهی چنان مستغرق باید ماند که فراموشی از خود و غیر خود حاصل آید و مرکب توجه دلی در میدان حضور و شهود آنقدر باید دوانید که غیبت کلی از طرف خویش و همها در آئینهٔ باطن رو نماید و دریای حالت جذب همه وقت در قلب جوشش زند و صهبای کیفیت فنا و مسدم نشاء انقطاع از ماسوی زیاده کند و عنکبوت غفلت تار و پود خطرات تردد معیشت در خاطر نه تند و کس حرص هیچگاه بر خوان نعمت جمعیت باطنی نشینند تا همیشه بفراغ خاطر مسند توکل و قناعت را آرائی و دائم در نشیمن استغنا

و استقامت جلوه فرمائی و بخوبی مشاهدهٔ جمال کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ نمائی و بخوشی راه اَلْمَوْتُ جِسْرٌ یُوصِلُ الْحَبِیبَ اِلَی الْحَبِیبِ پیمائی حق تعالی باب قبول خود کشاید و حسن خاتمه عنایت فرماید بمنه و کرمه **درد** اگر سر رشتهٔ امید در دست خیال بود هیچ زبردستی بسوی کدام زیردستی دست تعدی دراز نتواند یا اگر چه بسی کم دست قدرتی داشته باشد بجز دست تظلم بطرف احدی نکشاید که دست برد مرگ یکدست همه را بحیات دستگیری کند دست بردار از هیچکس نمی شود **قطعه**

همی گفت مردی قوی با ضعیف	نداری توانندمن دست زور
ضعیفش بحقیقت گریبان شود	من چو تو گذارم چون پا بگور

درد سبحان الله اگرچه معامله از یاد موت گذشته بموجب ... هر وقت تصور موت نصب العین می باشد اما حال سر رشتهٔ گذران موافق ... چنانچه باید بدست نمی آید چیزی بی اختیار بطوریکه مقدر ست بزندگانی می ... که مقرر ست باب اجل مسمّیٰ می کشائیم و در هر دو جهان عالم بندگی ست و بصورت شرمندگی ... که در کونین همان عنایت اوی باید چه توان کرد بنده را چنین می نمایند مباحثان خورده گیر هرچه خواهند ... وَمَا تَدْرِی نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِی نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ ... حَيٌّ لَا يَمُوتُ **درد** اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ مرتبهٔ اسم النور الهی بلا تشبیه چون آفتاب عالمتاب ست و مرتبهٔ اسم الظاهر او که حیثیت ظهور آن نور بود بمنزلهٔ طلوع آفتاب ست و مرتبهٔ حقیقت محمدیه علیٰ صاحبها الصلوٰة والتحیّة که تعین اول و صادر اولش هم می گویند بمثابهٔ صبح ست و حقائق دیگر همه موجودات مانند روز ست پس نور وجودی که معنی مابه الموجودیة و منشاء انتزاع ست در مرتبهٔ وجودی که بمعنی وجود ظلّی و امر منتزع ست ظهور نموده این نور وجود مرتبهٔ حقیقت محمدیه را بموجب اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُورِی پیش از همه موجودات مضی فرموده این حقیقت منورهٔ مخبر صادق موافق اَنَا مِنْ نُورِ اللّٰهِ وَالْخَلْقُ مِنْ نُورِی دیگر همه حقائق ممکنات را چون روز روشن گردانیده و این فیض الهی بهمه کس موافق استعدادات و قابلیات آنها رسانیده و در اصل همان نور واحد ست که بهمه جا جلوه گر ست همان معامله اِذَا كَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً فَالنَّهَارُ مَوْجُودٌ مشهود هر منظر ست ای حضرت نور الانوار وای ما صدق علیه لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ جلّ شانک و عزّ سلطانک **رباعی**

هر چند بود ظهور تو نور نظر	لیکن نکند نور ترا درک بصر
خورشید تجلی تو اینجا هردم	چون صبح ز جیب برون آرد سر

درد هر چند که هر طرف گنجهای اسرار الٰهیه مدفون ست اما نگاه کور باطنان بکاوش آن نمی پردازد و اگرچه هر جانب کنوز رموز واجبیه از حد افزون ست لیکن نظر ظاهربینان آنرا درک نمی سازد و آری اشارات خفیهٔ لد

حدید البصران دریافت می نمایند و تجلیات لطیفه را بالبصیرتان مشاهده می فرمایند که اینجا دیدنی باید و شنیدن بکار نمی آید
پردهٔ غفلت از روی دل دور نما و چشم حقیقت بینی بکشا باشد که ترا آنچه مقصود دست نماید و باب سنریهم آیاتنا
کشاید و الله علیٰ کل شیء قدیر **رباعی**

هر سو که ز اسرار نهانند کنوز	بر بی بصران نمی نمایند بروز
اینجا آگاه اهل بینش باشند	چون مردم چشم از شارات رموز

درد شب ظلمانی تیره بختان غفلت بشریت نبود آگاهی
روشن چون روز نمی بود تا که شعلهٔ عشق الٰهی در باطن شمع افروز نمی شود که این محفل امتیاز جای دلگدازی ست
و این مجلس نا ساز مکان جانبازی خواه در لباس محبوبی از دل افروزی شعلهٔ ناز معشوقانه مانند شمع بگداز خواه در صورت
محبی بجان سوزی آتش نیاز عاشقانه مثل پروانه بساز برخیز برخیز و شرارهٔ عشقی در جان خود بریز و الا فرصت از
دست میرود و این جلوه غائب از نظر می شود زنگ از آئینهٔ دل بزدا و خانهٔ تیره باطنی با چراغ روشن ضمیری منور فرما **رباعی**

خواهی که شود شب تو روشن چون روز	از آتش عشق شعله در خود افروز
ای درد درین بزم جای سوزست و گداز	بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز

درد اگرچه مستغرقان بحر مشاهدهٔ هستی حق مانند گرداب غیر از دائرهٔ وجود
فرو رفتن بر روی باطن خویش نمی کشایند و شناوران دریای مطالعهٔ وجود مطلق مثل حباب سوای دید فنا
سرمهٔ چشم دل خود نمی نمایند اما بار متموج محیط اعظم علم بمقتضای ان الله قد احاط بکل شیء علماً سلسلهٔ ادراک ایشان را
بسوی ساحل امتیازات این موجودات کونیه فی الجمله می کشد و طلسم این عالم شهادت بموجب و الله علیٰ کل شیء شهید
نظر باطن ایشان را بطرف کنار اعتبارات این معلومات اضافیه اندکی متوجه می کند تا سر انجام معاملهٔ حسن معاش و معاد
از ایشان فوت نشود و سر رشتهٔ ادای آداب شرعیه از دست نرود و شکر عنایت انی جاعل فی الارض خلیفة
بجا آرند و حقیقت و شریعت را در آنحال جمع دارند و جذب و سلوک را بسبب مرج البحرین یلتقیان یکجا نمایند و اتحاد و
امتیاز را موافق بینهما برزخ لا یبغیان از همدیگر ممتاز فرمایند و بالله التوفیق و هو خیر رفیق **درد** چونکه زاهد
پیشه همه طاعت و عبادت برای نمود خلق می نماید عند الله نتیجهٔ آن بالعکس بظهور می آید الحق که نماز او نماز معکوس
است و حاصل دست دعای او دست افسوس حق تعالیٰ ازین محنت سراپا مصیبت همه بندگان را محفوظ دارد و
تخم حضور و شهود خویش در زمین دل کارد و از گرفتاری ما سوی الله بالکل رهاند و بر مسند قرب و معیت خود
نشاند و آن مزدوران دانند و کار ایشان دانند و مرد حق بین آنها را هم بجملهٔ مظاهر حق بخواند کل حزب بما لدیهم فرحون ۵

زاهد احمقست و گر یاد توفیقت رفیق	در غور تو گر نمازی هست معکوس و لیس

درد ذکر لسانی عبارت از تلفظ اسم
بزبان بلا توجه در جوع خاطر بطرف مسمای آن چنانچه نام زید بر زبان آری و لیکن بآنکه تشخص زید باشد تعلقی نداری

و برابر ست که این ذکر بتقریبی بر زبان آید خواه بی هیچ تقریب لاهیاً نه ظهور نماید که آیهٔ لاهیةً قلوبهم اشاره بهمین کیفیت می فرماید و ذکر قلبی عبارت از تذکر اسم ست بقلب بلا انجذاب و نگرانی بسوی ذات مسمی چنانچه نام زید را در دل تکرار نمائی و بجانب ذات او نگرائی وَهٰذَا قَوْمٌ یَذْکُرُوْنَ اسْمَ اللّٰهِ فِیْ قُلُوْبِهِمْ وَهُمْ عَنْ ذِکْرِهِمْ لَغَافِلُوْنَ و ذکر روح عبارت از یاد نفس مسمی ست برابر ست که مع تذکر اسم باشد خواه بلا تذکر اسم بود و غالباً آن قول که ذکر اللسان لقلقة و ذکر القلب وسوسة و ذکر الروح راحة بهمین معنی داشته باشد و حضور و شهود عبارت از معاملهٔ قرب و معیت ست که بندگان را با رب خویش حاصل میشود و مراتب این قربات بی نهایت ست وَفَضَّلَ اللّٰهُ تَعَالیٰ بَعْضَهُمْ عَلیٰ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ

درد [٢٠٠] چون شاطر تقدیر شطرنج ایجاد گسترد و بهر شاه و وزیر کارخانهٔ اسپ و فیل سپرد و رخ انواع مکونات مختلفه وا نمود و بساط زمین را از مهره‌های موالید ثلثه پر فرمود پیاده‌های افراد انسانیه از مهر ساعت معاملهٔ پیش روی در پیش نهاد و راهی بطرف رجع القهقری نداد و هر کس را آخر کار بمات موت دوچار گردانید و عاقبة الامر هر یک را صدمهٔ برد و قمار رسانید و تا قیامت این بازی کون و فساد بهمین طور قائم ست و تغیر و تبدل شامل حال همه ممکنات دائم ست

قطعه

بطفلی و بجوانی و پیری و مردن | بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس
بهر کجا که رسی قصد پیش در پیش ست | که چون پیادهٔ شطرنج پس نگردد کس

درد [٢٠١] اگر خفتن را آرام می پنداری این قدر را از مردن چرا بیزاری و اگر از مردن ترسی بیل می آری شبها را از چه راه زنده نمی داری شخص خفته و مرده در بیخبری ازین عالم برابر ست و دیدن خواب نیک و بد بیرون از اختیار بشر حق تعالی فضل نماید و در کونین باب معاملات نیک کشاید وَالنَّوْمُ اَخُ الْمَوْتِ وَکُلُّ نَفْسٍ مُسْتَعِدَّةٌ لِلْمَوْتِ

درد [٢٠٢] ذکر پاس انفاس امر مشهور ست و فکر پاس انفاس مختص بارباب حضور که آن تذکر اسم اللّٰه است با هر تنفس نسیم و این تفکر در معنی وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ هر دم و آن شغل مبتدیانست و این کار منتهیان پس تا توانی سعی در فکر پاس انفاس نما و باب دریافت اسرار نفس رحمانی بر دل کشا تا چشمهٔ فیض عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا در تو جوشش زند و شعاع خورشید وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا طنابهای انکشاف هر سو تند و دریابی که این حقیقت جامعهٔ تو آئینه‌دار کمالات غیر متناهی ست و این جمعیت حواس تو مظهر مرتبهٔ جمع الٰهی فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ

رباعی

هر لحظه نما سعی بپاس انفاس | اسرار نفخت فیه هر دم بشناس
اسما آموز عَلَّمَ آدم شد | از جمع الٰهی ست ترا جمع حواس

درد [٢٠٣] مدام اسرار الٰهی از دل سراپا آگاهی مرشد باستفسار رجوع باطنی باید پرسید و تا حصول کشف حقیقت و رسیدن بمقام اخیر طریقت از همه موجودات خلق اللّٰه پند و عبرت باید گرفت و خود کم باظهار حال باید خروشید و چون سلوک باتمام رسد و باب تقرب و الهام مفتوح گردد و راه خطرات فاسده

مسدود شود و حالت فنا و بقا نقد وقت بود این زمان جواب با صواب هر سوال مطلب از دل بحق مائل خویش
شنیده میشود و دقائق کلام الله و احادیث و عبارات مرشدان و کلمات ایشان بنور رحمانی بر قلب سالک
منکشف می گردد و احتیاج برسیدن از کسی نمی ماند و معاملهٔ اِسْتَفْتِ قَلْبَکَ وَلَوْ اَفْتَاکَ الْمُفْتُوْنَ بکیفیت
اطمینان قلبی کیف می گرداند بر خیز و بشتاب و از برکت صحبت بزرگان طریقهٔ علیهٔ محمدیه این دولت را دریاب
وَبِاللهِ التَّوفِیْق

رباعی

ای بیخبران سوال مطلب کز تست	اسرار خدا از دل درویش مپرس
قلب تو زبان اوست از خویش مپرس	گر گو سخنی بخلق و ز آن پیش مپرس

درد [۲۱۳] در سکوت مصالح لا تحصیه مضمر است و در تکلم منافع متعدیه اکثر پس اگر متکلم حقیقی جَلَّ شَانُهٗ احسن بیان عنایت نموده و باب حسن تقریر کشوده بمصوب خَیْرُ النَّاسِ مَنْ یَّنْفَعُ النَّاسَ حتی الوسع در نفع رسانی باز دار و امر وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّثْ بجا آر و اگر مبین تحقیقی عَزَّ سلطانه حکم سخن گفتن نداده و در زبان قوت این ذائقه نهاده تا مقدور بحسب مَنْ سَکَتَ سَلِمَ انفاس خود را ضائع مساز و در میدان یَقُوْلُوْنَ بِاَفْوَاهِهِمْ مَا لَیْسَ فِیْ قُلُوْبِهِمْ متاز که انچه در دل منقح نمی شود از زبان بر آوردن بی لطف بود غرضکه هرچه کنی فهمیده و به نیت خیر بعمل آر و بیهوده نه دهن کشاده نه زبان بند دار و الله الهادی الی سبیل الرشاد درد [۲۱۴] دامن دولت فنا فی الله از زور بازو بدست نمی آید تا که بقدرت جذبهٔ الٰهیه دستگیری نفرماید و راه بیخودی بکوشش خود نمی کشاید تا که عنایت الٰهیه دروازهٔ قبول وا نماید پس مدام مانند نقش قدم چشم انتظار براه خاکساری باید کشود و منتظر وزیدن نسیم قبولی باید بود باشد که صبای اصطفا از جانب حق بیاید و ترا از تو ربوده بالکل از هستی تو نام ماند نه نشان و سر لاحول ولا قوة الا بالله گردد عیان

فرد

فنا از جهد خود حاصل نگردد
بپای سعی نتوان رفت از خویش

درد [۲۱۵] دعای رَبَّنَا اٰتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً آنوقت حضرت مجیب الدعوات قبول می فرماید که اول بر دل بندگان خویش دروازهٔ رضا بقضا و صبر بر بلا می کشاید و بار خودیهای ایشان را از دوش علم ایشان بدستیاری وَرَفَعْنَا عَنْکَ وِزْرَکَ برمی دارد و خس و خاشاک تصنع و تردد را در خاطر صاف و پاک ایشان نمی گذارد و این برگزیدگان مدام بیساخته و بی تکلف با همه کس می باشند و خود را از طرف خویش هم نظر خود هیچ نمی تراشند انچه حق ساخته است همان بیش خود هم می بوند و بهیچ توهم مغرور نمی شوند و همیشه بر جادهٔ یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِیْ اِلٰی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً می روند و پیوسته براه اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ میدوند بشتاب بشتاب و بپیروی چنین اکابر را دریاب تا در کونین بیاسائی و نجات دارین حاصل نمائی والله هو الموفق

رباعی

گر حسن معاد خواهی و حسن معاش	بر مرضی حق درد بدل راضی باش
سودی نکند تصنع و ساختگی	

بیا متعباش بهیچ خود را متراش

درد ۲۱۳ معارف دستگاهی من نه از راه عوارف خوانی ست و حقائق آگاهی نه بسبب نصوص و فتوحات دانی فیض همان یک کتاب نالهٔ عندلیب که تصنیف حضرت قبلهٔ کونین من ست یاب همه حقائق و دقائق بر دل من جاهل کشوده و بهره مند از معاملهٔ وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا فرموده و اگرچه بموجب ایمای جناب قدر آن حضرت علیه التحیات در وسط جوانی کسب علوم رسمیه از عقائد و معقولات و اصول و تصوف وغیرها بقدر ضرور نموده ام اما گاهی چون ملایان قشری و صوفیان قالی نا فهمیده و نادیده درین طریق هم قدم نفرسوده ام تا که خوب نمی فهمیدم آن مطلب را از دست نمی گذاشتم و تا که مفصل نمی دیدم پا از آن مقام برنمی داشتم و از بد تیکه بفضل الٰهی خوانده و ناخوانده برابر گردیده و آفتاب هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُن شَيْئًا مَّذْكُورًا فوق الرأس رسیده همه نقوش ماسوی از سینه حک شده و خاطر مطمئن بلاشک گشته همان یک مطلب قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ مدام در دل حاضرست و همیشه ورد زبان و جان یا ناصر یا ناصر و تمام حال و قال من بنالهٔ عندلیب مطابقت بل أَنَا كِتَابٌ نَاطِقٌ محمدی خالص حق تعالی بعنایت خود مرا ساخته و غیر از خلوص و رسوخ چیزی دیگر در دل من نینداخته و خود بتربیت من پرداخته و بنوازش اولیت و مقبولیت جناب امیر المحمدیین نواخته و سر مرا بتاج و کلاه امارت محمدیان خالص افراخته و دل مرا بسوز عشق و محبت خوب گداخته لهذا بکرمه

رباعی

خوانم نه عوارف نه فتوحات و فصوص | شد نالهٔ عندلیب وردم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص | در من نبود چیز دگر غیر خلوص

درد ۲۱۴ اگر دعوی اعتقاد و ایمان می نمائی و باب اقرار مومنی و معتقدی می کشائی باید که هر وقت حالت خلوص و رسوخ در دل داری و مدام همت بر ازدیاد اعتقاد و اخلاص گماری و از شرک و نفاق بپرهیزی و از شک و تردد بگریزی که در باطن نهال انکار و نفاق نشانیدن و در ظاهر مقر و مخلص گویانیدن عجب مکاری و دغابازی ست یا طرفه حماقت و بی امتیازی قیامی پیدا نما و راه متلون مزاجی مپیما هرگز هرگز تا که اخلاص قوی بدست نیاری مخلص صادق نشوی و تا که اخبار صادقهٔ حضرت محمد و محمدیان خالص باور نداری در جنت نروی لِلَّهِ الدِّينُ الْخَالِصُ وَهُوَ عَلِيمٌ بِالْمُهْتَدِينَ

رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص | پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما | مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

درد ۲۱۵ هر که در زمین دل خویش تخم طمع و حرص کاشت هیچگاه لطف جمعیت خاطر و اطمینان نفسی بر نداشت و در گلشن بی نیازی نهال طبیعتش سرسبز نگردید و خانهٔ دل اهل حرص گاهی روی آبادی ندید و هر چند که انبارها از نقد و جنس فراهم آورد اما زمانی رخت فراغت بسوی

قناعت نبرد ونه ظرف شکسته خاطری این دون همتان همیشه می چکد هیچ وقت از آب زلال سیرچشمی پر نمی گردد
مدام همان اندیشهای کمی و مالی ست و دل پر از زر و سیاهی دست خالی رباعی

سر سبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص
آباد نه گردید گهی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

درد [۲۱۹] کامرانی جهان فانی اعتباری ندارد و دوراحتهای این جهانی تخم رنجها در زمین دل می کارد که آخر
الامر ثمری غیر از حسرت و ندامت بدست نمی آید و موسم جوانی و هنگام کامرانی چندان نمی پاید و مرگ و پیری
ناچار دو چار می شود و هر که صد سال هم می ماند آخر پیر و دل [illegible] ذائقة الموت [illegible] تحصیل حریت [illegible]
گذار و پیش از آن که دنیا از تو بردارد دست از دنیا بردار که خیال بودن در اینجا سوای توهم و گمانی
نیست و عرصهٔ زمانه دراز هم غیر از آنی نه رباعی

گر دی شب و روز کامرانی بالفرض
دیدی همه چیز این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

درد [۲۲۰] از خود گذشتگان نظر بخویش یا بکسی کاری ندارند و هر خویش و بیگانه صرف برای یار دوچارند که
الحب لله والبغض لله شعار ایشان ست و هر دوست و دشمن آئینهٔ دلدار ایشان غرضکه دل دیوانهٔ اینها
جز محبوب هیچ چیز را نمی شناسد و غیر از تجلی جلالی او از هیچ شی نمی هراسد الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و
لا هم یحزنون و بمظاهر هدایت برای او می آمیزند و از مظاهر اضلال برای او می گریزند و جلوه پرداز من یهدی
الله فلا مضل له و من یضلله فلا هادی له اورا می دانند و مدام کلمهٔ اعوذ بک منک بر زبان میرانند و مقصود ایشان
ازین جمله ظروف مظروف آنها ست و منظور ازین همه پیمانه ها همان یک صهبا در هر صورت مشغول بیار اند
و در هر آئینه با او دو چار اند رباعی

یار ست مرا ز خویش و بیگانه غرض
غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
از ظرف مراد درد باشد مظروف
یعنی که بود باده ز پیمانه غرض

درد [۲۲۱] غلط کاران کارخانهٔ اوهام
بدلالت وهمیه تصور فوقی بر محدب محدد توهم می نمایند که غیر معقول نزد کاریگران صنعت خردمندی ست
و گرفتاران قید حواس بغلطی حس نزول باران را بصورت خطوط معاینه می فرمایند که خلاف واقع پیش
تیز بینان چونی و چندی ست پس فقط بر دیده و دانستهٔ خویش تکیه فرمودن و اعتماد بر گفتهٔ اکابر نمودن صریح
راه خطا پیمودن ست و مآل آن دست افسوس سودن پرده از دیدهٔ دل بردار و ایمان بغیب آر والله
هو العلیم البصیر رباعی

بر عرش که وهم فوق فهمید غلط
بارش که نگاه متصل دید غلط
ای دیده و فهمید تو تنگ شعور
[illegible] غلطی ثابت غلط و دید غلط

درد [۲۲۲] اگرچه همه مست بادهٔ حب الله اند اما امتیاز مراتب اعتبار بیا از نظر عرفانی مرتفع

خود و لحاظ امور اضافیه از چشم دل شهود منزل او گم می گردد لیکن این بندهٔ دل از خود بر کنده را که متبع حضرت خاتم النبیین و پیر و جناب امیر المحمدیین ست و عقیده موافق شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیهٔ دارد و مدام همت بر ادای احکام هم می گمارد و همه وقت لحاظ حفظ مراتب وجودیه و پاس آداب شریعت و طریقت در ظاهر و باطن قائم ست و با وجود استغراق تام خبرداری دائم ست و هرچند که شب و روز سرشار کیفیت توحید محمدی هستم و علی الدوام از نشأ این شراب طهور مستم اما ببرکت محمدیت خالصه عنان لحاظ ادب هیچگاه از دست بیدستگاه من رها نگردیده و کلمهٔ که موهم شطح باشد و ناقصان را مضر گردد گاهی بر زبان نرسیده بلکه در باطن هم چنین خطرهٔ نخلیده با آنکه مطالب توحید کماهی بوضوح انجامیده بعون اللّٰه و حسن توفیقه و بحضرة مرشدی و امدادی و رسوله رباعی

هرچند که کم کند سیه مست لحاظ
لیکن همه وقت بنده را هست لحاظ
با آن که مدام می کشی توحیدم
ای درد دلی و هم من از دست لحاظ

درد[۲۲۳] الهی اقرار وحدت وجود نوعی از بی ادبی ست اظهار وحدت شهود تقریر بتقوی احسن بیان لا اله الا اللّٰه ست و راه همین راه درد[۲۲۴] جمعیت دلی سرمایهٔ هزار گونه عشرت و شادمانیست و جمع حواس دافع کلفت انواع پریشانیست مقصود در حالت عسر و یسر و شادی و غم و صحت و مرض و راحت و الم دل را جمع دار و سر رشتهٔ ذکر و فکر را از دست مگذار و هر وقت متوجه الی اللّٰه باش و از خار وساوس و خطرات روی دل را مخراش که آنچه شدنی ست همان میشود و روبروی تقدیر الٰهی تدبیر کسی پیش نمیرود و هر که درین گلزار مانند غنچه چندی بجمعی می گذراند آخر کار مثل گل خود را بشگفته حالی دوچار می گرداند همت برگمار و جمعیت دل بدست آر که جمعیت ظاهری هیچ بکار نمی آید و در هر صورت جمعیت باطنی می باید الا بذکر اللّٰه تطمئن القلوب رباعی

سرمایهٔ عشرت ست ایجاد دل جمع
از جمع حواس کن مهیا دل جمع
هرکس که چو غنچه ساخته با دل جمع
آخر چون گل شگفته حالی بندد

درد[۲۲۵] طلب کرامت شامت ست و مآل تصرف ندامت سلامت در رضا بقضاست و استقامت عقده کشا درد[۲۲۶] آه شمع دل روشن ضمیران چون این بندهٔ گنهگار سوخته جان از خوف الٰهی می گرید و اگرچه آن لین طبعان از شوق حق تمام آب شوند لیکن مثل من دل ریش اشک خونین از ابر مژگان ایشان نمی چکد خوش انجمنی بزم آرایان چیز دیگر ست و جان کنی بدل فدایان امر آخر دلبستگی یان مثلا رباعی

هرچند ز اندازه فزون گرید شمع
لیکن چو من سوخته چون گرید شمع
ای درد اگرچه آب گردد همه تن
اما نتواند این که خون گرید شمع

درد[۲۲۷] هرچند ما از روزی که پیدا شده ایم از همان روز پیغام اجل دمبدم بما می رسد لیکن حالا که موسم پیری ست

خود موت بهر دم دوچار هشیو و حق تعالی دوام مشاهدهٔ خود عنایت فرماید تا حاصل زندگی بدست آید و بعد مردن نجات رو نماید و نفس انسانی ما در کونین بیاساید و الا از انسان غافل حیوان بحیوانیت مشتغل بمراتب فاضل است که حیوان را حساب و کتابی و سوال و جوابی در پیش نیست و انسان را چه اینجا و چه آنجا عجب خطا و صوابی و عتاب و خطابی رو بکار است که از عهدهٔ آن کسی نمی تواند که بر آید تا که حق سبحانه بفضل نفرماید لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ وَهُوَ الْهَادِیْ اِلَی الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِیْمِ یَغْفِرُ لِمَنْ یَّشَاءُ وَیُعَذِّبُ مَنْ یَّشَاءُ وَهُوَ الْعَلِیْمُ الْحَکِیْمُ

دردِ ۲۲۸ چراغی که در راه هدایت بکار می آید طبع روشن با انتباه است و آئینه که دران جمال تجلیات الهیه می نماید دل با صفای آگاه است پس آن چراغ را بنور تزکیه روشن نما تا این آئینه جلا پذیرد و این آئینه را بمصقلهٔ تصفیه صاف فرما تا آن چراغ اشتعال گیرد برخیز برخیز و نقد فرصت را از دست همت مریز که ما مقتبسان مشکوة نبوت جز اینکه چراغ نور ایمان در راه سلوک بدست اعتقاد بداریم چه کار نسیم و ما آئینه داران محضر ولایت سوای اینکه مرآت صدق و صفا بپیشکش حضور بیاریم سر بکجا زنیم **مطلع**

در دست چراغیکه درین راه بگیریم	آئینه بکف از دل آگاه بگیریم

دردِ ۲۲۹ الهی ما غافل دلان اگر در ظاهر بزبان ذکر جهر نمودیم چه حاصل که باب حضوری و شهودی بروی باطن وا نکردید و ما جاهل طبعان اگر گفتن راه حقائق و معارف پیمودیم همه لاطائل که ره نوا رسی ما را بسببی نرسانید و اگر یکمرتبه چنانچه باید ترا یادی کردیم خود را بالکل فراموش بیاختیم و اگر یکبار چنانچه شاید بحضور قلب نام پاکت بر زبان می آوردیم و بلوث هم خودی از دوش علم می انداختیم ای زمزمه پرداز کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ و ای نغمه طراز هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ جَلَّ شَانُکَ وَعَزَّ سُلْطَانُکَ **بیت الغزل**

یکبار اگر نام تو الله بگیریم	از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت

دردِ ۲۳۰ ما مکنان بی بضاعت که از نقد وجوب بالذات تهی دست واقع شده ایم در سفر از خود روی غیر از وجود مستعار وجوب بالغیر خرج راه نداریم و ما محدثان فانی خلقت که نبوده ایم و باز نخواهیم بود در قطع سلوک صوری و معنوی سوای ناله و آه و فسوس ناکارگی باظهار نیاریم آبی که بر گرد غربت می پاشیم گریهٔ صبحگاه ست و عصائی که بدست طلب آن روان می باشیم آه جانکاه است **بیت الغزل**

جز آه عصای که بکف آه بگیریم	هستیم تهی دست درین راه نداریم

دردِ ۲۳۱ هرچند بیابان طلب حالت فنا فی الله مانند نقش قدم بوجود شریف از خود رفتگان کیفیت مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا جادهٔ نمایانی دارد که بآن راه بمنزل مقصود توان برد لیکن قصد سفر در وطن کرد و شوق سیر الی الله کجا اول میدان بی نفسی و فروتنی طی باید نمود و گذشتن قهرا از افتادگی و خاکسترنشینی اختیار باید نمود

بعد ازان ارادهٔ پیروی مردان خدا و تتبع همراهی غازیان بارگاه کبریا باید کرد درین وادی نامرادی این جسد خاکی خویش هم اگرچندی همراهی نماید و نفس اماره خود نیز قدری پامالی در آید پس غنیمت ست که درین دشت پر وحشت مانند سایه جز روسیاهی قصور خویش هیچکس همراه نمی شود و با تو غیر از تو کسی نمی رود و غرض که معیشت درویشانه تارکانه درخور حال هر انسان نیست و هر نامرد و نامرد این میدان نه و بالله التوفیق

بیت الغزل

در وادی افتادگی و خاکنشینی		جز سایهٔ ما کیست که همراه بگیریم

درد اگرچه ما قاصر همتان در هر شب اراده می کنیم که سلسلهٔ شب بیداری از دست بیداردلی نگذاریم و ما جهه تجان از هر شام سر برسنگ جد میزنیم تا بسر زلف شاهد احیای لیل بچنگ توفیق آریم لیکن گاهی صبح این سعادت بطوری که باید از افق سپهر آرزو ظهور نمی نماید و روزی خورشید این دولت نمیجه که شاید از مطلع فلک تمنا طلوع نمی فرماید و شب و روز مانند گردون در فکر تشبه بملاء اعلی سرگردان بجز دمیدایم صبح و شام چون ابلق ایام بمیدان ذکر تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَتُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ مرکب احوال می دوانیم آه مدعا حاصل شود خواه نشود زمانهٔ عمر خویش درهمین تردد میگذرد

مقطع

خواهیم بهر شب که سر زلف درازی		ای درد بیا چون همت کوتاه بگیریم

درد تا که باطن سالک از دائرهٔ امکان بر تر نمیرود و از احاطهٔ زمان و مکان بیرون نمی شود عجب عجب تجلیات تشبیهیه رو می نماید و شاهد اطلاق بطرفه جلوه پردازی رخ و زلف ظهورات مختلفه دل از عاشق میرباید و کیفیات رنگارنگ پیش می آید و تلذذات کثیرهٔ موفوره پرده از رو میگشاید و چون آخر کار مشاهدهٔ ذات بی کیف الیه نصیب می گردد و لطائف مراتب تنزیهیه منکشف میشود و دائم توجه نفس ناطقه بطرف ذات بحت می بود و مدام سلب همه اضافات و اعتبارات رو میدهد درین مقام همه کیفیات ذوق و شوق رو باستتار می آرد و جمله حالات انبساط و تلذذات پا از میان برمی دارد و جز حیرت و نایافت و فنای کلی حاصل وقت نمی باشد و غیر از خضوع و خشوع و رجوع مجهول النعت در قلب باقی نمی ماند و چنین منتهی زمانی که برای تربیت سالکان از مرتبهٔ علیای خویش فرود می آید و نیز ورخود را متوجه بسوی اینها می نماید برای افزودن ذوق و شوق ایشان یادی از معاملات گذشته میکند و میگوید که

مطلع

یاد ایامی که با لیل و نهاری داشتیم		با رخ و زلف کسی خوش کاروباری داشتیم

وَاللّٰهُ هُوَ الرَّفِيقُ الْأَعْلَى وَإِلَيْهِ الْمُنْتَهَى

درد فقیر آنچه در صحبت بزرگان دیده و آخر عمر بتجربهٔ خود هم رسیده این ست که چون کار بانتهای انتها میرسد وجذبه الله بنده و را باکل ظاهرا و باطنا آن طرف میکشد بی مناسبت تمام از عالم و عالمیان می گرداند و تا که

مقدرست چنین عارف بنام زنده میماند و هیچ کار دنیا و عقبی ازین بیچارهٔ فانی فی الله بظهور نمی آید و همان
معاملهٔ بقا بالله خود بخود بلا تردد بشری هر چه می خواهد از دست او سرانجام می فرماید و اگر احیاناً این گم شده
بمقتضای زندگی زمانی بخود می آید و نظر بسوی دل گم گشتهٔ خویش می نماید بلحاظ ترتیب دیگر عباد و اجرای کارخانهٔ
ارشاد بدل بی حاصل خود این کلمهٔ درد آمودی میگوید و دفتر ناکارگی خویش با شک ندامت میشوید **بیت الغزل**

این همه از خویش رفتی در پی کار کسی	ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم

درد [۲۳۵] دور اندیشان حقیقت بین
و رضا پیشگان تسلیم آئین در جانب همه مقدورات تقدیریه قبل وقوع آن بمطالعهٔ رضای تازه و آئینهٔ حقیقت
انسانیه را در خور جمیع تجلیات الٰهیه دانسته خوی اکراه از ناملایمات نفسیه و طبیعیه از دل دور می سازند و هر چه از
مکروهات هم پیش می آید آنرا آمدن یار خیال کرده بکشاده پیشانی پیش می آیند و تا مقدور باب بی صبری
و نارضامندی نمی کشایند و همان جلوهٔ رضی الله عنهم و رضوا عنه به همه کس می نمایند و هرگز شکوه و شکایت
نمی فرمایند بلکه بلحاظ آنکه بالقوت لیاقت و استعداد آن امر در خویش داشتند بزبان حال انتظار خود پیش آن
تجلی دوست ظاهر می کنند و از ذوق و شوق تمام با آن معامله خطاب کرده این قسم حرفها میزنند که **بیت الغزل**

اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتی	گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

درد [۲۳۶] اگر احیاناً از طرف یاری
بر خاطر دوستداری غباری می نشیند مانند آئینه در دل صاف او استقراری نمی گزیند و باندک استمالهٔ بر طرف
میشود و بیک دید و وا دید از یاد میرود و چون ملاقات میسر می آید باز همان صفا در صفا و زیاده تر انجلا در میان هم
و هر واحد همان وقت غبار خاطر یکدیگر بچنین صاف گوئیها میشوید نشسته بآئینه می گوید که **بیت الغزل**

آمدی و جمله از دل رفت ای بنده نواز	پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم

درد [۲۳۷] طائران نفوس قدسیه از بلند
پروازی همت بلند در قفس لذات طبیعیه گرفتار نمی شوند و در دام حرص آب و دانه چون دیگر حیوانات اسیر نمی بوند
برای بستن پر پرواز چنین نفوس عالیه رشتهٔ محبت و الفت می باید و الّا دل چنین وارسته مزاجان آزاد منش
در قید هیچکس نمی آید زیرا که مرغ دلی که دارند صید عشق ست نه نخچیر قفس صیادی این وحشت زدگان کار هر دام
نیست و اختلاط با این پخته مغزان در خور هر خام کار نه رشتهٔ جانی باید تافت تا ریسمانی برای بستن دل ایشان حاصل
شود و پختگی دل بریانی باید شتافت تا نشانی از دل گرمی ایشان شناخته شود و از دیدهٔ انتظار قبول چشم
دامی باید کشاد و بجای دانه نظر رسمی و آب صاف نیاز دلی باید نهاد و باشد که این بال کشایان فضای تقدس
فرود آیند و نصیب و طالع توسل با این جانب نمایند ه

کبوتر نیستم مرغ دلم	صیاد من بشنو

نه بندد دل بهیچکس جز رشتهٔ الفت پر و بالم

درد ۲۳۸ ای خالق بی نیاز و ای معشوق سراپا ناز من عاشق طینت را از بدو فطرت چنان گداخته دل سوخته جان آفریدی و بسوی آئینهٔ تشخص من بآن گرم نگاهها دیدی که اگر عشق حقیقی تو قرعهٔ فال من خسته حال سازد باید که از استخوان شمع بود و اگر محبت تحقیقی تو بزایچه نویسی من شکسته بال پر دارد سزد که کاغذ از پر پروانه کند غرضکه عجب طالع روشنی دارم وطرفه زبان گرم بیانی چون شعلهٔ پیوسته بری آرم که گوش مردم اولوالابصار از سخنان برشتهٔ من گرم میشود و هوش آدمان خبردار از تاثیر مستی آن کلام میرود بهر تقدیر ای آفریدگار این محبت خمیر

بیت الغزل

چنان از آتش عشق تو بخت روشنی دارم
که عشق از استخوان شمع سازد قرعهٔ فالم

درد ۲۳۹ این سلسلهٔ تقیدات که فی الحقیقت زلف کشای شاهد اطلاق ست هر موجود مقید را در دام تعلقات اعتباریهٔ خویش گرفتار می کند و هر پابند این زنجیر تموج نسب و اضافات هر زمان از مشاهدهٔ پیچاک آن مانند دود ناچار برخود می پیچد و آن سرکشی انانیت مطلقه که در اصل اشتعال شعلهٔ حسن حضرت وجود ست هر ممکن موجود را شمع افروز بزم هستی می گرداند و از شگفته دلیها در چمن خاطر او گلے می دماند که هر وقت از مطالعهٔ تری و تازگی آن مثل نهال بی اختیار بر خویش بالیده میشود و دمبدم در میدان نشو و نما می دود وَإِلَى اللّٰهِ تُرْجَعُ الْأُمُوْرُ كُلُّهَا

بیت الغزل

بسودای سر زلفش بخود چون دود می پیچم
برنگ شعله از پا و خرمن خویش می بالم

درد ۲۴۰ خیال دهانی که سخن سرای اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ بود از روز ازل گرفته تا حال در دل من قائم ست و همان کلمهٔ بلی بعنایت آلهی این بندهٔ موقن را شامل حال دائم ست و آن راز نهان عالم غیب که اجمالاً در سینه چون آئینهٔ لطیفهٔ روحیهٔ من منطبع بود بفضل حق سبحانهٔ زنگ کدورات جسدیه آمیزا و پوشش نموده بلکه زیاده به تفصیل ظاهر گردیده همه مراتب تنزیهیه و تشبیهیه بظهور رسیده

مطلع

بدل خیال دهانیکه داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم

درد ۲۴۱ ناواقفان می دانند که در وسط سلوک خام طبعان زیاده گو زبان دراز بیهامی نمایند و لب باظهار اسرار آلهیه می کشایند و منتهیان پخته مغز خاموش می بوند و پرده داری رموز مخفیه می کنند این امر محض پندار و گمان آن بیخبران ست که روشن دلان صاحب زبان از ابتدا تا انتها محفل روشن بیانی را گرم می دارند و هیچگاه سر رشتهٔ نور پاشی تقریر و تحریر حقائق و معارف از دست نمی گذارند وَمَا عَلَيْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ و هر قدر که زیاده تر از آتش عشق آلهی میسوزند مجلس هدایت و ارشاد را بیشتر می افروزند و کلام این دلپذیران مؤدب شمع محفل اولوالابصار می شود و مقام این روشن ضمیران مقرب برتر از نگاه ابراری بود در اول و آخر یک وتیره حال ایشان ست و مدام حال ایشان مؤید قال ایشان

تنسد که سوزش دل کم کند بیان مرا	بیان شمع زبانی که داشتم دارم

است بیت الغزل

درد ۲۴۲ محبوبی وبا وفائی نفس بد کیش را نازم و قدر دیت دل ساده لوح خویش را چه بیان سازم که آن کیش هیچگاه از جفاجوئی و بدخوئی اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ خود را باز نمی دارد و این ساده لوح بر بیوفائی او نظر کرده قدم بر راه روندگان اَحْرَصَ النَّاسِ عَلٰی حَیٰوۃٍ می گذارد و از آن جفا کار ظالم لنفسه غیر از جور و ستم کاری بوقوع نمی آید و ازین بیماری فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ سوای بد پرهیزی غمخواری آن ظالم بدکیش ظهور نمی نماید و یقینی ست که آن دشمن دوست نما از وضع خود باز نخواهد گردید و گمان دل من هم روی تغییر و تبدیل نخواهد دید رَبِّ اغْفِرْ لِیْ وَانْصُرْنِیْ فَاِنَّکَ اَنْتَ خَیْرُ النَّاصِرِیْنَ

یقین کرد از جفا دست بر نمیدارد	من از وفاش گمانیکه داشتم دارم

بیت الغزل

درد ۲۴۳ هرچند واعظان بی حقیقت در مساجد هنگامه ساز بیانها بند و دفتر پند و نصیحت بی تاثیر کشایند و صیت شهرهٔ ایشان در عوام کالانعام بلند شود و جوق جوق از جهلا برای شنیدن وعظ روند لیکن متوجهان ذات بیچون و ناظران معاملهٔ لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ که عارفان حق و متوکلان رزاق مطلق باشند هیچگاه توجه باین طرف نمی گمارند و سخنان یا در هوای واعظان این بی بصران را بخاطر نمی آرند و ابحاث ملایانه را بلایان می سپارند و قدم از مقام استقامت خویش برنمی دارند این وارستگان را دماغ چنین معرکه آرائیها کجا و خیال رد و بدل باین سفها کراهان نِیْه وَلَا یَحْزُنْکَ قَوْلُهُمْ در گوشش هوش خویش مدام دارند و نغمهٔ اِنَّا نَعْلَمُ مَا یُسِرُّوْنَ وَمَا یُعْلِنُوْنَ همیشه باستماع می آرند وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالنِّیَّاتِ وَهُوَ یَعْلَمُ السِّرَّ وَالْخَفِیَّاتِ

صدای شهرهٔ واعظ کرنس بلند شده	رهین گوش گرانی که داشتم دارم

بیت الغزل

درد ۲۴۴ اهل بصیرت را حقیقة الامر بنظر می آید و باب فیض باطنی چنانچه باید برا و لوالابصار می کشاید چشمی پیدا باید نمود و امید وار تائید مخفی باید بود و خود را چون قلم نرگس خالی از خودی باید فرمود و راه نهانی برای استفاضهٔ فیضان الٰهی در خویش باید کشود و چشمهٔ افاضهٔ ربانی در جوش همه حین ست و دولت خلقته بیدی هر کسی آدم را در آستین ست حق تعالی من بی بصیرت را هم چشم حقیقت بین عنایت فرماید و از معاملهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آگاه نماید تا قدر خود بدانم و از دولت هو معکم اینما کنتم که هر وقت حاصل دارم در دانست خویش محروم نمانم که او سبحانه را کار و بار انا عند ظن عبدی بی با همه ها ست و چشم عرفانی هر کس او را راهنما وَاتَّقُوْا هُوَ الْهَادِیْ وَعَلَیْنَا اعْتِمَادِیْ

اهل چشم کشاید ز فیض باطنی راهی	چو نرگس چشمهٔ آبی نهان در آستین دارم

سه

درد ۲۴۵ مانند ابر از تراوش خامهٔ تر زبان من کشت جهان معنی ریانی شاداب ست و مثل باران از نار

گریه شود من چمن گلستان ذوق و شوق فیض یاب ست غرضکه مدام می گریم و می گریانم و آبیاری گداخته دلها بجگر بکرانم و همیشه حال من همین ست و همچون قلم هر وقت گریه در آستین **بیت الغزل**

چو ابر از دست من کشت جهان سیراب میگردد	ز فیض گریهٔ بحر بیکران در آستین دارم

درد ۲۴۴ الحمد لله که درد دل سر در آتش عشق محبوب مطلق و معشوق بحق جل شانه و عز سلطانه بتمامه سوخت و شعله نفی ما سوی الله از مجمر سینه اش بقوت تمام افروخت و روشنی شمع کلمهٔ لا اله الا الله هر طرف جلوه فاینما تولوا فثم وجه الله نمود و مصقلهٔ تصدیق محمد رسول الله زنگ نقوش کثرت موهومه از آئینهٔ باطن بالکل زدود و قامت با استقامت او را سراپا یک تفنگ آه گردانید و آوازهٔ موحدی او در گوش هر که دمه رسانید و هر وقت آن خستو جان از گرمی بیان برق جانی در آستین دارد و هر زمان بیکدست حقائق و دقائق توحید باظهار می آرد و ما النصر الا من عند الله و لا حول و لا قوة الا بالله من کیستم که از دل گرمی محبت الهی دم زنم همان معامله و نفخت فیه من روحی ست که این آتش را امید در جان و تنم **بیت الغزل**

ز بس از آتش عشق کسی یکدست می سوزم	تفنگ آهم و برق جهان در آستین دارم

درد ۲۴۵ روح مجرد انسانی پیش از تعلق باین جسد هیولانی عجب فارغبال از گرفتاری امانی و آمال بود صیاد تقدیر آنرا در دام امتیازات اسیر ساخته و در تردد چنین باید و چنان نباید انداخته و این طائر قدسی یکایک از آسمان اعلی علیین بزمین اسفل سافلین افتاده و انواع خرابیهایش در یکبار رو داده لیکن از انجا که چندی درین آشیانهٔ عالم محسوسات پرورش یافته حالا از طرف فضای عالم معقولات رو تافته و نسبت عشقیه با بدن عنصری پیدا نموده و الفت و محبت خاص باین معشوق بیوفا حاصل فرموده خدایش از قفس تن بسلامت پر و بال ایمان رهاند و باز بخوبی در عالم قدس رساند که این وارسته مزاج از کیفیت گرفتار رها مطلق آگاه نبود و از خود راه این سمت نه پیمود له الملک و له الحکم و هو علی کل شیء قدیر **ف**

من ندانستم که اندر دام الفت کمان	اینچنین گردم مقید خاطر وارسته ام

درد ۲۴۶ ای سالک مسلک یافت و معرفت و ای رهرو راه دوستی و محبت این حیرت زدهٔ شکسته دل و این نافهم نیم بسمل درین دور راهه بی امن و امان مدتها ازین سو تا آن سو گردیده و چها آفات و مصائب که ندیده تو که حالا پا درین طریق پر خوف نهاده و عنان دل از دست داده می ترسم که مبادا مثل من فاهم فهم خار شبهات در پای ادراک تو خلد که بسیار چنین خلشها را درین وادی بی سپر ساخته ام و مانند ساده دل سنگ بلیات شیشهٔ دل نازک ترا شکند که با شیشه ریزه های شکسته دلی درین بیابان پس انداخته ام

هادی حقیقی راه راست نماید و بپیچ رو بیا مایل نفرماید و تا مطلوب رساند و با محبوب نشاند [illegible]

بخیر باد

بیت الغزل

اثر سیم آسیبی مباد و در کف پایت رسد | پاره‌ها افتاده اینجا از دل بشکسته‌ام

درد ۲۴۹ شیطان که عدوی هر انسان است هیچگاه دست از شیطنت خود بر نمی‌دارد و مدام همت بر اغوای هر آدمی می‌گمارد و تا دم مرگ انسان مرحوم را از دام خویش نمی‌گذارد و گاهی رحم بر حال این ضعیف خلقت در دل خود نمی‌آرد و در پیرانه سالی نیز همان ولالت بر بد اعمالی می‌نماید گو که بجوانی آن عمل شهرت هم میسر آید خواه نیاید حق تعالی از کید این دشمن قوی همه محمدیان خالص را در حفظ و حمایت خویش دارد و همان معامله إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ بظهور آرد دل هر آدمی بر هر آدمی بسبب جنسی نوعی وقت آخر البته میسوزد و بقدر حال چراغ دل سوزی می‌افروزد و آن ناری غیر جنس را وقت مردن کسی هم رحم نمی‌آید و همان دشمنی که دارد این زمان هم خرج می‌نماید

مقطع

در دآن بی رحم را رحمی نمی‌آید هنوز | دیده هر کس گریه کرد اینجا بحال خسته‌ام

فَأَعُوذُ بِاللّٰهِ النَّاصِرِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

درد ۲۵۰ الهی صنعت گران حسن اعمال از زنگ تزکیه بر لوح نفس نقاشیها می‌نمایند و ساده کاران تصحیح احوال مصقلهٔ تصفیه زنگ از آهن دلها می‌زدایند من حیرت زده که در هند پیدا شده ام همین آئینه شیشه از دل نازک خود در بغل دارم که غیر از قلعی خصال بد و کثافت ملکات زشت با خویش ندارد و اگر تو دیده و دانسته بنگاه حسن قبول مقبول فرموده بنقد أُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ خریدنمائی و در پیشگاه وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ باریاب فرمائی زهی سعادت و الا من ناکاره نه برای تزکیه سزاوارم و نه لیاقت تصفیه در خود دارم پیش همه بندگان تو همین حالت حیرانی خویش هر وقت بیان می‌نمایم و باب همین ناکارگی و ساده دلی خود بروی همه کس می‌کشایم و هر لحظه همین اسما که یا رحیم یا غفار یا ناصر یا ستار باشد بر زبان میرانم و هر لحظه بتقاضای حیرت بشریه همین می‌خوانم

بیت

ببینم چه رو دهد من حیرت نصیب را | هستش چو آئینه بدل ساده میبردم

درد ۲۵۱ ای نفس لوامه طال لسانک هر چند تو همه وقت باب وعظ و پند می‌کشائی و مرا هر دم محجوب و نادم می‌فرمائی لیکن منکه مست صهبای جذبهٔ الٰهیه هستم و از نشأ سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا مستم بالفعل نمی‌توانم که تو و اعظانهٔ ترا گوش کنم و شمع گرم بازی اسرار توحید را خاموش کنم زیرا که الحال مینای دل خالی از جام در بغل گرفته هر دم از خود میبردم و متوجه استفاضه میخانه حق آگهی بدل و جان می‌شوم انشاء الله از [illegible] از مردان هر وقت عذر که بخویش می‌آیم البته عمل موافق گفته تو می‌نمایم الکنون معاف دار و مرا بهادی حقیقی ت

مَا مِن دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا اِنَّ رَبِّی عَلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ بیت الغزل
خواهم شنید حرف تو و اعظ معاف دار	من شیشه در بغل بری باده میروم

در ۲۵۳ تصنیع پیشگان بشیخت پناه باظهار تورع و پارسائی تقرب خود در جناب قدس الهی بمردمان می نمایند و معرفت دستگاهان دلی آگاه باختیار بی ساختگی و بی ریائی پردهٔ تکلف از میان برطرف می فرمایند و آن نافهمان از حقیقت فهمی بیگانگانند این معنی آشنایان فی الحقیقت حق شناسانند و هر قدر که بی تکلفانه بخلوص عبادت میسر می آید بر همان اکتفا می کنند و سر بسنگ ریاضات شاقه مرائیانه نمی زنند که او سبحانه نظر بر صور اعمال نمی نماید و نگاه بر نیات اقبال می فرماید اِنَّ اللّٰهَ لَا یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَ اَعْمَالِکُمْ بَلْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوْبِکُمْ وَ نِیَّاتِکُمْ
از آشنائی ما بیگانگی ست او را	بیگانه وار هستیم از بسکه آشنائیم

در ۲۵۳ چشم نقش پا غیر از افتادگی و خاکساری چه در نظر آرد و دیدهٔ حباب سوای چشم پر آب چه در بساط دارد و از پا افتادگان جا بند مانند جاده اگرچه سراسر خود را در راه طلب فرش نمایند اما هرگز قدمی در طریق تیزگامی نفرسایند و هر واحد از اهل چنین استعداد چون نقش قدم در جایکه افتاده و فتاده و حرکت از مقام خودش هیچگاه روندا ده مدام این فرشته خویان چون ملائکه پابند مقام معلوم ست بوند و گاهی بمعامله طی مقامات و ترقی درجات دوچار نمی شوند و هر چند که این بیچاره ها همه وقت در راه می مانند لیکن گاه بسوی منزل مقصود قدم رنجه نمی گردانند و دیگران را براه می آرند و خود گامی از جا بر نمی دارند و بزبان حال همیشه این بیان می نمایند و باب اظهار این حالت می کشایند که بیت الغزل
ما چشم نقش پائیم دیده قصور داریم	گو دور هست ما دیم اما بره نیائیم

در ۲۵۴ اگرچه این بندهٔ کم از خس در نظر خویش بیش از گیاه ضعیف گلشن طریق محمدی نیست اما عنایت و قبول جناب حضرت عندلیب من قدر این ناچیز را از همه افزوده و اوّل الحمد مین ساخته گل سر سبد نموده و باب چها چها عنایات کشوده و چه کلمات مهربانیها در حق من عاصی فرموده که هر که محرم حال ست واقف ازین احوال ست وَاللّٰهُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِهٖ مَنْ یَّشَاءُ
قدر این ناچیز را داند جناب عندلیب	گرچه جز کاهی نیم اما گیاه گلشنم

در ۲۵۵ رنگینی سخن دلالت بر رنگینی طبع صاحب سخن می نماید و جامعیت کلام اشعار از جامعیت شخص متکلم می فرماید وجود هر دم خلف بقای اکابر سلف ست و شهود جمال سلف در آئینهٔ وجود خلف ست و منظور را از گل و گلشن در ینجا ظهور بهارست و ناله عندلیب مملو از درد یارست و در همان مخاطب بمن من ست و در حقیقت حضرت عندلیب ست که رونق افزای این چمن ست بیت الغزل
بسکه رنگین ست هر یک حرف سوز دلم چو گل	

در سخن سنجان سراپا جلوه گاه گلشنم

درد ۲۵۶ بهار رنگین دلان مانند طاؤس جزو تن ایشان می باشد و گل همیشه بهار می بوند و دل پیر پرستان پاک نفوس خود را هیچ نمی تراشند و مدام بر جادهٔ تبعیت پیران می دوند و اگرچه بالاصالت بذات خود چشم عنایت از مرشد خویش دارند اما به تبعیت و واسطهٔ سجاده نشینان و خود امیدوارند هر وقت حق تعالی ناصر و مددگار ایشان ست و هرجا با ایشان قائم بهار ایشان مقطع

کی شود طاؤس وار از من بهار من جدا　　در دو هر جا می روم اندر پناه گلشنم

درد ۲۵۷ والله اکبر فرخ مرغ نفس که بر همه پرواز کنندگان عروج الی الله واجب گشته و بحاصل شدن فنای نفس رسیدن بمقام بقا بالله محال طرفه عقده کشا یها دارد که حلال جمیع مشکلات ست شب تیره بختی مردم را سفیدهٔ صبح حیرت بسبب آن روی دمد و روز سیاه کور باطنی را سرمهٔ شام آسوده خاطری بجهت آن در دیده کشیده می شود بسمل خنجر عشق شو تا بجزو انه بحال دل نظر کشائی و عجائب عالم غیب را مشاهده نمائی و بسوی مسلخ شوق دو تا از قفس تن پروری برآئی و مصائب این جهان سراپا عیب را از نظر اعتبار ساقط فرمائی انچه مرا ارزواده این ست بیشتر ترا هم چشم تیزبین ست خود هم دیدهٔ عبرتی بکشا و بگوش هوش این سخن را اصغا نما بر من جان داده همین باب کشاده اند و در بارگاه سعادت بهمین طور راه داده اند که ع

چو بسمل بجزو انه تا بحال دل نظر کردم　　شب بخت سیاه و دیده را رشک سحر کردم

درد ۲۵۸ این همه پیچش و خلاف مرا با نفس خود نه از راه دشمنی ست بلکه بسبب کمال دوستی ست که میخواهم باب قرب الهی بر روی او کشاید و واشد قلبی مدام از رضا و تسلیم ورا حاصل آید و از بین جنگ مخالفت نفس خویش مراصلح کل با همها منظور ست و از بین پیچش و مبدم واشد دائمی مخطور ست والله هو الناصر والمعین و به نستنصر و نستعین ع

با هر پیچیم از بهر واشد هر دم　　سراسر بود صلح اندر جنگم

درد ۲۵۹ ای محبوب صوری و ای مطلوب غیر ضروری حفظ الله الجمیع عن مکائدک و مکاید امثالک بر حسن ظاهری این قدر مغرور مشو اندکی بسوی حسن اخلاق و اعمال هم بدبد و محبان اخلاص آثار را این همه از جفا مران و طالبان دیدار را بخو تنخوئی ناشاد گردان که این فصل بهار حسن نهایت بی اعتبار ست و باز گرانتو سفر و کار ست عجب عجب ماه طلعتان آخر کار بحال تباه مرو ند و هیچ عاشق زار را همراه نبرو ند و گردش زمانه اکثر با قلب ماهیت عاشق و معشوق می گرداند و محبوب را بر آستان محب و محب را بر مکان محبوب می نشاند و نیرنگی فلک در زمین تشخص انسانی طرفه ریشه بوقلمونی پنهان می دواند و این را هر ظاهربین کور باطن نمی داند که هر دو متبادار

به پیش یار بزبان حال مدام همین میخوانم — شعر | جفا مکن که خدا قادرست گر بازو
ولم بجا می‌کنی تو دولت بجای دلم

درد ۲۰۰ ای نفس اماره چندانکه من آواره ترا دوست داشتم همان قدر تو در حق من دشمنیها بجا آوردی و هر قدر که ترا خیرخواه پنداشتم همان قدر تو بدخواهی کردی پس اگر من ترا این همه دوست نمی‌داشتم و این قدر نمی‌پروردم و دست از خواهشات تو باز می‌داشتم و خلاف تو عمل می‌آوردم هیچ دشمنی تو کارگر نمی‌گردید و در دین و دنیا هیچ ضرر مرا نمی‌رسانید الحق که امر عادِ نفسک و تعالیٰ بجاست و دوستی من ترا دشمنی افزاست — شعر

تو این همه دشمنم چرایی	من دوست ترا اگر ندارم

درد ۲۰۱ جلوهٔ هستی مقید نمی‌ثبات در بحر وجود مطلق لازوال مانند حباب بیش از دمی سر نمی‌کشد و ممکن محدث فانی بیش واجب قدیم باقی نمی‌تواند کرد از خودی دم زند همین که از فیض ایجاد او نفسی سر بر می‌آرد تماشای ظهور قدرتش و می کرده باز پیدهٔ انانیت بر می‌دارد در محیط بیکران وجودش گم میشود و بگرداب فنا میرود و بر جریدهٔ امکان هر چه می‌نماید آخر کار نمی‌ماند و دریای وجوب همه را باز در خود نهان می‌گرداند کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ — شعر

چون حباب آه بیک جلوه من از خود رفتم	چشم وا کردم و دم زدن از خود رفتم

درد ۲۰۲ دوا دریغا شب قدر زمانهٔ حیات این جهانی که ساخته بجان غافل آنرا به بیخبری اینهمه بلا حاصل گذرانیدم عجب شب بابرکتی بود که سراپا بتجلیات الٰهیه تشعشع درونی خانهٔ جسدی فرموده ما قدر آن نشناختیم و واحسرتا لیلة البدر عرصهٔ زندگانی که ما کورباطنان جاهل آنرا به بی‌بصری از شام جوانی تا صبح پیری رسانیدیم طرفه لیلی خوش طلعتی رخ می‌نمود که سراسر باب آئینه‌داری جمال حق می‌کشود و ما نگاه حقیقت بینی بسوی آن نینداختیم پس هر قدر که باقی مانده در تلافی مافات صرف ساز دیگ الوسع بطرف حق شناسی و حق پرستی بتازه تا وقت مردن کلمات افسوس و پشیمانی بر زبان نرانی و خود را هلاک باد حسرت و ندامت نگردانی بلکه بلذات حضور قلب و شهود الهی در وقت جان دادن همگی مملو مانی و بزبان حال پیش فرشتگان تکان این نغمه خوانی — شعر

تجلی شمع محفل بود شب جائیکه من بودم	پرستم آئینهٔ دل بود شب جائیکه من بودم

درد ۲۰۳ متوجهان ذات محبت اگرچه بسبب مبرائیت و تقدس ذات در غلبات حیرت بر نقش خود از مشاهدهٔ آن مستغرق در حالت شهود مانند دیگر فریفتگان صفات و بها و گرفتاران ظلال و تجلیات آنها هیچ ولی از دهان برنمی‌آرند حالات ذوق و شوق چون ایشان در ظاهر نمی‌بارند لیکن محیط الٰهی از جوش و خروش باطنی در سینه چون آئینه‌ها شور شها دارد و هر زمان موجهای گوناگون از دل و سعت منزل ایشان بتموج می‌آرد و آنچه این مراقبان

کل لسانه مشاهده می فرمایند آن اهل وجد حال لسانه ادراک نمی نمایند نعره های آه و هو ناشی از معاملت دیگرست که تا بودن در حضور روبرو مخبر از قربت دیگر که آنها غائبانه بانگ شورش می خروشند و اینها حاضرانه بهمه زبان جوشش خاموشند ع

منکه دم گاه بر نمی آرم | بشمار آه در جگر دارم

درد ۲۹۴ معیت خاصه مقامی است که مختص بعضی از خواص محمدیان خالص ست و همه ایشان نیز آنرا در نمی یابند چه جای دریافتن دیگران از اهل ولایات صغری و کبری و علیا و ارباب کمالات نبوت زیرا که ولایت علیا که برتر ازان دو ولایتهاست ولایت ملائکه است که آنها را ملأ اعلی هم میخوانند و کمالات نبوت که نیابت انبیا و مرتبهٔ رد و تخلق ست بموجب حدیث لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل آنقدر ازان مرتبهٔ مخصصه فروتر میمانند که نگاه صاحبان ولایت علیا و کمالات نبوت تا آن مرتبهٔ قصوی نمیرسد و بطریق فهمید و ضمنیت تامهٔ حقیقت محمدیه درین مقام لی مع الله بطونت خواصان و غلامان خاص بعضی از خواص محمدیان خالص همراه صاحب خود بار یافته اند و بنوازش الوشها سرفراز شده اند والحمد درین مقام تماشا کرده اند و می کنند دستوری بیان مفصل آن نیافته اند و مجملاً اینکه این مرتبه بغایت موجب استهلاک در شهود ذات الهیه و بمراحل برتر از معاملهٔ رد و تخلق و منتهای عروجات بشریه و رد و تجلی و مجدد جهات عرفانیه و مکمل فنای قلبیه و نفسیه و خاتم قربات واجبیه و کاشف رموز مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسَانُهُ است بیشتر زبان خامه بند گشت وَالسَّلَامُ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَّآلِهٖ وَالسَّلَامُ عَلٰى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰى

درد ۲۹۵ هر چند خلقت انسانیه من جملهٔ موجودات امکانیه است لیکن حقیقت جامعهٔ او بتجلیها آئینه دار صورت رحمانیه است روح مجرد او از معاملهٔ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُّوحِي دم میزند و جسد مادی او تشریف خلقته بیدی در بر می کشد غرضکه این اشرف المخلوقات مستجمع بجمیع کمالات تنزیهیه و تشبیهیه ربانی ست و مثل اعلی برای مرتبهٔ تمثیل حقانی ست الحق که مصداق وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلٰى همین مرآت اجلی ست خلعت اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيفَةً بر قامت این خلیفة الله زیباست سبحان الله اگرچه این از خود رفته موجی از امواج متشعبهٔ بحر امکان در موجودست اما همیشه مستغرق در بحر شهود حضرت وجودست و با وجودیکه دامن پاکش اِنَّ اللّٰهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ مطهر از الواث همه اضافات امکانیه است مگر گریبان نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ زیب گلوی حقیقت انسانیه است و اگرچه بیخبران این معامله را ادراک نمی نمایند لیکن از خود شدگان همه جا او را مشاهده میفرمایند و بموجب اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي چنانچه او تعالی از دوران دورست همچنین نزدیکان را مدام در حضورست وَهُوَ مَعَنَا حَيْثُمَا كُنَّا وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

رباعی

هر چند که موج و حلیه هم کاتم | آنان ز محیط جوش دلو قائم
او گرچه نهان کرشید الیک | من هم آنم که درد من میدانم

درد ۲۹۶ آه من هرزه بیان وقتی که سخن از عالم حقیقت

بزبانِ می راقم بی اختیار از خجلت نافهمی بر هر حرف خود اشک ندامت جاری میکرد انم بیچاره ظلوم جهول از حضرت حق چه گوید و مساعدت عبارت مقید برای معنی مطلق چگونه جوید بهر حال چون تموج دریای رقت قلب جوش میزند و تلاطم بحر علم و ادراک طغیان میکند ناچار این بیباک سینه چاک گریان تا مقدور در راه اظهار مطالب می پیماید و بدلالت خویش بیان دردِ دل خود میفرماید بیشتر مطلب دلی بر آید خواه نه بر آید و کسی فهم نماید خواه نه نماید

رباعی

وقتیکه چو خامه تر زبان میبازم
بر هر سخنی اشک روان میبازم
یعنی من سینه چاک گریان گریان
در دردِ دل خویشتن بیان میبازم

دردِ ۲۹۷ چون لا فاعل فی الوجود الا هو بعقل ثابت گردیده ولا حول ولا قوة الا باللہ از نقل ثبوت رسیده پس عقلاً و نقلاً این همه لعبتان موجوداتِ ممکنه بیش از مظاهر بازیگری فَعَّالٌ لِّمَا يُرِيدُ نیستند و جمله صور مخلوقات کونیه غیر از پرده کشائی وَمَا تَشَاۤءُونَ اِلَّاۤ اَنْ يَّشَاۤءَ اللّٰهُ نمی کنند سبحان اللہ اگرچه نیکی و بدی همه از دوست لیکن بد بد ست و نیکو نیکوست دزد بسزای دزدی میرسد و شحنه بپاسبانی می کوشد و سر رشتهٔ تقدیر از نظر همه پنهان ست و لعبت باز در پرده و لعبتها عیان ست فَاعْتَبِرُوْا يٰۤاُولِى الْاَبْصَارِ

رباعی

فعل شایسته که باید کردیم
با هر عمل بد که نشاید کردیم
بی قدرتِ خود چو لعبت شعبده باز
کاریکه ز دست ما نیاید کردیم

دردِ ۲۹۸ ممکن موجود که واجب بالغیر ست بالذات اقتضای وجود ندارد و در ضمن واجب موجود گردیده و بجنایت خالق خلعت مخلوقیت پوشیده این موجود اعتباری در دروازهٔ عدم اعتباری بر دوش نموده این هستی اضافی را آمد نیستی اضافی کشوده حدوث او گویا گل شمع قدم ست و گلگیر فنا متوجه بطرف او و میدم ست غرضکه در هر مرتبه از مراتب ممکنات فانیات هر جاکه نقش امکان خاص سر ظهور کشیده با در میدان موجودیت نهاده است فی الحقیقت مانند نقش قدم پامال حوادث گردیده بر زمین معدومیت از پا افتاده است وَاللّٰهُ هُوَ يُبْدِئُ وَيُعِيْدُ وَيَفْعَلُ مَا يَشَاۤءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيْدُ

رباعی

ممکن که وجود او بود باب عدم
گردیده حدوث او گل شمع قدم
هر جاکه سری کشیده نقش امکان
از پای فتاده است چون نقش قدم

دردِ ۲۹۹ چنانچه پیش از من و تو از دلی دنیا و کار و بار دنیا بود همچنین پس از من و تو نیز چندی که خواهد ماند از یک جنس ست و مراد تو بالفعل تو هم موجودیست که متوهم گردیده بطرف پیش و پس می دواند و خاطر را پس و پیش می گرداند پس باید که سر رشتهٔ طول امل را منقطع سازی و پیش از آنکه نیست شوی بسوی فنا بتازی تا پس از مردن روح ترا توجه بجانب امور ناسوتیه نماند و پیش از مردن نفس ترا معاملات ملکوتیه بخود مشغول گرداند غرضکه اگر کیفیت موت نصب العین باشد غالب که خار هیچ هوس دل را نخراشد مرده را با دنیا چه کار و این زندگی دو روزه چه مقدار حسب الامر مُوْتُوْا

قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا عمل باید نمود و بر حقیقت الامر نظر باید کشود که عنقریب مرگ میرسد و بر صفحهٔ هستی همه خط نیستی میکشد

ربـاعی: ای درد چو تیغ شیر اجل کرد دو نیم | دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم | امّا چه خبر چو زین گلستان رفتیم | در باغ سموم می وزد یا که نسیم

درد[۲۷] چون از درگاه بمشیت الله آمده اتفاق ماندن همه اهل بیت در شهر تباه افتاده هنگامهای گوناگون و ویرانی گرداگرد شهر رو داد دران ایام تا قریب سال تمام این بندهٔ ناکام قبل از نماز صبح تا بعد نماز شام تنها بر مزار شریف برای جاروب کشی حاضر میماند و احدی را از فرزندان و یاران همراه داشته شریک این کیفیت نمی گرداند و وقت شب همه دوستان بی اختیار شده می آمدند و از ابرام تمام بزور کشان کشان این وحشت زدهٔ وادی عقیدت را بخانه می بردند و باز پیش از صبح عنان اختیار بدست من بی اختیار می سپرد و این بندهٔ دل از غیر دست بر کنده سر را قدم ساخته می دوید و بدرگاه مقدس حاضر میگردید و هر روز همین معامله در پیش بود و لیل و نهار بهمین طور ظهور می نمود دران هنگام این رباعی حسب حال موزون گردیده و از دل بر زبان رسیده والله هو ملهم المعانی

ربـاعی: هر کوی تو ای مونس جان جا هم آیم | تا جان باقیست بیگمان می آیم | گر شام کشان کشان برندم زینجا | چون صبح شود باز همان می آیم

درد[۲۸] کلان سالی هم یک مرتبهٔ صاحب کمالی ست که درین هنگام بالضرورت قوای حیوانیه ضعیف میگردند و علی قدر استعداد لطائف انسانیه قوی میشوند لهذا تعظیم و توقیر پیران جوانان را لازم افتاده و عقده هائی که بر پیران حل گشته هنوز بر جوانان نکشاده که بقیاس فهمیدن چیزی دیگر ست و بچشم دیدن امری دیگر الحق که این بنده هم بفضل الٰهی اگرچه از ابتدای جوانی مدام موت را قریب همه کس می فهمید لیکن بطوری که حالا بعد شصت سالگی هر آن اقرب بخود می بیند نمی دید و تا حال هم درجهٔ تنبه تمام کجا خدا داند که چند ایام در رسیدن موت باقی ست و چنانچه از فهمیدن تا دیدن تفاوتی ست عیان همچنین از دیدن تا رسیدن فرقی ست نمایان حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و با ایمان تا لب گور برساند اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

درد[۲۹] الحمد لله که این جهان را ما خوب دیدیم و از تماشای آن سیر گردیدیم همین چند روز بر از اوهام و عجائب فنا انجام دار و باید دید که آن جهان بچه اسلوب پیش می آید و بچه رنگ رو می نماید حق تعالی بتصدق خیر المرسلین و طفیل امیر المؤمنین چنانچه اینجا بخیر و خوبی گذرانده همچنین آنجا هم بخیر و خوبی بگذراند ما تنگ ظرفان چه اینجا و چه آنجا هرگز تاب و توان سؤال و جوابی و عتاب و خطابی نداریم و هر دم همین کلمه بر زبان می آریم که رَبَّنَآ اٰتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ اِنَّکَ اَنْتَ الْغَفَّارُ وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَکُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِیْنَ لٰکِنَّ اَنَّکَ کَتَبْتَ عَلٰی نَفْسِکَ الرَّحْمَةَ لَآ اِلٰهَ اِلَّآ اَنْتَ وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ

درد[۳۰] رجا و امید از حق سبحانه بنده را بیشتر باید تا هر دم انس و محبت در جناب او افزاید

لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا خوف و دہشت ہمین قدر شاید کہ از ارتکاب منہیات منع فرماید و باشتغال مامورات سرگرم نماید نہ آنکہ خوف و دہشت آن ہمہ غالب شود کہ آن رب رحیم را کہ تمام عمر ہر بندہ بلطف و رافت پیش آمدہ سخت تر از دشمن پندارد و از غلط فہمی داند کہ باری در دنیا از دست او محفوظ بودم و در عقبیٰ باختیار او خواہم افتاد کہ واعظان نافہم عوام الناس را بہمین طور می ترسانند و بندگان را از حق متوحش میگردانند و عرفا امر بعبادت باین طور می نمایند کہ یَا اَیُّهَا النَّاسُ اعْبُدُوْا رَبَّكُمُ الَّذِیْ خَلَقَكُمْ وَالَّذِیْنَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُوْنَ و منع از امور منہیہ از راہ حکم برداری محبت میفرمایند وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْٓا اَشَدُّ حُبًّا لِّلّٰهِ و ہر بندۂ عاصی را نیز از رحمت با وسعت او مایوس نمی سازند و پردۂ محجوبی در میان عبد و رب نمی اندازند و مدام وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ بیان می کنند و ہر بندہ را بانس و محبت بسوی آن غفور رحیم می کشند **فرد**

بر دو واعظ عبث چندان مترسان اہل ایمان را | کہ می بخشد گنہ بی توبہ ہم آمرزگار من

درد ٢٤٣ پریشان حالی کہ من سودا زدہ از دست دل پر پیچ و تاب خود دارم ہر چند رشک ہزاران جمعیتہای ظاہریہ و باطنیہ است چون زلف محبوبان سراسر کمند دلکش ناظران جلوہ پردازی حقیقت جامعۂ انسانیہ است و ہر زمان پردہ کشائی معاملۂ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِيْ شَاْنٍ می نماید با آنکہ مدام ہمان آئینہ داری لقای كَانَ اللّٰهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ میفرماید ہمیشہ جرعہ نوشی کیفیت لَا يَشْغَلُهُ شَاْنٌ عَنْ شَاْنٍ نصیب دل ست و توجہ دائمی الی اللہ بہر صورت حاصل ست لیکن دیگر مردمان اہل سلسلۂ ما را تقلید این آشفتہ حالی من سیاہ کار نباید نمود و قائم بر صراط مستقیم امور معمولۂ حضرت قبلۂ کونین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْاَقْدَسِ باید بود کہ این کار بتقلید راست نمی آید و چنین بندگان سودائی جگر چاک ہم او سبحانہ خلق می نماید کہ ہر لحظہ مانند شانہ موشگافی گیسوی مراتب تنزلات جمیل حقیقی میسازند و بہ بیان تحقیقات مدققۂ اتحاد و امتیاز اسما و صفات الٰہیہ می پردازند و مہجور مستغرق در مشاہدۂ سواد اعظم حضرت ذات میشوند و کنہ رمز اَلنُّوْرُ فِي السَّوَادِ ادراک می کنند پس این جامعیت مطلقۂ ظہور جمع الٰہی و جمع محمدی بر ہمین تشخص اول المحمدیین آخر شد و کشف حقیقت کماہی ہی مخصوص بنور الناصر شد بعد ازین بواسطۂ او ہمہ را باب حقیقت شناسی می کشاید و ہمین نور جملہ محمدیان را راہ می نماید عبث ہر کس را دل بتحقیق فہمی بلا واسطۂ این شوریدہ احوال نباید بست و ہر چہ خواہ جست در ہمین کتب و رسائل ہر قوم ہست و بیشتر ہر کہ خواہد رسید بطفیل ہمین مسودات خواہد رسید و زبان خامۂ تحریر معارف جدیدہ بند گردید کدام عقدۂ معرفت و عرفان ست کہ حل کردۂ این مخلص نیست و کدام دام محبت و ایمان ست کہ کمند این گرفتار

آن زلف مسلسل نه کسی چه خواهد گفت و چه قدر خواهد آشفت فهمیدن سخن این دریده دهن بیباک دال بر تیزی ادراک است و زیاده ازین دقت نظر و باریک بینی نخیتن خاک ست **فرد**

من بعد دل ز زلفش باید کسی نه بندد
وا پیچگی ست اینجا مضمون بسته من

درد اگرچه دیگر ولایات مثل عراق عرب و عراق عجم که نسبت بملک هند از مدینهٔ منوره در ظاهر قریب ست و بجهت نزدیکی صوری از مطلع خورشید نبوت علیه الصلوة والسلام تا چند روز روشن گردیده بود و این معامله تا زمان تابش آن شمس حقیقت در عالم شهادت و بقای شفق آن آفتاب که وقت خلفا و ائمهٔ هدی باشد قائم ماند اما بعد از غروب آن مهر جهان افروز از افق مرئی اهل ناسوت غائب شدن شفق آن از نظرها ولایت هندستان که بسبب بعد ظاهری چو شب ظلمانی می‌بود از نور جهان مهر جهانگیر بآئینه داری ماه فلک سیادت و شاه خاندان ا... ست یعنی وجود شریف حضرت امیر المحمدیین و پرتو آن ماه که تعین اول المحمدیین باشد بعجب لطافت تجلیات جمالیه پرتو گردیده و حالا در میدان تیغ قیامت آئین نور پاشی فیض طریقهٔ محمدیه بر جهان و جهانیان برقرار ست. الله و محمد همیشه نصرت یار ست و هر که این ذره ... در یافته فی الحقیقت از نور محمدی رو تافته که نور القمر مستفاد من نور الشمس ... **فرد**

فروغ ماه در شبها توان دید
بهندستان نماید نور ایمان

درد نگینی ... نقشبند مهر نبوت نام و نشان خود باظهار نمی آرد و همان نام صاحب خویش روشن میدارد و چنین متقبلی که پسند نظر الوهیت است آئینهٔ خودبینی نمی شود و مصداق المؤمن مرآة المؤمن می‌بود و کوس نام آوری این خانه نشینان گوشهٔ عزلت محض دست قدرت حق میزند و صیت شهرهٔ این گوشه گزینان کنج خلوت صرف مرد قبول مطلق بلند می سازد والا این فنا پیشگان حقیقت بین را اصلا خودنمائی نمی آید و چنین گم گشتگان صفا آئین را نام و نشانی نمی باید مدام رهروان گذشت مطلق اند و تابع رضا و تسلیم حق اگر خواهد مشهور عالم گردانند و اگر خواهد در نهان خانهٔ گمنامی نشانند وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ **فرد**

چون نگین نام آوری در سر توهم بوده است
ورنه من بر کنده خاطرم از نام و نشان

درد دیدهٔ دل نظر بازان حقیقت وقتی که سرمهٔ سیه‌مستی جذب و شوق چشم سخنگوی خود کشند درین حال اگر کدام تیره باطن زبان لال هم دو چار چنین صاحب حالان شود لامحاله که فی الفور مانند طوطی بمیدان سخن سرائی حقائق و معارف بال پرواز کشاید و فیض صحبت آن حق بینان این حیوان مطلق را هم زبان بحیوان ناطق نماید حقا که ای مرد عارف بالله و ای عزیز دل آگاه هیچ جای تعجب نیست **فرد**

گر سرمه آشنا چشم سخنگویت شود
تو تیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن

درد گرمی عشق الهی چنان آتش

ذوق و شوق بجان من سوخته دل زده که مانند شمع تمام مغز و استخوان مرا می سوزد و هر دم این بندهٔ گداخته
جان را می افسرده بیت

چنان زد گرمی عشق کسی آتش بجان من / که میسوزد برنگ شمع مغز و استخوان من

درد ۲۴۹ زبانی اکابر شنیدم گردیده و هم بتجربه رسیده که هر قدر حالت قبض روی نماید همان قدر کیفیت بسط پرده
از رخ می کشاید و چندانکه قلق و اضطراب شوق و طلب غلبه می فرماید همان قدر اطمینان و تسکین میسر می آید آری
نتیجهٔ محنت راحت ست و ثمرهٔ خدمت قربت عاشقان جانی می کنند آن زمان دید جانانی می کنند حق تعالی من
ناقص را نیز باطمینان کامل رساند و مطالب دلخواهی با من رو چار گرداند بمنه و کرمه فرد

تا بدستم آید تسکین دل که هردم / در خاک و خون بی آن عمری طپیدم من

درد ۲۵۰ آشنائی روح و جسد چه آشنائی
است که مآل این گرمی اختلاط صوری در جدائی ست و بالذات روی توجه روح بطرف عالم مجردات و الهیات
است که وطن و اصل اوست و بالطبع رخ میل جسد بجانب جهان مادیات و جسمانیات ست که محل و اصل اوست
و علی هذا القیاس همه مقتضیات نفسیهٔ روح مباین مشتهیات طبیعیهٔ جسد ست و جمیع مشتهیات طبیعیهٔ جسدیه مغایر
مقتضیات نفسیهٔ روح ست و با وجود این قدر اقتران نفس مجردهٔ انسانیه با بدن مادی عنصری و قوت تصرف
دران تضاد و تخالف امور متعلقهٔ مخصوصهٔ هر واحد از ینها در همدیگر حاصل ست و با حصول این همه شدت نسبت
عشقیهٔ روح را با جسد ارادهٔ تفرق از یکدگر نقش دل ست و مرغ روح هر لحظه ناچار بال پرواز می کشاید و
هر لحظه از قفس تن بر می آید و نفس ناطقه بی اختیار برین معاملهٔ خود تعجب می نماید و باب ضحک می کشاید و روح
حیوانی هر وقت شکایت آشنائی سست روح انسانی که با این بیگانه وضعی دارد پیش هر کس بیان میکند و زبان
حال این قسم حرفها میزند که مطلع

می کند بیگانگیها آشنائی را ببین / باز می خندد بتبسم خوش ادائی را ببین

و نفس انسانی هر زمان روح حیوانی را می فهماند و از غفلت طبعی بسوی آگاهی حقانی می دواند و قدر خویش بر
او ظاهر میسازد و بعطای خلعت حق شناسی هر دم می نوازد تا فرصت وقت از دست نرود و این غافل هم متنبه
شود و هر آن خاطر آلوده اش را میشوید و نغمه در گوش دلش میگوید چنین مطلع

تا بکی غافل بیانی ای بت ناحق شناس / چون نمی افتد بدام تو خدائی را ببین

درد ۲۵۱ خردمندان دست طمع بسوی طلب دنیا دراز نمی کنند و حتی الوسع
پای قناعت از دائرهٔ امور لابدی بیرون نمی نهند و تا این مرتبه اکتفا بر ضرور عقلا و حکما هم میرسند و محمدیان
متوکل علی الله از سد ضروریه نیز میگذرند و مردن و زیستن را یکسان میدانند و این گردون دون را ملون
الاحوال و سرگردان بخویش میخوانند الحق که دست طلب بطرف این سفله دراز کردن نادانی ست فحاشا دین متغیر الحال

قطعه		
ثبات بلعبی جستن ز حرف طفلی	نزدیک اهل تقوای چرخ دون پیشت	دست طمع نباید هرگز دراز کردن
از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا	طفل لعب نگون نمودن یا سر فراز کردن	درد اگر خواهی که حاصل شوی مآل اعمال

ظنوا المؤمنین خیرا انما و اگر خواهی که در میدان قرب حق دوی هر سو باب ربنا ما خلقت هذا باطلا گشاده بر هر امر دقت و کاوش نمودن کار مومنان نیست و بطرف هر کس نظر بینی گشودن شعار محمدیان نه تو خود را چه ترشیدهٔ که راه تدقیق همه امور می پیمائی و حقیقت خویش چه فهمیدهٔ که تحقیق حقائق همه ما فی الامکان نمائی عبث جمعیت دل خود را خراب تفرقهٔ این و آن مساز و بیهوده در وادی سرگردانی چنین و چنان متاز لیاقت دریافت هر امر کما هو هو کجا و دوی ادعای تحقیق کرا که اینجا هر کس جاده پیمای تقلیدست و دیده هر شخص تابع شنید زیراکه براه تحقیق رفتن هم تقلید محققان نمودنست و خود دیدن هم پیروی بینایان فرمودن پس اولا بر گفتهٔ خدا و رسول و مرشد مقبول خویش بلا تذبذب اعتماد نما و خود فهمی را هرگز کار مفرما و در وازهٔ سمعنا و اطعنا بر دل کشا و در دین و دنیا بیاسا

رباعی			
بر هر چه نظر کنی بتدقیق مکن	جمعیت دل خراب تفریق مکن	یعنی که جهان معرکهٔ تقلیدست	با هیچکس ادعای تحقیق مکن

درد و سمع و بصر هر دو از حواس انسان ست و مسموع و مبصر در مرتبهٔ ادراک یکسان ست زیراکه نفس چنانچه بجاسهٔ بصر مبصرات را می بیند همچنین بجاسه سمع مسموعات را می شنود و در دریافت امور مسموعه و مبصره بآلات مناسبهٔ آن که چشم و گوش باشد می کند و دیده و شنیده نزد نفس برابرست مگر اینکه بد نقصان بچشم خود دیده را امر یقینی می پندارند و حال آنکه غلطهای حس شان می نمایند که قطرات باران را مثل خطی می بینند و هر قطره جدا جدا می آید و چنانچه ایشان می بینند در نفس الامر چنان نیست اما ایشان غلط بینی خود در نظر نمی آرند و هر چه از دیگری می شنوند یکایک باور ندارند با آنکه آن امر یقینی باشد چنانچه عدم فرق بر مجردات زبانی عقلا می شنوند و وهم اینها فرقی بران در ذهن می تراشد و در واقع نیست غرض اینکه دنیا را دیدی و عقبی را شنیدی پس وجود آن شنیده را نیز چون وجود این دیده از یقینیات شمار و بر گفتهٔ خدا و رسول ایمان آر و حسب فرمودهٔ مرشدان براه رو و چون خبیث نفسان با انکار خراب تیه ضلالت مشو و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم درد اگر چندی چنین گذران میسر آید و اتفقدر زمانه مساعدت نماید که تا نی بعافیت خورده شود و ایمانی در گور بسلامت برده شود و خلجانی در خاطر آورده نشود و انسانی از تو آزرده نشود زهی سعادت کونین و خهی فراغت دارین باقی همه حرص و وهم ست و دال بر قصور فهم ابن آدم اذا اصبحت معافا فی جسدک آمنا فی سربک

عندک قوت یویک فعلی الدنیا العفا و باللہ التوفیق و اللہ خیر رفیق **درد** ۲۸۵ سوختہ جانان آتش عشق و شوق مانند برق درعین حالت سوختگی خندان می باشند و افروختہ طبعان وجد و ذوق از کیفیت گداختہ دلی مثل شمع بر غبار شادی و غم این جهانی آب می باشند یعنی در نظر حقیقت بین چنین روشن ضمیران غم و شادی دنیوی را اعتباری نمی بود و سوختگی غم و افروختگی شادی یکسان میشود غرضکه عجب جامعیت اضداد حق تعالی در ایشان خلق می فرماید و همه نقوش اعتبارات را از صفحهٔ خاطر این موحدان حک می نماید

برقی شد و بخرمن شادی و غم فتاد	آهی که جسته از دل خندان سوختہ

درد ۲۸۶ سخن دلکش کی شنیده میشود و سخنگوی خوش کجا دیده می شود و این حیوانان بنام ناطق را بسخن و اهل سخن چه کار ست خصوصاً گل سخن که بوی معرفت و حقیقت داشته باشد بسیار کمیاب درین گلزار ست مدام دل سخن مائل این هرزه گو درین انتظار می باشد که شاید ازنای گلوی شعلهٔ آوازی برآید و دل افسرده را باز گرم نماید لیکن حالا هر طرف گرم تلاشی دنیا طلبیها عجب آتشی افروختہ که نیستان سخن سرائی را بالکل سوختہ دلی اختیار دل سخنوران وارستہ از دنیا بر حال اینها می سوزد و گاه گاه خود برای خویش شمع سخنی می افروزد بارے از روزگار سے

مقطع

دل آرزوی شعلهٔ آوازه داشت	ای درد سوختم به نیستان سوختہ

درد ۲۸۷ عالم خواب عجب آئینهٔ باصفاست که حال باطن هر شخص با وی می نماید و تکلف و ساختگی آنجا بکار نمی آید و خواب پریشان علامت پریشانی باطن ست و رویای صالحه دال بر جمعیت دل مطمئن هر کیفیت دلی خویش از آگاهی و غفلت و دوستی و خصومت دران عالم مشاهده باید فرمود و هر حال مخفی خود از فسق و عفت و کذب و صداقت دران مرآت معاینه باید نمود که هر چه دلنشین می بود اکثر همان در خواب دیده می شود و آنچه بعض اوقات اموری که اصلا در خیال نمی باشد و بنظر می آید و قوت متصرفه کار خود می نماید از قسم اضغاث احلام ست و طرفه بلیهٔ عام ست که بندرت نفوس کامله را نیز رو می نماید لیکن این را هم سببی از اغذیهٔ مبخره و مجالس مختلفه می باید حضرت قبلهٔ کونین اَیَّدَنَا اللّٰهُ بِحَضْرَۃِ سِرِّہٖ وَ قَدَّسَنَا بِبَرَکَۃِ سِرِّہٖ می فرمودند که چون مقربان اخص را بفیض امامت می نوازند این مقدسان را احتلام نمی شود و اگر قوت حیوانی قوی باشد و احیاناً چنین خواب ببینند همان با حلالهٔ خویش یا بصورت نکاح دیده می شود و این معامله نتیجهٔ وثوق توجه و طهارت نفسی ست که در ذریات مبشران وَ یُطَہِّرَکُمْ تَطْہِیْرًا ظهور می نماید و بعض سادات بنی فاطمه را میسر می آید بیچاره شیخ فرشته وضع این معامله را چه داند. و چگونه این متورعان صوری

ازین بلا محفوظ ماند که تصنع ظاهری چیز دیگرست و تقدس ذاتی امر دیگر ؎ در خواب و خیال تبان شیطنت نمود

بود بست شیخ گرچه بظاهر فرشته

درد ۲۸۸ حق تعالی هر شخص را برای کاری آفریده و مناسبت بآن کار در اصل خلقت او مودع گردیده که اَلشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِیْ بَطْنِ اُمِّهٖ وَالسَّعِیْدُ سَعِیْدٌ فِیْ بَطْنِ اُمِّهٖ مشعر ازین ست و استعداد و قابلیت عبارت از همین ست پس هر فرد از نوع انسانی ممتاز باختصاصی ست و هر آدمی مامور بامر خاصی مرا برای اموریکه متعلق بمن ست ساختند و شیرازهٔ محبت در سینهٔ بی کینهٔ من انداختند و مانند شعله زبان روشن بیانی عنایت نمودند و نور رحمانی عجب چشم عرفانی کشودند که سراپای مرا گداخت و هر عضو مرا صرف گریه ساخت جانی دارم باسوز دل برشته و دلی دارم باشیرهٔ جان سرشته غرضکه من سوخته جان مثل شمع هر قدر که دعوی ارتباط خاص خود باسوز دل نمایم بجاست بلکه اگر لب بادعای رشته داری باین شعلهٔ جانکاه کشایم نیز زیباست قطعه

ربطی بسوز دل بودم خاص بلکه درد

دارم برنگ شمع باین شعله رشته

درد ۲۸۹ واه واه ای جان من تو ای بعد زمانهٔ دراز و مدت مدید ظهور نمودی و اینهمه جلد در عرصهٔ قلیل تیاری کوچ فرمودی ای بی ثبات بی اختیار و بیقرار ناچار این آمدن چه بود و این رفتن چیست مطلع

بعد مدت بنظر آمدهٔ

اندکی باش اگر آمدهٔ

لیکن عجب تماشا است که من ترا بچشم دیگری بینم که آن چشم حقیقت بینی نیست و تو بوضع دیگر آمدهٔ که آن وضع دیر نشینی نه حق تعالی حقیقة الامر نماید و ماندن و رفتن تو در نظرم یکسان نماید مطلع حسن

من بطور دگرت می‌بینم

تو بانداز دگر آمدهٔ

کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ اللّٰهُ الَّذِیْ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَهُوَ الْحَیُّ الْقَیُّوْمُ

درد ۲۹۰ هر چند اینجا مرا اطلاقاً برای احقاق حق آورده اند و کارخانهٔ تحقیق مطلق بمن سپرده اند اما ظهور من مرجح جانب محمدیت ست و بطون من مصرح طرف حقیقت وَاللّٰهُ یُحِقُّ الْحَقَّ وَهُوَ یَهْدِی السَّبِیْلَ

درد ۲۹۱ چون بنظر تحقیق سوای عالم و عالمیان دیده می شود بی اختیار آیهٔ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا از زبان برمی آید و چون بنگاه تقریر کل امتیاز از گلزار جهان چیده میشود ناچار کلمهٔ اَلْاِسْلَامُ حَقٌّ وَالْکُفْرُ بَاطِلٌ از دهان بروز می نماید غرض که آیهٔ مذکوره مثبت حقیقت کلمهٔ مسطوره است و کلمهٔ مسطوره کاشف حقیقت آیهٔ مذکوره پس حقیقت و شریعت را مدام یک باید دید و انحراف از شرع شریف نباید ورزید که راه سلامت دارین همان مسلک نبوتیست و راه وصول الی الله همین طریق محمدیست باقی ترا هم چشم و گوش بردی کارست و عقل و هوش بجا و برقرار انصافی را کار فرما و خلافی را از میان رفع نما تا براه ضلالت نروی و داخل در محمدیان خالص شوی وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَاءُ وَیُضِلُّ مَنْ یَّشَاءُ وَبِیَدِهِ الْخَیْرُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ

درد ۲۹۲ شخص عارف بالله که صاحب قلب آگاه

می بود در حالت قبض و بسط همان بر یک راه توجه الی الله میرود و هیچگاه گمراه نمی شود و در هر صورت بهمان سو میدود
در وقت قبض مشاهدهٔ تجلی اسم القابض ست و در زمان بسط معاینهٔ جلوهٔ اسم الباسط غرضکه بست و کشاد کارش
مانند کمان از دست کشش جذب الهی زیاده تر موجب جوش روی تیر عروج باطنی میگردد و از مقام معلوم ملائکه
این خاکی چنان بالاتر میرود که مانند نگاه پرواز این طائر فضای مرتبهٔ اقدس بنظر آن قدسیان اُولی اجنحه
نمی آید و بصیر حقیقی جل شانه مشاهدهٔ تیزروی چنین از خود رفته میدان بی یسمع و بی یبصر خود میفرماید بهر حال این
معامله ترقی در هر نهج کسی را که از بندگان برگزیده دست داده داد و الله بصیر بالعباد **رباعی**

درد آنچه بود صفای قلب آگاه	در حالت قبض و بسط کم گردد راه	از بست و کشاد دل چه غافل هستی	مژگان زد و بال پرواز نگاه

درد [۲۹۳] علم حقیقت رس علمی ست که عین ذات باشد و آن مختص بحق تعالی ست و علم نارسا علمی که زائد بر ذات
بود و این بقدر استعداد نصیب هر ادنی و اعلی ست لهذا انسان قاصر فهم ادراک هیچ شی بالکنه نمی نماید و از
نارسائی علم خود هر حقیقت را بالوجه درک میفرماید و حق سبحانه تعالی حقیقة الامر را کما هی می یابد که علم و حقیقتش در
میدان اتحاد مرکب میدواند و آدم بیچاره از اصل مدعا غافل ست و از سر مبدأ و معاد خویش جاهل و هیچ
نمی فهمد که چسان اینجا آمده و چرا میرود و مطلق آگاه از حال و مآل خود نمی شود پس ای حضرت انسان معذوری

رباعی

ای بصورت مختار و بحقیقت مجبور	اینجا که بعلم نارسا آمده	غافل از اصل مدعا آمده
ای بیخبر از خویش چه در یافته	کز هر چه میروی چرا آمده	

درد [۲۹۴] ای ماهیت موجودات فانیه و ای حقیقت محدثات
امکانیه بجرم حدوث ذاتی خود گرفتار حدوث زمانی گردیدی و بانفعال کیفیت وجوب بالغیر از حیا سر استغنا
بالا نکشیدی و مدام مفتقر الی الواجب ماندی و پردهٔ اختفای امتناع از رخ ظهور امکانیت دور گردانیدی و
به میدان موجودیت اعتباریه دویدی لیکن ای معدوم موجودنما این هم فهمیدی که **مطلع**

زمیان عالم اختفا بکدام جرم برآمدی	که چو شبنم این همه از حیا بحضور خویش تر آمدی

درد [۲۹۵] تا توانی کیفیت فنا فی الله حاصل نما تا معاملهٔ بقا بالله ظهور نماید و اگر باعرفانی خودی خویش را در مشاهدهٔ
حق گم فرما تا جلوهٔ خدائی تجلی فرماید و بخیال این نازان مشو که در نوع اشرف المخلوقات داخل گردیدی و براه
[illegible] که به رتبهٔ کمال رسیدی اگر همت عالی داری برو برو و بکلی فانی محض شو لا اله الا الله و لا
موجود سواه **بیت الغزل**

بتلاش کشت فنا بده همه گم چو قطره بحر شو	بخیال نازش این مرو که بصورت گهر آمدی

درد [۲۹۶] دل روشن اگر شمع افروز کاشانهٔ باطن باشد صفای قلبی حقیقت ترا بتو چنانچه باید نماید و ازین امر

آگاه فرماید که ای مصداق غَرَّتْهُمُ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا و ای مغرور توهم من و ما تو که این همه خود نما شده فی الاصل از اصل الاصل خویش جدا شده و الا خود بنظر خویش مشهود نمی گردیدی و از مرتبهٔ اتحاد بدرجهٔ امتیاز نمی رسیدی

بیت الغزل

دل روشنی بود تا گر کند آینه تو این خبر	تو ز خود جدا شدی آن قدر که بچشم خود بنظر آمدی

درد ۲۹۸ آه چنانچه هستی هر شخص چیستانی ست که در فهمید هیچکس نمی آید همچنین امور متعلقه بآن نیز معمائی ست که کسی نمی کشاید هر کس عجب آمد و رفت بی اختیارانه دارد و هر واحد طرفه زیست و مرگ بیقرارانه باظهار می آرد و اللّٰه یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَزِیْزِ الْحَمِیْدِ

بیت الغزل

تو و کار تو همه ملتوی نگشود این گره قوی	که چسان ز خویش همی روی بچه خودی چگونه در آمدی

درد ۲۹۹ [illegible] همه هم بوجود امکانی [illegible] درین عالم [illegible] اگر چه کیفیت موجودیت خود ادراک نمائی و چنانچه هست حقیقت امکانیت خویش معلوم فرمائی غیر از هستی [illegible] حیرت [illegible] بنظر نیاید و بعض همان معاملهٔ صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ [illegible] نباید و دریافت که

بیت الغزل

ز عدم برون نجهیده ز وجود بو نشنیده	بخود این همه نرسیده بخیال خود مگر آمدی

درد ۳۰۰ هر انسان را باید که مدام جز قصور خود را هیچ نبیند و همیشه سوای عجز و انکسار شعاری نگزیند و هر چند که عالم فاضل باشد متقی و عابد بود اما داند که این هیچ بندگی بس ست برای شرمندگی و این صورت انسانی کفایت ست بهر پشیمانی دیگر چه جرم و گناه باید که فقط همین آدمیت سخت پامال می نماید

مقطع

همه عمر سوی قصور بین بزمین عجز بسا جبین	چه کم ست درد گناه هست این که بکسوت بشر آمدی

درد ۳۰۱ مرتبهٔ محیط هستی حق هر موجود را در ضمن احاطهٔ خود کشیده و نور بسیط وجود مطلق بر ذره و آفتاب یکسان تابیده و جلوهٔ هُوَ الَّذِیْ فِی السَّمَاءِ اِلٰهٌ وَّ فِی الْاَرْضِ اِلٰهٌ هر عالی و دنی را درین امر برابر ساخته و تجلی اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ هر سو علم وحدت افراخته هر مور ضعیف هم درین میدان برای خود سلیمان ذی شانی ست و هر ذرهٔ خرد نیز درین وادی بهر خویش آفتاب درخشانی ست وَ اللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ وَ هُوَ یُبْدِئُ وَ یُعِیْدُ

مطلع

ز دلیل پیچ ابود هر ذره خورشید تابانی	به بینش دیده بیناست هر موری سلیمانی

درد ۳۰۲ اگر چه هر موجود امکانی دلالت بر سُبْحَانَهٗ اَنْ یَّکُوْنَ لَهٗ وَلَدٌ [illegible] اما هر مولود انسانی همان نغمهٔ کلمهٔ الهامی سراید الحق که اگر ارواح لیاقت مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ با خود نداشتی این همه علم حق شناسی ها چگونه می افراشتی و اگر نفخهٔ نَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ در میان نبودی احیای اموات اجساد که مینمود اللّٰه اللّٰه هر انسان بقدرت کاملهٔ حق تعالی عیسی وقت خویش ست و هر دم او را برای خود معاملهٔ نفس عیسوی

دمیده پیش **بیت الغزل** نفخت فیه من روحی زبس اعجاز فرماشد | دم عیسی بود هر یک نفس حق هر جانی

درد ۲۱۲ این شکسته بال عجز اندیش ذله بردار دستارخوان قدرت فصیحی ست که عندلیب فصاحت او ناله فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِّن مِّثْلِهِ کشیده و این شوریده حال دل ریش نمک خوار خوان نعمت ملیحی ست که شور ملاحت او از زمین تا بآسمانها رسیده خدایم مدام محشور با محمدیان خالص دارد و باران رحمت امیر المحمدیین بر سر حالم بارد و نمک شورش محبت او بر قلب مجروح من پاشد تا خار الفت ماسوی الله روی دل مرا نخراشد و بالکل فانی فی الله شوم و همگی در کان نمک بقا بالله روم **بیت الغزل** ازان شوریده حالانست این دل ریش کز هر سو | کشاید هر لب زخمی برای خود نمکدانی

درد ۲۱۳ الٰهی حضرت نوح علیٰ نبینا و علیه السلام چون کشتی خود را طوفانی کرد خود امت خود را کشتیبانی کرد من محمدی بی دست و پا که هر زمان از گریهٔ ندامت معاصی خود طوفانی بجوش می آرم کشتی دل خود را صرف بدست مغفرت و قبول تو و شفاعت رسول تو می سپارم و همه محمدیان خالص را بحمایت تو و عنایت حضرت ناصر خویش با خود بر می دارم وَأَنْتَ مَعِيْ فِيْ كُلِّ حَالٍ مِّنَ الْحَالِ وَالْاِسْتِقْبَالِ **مقطع** خدایم ناخدائی میکند این کشتی دل را | بهم نوح و زجوش گریه دارم درد طوفانی

درد ۲۱۴ ابلیس شقی که عدو آدم صفی است هردم بدشمنی بنی آدم می پردازد و میخواهد که همه را گمراه سازد و با حق تعالی تقرب آدمیان آن حاسد را خوش نمی آید و زیاده تر شعلهٔ حسد آن ناری را مشتعل می نماید و از تخلف وعید دوزخ بی اختیار می سوزد و از ایفای وعدهٔ جنت آتش غضب در دل خود می افروزد و از بخشیدن گنهگاران با ایمان سخت غمگین می شود و بر خیال مهلت اِنَّكَ لَمِنَ الْمُنْظَرِيْنَ براه اغوای هر آدمی میدود و این وعده را در حق خویش برای همه گمان دارد و تخصیص اِنَّ عِبَادِيْ لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ اصلا بیاد نمی آرد و از جرم بخشی حضرت غفور رحیم دل خود را بنهایت کباب می سازد و سراپا آتش افروز رشک گردیده خود را هر زمان در دوزخ می اندازد و همه ذریات شیطان همراهش فریاد می نمایند و باب چنین کلمات شکوه و شکایت از آمرزیده شدن ذریات آدم می کشایند که ای غفار ذنوب آدمیان و ای ستار عیوب این عاصیان الحق تو که صدر نشین مسند لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ هستی عجب معامله بیان آوردی که خاکیان را باعلی علیین و ناریان را باسفل سافلین بردی وَاِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ **مطلع** کار و بار وعدها اینجا که برهم داشتی | خاطر اغیار را از ما مقدم داشتی

درد ۲۱۵ ای کسی که دعوی کمال اخلاص در حین حیات دوستان می نمائی و بنهج نهایت اختصاص بحضور سراپا سرور ایشان می آئی و چها فوائد که از برکت صحبت هر وقت بر میداری و چه قدر نکات جدیده که از حقائق

و دقائق هر امر باستماع می آری و چه صفا و محبت که باهم درمیان ست و چه ربطها که باهم دیگر از دل و جان ست و چه یاریها که ببیان نمی آید و چه رسم آداب که هر زمان حفظ مراتب نمی نماید و چه خیرخواهیها که با یکدیگر خرج کرده نمی شود و چه دلسوزیها که از طرفین شامل حال نمی بود و ظاهر و باطن از جانبین صاف ست و سهو و خطا بالکل معاف ست و هرگز هیچ نوع جدائی در دین و دنیا نمانده و اتحاد دلی از هر دو طرف خود را بدرجهٔ اتم رسانده اگر با اینهمه بعد ممات سرگروه خود یکایک درد را از خاطر فراموش سازی و نظر بسوی هیچ امر ازین چیزها نیندازی بهی مروت و یاری و خهی آدمیت و وفاداری قسمن که الحال در نگاه خویش از قبیل گذشتگانم که متوقع چنین امور از کسی می مانم و زیاده سخن آرائیهای با تکلف نمی دانم و چند روزه مهمانم بیشتر تو دانی و کار تو داند بنده خود بعنایت و نصرت ناصر حقیقی ازین جا مرکب می دواند والسلام

مقطع

درد را اصلا سخن سازی نمی آید مگر | خود بخود یاد آمدیت ربطی که باهم داشتی

درد ۲۱۴ چنانچه عشق حقیقی عجب پاک نهادی ست که چون در قلبی پا می نهد آن قلب را ایذا نمی دهد بلکه جمعیت می بخشد و بسوی نجات می کشد همچنین عشق مجازی طرفه خانه آبادیست که چون در دلی جا می فرماید آن دل را بیجا می نماید و آن دل خوش را مشوش میسازد و در انواع تشویشات می اندازد که حال هیچ صاحب معامله اش آخر کار خوش ندیده شده و از زبان هر کس در حق معشوق خود همین شنیده شده

بیت

ای که در خانهٔ دل جا کردی | خانه آباد چه با ما کردی
در بر هر که نشستی بمراد | فتنه بود که برپا کردی

درد ۲۱۵ اگرچه همان علم اجمالی ارواح که باعث معاملهٔ قالوا بلیٰ شده در اصل فتنهٔ خوابیده بود اما این ظهور علم تفصیلی که از متجلی شدن در آئینهٔ اجسام بهم رسیده آن فتنه را بیدار نمود و این هوش و افاقهٔ خودی چه در بلاها هر شخص را مبتلا ساخته و بار دو جهان بر سر حال هر انسان انداخته و گلهای ارواح مجرده که در گلشن احسن تقویم تجرد رسته بودند بسبب مقارنت خارهای اجساد مادیه، رو بسوی گلخن اسفل سافلین نمودند آه کاش آن گل روی گلستان خوبی روی خود درین آئینهٔ پر زنگ نمی دید و اصلا با خودی خویش دوچار نمی گردید حالا خدا ایش در زمرهٔ الَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ تا دم زیست داخل دارد و استغراق در حضور شهود الهی میسر آرد ای انسان ظلوم و جهول دای بصورت معقول و بمعنی مجهول

فرد

تا نبودی آگه از خود فتنهٔ خوابیده بود | آئینه دیدی که ظالم گل در آب انداختی

درد ۲۱۶ محبوب علی الاطلاق که مطلوب تمام آفاق ست دل از همه کس بوده و بقدر حوصله و استعداد باب توجه الی الله بر قلب هر شخص کشوده و گاه و بیگاه بر غافل حال تباه را بی اختیار او یاد می آید و هر مقر و منکر و مومن و کافر با نواع مختلفه خواه بطور اقرار و خواه بصورت انکار ناچار ذکر او می نماید

وآن حجله نشین پردهٔ غیب اگرچه بمقتضای اسم الباطن از نظر همه ها پوشیده است وَلَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ لیکن آن
شوخ بی نقص و عیب باقتضای اسم الظاهر بی تکلف با هر کس چار چشم گردیده است وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارُ
سبحان الله دیدهٔ هر بینا و نابینا منظر اوست و خاطر همه عرفا و جهلا همان رهگذر او وَاللّٰهُ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ ؎

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او | مگر از بهر آن شوخ است خاطرها گذرگاهی

درد ۳۰۹ الحمد لله که صبح پیری بخوبی
دمید و از نور اطمینان قلبی روز روشن گردید و من شب جوانی را هم اکثر به بیداری تا آخر رسانیدم و هیچگاه
بر بستر غفلت مستغرقانه نخوابیدم اگر اندکی می غنودم باز خبردار میگردیدم و چشم عبرتی کشوده بسوی حالت
پیری می دیدم و دل بر رسیده می داشتم و دل بعجائب جوانی مستحکم نمی بستم هرچه در پیش داشتم از آن می گذشتم و
می گذاشتم و تمام عمر در انتظار موت گذرانیدم و گاهی از طرف آن غافل نماندم هر آوازی که می شنیدم آنرا جرس
وداع خویش می پنداشتم و بسوی هر در که می دیدم دروازهٔ گور خود می انگاشتم غرضکه چه گویم که چسان شب جوانی را
هم به بیخوابی بروز آوردم و چگونه تا گاهی بسر بردم که گاهی گوش بر آواز پای آمدن محبوب جانستان خود می نهادم
و زمانی چشم دل بر باب مفتوح جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ می کشادم بیت الغزل

چه گویم شب چسان در انتظارش بسر بردم | گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی درگاهی

درد ۳۱۰ طبع روان من که فی الجمله
موزونی دارد گاه گاه بطرف شعر گفتن هم رو می آرد و خامهٔ بریده زبان را از عرق شرم بدیست گاهی
تر میگرداند و قلم سینه چاک را بر تحریر اشعار نادرست خویش میگریاند باین توقع بیجا که شاید در کدام زمین شگفته
با آبیاری چنین گریهٔ بی اثر هم نهال شعر تری روید و گل معنی بیگانهٔ آنرا کسی از معنی آشنایان صاحب دماغ
بوید و دلش باهتزاز آید و دعای برای مغفرت این گنهگار نماید وَاللّٰهُ هُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ بیت الغزل

باین امید هر دم خامهٔ طبع روان گریان | که باشد از زبان من برآید شعر تر گاهی

درد ۳۱۱ چون سلسلهٔ ایجاد گره کشای
زلف شاهد اطلاق فرمود حقائق مقیدات موجوده را بند دیگر بر مفهومیت آن از موجودیت افزود چون
معشوق وجود مطلق که مرتبهٔ بشرط لاشیٔ خود کشاده رو بطرف اظهار مظاهر مرتبهٔ بشرط الشیٔ نهاد فی الحقیقت
ارادهٔ غارتگری این محدثات فانیات نمود و باب تغیر حالات بر روی ماهیات ممکنه کشود و این عالم بر کون و
فساد بنیاد فرمود ای جمیل علی الاطلاق و ای دلربای مافی الآفاق ؎

گره از زلف وا کردی بدل بند دگر بستی | میان خویش بکشادی بخون ما کمر بستی

درد ۳۱۲ حق تعالی من نابینا را چشم حقیقت بین عطا فرماید تا بیوفائی شاهد
حیات خوب بنظر آید و من بعد دل بطرف تن پروری نگراید و آینده اینهمه حکم برداری نفس و طبیعت نه نماید

ای موسمِ بی ثباتِ جوانی وای اوانِ گذشتهٔ زندگانی از من پرهوس چه قصور در خاطر داری خود دیدی که بتقدیر از من گریزان گردیدی و هر قدر که پهلو در دیدی باز در کنار نرسیدی پس معلوم شد که دلجوئی تو لاحاصل ست و خوی بدت مدام بر بیوفائی مائل ست و آخر کار بجز رفتن می نمائی و چون میروی هرگز نمی آئی بلکه هیچ آن یکطور نمی مانی و پیوسته ازین طرف گریزانی خدایم از گرفتاری تو رهاند و مطلق پروای بودن و نه بودن زندگی نماند

ای بے مروت بیوفا وای دغاباز گریزپا **رباعی** | چه شد از من که در برم بیجا | آمدی و دگر نمے آئی

وَاللّٰهُ هُوَ الرَّفِیقُ الْاَعْلٰی وَمِنْهُ الْمُبْتَدَاُ وَاِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی **درد** ۲۱۲ ای نفس بدکردار وای شامت زدهٔ گنهگار هر روز ارادهٔ نیکوکاری بالجزم می نمائی و بر روی من سست عزم باب فریب می کشائی و هیچگاه عمل خیرے در وقوع نمی آید و هیچ قول و قراری ایفای عهد نمی نماید و از مدتے بهمین نهج شب و روز گذرانده میشود و هر قدر که بقیة العمر باقی مانده این هم از دست میرود خدا را انصافی هم نما که اینهمه لیت و لعل تا کجا و اگرچه اکنون فرصت چه قدر و طاقت در بدن کرا لیکن بگفتن خود وقتے که آخر عمر هم در راه نیک بیا تا باشد که خاتمهٔ تو بتصدق حضرت رسول و مرشد مقبول بخیر شود و توجه دل بطرف حق بلا شراکت تصور غیر بود وای غافل هر وقت عهدها می نمائی و از عهدهٔ یکی هم بر نمی آئی

بیت الغزل | هر زمان تازه عهدها دارے | گرچه از عهدہ بر نمی آئی

درد ۲۱۳ ای توفیق نیک کرداری وای همت نیکوکاری دل سست عزم من از مدتے خبر آمد آمد تو می شنواند و از نوید چنان بجل می آید و چنین ظهوری نماید خوش می گرداند اگر آمدنست قبل از موت بیا و حالا مدتے باقی نمانده والا جواب ده که توقع آمدن تو حلاوت غفلت را هم تلخ گردانده اکنون فرصت کجا و مهلت کرا زود بیا زود بیا تا باشد که تلافی ما فات کرده شود و هر قدر که مانده آن هم بر این امید از دست نرود وباللّٰه التوفیق

بیت الغزل | تا کجا آمد آمدت شنوم | رفت عمری مگر نمے آئی

درد ۲۱۴ سبحان اللّٰه زمانهٔ عمر آخر گردیده و اینجا هنوز روز اول ست و مدت زندگی بپایان رسیده و تا حال باب تنبه مقفل غرضکه حال ما هیچکاره این ست و احوال پر اختلال برین آئین بعد ازین باید دید که رحمت بی علت حق چسان معامله میفرماید و در دروازهٔ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا بچه طور می کشاید فقط همان سررشتهٔ لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ بسوی دل جمعی می کشد والا هر وقت رهزن اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْٓءِ در دستبرد خود هیچ قصور نمی کند مگر آن عنایت شفیع المذنبین دست ما افتادگان بادیهٔ غفلت بگیرد و حمایت امیر المجرمین عذر تقاصیر شرمساران ندامت پذیرد

مثنوی | در بساط ما همان لطف ست و بس | طاعت و عصیان ما جمله خطاست

زانکه طاعت گر بجود نسبت کنیم　　دفتر توفیق حق برهم زنیم
پس هر آنچه کرده است از ما ظهور　　جمله عصیان است تو بخش ای غفور
رحمت خود را اگر بر ما ببین　　حاصل این زار نالیهاست این
ور کنیم اسناد عصیانها بخویش　　نیز زان نشتر لا حول نیش
از خجالت سر بجیب افگنده ایم　　تو خدای مائی و ما بنده ایم
بیشتر محتاج هستی ای کریم　　ما گنهگاریم و تو رب رحیم

درد الٰهی تو بر همه چیز توانائی و هر چه میخواهی می نمائی اگر من روسیاه را بحکم اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ روشن چون ماه سازی دور از رحمت بی علت تو نیست و اگر این حال تباه را بموجب وَاللّٰهُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِهٖ مَنْ یَّشَاءُ بقبول خاص بنوازی بعید از قدرت با کرامت تو نه ای بنده نواز کارساز بارش رحمتی برین مشت خاک هم فرما و مرا از الواث معاصی من پاک نما که اگر چه متورع نیستم لیکن از محمد یانم و هر چند متقی نیم اما با ایمانم و بهمان امیدوار وعدهٔ مَنْ قَالَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ هر وقت هستم و از صهبای معاملهٔ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ هر لحظه مستم و بظاهر گو که سراپا قاصرم لیکن در باطن همگی مملو از محبت حضرت ناصرم زیاده چه عرض نمایم چنانکه هستم بحضور می آیم وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ **درد** [۲۱۸] چون شورش قلبی گداخته دلان بجوش می آید و دریای ذوق و شوق این پاک نژادان طغیانی می نماید هر قطرهٔ اشک ایشان طوفانی بظهور می آرد و هر طرف باران رحمت الٰهی می بارد و این صاف باطنان مدام حیران مشاهدهٔ ذات بحت می بوند و در آئینهٔ دل خویش جز بحیرت دوچار نمی شوند آری هر ساده دلی که رو بعالم صفائی آرد غیر از آئینهٔ حیرت در بر ندارد و هر وقت در سعی اَللّٰهُمَّ زِدْنِیْ تَحَیُّرًا فِیْکَ میکوشد و هر زمان از جوش کیفیت حیرت ذاتیه در خود می جوشد **رباعی**

جوش دل من کرده ز بس طغیانی　　هر قطرهٔ اشک می شد طوفانی
در خویش همان جمال حیرت بیند　　آئینه بهر داشته حیرانی

درد [۲۱۹] لذت در هر امر ست و بی لذتی نیز در هر چیز و موجب لذت ظهور حضرت وجود ست که وجود خیر محض و کمال صرف ست و باعث بی لذتی شراکت عدمیت حقائق ممکنه است که عدم شر بحت و نقص مطلق ست پس هر کرا لذت هر چه نمودند نمودند و باب بی لذتی هر چه بر هر که کشودند کشودند حق تعالی پرده از روی لذت حسنات و مامورات بردارد و بسوی اعمال خیر راغب گرداند و مدام گرفتاری لذت سیئات و منهیات ندارد و بطرف افعال شر راندنمی بینی که خار مغیلان را شتر برغبت می خورد و ترا چون شتر مخلد پس بر تو باب لذت آن نکشاده اند و ذائقه ترا با منظرف براه نداده اند و اگر مطلق بی لذت می بود شتر هم بآن میل نمی نمود و آنچه ترا لذیذ می نماید اکثر افراد جنسیه ترا از آن نفرت می افزاید بلکه بعض افراد نوعیه ترا نیز خوش نمی آید پس معلوم شد که هر چه در وجود ست بهمه لذت آمود ست بر هر که دروازهٔ لذت هر چه کشادند کشادند و بطرف

لذت چیزیکه راه نداد ندادو ندو لکلٍّ من الموجوداتِ وجہۃٌ خاصۃٌ وجہۃٌ مخصوصۃٌ باعتبارِ اقتضاءِ نفسہٖ ومیلِ طبعہٖ ہُوَ مُوَلِّیْہَا بمقتضے استعدادِہٖ وتناسبِ حقیقتِہٖ بہا فَاسْتَبِقُوا الْخَیْرَاتِ یا ایہا المؤمنون لانّ اللہ تعالی فتح علیکم بابَ الخیر وجعلکم مظاہرَ ہدایتِہٖ والا اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا من مقاماتِ الخیرِ والشرّیاتِ یَجْمَعُ اللہُ الجامعُ جمیعًا فی مرتبۃٍ واحدۃٍ بتجلّی الوحدۃِ الوجودِ الواحدِ الذی ہو بِکُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ وَاِنَّ اللہَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ درد ۲۱۹ ای نفس موہوم امکانی وای ہر فرد نوع انسانی این ہستی مقید تو که آنرا در علم خود تعبیر بلفظ من مینمائی ہمان امر موہوم در حالت حضور در علم من معبّر بلفظ تو میگردد و در حالت غیبت بلفظ او وعلی ہذا القیاس این ہستی اعتباری من در علم من معبّر بلفظ من است و تو آنرا حاضرانہ بلفظ تو مخاطب میسازی وغائبانہ بلفظ او تعبیر میکنی پس این امر بی ثبات من و تو و دیگر اعتبارات زشت و نیکو که بگفت می آید و ترا خوش و ناخوش مینماید غیر از توہمی نیست که اعتباری ندارد و مرد حقیقت بین چنین امور موہومہ را در خاطر نیارد و ہر سو ہمان معاملہ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللہِ را مدام مشاہدہ میفرماید و از دیدن صور متکثرہ باب پریشان خاطری نمی کشاید چشم بصیرت بکشا و اندکی غور نما که ای طلسم قدرت حق و ای نیرنگ وجود مطلق

رباعی

من نزد خودی و نزد من تو گردی
صد گونہ بگفت زشت و نیکو گردی
ای خیر مآل آخر کار این جا
غائب چون از نظر شوی او گردی

درد ۲۲۰ در ہوشیاری دنیوی که آنرا عقل معاش می گویند بمصروف شدن ناشی از جہل ست مدت توقف در دنیا امر بی اعتبار ست و درستی ظاہری که آنرا غرور دولت و جوانی میخوانند بر منہمک گشتن شیوۂ ارباب طبع سہل ست که نفوس عالیہ را ازین امر عار ست و کمزوری این جہانی که آنرا بمقیدوری می نامند محل التفات نیست که اینجا چہ قدر نسبت ماند و زبردستی این عالم که آنرا قوت و زوری نامند جای مباہات نه که مآل کار مردانست بہر حال چون ہستی بی ثبات این ہمه ممکنات که موجودات اعتباریه اند وجود اضافی ست و بیش از وہمی نیست پس ای انسان جہول وای موہوم فضول تو که درین جملہ مخلوقات محکمہ یک ممکن ناکام و موجود بنام ہستی ترا چه دود توہم در دماغ پیچیدہ که دامن دل ترا بسوی تشویشات کونیه اینقدر کشیدہ بار توہم خودی از سر بنداز وعبث خویش را در خیال پریشان مشوم و چنین باش تلف مساز لا الٰہ الا اللہ ولا مقصود سواہ

رباعی

گاہی ہشیار و گہ سیه مست شدی
گاہی کمزور و گہ زبردست شدی
چون ہستی بی بود تو جز وہمی نیست
ای ہیچ عبث تو اینہمه ہست شدی

درد ۲۲۱ متوجه شدن بطرف جناب پاک حق تعالی بی انقطاع از گرفتاری دنیا بوجه احسن سرانجام نمی یابد و آفتاب نسبت حضور و شہود حق جل علاله بے دور گشتن غبار تعلق ماسوی در صحن باطن نشست نمی تابد دیوار

وجود غیر را با کل از پیش علم خویش باید افگند تا درین راه بند نشوی و دست قدرت ہر فضل را بحبل متین لا حول و لا قوۃ الا باللہ بہ بند تا در چاہ ریا و سمعہ نیفتی کہ عمل بر پا کردن شعار زاہدی بی بصیرت ست نہ کار عرفای ناظر حقیقت این عقدہ ہمان نابینایان ظاہر پرست را پیش می آید نہ کہ این اولو الابصار را کہ حل می نمایند صاحب باطنان کے وجود موہوم خلق را در نظری آرند و بر دیدہ و شنیدہ ایشان خیال میدارند لیس کمثلہ شیء و ہو السمیع البصیر شتاب شتاب مسلک این اولو الالباب را دریاب واللہ یہدی من یشاء الی صراط مستقیم رباعی

خواہی کہ بسوی حق توجہ آری — در سینہ خلش زما سوی نگذاری
اہل باطن بہر دمان رہ بخشند — در دیدۂ دل کجاست ہر دم داری

درد ۳۲۲ اینہمہ نقوش تعلقات دنیویہ را در خاطر جا دادن از سادہ دلے و نادانی ست کہ بر بساط زمین ہیچکس ہمیشہ قائم نمی ماند و دنیا جای فانی ست و چون مآل کار مردن ست و آخر این بازی مات شدن پس اینقدر ناز بر شاہی و وزیری کہ شاہان و وزیران غافل می نمایند بیجا و ناصواب ست و اگر سکندر و ارسطوی وقت باشد در کدام شمار و حساب کہ فلک بیدار بسیار کسان را بہمین طور نواختہ و بعد چندی با خاک برابر ساختہ ہرگز بازی این سفلہ نباید خورد کہ بہر صورت آخر باید مرد رباعی

ای سادہ دل این نقش پذیری تا کی — بر روی بساط جای گیری تا کے
چون آخر کار مات خواہی گردید — پس ناز بشاہی و وزیری تا کے

درد ۳۲۳ اگر پادشاہ سرپیچ مرصع بر سر بست و عقیق و نیلم را سر تاج خود ساخت و اگر گدا حال خود شکست و بار کلاہ نمد و پشم بر سر خویش انداخت در اصل این ہر دو بوہم و گمان خود مفتخر اند بخیال و حسبان خویش نقیض یکدیگر و عارفان صافی دل کہ واقفان دیگر منزل اند چون نظر پاک خود بر ایشان میکشایند واقعی حقیقت اینہا باینہا می نمایند و بیباکانہ بہر کس پیش می آیند چون آئینہ بصفا چشم وا میفرمایند و شرم چشمی پردہ بر روی حق نمائی ایشان نمی بندد و دل سادۂ این روشن ضمیران چنین امور لباسی را برای خود نمی پسندد و ہمان بر صفای ظاہر و باطن ہمت می گمارند و غیر از خدا از کسی شرمی ندارند و ہر دو مقیدان لباس را لی اہال می پندارند و سوای مقیدان توہم نمی انگارند رباعی

شہ بست اگر بسر عقیق و ریشمی — پوشید و گر گدا کلاہ پشمی
بیباکی آئینہ برابینا بکشود — چشمی کہ نداشت شرم چشمی

درد ۳۲۴ ہر بیگہ دران مردم ناموافق جمع باشند چون زحمت اند میکہ دران دوستان صادق ہمراہ بوند گویا بزم ست و کلماتیکہ بمحبت و یگانگی بمیان آید نفحات ست و نغماتیکہ بوی تکلف و دوئی افزاید از آفات ست و حیاتی کہ دل را میرا اند بدتر از ممات ست و مماتیکہ با ایمان بطرف جنت میرا اند بہتر از حیات ست واللہ یحیی و یمیت و بیدہ الخیر و ہو علی کل شیء قدیر درد ۳۲۵ محققانی کہ

در نظر شهود ایشان رنگ آمیزی تجلیات حق جلوه گر است هیچگاه در گلشن ایجاد بوزیدن سموم مکروهات نفسیه گرفته دل نشده غنچگی انقباض باطنی بهم نمیرسانند و هر وقتیکه چشم بصیرت ایشان را بوقلمونی بهار وجود مطلق منظور است بتموج نسیم مشتهیات طبعیه شگفته خاطر گشته گل انبساط قلبی نمی شگفانند زیرا که این فانی نفسان که مستهلک در لجت فانی الله اند بحکم مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا بعین حیات خویش هم خود را از جنس گذشتگان می شمارند و اگر گاهی بسبب توهم بشری نظر بقیام هستی اعتباری می نگارند باز این را هم در نگاه عرفانی معتبر نمی دارند و بنیاد ناپایدار آن برچند نفس بی ثبات می پندارند و اعتبار وجود گذائی خود بالکل برباد میدهند و زمانی بی توجه الی الله دم از خودی نمی زنند زنگر ز تقدیر در ظاهر ایشان را بنظر مردمان بهر رنگی که خواهد بنماید نظراً الی ذواتهم در باطن این بزرگان هیچ خلل نمی آید که این بزرگان نه گاهی غنچهٔ دل گرفته میشوند و نه زمانی گل شگفته خاطر می بوند و نه از بی برگی خزان زنگ باخته بنظر می آیند و نه از برگ و بار بهار سراپا بار می نمایند غرض چندی که درین باغ بداغ موجودیت متهم اند هستند آنچه هستند و بجرعه نوشی گذشتگان مستند و بقصد پیروی بزرگان سلف شب و روز ساعی میباشند و از طرف خود در وهم خویش خود را هیچ نمی تراشند

مطلع مخمس

نی فصل بهار نی خزانم
از قسم ز خویش رفتگانم
چون بوی گل از دمی نمانم
نی غنچه نه گل نه گلستانم
بر دوش هواست آشیانم

درد در دنیا طاقت احتمال بلای اشد حضرات انبیا و اولیا علیهم السّلام دارند که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل و هر چند که بظاهر نسبت ببعض نعمتهای وافره و لذتهای متکاثره ایشان را حاصل بود لیکن این بلند همتان و الاقدر که مدام متوجه بسوی ذات بحت الهیه اند گرفتاری این مظاهر صفات و اسمای جمالیه را که سراپا نعمت و لذت ست نیز در حق خویش ابتلا میدانند و هر دم همان در میدان انقطاع از ماسوی الله مرکب می دوانند و با وجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه و طبعیه دنیا را سجن المومنین میخوانند و هرگز بحظوظات عاجله و مقتضیه خوشدل نمی شوند و هر وقت در حزن و اندوه نایافت ذات محض مستغرق می بوند و هر لحظه خود را پامال حوادث اضافات و اعتبارات می پندارند و هر حدیث نفس و خطرهٔ قلبیه را غبار دل می شمارند و از حالات عروج و نزول باطنی عجب آسمان و زمینی زیر و زبر میباشند و هر ساعت در ساحت مراتب غیر متناهیه می تازند و در هیچ مقام کمر همت نمی کشایند و در هیچ جا چون دیگر پست فطرتان نمی آسایند والله یحب معالی الهمم

بند مخمس

چون نیست نشستنی اینجا
آرام چسان کنم بدنیا
هر لحظه زمین و آسمانم
پامال حوادثم سراپا
زیر و زبر از غبار دلها

درد هر موجود وقت آمدن در عالم دنیا یکه و تنها پا نها

و هر مولود هنگام رفتن در میدان آخرت عنان سفر بدست وحدت داده کو همنفسی که تا دم آخر داد همدمی دهد و کجا همزبانی که تا زمان بیزبانی گوش بر سخن بیصوت نهد و کو همسفری که درین دشت تنهائی همراهی نماید و کجا کاروانی که درین وادی یکتائی بکار آید همان ذات واحد رفیق اعلی ست که در راه از خود روی از اول تا آخر همراه است و همان نفس قدسی خالق همتاست که در منزل گم گشتگی از احوال همه کس آگاه است و هر چند که بظاهر این دوائر گردش حالات بر نفس انسانی بیرون از احاطهٔ شمار و بیان ست لیکن فی الحقیقة هر شخص مثل فلک همان از خود بسوی خویش روانست والله معنا حیثما کنا فی کل حال و هو السمیع البصیر مخمس

نی همنفسی نه همزبانی — نی همسفری نه کاروانی
تنها من و راه بیکرانی — مانند فلک بهر زمانی
از خود بسوی خویشتن روانم

درد ۲۲۴ خداوندا متقیان و پارسایان بر تورع خویش می نازند و غافلان و تن پروران بمشتهیات طبعیه و نفسیه دل خوش میسازند و ارباب وجد و حال در میدان ذوق و شوق می تازند و اصحاب فضل و کمال نرد ابحاث علمیه باهم می بازند بندگان ناکارهٔ تو که نه راه و رسم دنیا سازی ایشان را می آید و نه باب سعادت اخروی از دست ایشان می کشاید همان بی اختیارانه بسوی که می بری میروند و هیچگاه مغرور بتوهم مختاری نمی شوند و هر وقت در کارگاه صنعت تو حیرانند و بهر طور که میداری راضی برضا میمانند برین عاجزان واقعی اگر صرف دروازهٔ رحمت نکشائی دیگر چه معامله فرمائی که بعید از شان غفاری و رحیمی ست و برین قاصران حقیقی اگر محض بکمال عفو پیش نیائی دیگر چه کار نمائی که دور از صیغهٔ ستاری و کریمی ست بیشتر مختاری که بر همه امور قدرت داری و در هر فعل تو سراسر حکمت و عدالت ست و بنده سراپا غرق حیرت و ندامت و حقیقت هر مخلوق خود تو خوب میدانی دیگر من نمی دانم هر چه کنی همه عنایت و مهربانی ست مخمس

زاهد بتهیهٔ وضوئی — می خوار بخواهش سبوئی
صوفی بخیال های و هوئی — ملا سر گرم گفتگوئی
من بهر چه آمدم ندانم

درد ۲۲۵ سبحان الله حقیقت انسانیه که آئینه دار صورت رحمانیه است عجب طلسم قدرت حق ست که این معدوم موجود نما نه بالذات صلاحیت وجود دارد که این امر مختص بحقیقت واجبیه است و او تعالی موجود بالذات است و نه لیاقت عدم که این معنی مخصوص بماهیت ممتنعه است و آن مفهوم معدوم بالذات است پس چون اصل وجود ممکن بالغیر واقع شد از کجا کمالات وجودیه بذاته دارد همه از وست و هر چه دیده میشود مظهر اوست درین طلسم آباد حیرت با خرد کیست و بی شعوری کجاست و تهی مغز کدام ست و پر غروری کراست و نزدیکی چگونه است و دوری چراست که همان یک تجلی وجودی حق موجب اثبات این همه اضافات

آه مدام مانند عکس خود را مشهود بشهود شخص باید دید و بی او هستی خویش از محالات باید فهمید و با او همه
بصورت او جلوه باید نمود و تخلق باخلاق الله حاصل باید فرمود و خود هیچ در میان نباید بود و زنگ توهم خودی
از آئینهٔ دل باید زدود فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰه بند مخمس

نزدیک نه گشته‌ام نه دورم | چون عکس نمایش حضورم
نی باخبرم نه بی شعورم | نی مغز تهی نه پر غرورم
نی او نیم و باو همانم

درد ۲۳۰ ای مطلوب حقیقی و ای محبوب تحقیقی جل شانک و عم احسانک هر چند که آتش عشق تو انگور دل مرا گداخته در بزم می پرستان
ذوق و شوق عجب بادهٔ نابی ساخته و طرفه کیفیت جذب و مستی عطا فرموده و تحفهٔ نشای انقطاع از ما سوی و
فراغ قلبی عنایت نموده لیکن من ممکن که جز انفعال ذاتی در بساط خود ندارم و سوای غم و اندوه نایافت و
حرمان ذات بحت حاصلی بکف نمی آرم پیوسته مانند قطرات اشک ندامت خویش از چشم اعتبار
خود افتاده می مانم و همیشه بحضور مردم دیدهٔ عرفانی شرمسار محض و تر دامن صرف در مرتبهٔ امکانم مگر این که
تو باستین اصطفا و اجتبای خاص خویش روی دل مرا ازین آلوده خاطری بالکل پاک سازی و بردای
تضمن وجوب وجود خود بپیچیده نوازش إِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا بنوازی من قاصر چه ادای شکر این
نعمت نمایم و چسان از عهدهٔ حمد و ثنای تو برآیم لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ زیاده بجز
التماس بندگی چه عرض نموده آید و بندهٔ شرمنده بغیر از شرمندگی چه اظهار نماید بند مخمس

گو عشق توام گداز داده | در محفل شوق ساخت باده
لیکن من رو بغم نهاده | چون اشک ز چشم او فتاده
شرمنده به پیش مردمانم

درد ۲۳۱ تا که نور عشق الهی در باطن شمع افروزی نمی نماید در راه طلب حق قدم نهادن
بخوبی میسر نمی آید و خار و خس هوا و هوس بالکل از صحن سینه رفته نمی شود و طریق خدا رسی بی رفع سنگ خودی
هموار نمی بود مشتاقان صفات دیگر اند و عاشقان ذات دیگر در جائیکه این شعلهٔ عشق ذاتی باشتعال می آید
همه اجناس هوا و هوس را از هر جانب خود سوخت می نماید آه در مرتبهٔ که پروانهٔ سوخته جان پای نهد کس هر
خوان نمی تواند که از ان مقام دم زند بلی عاشق عاشق ست فاسق فاسق بند مخمس

تا عشق نه شمع بر فروزد | نتوان قدمی براه او زد
عاشق بهوس نظر بدوزد | از چار طرف هوا بسوزد
چون شعله دمی که بر فشانم

درد ۲۳۲ افسوس که من غافل باآنکه مانند جرس اینهمه هرزه درائیها نمودم لیکن هیچگاه باب تنبهی بر روی
دل بحال خویش نگشودم و با وجودیکه مثل درا اینقدر جادهٔ زار نالیها پیمودم اما گاهی در آگاهی باطنی نیفزودم
از ابتدای احوال تا حال برهمین منوال همه اقوال و افعال بر باد دادم و هرگز هیچ قدمی دیده و فهمیده براه شمرده

گاهی خواهم و همین بی‌صرفگی تمام عمر ضایع ساختم و مطلق نظری بکم فرصتی زمانه نینداختم و هر چند که هیچ وقت زبان
پند و نصیحت دل من خاموش نبود و کدام سخن راز حقیقت که مرا در گوش نبود لیکن نفس امّاره در مطالب فَأَلْهَمَهَا
فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا امتیاز نکرد و دروازهٔ قَدْ أَفْلَحَ من زکّیها برای خویش باز نکرد مگر آنکه بخشش لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ
اللهِ جوش نماید و شفاعت شفیع المذنبین حمایت فرماید و نصرت حضرت ناصر من برای دستگیری آید و کدورات
و همه را بالکل از من رباید این معامله شایان همان جنابهاست والا این ناکاره در تگاپوی همین گرواهاست
رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ

بند مخمس

فریاد که چون جرس ز آغاز
از من نرسید تا من آواز
تا حال انگشت گوش دل باز
هر چند برای گفتن راز
جا کرده بگوش من زبانم

درد ۲۲۳ صاحبدلان همیشه کمر همت بنفس کشی می بندند و هر وقت مرغ هوای نفسی را بسکین مجاهده ذبح می کنند و هر زمان
معرکه آرای این جهاد اکبر میبوند و هر ساعت سلاح پوش عبادت و ریاضت می شوند تا ضربت دشمن بایشان
نرسد و حربهٔ ایمان آن عدو را بکشد و پیوسته بر مسلک عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ می تازند و سراسر نفسانیت خود را
پامال میسازند و از دست سست عزمان ناکاره هیچ نمی آید و غیر از تعطل و پریشان اوقاتی هیچ طرفی نمی
زند و کشت نفسانیت کجا و ارادهٔ مخالفت نفس کرا همین مثل حیوانات چندروزی صرفه گذران کرده می آید
و در هنگام پیری هم باب تنبه نمی کشاید و همان تعطل و بطالت شامل حال ست و اگرچه موت قریب رسیده
لیکن کرا خیالست حق تعالی فضل فرماید و معامله بعدل ننماید والا سخت مشکل ست و بنده سر آن در نظر خود
منفعل رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ إِنَّكَ أَنتَ الرَّحِيمُ الْغَفَّارُ

مقطع مخمس

ای درد مدام اهل دل را
با نفس چو دست جنگ اینجا
ناکارگیم بکن تماشا
قد گشت خم و هلال آسا
گه تیر نجست از کمانم

درد ۲۲۴ ای ظاهر پرست دنیادار وای مال مست غفلت شعار جامعیت کمالات
معنویه بهتر از جمع اسباب و آلات دنیویه است و معاملهٔ برکات تنزیهیه خوشتر از معاینهٔ کیفیات تشبیهیه است و
فوج دریا موج برکتهای تارکان گوشه گزین بر لشکر هوس پیکر شوکتهای شاهان تخت نشین غالب می آید
و هر زمان اعانت این متفردان تائید جنود طم ترازهای نماید و هر وقت مدد غیبی با این متوکلان لاریبی همراه
است و هر طرف نصرت ناصر حقیقی ایشان را در نگاه است و تو بسبب لَهُمْ أَعْيُنٌ لَّا يُبْصِرُونَ بِهَا احوال خیر مآل
این خلوتیان لا یعرفهم غیری نمی بینی و غافلانه در حضور پرنور این آگاهان می نشینی بصیر حقیقی جل شانه ترا هم
دیدهٔ بینا دهد و بکمند محبت این برگزیدگان بجانب خود کشد تا پرده از چشم برداری و پنبه از گوش برآری

وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ بند مخمس

ای بیخبر ز جمع کمالات معنوی	ما ندست از تو عالم تنزیه علوی	
واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی	پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی	صف نابسته است مثل ملائک جنود ما

درد۳۳۵ ساواتی که ایشان را وراثت از دولت فقر محمدی رسیده و افسر الفقر فخری زیب سر استغنای قلبی گردیده و باب مدینهٔ علم و معرفت بروی باطن کشاده و توسل تام بحق و انقطاع کلی از خلق دست داده سلاطین ملک فراغت اند و صدر نشین مسند قرب و عزت گروه ذَلَّ مَنْ طَمِعَ ناچار پیش این جماعهٔ عَزَّ مَنْ قَنِعَ سر فرو می آرند و بی اختیار ارباب توکل و استقامت را عزیز میدارند و اغنیا بر آستان چنین فقرا سر نیاز می سایند و استدعای مدد و تائید می نمایند و این بی پروایان اصلا بر تخت و تاج نگاه نمی اندازند و احتیاجات خویش سوای خدا پیش کسی ظاهر نمی سازند و بتماهم از نور غنای دلی می افروزند و وجود ماسوی الله را بآتش عشق الهی میسوزند و همان دود سوخته دلهای خود مانند شمع چتر شاهی این روشن ضمیرانست و دیدهٔ گریان آبروبخش این گرم خسته دلان وَاللّٰهُ مَعَهُمْ حَیْثُمَا کَانُوْا وَهُوَ الْعَزِیْزُ الْحَکِیْمُ بند مخمس

اینجا بعید نیست که شاهان هند باج	کی بنگرند بی سر و پایان بتخت و تاج	در ما غنای فقر گرفته چنان مزاج
بر سر چو شمع بال هما گشته دود ما		روشندلان بغیر ندارند احتیاج

درد۳۳۶ ما شوریده حالان کیفیت محبت و صفا را از دل و جان خود از هیچکس اخفا ننموده ایم و هیچ سری از اسرار طریقت و حقیقت نمانده که آن را تحریر نفرموده ایم و در مجالس هم زبان روشن بیانی شمع عرفانی خاموش نداشته ایم و کلیات طریقهٔ علیهٔ محمدیه علی صاحبها الصلوة والتحیه همه نگاشته ایم پس تمام احوال ظاهر و باطن از تقریر و تحریر ما هویداست وَالْحَقُّ یَعْلُوْ وَلَا یُعْلٰی و فی الحقیقت با کسی کاری نداریم و حال باطن خود بر ظاهر خود در اظهار می آریم که اینجا معاملهٔ هر کس با خویش ست و کار و بار لَهَا مَا کَسَبَتْ وَعَلَیْهَا مَا اکْتَسَبَتْ هر نفس را در پیش وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَیْهِ التُّکْلَانُ مقطع مخمس

پوشیده هیچ راز دل و جان نکرده ایم	آن چیست کان تمام نمایان نکرده ایم	خاموش زبان شعلهٔ عرفان نکرده ایم
ای درد حال خود ز تو پنهان نکرده ایم	پیداست آنچه هست ز گفت و شنود ما	

درد۳۳۷ چون وجود این عالم بی ثبات بیش از نمود بی بود نیست متعلقات آن که متفرع بر آن امر موهوم اند از کجا که منجمله مظنونات و متخیلات نباشند و حضرت انسان که خلاصهٔ این جهان ست و عالم صغیرش مینامند رسوم و عادات او که ناشی ازین موجود معلوم اند چگونه از قسم اعتبارات و عندیات نبوند پس اموریکه صرف بنفسانیت بوقوع آیند و بلا توجه الی الله از افراد انسانیت ظهور نمایند البته محض خیالات اند و وابستهٔ توهمات اند که اوهام ایشان طلسم بندی

آن بخورده و باب زندانی بروی فراغت دلی کشوده مگر اموریکه متعلق بآخرت بوند و بوحی و الهام از انبیا و اولیا علیهم السّلام ظهور کنند و شریعت و طریقت بانی آن گردیده و از امر الٰهی بهر کس رسیده و نجات اُخروی و خیریت دنیوی را شامل ست و صلاح و فلاح دارین ازان حاصل ست چنین امور حقه واجب الاتباع اند و دیگر همه قیود و همیهٔ دنیویه قابل الانقطاع اند که توهم انسانی خود برای خویش این قفس میسازد و بیهوده هر نفس خود را دران می اندازد دنیا و امور دنیا را ثبات کجا و این همه گرفتاری در دام توهم آن چرا و اگر هر آدمی غور نماید بالبداهة این معامله را مشاهده فرماید که **بند مخمس**

این هستیِ جهان که نباشد بجز نمود
دارد همان ز رشتهٔ اوهام تار و پود
خود آمدم بپای خود اندر چنین قیود
چشمم حباب وار بهر جا نظر کشود
دام و قفس برای خود ایجاد می کنم

در[۲۲۵] حقیقت آگاه عارف بالله خود را گرفتار هیچ دامی از مرتبهٔ نیکی و بدی نمی گرداند و با وجود تقدس نفسی مانند زهاد بر تورع خویش نازان نمی ماند و بندگان گناهگار را نیز بچشم حقیقت بین از نظر تحقیر مشاهده نمی نماید و مردمان صلاح آثار را هم در دیدهٔ عرفانی جز بنگاه تعظیم ملاحظه نمی فرماید و خود غیر از ادعای محمدیت خالصه که دولت خداداد ست از هیچ دعوی دم نمی زند و بکدام نسبتی از دیگر نسبتهای اضافیهٔ اعتباریه خود را منسوب و مخصص نمیکند و با این همه کثرت روشناسی مردمان جز بشهود وحدت وجه الله آشنائی ندارد و سوای ذات واحد حقیقی جل شانه هیچ موجود واحد عددی را غیر از نمود بی بود نمی پندارد و از ابتدا تا انتها همین قسم طی مراتب موجودیت امکانیه کرده و میکند حق تعالی با ایمان ازین دار فنا بسوی دار بقا ببرد کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَہٗ **بند مخمس**

پابند هیچ مرتبهٔ نیک و بد نیم
چون واحد ار چه من بشمار عدد نیم
مخصص بنسبتی که مقید کند نیم
طی مراتب همه اعداد میکنم
با کثرت آشنایم و خود جز احد نیم

در[۲۲۶] چون شورش عشق حقیقی از بادهٔ جذبه بزم آرائی مقام جمع می نماید امتیازات تعینات اعتباریه را بالکل از نظر بصیرت مختفی میفرماید و شاه و گدا را بر یک مسند اتحاد می نشاند و کین عدو را با ناز محبوب هم رنگ میگرداند زیرا که هر چند ذات قدسیهٔ آلهیه برتر از هر مرتبهٔ صاف و کدر این موجودات امکانیه است امّا هر سنگ تشخصات مادیه نیز مانند شیشهٔ تعینات مجرده همان جلوه گاه پری لطافت ربانیه است پس از هر کوه سختی و درشتی هم صدای همان لطیف ترف باید شنید و در انبوه ذرهای مراتب سفلیهٔ کونیه نیز همان تجلیات خورشید رب اعلی باید دید وَاللهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ **بند مخمس**

کین عدو هم آینهٔ ناز دلبری ست
آن جلوه از اضافت صاف و کدر بری ست
در بزم عشق شاه و گدا را برابریست
هر سنگ مثل شیشه همان خانهٔ پریست

در کوه دید خیسل پریزاد می کنم

درد ۳۴۰ ای دل افسرده وای خاطر پژمرده سخن چند روزه است که هر سواز مجلس آرایها غلغله درجهان برمی انگیختی و با نواع مردمان مختلف الاوضاع بگرم جوشیها می آمیختی و طاقت و توان تو با پهلوانان ظاهر و باطن زورآزمائیها می نمود و تحریر و تقریر تو سخنوران منصف را معتقد میفرمود حالا آن خانه خراب واشد غافلانه کجا خزیدکه اینهمه یاد موت ترا بسوی خود کشید و هیچ جانب از امور لوازم حیات بخوبی متوجه نمیشوی و هر زمان درنظر خود از گور هم آنطرف میروی ای بیتاب یاد در رکاب از جهان و جهانیان چه تقصیر دیدی که یکایک اینقدر از صورت خویش هم گریزان گردیدی معلوم شد که انچه نمی دیدی بنظر آمد ترا والله هو الرفیق الاعلی

بند مخمس

از دید اجل غفلت دل داشته کورت
زین پیش جهان بود پر از شهره و شورت
اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت
پهلو زده با پیل دمان طاقت و زورت
از خلق چه دیدی که درین کنج خزیدی

درد ۳۴۱ در نیولا عجب معاملتی روبکارست که چون میخواهم چیزی از امور وارده بر قلب بنویسیم حیرتی و جلالت ذاتی و استیلای نایافتی رومی نماید که زبان قلم را بندمی گرداند و دست تحریر از کار میماند و چون معطل و خاموش می نشینیم باران بیکران حقائق و معارف تازه بنامحض از ابر رحمت مصداق لا اذن سمعت بردل می بارد و جمال مکشوفات کثیره متعلق بمرتبهٔ اخیره از پردهٔ غیب مصداق لا عین رأت رو بظهور می آرد خدا داند که ازین امر او تعالی را چه فائده منظور است و بنده در حالات خود مجبور است لا حول ولا قوة الا بالله له الملک وله الحکم ولا حاکم بسواه فللّٰه الحمد والمنة که چون تفحص شمار این دردها نمودم بهمانقدر تعداد مقبول معمول صد و چهل و یک تا اینجا یافتم پس موافق رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد این رساله درد دل را نیز برهمین عدد اسم مبارک ناصر ختم ساختم و باتمام چهارمین رساله که شمع محفل ست و با این درد دل باهم شروع شده پرداختم و برادر عزیز محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی چنانچه تاریخهای آن هر دو رساله پیشین گفته در خطبهٔ هر یکی مرقوم گردیده همچنین تاریخ این هر دو رسالهٔ پسین نیز یافته وانجا در خاتمه بتحریر رسید قطعه

یعنی سوای نالهٔ درد و هم آه سرد
تاریخ هر دو درد دل و شمع محفلست
در باغ عندلیب اثر از کلام درد
مانند آن دو نسخه جا کرده در دلست
شاداب و سبز جار چمن این رسائل ست
آمد ندا بسمعیه سبلی یکم و زیاد
۶۰　۲۲

حق تعالی نورهای شمع محفل را نیز بهمین شمار باختتام رساند و این عاصی را هم خاتمه بخیر گرداند ربنا اتمم لنا نورنا و کفّر عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار و نور قلوبنا بانوار الاسرار اللهم انت المستعان فی الاول والاخر وعلیک التکلان فی الباطن والظاهر وانت الحاضر الناظر یا نون انصر بنصر الله الناصر

تمت



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی پایان سزاوار صانعی که نور وجود خود شمع محفل موجودات ساخت و ثنای بیکران درخور خالقی که باظهار تجلی اَللّٰہُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ از زمین تا آسمان پرداخت و درود غیر متناهی لائق آن مهر سپهر نبوت که ایوان کائنات منور از طلوع خورشید حقیقت اوست وصلوة وسلام آلهی شایان آن قمر فلک رسالت که شبستان مخلوقات روشن از ظهور بدر صورت اوست صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد میگوید درد سراپا قاصر خواجه میر نور الناصر غفر الله له که چون بنده رسالهٔ نالهٔ درد وآه سرد را باتمام رسانید و مشغول تسوید رسالهٔ درد دل گردید و لفظ فاصل دران رساله برای هر مطلب کلمهٔ درد معین کرد بخاطر گذشت که بعد ازین یک رسالهٔ دیگر نوشته مسمی بشمع محفل گردانم و لفظ فاصل درین رساله کلمهٔ نور مقرر سازم و مانند آن دو رسالهٔ نخستین نام این دو رسالهٔ پسین را نیز باهم مسجع نمایم تا قرینه حاصل شود و چنانچه نالهٔ درد وآه سرد دو رساله است همچنین درد دل و شمع محفل هم دو رساله باشد اما اکنون که زمان زندگی بآخر رسیده وسال شصت و دوم شروع گردیده ملاحظهٔ عدم فرصت سررشتهٔ این طول امل را قطع گردانید و بنده انتظار اختتام رسالهٔ درد دل نکشید حالا کجا مهلت که متوقع زمانهٔ آینده باید بود آنچه کردنست فی الحال باید نمود آن موسم رفت که نهال امید سالها در چمن خاطر می نشانیدیم و ریشهٔ طول امل در زمین دل می دوانیدیم الحال چون صبح میشود توقع شام کرا و چون شام میگردد امید صبح کجا لهذا قلم دو زبان تسوید این هر دو رساله را باهم جمع ساخت و دو اسپه در میدان تحریر تاخت تا آنچه منظور ست شتاب یکجا بظهور آید که خدا داند زیاده

وفا نماید یا نماید و اگر زندگی وفا کرده اراده آنست که انشاء اللہ الناصر درین هر دو رساله نیز مثل ناله و آه درد
و نور بعد دا اسم مبارک ناصر ترقیم نمایم و همان دفتر سیصد و چهل و یکعدد کنانیم و الأمر قدر که ناتمام بماند چانکه
نیت هر کس را خدا بهتر میداند که اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ وَاللّٰہُ عَالِمُ السِّرِّ وَالْخَفِیَّاتِ وچنانچه دران رسائل ثلثه
شعر دیگری دخل نکرده آمده همچنین درین رساله رابعه نیز شعر کسی جز اشعار خود محرر نگشت و تمام نظم و نثر من جانب
اللہ است که بطریق ورود وارد گردیده و هر مصرعه هر فقره آن براین امر گواه است که بعجب صفا بتحریر
رسیده وَاللّٰہُ عَلٰی مَا نَقُوْلُ وَکِیْلٌ وَیَہْدِیْ اِلٰی سَوَاءِ السَّبِیْلِ نور بزبان روشن نوری است که از شمع وجود
عرفای اکمل ظهوری نماید و از شعله زبان این روشن ضمیران با سوز و گداز بیرون می آید و شمع محفل نوع
انسانی میگردد و کاشف اسرار تجلی ربانی میشود و حقیقت هر امر را چنانچه باید روشن میسازد و بازاله
ظلمت خفا می پردازد و امداد مردم اولو الابصاری نماید و مردمان حقیقت بین را بکار می آید گو بعض
بی بصران کور باطن هیچ قدر شناسی آن بعمل نیارند و درحق خود مفید نشمارند اما روشندلان حدید
البصر و معنی آشنایان صاحب نظر خطای وافراز آن برمیدارند و بینائی خود را مدام محتاج آن می پندارند
و آن کوران معذورند که از حق بینی دور اند وَیَہْدِی اللّٰہُ لِنُوْرِہٖ مَنْ یَّشَاءُ وَہُوَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ نور اگر سخنی از
قبیل تحقیق گفته می آید عوام کالانعام را مفید نمی افتد بلکه ضرر می نماید و اگر حرفی بر سبیل تقلید باب ظهور میکشاید
خواص فی والافهام را نفعی نمی بخشد بلکه شبهات می افزاید مگر بتصدق خداوند اُعْطِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ صلی اللہ علیه و
آله وسلم کدام محمدی خالص را چنین کلمات جامعه که حاوی همه مطالب و معانی بود عنایت فرمایند و در وائرهٔ
جامعیت شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت بر دلش مفتوح نمایند و مرجع خواص و عوام گردانند و
باصطفای خاص بسوی خودش خوانند و حقائق و معارف جدیدهٔ پسندیده علی الاتصال از دهانش برآرند
و اصطلاحات و تعریفات لطیفه شریفه علی الدوام بر زبانش جاری دارند و تصانیف مفیدهٔ کثیره از و تحریر
کنانند و مروج طریقهٔ محمدیه و کاشف اسرار شریعت مصطفویه گردانند این کار عنایت است که بزور علم و
عقل میسر نمی آید تا که محض اجتبای الٰهی قبول نفرماید ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰہِ یُؤْتِیْہِ مَنْ یَّشَاءُ وَاللّٰہُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ نور
سبحان اللہ اگرچه من قاصر بیان از حقائق و معارف نسبت بآنچه بر دل حیران منکشف میگردد گویا هیچ
نگفته ام و از هزاران گوهرهای آبدار یکی هم برشته تحریر و تقریر نسفته ام لیکن با اینهمه عاجز بیانی بی حول و
قوة من مانند خامه بسیار کنوز اسرار از زبان بریده زبان آشکار گردیده و بیشمار مطالب غامضه از کمن

بطون بمنصهٔ ظهور رسیده که در گلشن کن فیکون چمن آرای خَلَقَ الْاِنْسَانَ بآبیاری عَلَّمَهُ الْبَیَانَ سوسن تشخص مراتب ثمنیهٔ حواس عشره ده زبان ساخته و شاخهای دست و پا بلکه برگ برگ جمله اعضا را به بار برداری اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ نواخته و تمامه این جسم نامی را چون شجرهٔ موسی نغمه سرای مقام توحید گردانیده و از هر بن مویم انگشت شهادتے برای اشاره بطرف واحد حقیقی رویانیده و صنعت موجودیت مرا دال بر وجود صانع من نموده و بی گفت از من هیچدان همه رموز کلمات تامات خویش عیان فرموده فتبارک اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ **مطلع**

نگفتم هیچ و صد اسرار پنهان شد ز من پیدا	که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

نور مظهریت بو قلمونی جمله اسمای الٰهیه و مرآتیت زنگارنگی تجلیات غیر متناهیه حقیقت جامعهٔ انسانیه را عجب شیشهٔ دل رنگینی و بلعل تشخص داده و مانند طاؤس بآب بیرنگے بهار گوناگون جامعیت مطلقه بر روے صورت مقیدهٔ او کشاده که در هر دم طبع آرائی افکار متنوعهٔ او خیابان تازه بگلشن خیال درست بیارد و بهر قدم پرافشانی طائر رنگ کیفیات محدثهٔ او در گلستان شهود چمن آرائی نوی می پردازد الحق که مدام آئینه دار جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست و همیشه همان و وجا در مرتبهٔ الآن کما کان **بیت الغزل**

دل رنگین چو طاؤس ست بس طبع آرایم	بهر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

نور برقع حجب ما و من اضافے که بر چهرهٔ شاهد وجود مطلق واقع ست اگر از پیش دیدهٔ بصیرت مرتفع شود و نگاه دریافت حقیقت تیز بود و چشم از طرف ملاحظهٔ این اضافات اعتباریه پوشی و خود را بدست غفلت دعوی مائی و منی نه فروشی البته که راز توحید بر تو عیان گردد و سر حضرت وجود بانکشاف رسد زیرا که بصیر حقیقی جل شانه نظر باطن وجود خویش بر دی ظاهر وجود خود از منظر اسما و صفات انداخته اینهمه مظاهر مفصلهٔ موجودات ممکنه را موجود ساخته پس چنانچه دیدن او خود را بنگاه تفصیل اسما و صفات موجب پیدایش ما و من این مخلوقات کونیه است همچنین ندیدن ممکنات این حجب اعتباریهٔ ما و من خویش را بنظر اجمال باعث کشف حقیقت و سبب مشاهدهٔ معیت ربانیه است وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَّهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **بیت الغزل**

ز ما و من چو پوشی چشم او بر تو عیان گردد	چو او بر خود نظر بکشود گشته ما و من پیدا

نور کاشانهٔ تجدد امثال روشن از شعلهٔ حدوث شمع تشخصات محدثات فانیه است و خانهٔ تغیر احوال درین گلشن منور از نور هستی چراغ گلهای موجودات فانیات امکانیه است که هر زمان این متوطنان وادی عدم همراه کاروان اضافات واجبیه پا بمنزل وجوب بالغیر نهاده گرم سفر بطرف

ملک وجود اعتباری شده داخل در شهر موجودیت اضافیه می شوند و هر آن باز همان بمیل ذاتی خویش رجوع بمقر اصلی خود کرده روبسوی دشت عدم آورده از احاطۂ موهومۂ وجود کذائی بیرون میروند واز وقتیکه ما موجودات ممکنه را از متلون مزاجی شخص امکان این بی ثباتی معاملۂ بودن ونبودن عادت گردیده کار و بار سفر در وطن و وطن در سفر در یکجا بظهور رسیده که هر دم همان در وطن عدم راه تو هم سفر بجانب وجود طی میکنیم و هر نفس همان در سفر وجود نیز قدم از نهانخانۂ عدم بیرون نمی نهیم آری طلسم بند هستی موهوم و انمحای ناهی حال هر موجود و معدوم جل شانه وعز سلطانه **بیت الغزل**

برنگ شعله تا از خود رمیدن عادت من شد
وطن اندر سفر گردم سفر شد در وطن پیدا

نور نفس کشی موقوف بر ترک دنیا است و حالت فنای نفس نتیجۂ قطع علائقها عقدۂ خودی از خاطر مکشا تا بشمشیر انقطاع از ماسوی الله بر کمر دل بندی و دام گرفتاری تعلق غیر گسسته نما تا بدوست چنانچه باید پیوندی و گریبان جامۂ دنیاداری بدر تا کفن پوش کیفیت موتوا قبل ان تموتوا شوی و رخت استقامت در قلعۂ مامون گذران توکل بر تا از دست برد فکر معیشت بغارت نروی و دم زندگی را مانند صبح در روشن دلی صرف سازی و هر نفس مثل سحر شکست رنگ هستی خویش پرداز و از قفس خودی بر آ و بفضای بیخودی پرواز نما و تا توانی در راه از خود روی بدو و سالک مسالک فنا فی الله شو و بالله التوفیق و هو خیر رفیق **بیت الغزل**

فنای نفس گردد حاصل از قطع علائقها
دمیدم چون سحر تا جیب خود را شد کفن پیدا

نور حالت دلجمعی عجب کیفیتی دارد که در وقت تنهائی هم بیکسانه تنهائی گذارد و کسی را که دولت جمعیت دل بهم رسید خلوت او رشک صد محفل گردید همیشه حق تعالی انیس و همصحبت اوست و هر چه او را پیش می آید همه نیکوست جهدی باید نمود و دلی پیدا باید فرمود که جامعیت دلهای بسیار داشته باشد و هنگام تنهائی خار بیکسی دل را نخراشد و کلیت قلب جامع تو متضمن همه افراد قلوب جزئیه بود و تنهائی تو محتاج صحبت داری نشود و چنانچه وحدت در کثرت مستتر است همچنین کثرت در وحدت پوشیده از نظرست شتاب شتاب و کیفیت دلجمعی را دریاب تا بدانی که کثرت عین وحدت است و وحدت عین کثرت **بیت الغزل**

بدلجمعی اگر کوشی بذات خویش در خلوت
بسان خوشۂ انگور سازی انجمن پیدا

نور چنانچه همین یک آن سیال است که از ازل تا ابد هر آن نو بنو شده می آید و باب ظهور امتداد زمانه هر زمان می کشاید و چون شعلۂ جواله از سرعت ظهور خود زمانه را متصل واحد می نماید و عقل تجویز ترکب آن از آنات متتالیات نمی فرماید همچنین همان یکقدم نفس الوجود است که از ازل

تا آخر هر لحظه تازه بتازه بانکشاف رسیده هر لحه جامهٔ حدوث موجودیت کذائیه در دیده مبتلی مثل قطرات باران
پیوسته نازل گردیده وجود موهوم موجودات محدثه را خط نما گردانیده غرضکه هر ممکن حادث آئینه دار جمال
واجب قدیم ست و هر مخلوق محدث سرگرم اظهار کمال خالق حکیم ست وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ
لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ

مقطع

حدوث تو مگرای دم آت قدم باشد	که هر دم از تجدد میشود راز کهن پیدا

نور [۱۰] عدم سرشتی ما خفته بختان بستر حدوث و خوابیده طالعان فرش فنائی گذارد که سر بیدار دلی از بالین
تنبه چنانچه باید برداریم و چشم کشائی عبرت در کاشانهٔ آگاهی بقسمی که شاید بعمل آریم همان غنودگی غفلت بشریه
هر وقت شامل حال ست و همین ربودگی جهالت انسانیه هر زمان بر یک منوال ست دوام استغراق
در مشاهدهٔ الٰهیه کما هو حقها کجا و دائم اضمحلال کلی در حالت حضور و شهود کرا اگرچه از فضل الٰهی باعتبار مقدور
لیاقت بشریه مدام آگاهیم اما بلحاظ قصور حقیقت امکانیه همیشه حال تباهیم رَبَّنَا ظَلَمْنَآ اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ
تَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِیْنَ

مطلع

چون مخمل ست جز و تن از بسکه خواب ما	بیدار کے شود دل غفلت مآب ما

نور [۱۱] هوا پرستی نفس و طبیعت را در راه خدا پرستی بر باد باید داد تا باشد که آتش محبت حق را در اشتعال
دارد و سر غرور و پندار خودی را پیش مشاهدهٔ کبریای الٰهی بر خاک عجز باید نهاد تا بود که معاملهٔ بندگے
از باران رحمت او آبے بروے کار آرد ای خالق هر دو جهان و پیدا کنندهٔ این و آن ما خاکساران
دشت عدم را تو این همه وجود اعتباری عطا فرمودهٔ و باب نمود بے بود درین سرابستان بروے ما
کشودهٔ پس تا که ما تهمت زدگان وهم هستی سراپا خود را خاک راه تسلیم و رضای تو نسازیم محال ست که بجلوه
نمائی آب حیات نجات پرداز یم

بیت الغزل

تا نخاک راه تو نکند جمله خویش را	آئی بروی کار نیاید سراب ما

نور [۱۲] دریا نوشان مشاهدهٔ کیفیت اطلاقیه و میکشان جذبهٔ وحدت حقیقیه
باوجود تنگظرفی جام تشخص مقید خود مانند حباب به چشم تماشا همان بروے وسعت مشرب می کشایند و در موج و
گرداب بلکه در هر قطرهٔ آب همان دید ظهور مرتبهٔ مائیت مطلقه که محیط همه تعینات صغرا و کبرای این بحرست
می نمایند در دیدهٔ پاک این حقیقت بینان از دیدن صور متکثرهٔ اعتباریه خلل احولی پیدا نمی آید و معنی
وجود واحد را در نظر حق شناس ایشان دوچار دوئی نمی فرماید همان معاملهٔ کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ در
هر حال مشهود ایشانست و جلوهٔ الْاٰنَ کَمَا کَانَ هر وقت از هر سو پرده کشا ذوق و شوق هر کم حوصله لذت
مشرب وسیع این دریا دلان را در نمی یابد و دوش هوش هر گشندهٔ چله بار مطلب رفیع این بلند منزلان

بر سر خویش بر نمی تابد هر کس که نگاهی دارد البته در نظر می آرد

بیت الغزل

چشمی بروی وسعت مشرب کشوده‌ایم | دارد بسر هوای محیطی حباب ما

نور[۱۳] ظهور معاملات دارین از نور ذات انسانی پرده کشای جلوهای گوناگون گردیده و رنگ و بوی گلزار کونین از آب جوی این خلیفۂ رحمانی اینهمه وی تری و تازگی دیده چه کشت و کار دنیا از عملداری او باظهار رسیده و کار و بار عقبی بدستیاری او پردۂ اختفا دریده وقتیکه درین عالم قدم نها دداد جملہ صنائع آلهیه داد و زمانیکه دران عالم چشم خواهد کشود مشاهدۂ همه تجلیات بدرجۂ اتم خواهد نمود غرضکه اگر بحر علم این چشمۂ فیض بجوشیدی امواج موجودات دو جهانی سلسله جنبان پیدائی نگردیدی پس اینقدر هنگامۂ هر دو جهان که برپاست از ماست که برهات

بیت الغزل

شد نشأ ظهور دو عالم وجود ما | جوشید نشأتین ز جوش شراب ما

نور[۱۴] ای مهر جهانگیر سپهر لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاکَ محبوبیت وای باعث پیدائی و علت غائی اظهار ربوبیت عَلَیْکَ مِنَ الصَّلَوَاتِ أَفْضَلُهَا وَمِنَ التَّسْلِیمَاتِ أَکْمَلُهَا محض بذیل طفیل ذاتِ والاییت فضل پروردگار تو این سرکش هرون ناهنجار چرخ کبود نیلگون کج رفتار و ابلق لیل و نهار را مسخر و فرمان بردار ما غلامان بمقدور نموده سُبْحَانَ الَّذِیْ سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا کُنَّا لَهٗ مُقْرِنِیْنَ و انسان گیر مجموع جهان را در دام انقیاد و تسخیر این عالم صغیر مظهر رحمان انداخته همه مخلوقات علویات و سفلیات را مطیع و محکوم خدمت ساخته متعینۂ ما خادمان حضور فرموده وَسَخَّرَ لَنَا اللَّیْلَ وَالنَّهَارَ وَسَخَّرَ لَنَا الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُوْمَ وَسَخَّرَ لَنَا الْأَنْهَارَ پس این جمله سموات و غیرها ما فی الامکان لشوق طواف و زیارت بلا اهمال بر آستان ملائک پاسبان ذرگان حلقه بگوش و گرم تلاش جمال باکمال تو چرخها زده تصدق و قربان می شوند و اینهمه شمس و قمر و دیگر روشنان بذوق کسب سعادت و استکمال بسان هلال در جلو در کاب بندگان غاشیه بدوش و خواجه تاش هلال خجسته فال تو بسر و چشم افتان و خیزان میدوند

بیت الغزل

از بسکه محو نور جمال تو گشته‌ایم | خورشید چون هلال دود در رکاب ما

نور[۱۵] اگرچه هستی موهوم ما خاک نشینان دشت عدم در نظر مردمان نگاه دیگران مانند سراب موج زن جلوه پرداز بهای بحر وجود ست و سراسر بصورت آب موجودیه مشهود و لیکن در چشم حق بین ما گم شدگان بادیۂ فنا غیر از نمود بی بود نیست و سوای خاک معدومیت دیدۂ خویش نموده نه و حال آنکه موجودیت و معدومیت اعتباری ما گرفتاران وهم هر دو هیچ در هیچ ست و سراب بودن و دریا نمودن در شکنجۂ یک پیچ ست یعنی همان یک طلسم بندی علم و امتیاز ست که

غافلان را تعین خود موجود می نماید و عارفان را معدوم در فهم می آید و در اصل هست آنچه هست و نیست آنچه نیست و نفی و اثبات ما هر دو یکی است بیت الغزل

در چشم مردمان چو سراب است موج زن
جز خاک نیست در نظر خویش آب ما

نور ۱۶ ما گناهگاران نامه سیاه و تباه کاران بی دستگاه هر چند جرائم و گناه افزون از حد تقریر حساب و بیرون از حد تحریر کتاب داریم اما از رحمت بی علت غفور رحیم و مغفرت سراسر مکرمت رئوف کریم بخشش بی پرسش بلا حساب امید داریم و لله الحمد که آب طاهر و مطهر گریهٔ ندامت این همه کارنامهٔ سراپا شامت را بدستیاری قبول الٰهی خوب شسته بالکل پاک و صاف نموده و گرداب سیلاب عرق انفعال نامهٔ اعمال در آب انداخته بکلی محو و نایاب ساخته بذیل حمایت جناب قبله گاهی و بطفیل شفاعت حضرت رسالت پناهی از دار و گیر محاسبه معاف فرموده بیت الغزل

از گریه بسکه نامهٔ اعمال شسته ایم
پاک ست روز حشر سراپا حساب ما

نور ۱۷ نقش خاطر نگین دل عاشقان نام محبوب خود ست و گل همیشه بهار چمن خیال ایشان همه تصور مطلوب خود بحرف دیگر اصلا کاری ندارند و غیر از جمال او هیچ صورت در نظر نمی آرند سر رشتهٔ قلم این سینه چاکان محبت نی نواز نالهٔ عندلیب ست و چراغ خانهٔ این ساکنان شهر مودت داغ در جیب از ینجاست که ما منتسبان ذیل صداقت و ارادت و متوسلان دامن دولت عقیدت هر چه می نگاریم اول بر سر آن عبارت کلمهٔ طیبهٔ هو الناصر بتحریر می آریم تا هر کس که کتب و رسائل مصنفات و مرقومات را مطالعه نماید نخست همین نام نامی در مشاهدهٔ او در آید و جا بجا در نامهٔ اعمال ما همین اسم مبارک مرقوم بود و جملهٔ خطایا و معاصی ما گنهگاران از برکت آن محو و مغفور شود یا حضرت ناصر ما و در هر حال و هر جا حاضر و ناظر ما بیت الغزل

جز نام نامی تو که آن نقش خاطر ست
مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما

نور ۱۸ ای سنگدل بیمهر و محبت واهی جاهل قاسی قلب بد عقیدت اینهمه انکار تاثیرات قویهٔ عشقیه نباید نمود و بخباثت نفسیه و قساوت قلبیه اینقدر محروم از اقرار تائیدات جلیهٔ حبیه نباید بود جذب و کشش قلق و طپش گداخته دلان اثرها در آغوش دارد و بموجب رقة القلب تستجلب الرحمة زار نالی محبت بحر بخشش و مغفرت را بجوش می آرد گریهٔ عاشقان جانگداز بقدر ساز ابر نیسان دُربار ست و هر قطرهٔ اشک محبان سراپا نثار رشک هزار گوهر آبدار ست بیت الغزل

ناقدردان گریهٔ عاشق چنین مباش
هر قطره گوهری ست که بارد سحاب ما

نور ۱۹ این شناسایان تن و جان و آشنایان نام و نشان همین

فقط تعارف اسمی و معارف رسمی با گم شدگان مرتبهٔ احدیت دارند و نمی توانند که قدم بمیدان شناخت کنه
حقیقت ما بیش رفتگان مقام فردیت گذارند و نحن تحت قباب الله لا یعرفنا غیره و من عرف انفسنا فقد عرف
ربنا بل من عرف شیئا من الاشیاء فقد عرف الله و لا یخفی علیه شیء و انه لا یعرف الله الا الله غرضکه تصدق نعلین
رسول الثقلین سید الکونین حضرت رسالت پناه صاحب لی مع الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه
و سلم برتر از وهم و فهم جناب عالی این پیروان مقرب ست و مکان ذی شان این طائران فضای ذات
بحت و سائران جای منزه از فوق و تحت همان هم آشیان بی نشان عقای مغربیت

الغزل

واقف همین بنام چو عنقا زما شدند | پرتو بود ز یافتن از بس جناب ما

نور گرم بیانی روشن ضمیران
باسوز و گداز مانند شمع در بزم مردم اولو الابصار زبان اظهار دراز می نماید و هر طرف نور پاشی کشف
اسرار می فرماید و الا نزدیک بی بصران کوردل و بی خبران جاهل آن عرفاء الله با وجود اینهمه مشعل فروزیهای
اراءت حقایق گویا خاموش هستند که این گوش گران غافل راه سماعت کلمهٔ حق بروی خود بسته‌اند
سوال و جواب آن منوردلان حقائق آگاه و معارف دستگاه با دیده وران صاحب نگاه است نه که
معامله با این نسناسان حقیقت نشناسیان حماقت پناه است

مقطع

چون شمع پیش کوردلان خامشیم درد | با اهل بینش ست سوال و جواب ما

نور حقیقت آگاهان صاف دل و صاحب نگاهان بحق مشتغل هیچگاه
بخواب غفلت دوچار نمی شوند و بهیچ راه از مشاهدهٔ دیدار یار معطل و بیکار نمیگردند و پیوسته بدولت حضور
آیینه واری جمال با کمال لا تأخذه سنة و لا نوم می نمایند و همواره بلا فتور شب و روز دیدار تجلیات لدا بسیر می نمایند

اهل صفا دوچار بغفلت نمی شوند | در چشم آیینه نبود راه خواب را

نور پاک طینتان محبت خمیر و
چالاک طبیعتان روشن ضمیر از بدو خلقت و نشو جبلت جبل و قل رقت قلب و گداز دل دارند و عقد و
حل راز و نیاز مشکل بمیان می آرند چنانچه این غریق بحر انکشاف علم و عرفان ذات و صفات الهی و عشیق
رویت و اشراف معرفت حقائق و اعیان موجودات کماهی را از ابتدای طفولیت و صغر سن که
اندک زبان تکلم می کشاید اینچنین حالات و واقعات رو میداد که بشوق شناوری دریای حقیقت
پیوسته سراسیمه چون موج در بیتابی و بیقراری می بود و بذوق پیچ و تاب گردابهای معرفت همواره اکثر
شبها به بیخوابی و در گریه و زاری بسر می نمود و از مشاهدهٔ این حال تباه مرضعه و غیرها کنیز و داه و دیگر
حرم مردم متعینه خیرخواه حیران و پریشان می شدند و بهوش و حواس باخته هزار گونه

بحالا دموا بنا پرداخته موجب و سبب آن می پرسیدند و بنده حرف کسی نمی شنید و جواب و احدی نمی گردید حتی که والدهٔ ماجده و جدّه و عمه صاحبه مجتمع شده بتدارک آن میکوشیدند و سراسیمه گشته بدل می اندیشیدند که آیا این طفل را اثر سایه و آسیب بهم رسیده و یا در خواب از چیزی ترسیده ادعیه و چار قل خوانده بشفقت می دمیدند لیکن چون فرقی دران حالت نمیدیدند آخر الامر لاعلاج شده خبر این ماجرا بگوشش مبارک حضرت قبلهٔ کونین میرسانیدند و آن مظهر رحمت الٰہی یعنی حضرت قبله گاهی را بر سر حالم نازل میگردانیدند و چون جمال باکمال پیر و مرشد برحق میدیدم بیقرار و دیوانه وار از بستر و بالین برخاسته میدویدم و سر و چشم بر اقدام میمنت التزام میمالیدم و بی اختیار زار زار مینالیدم و چنین ناله میکشیدم که یا حضرت سینهٔ من تنگی می نماید و ناچار بار بار گریه می آید میخواهم که حقیقة الامر بر من بخشیاید تا دلم تسلی گراید که اصلا کنه حقیقت خود نمی فهمم که من کیستم و بهر چه پیدا شدم و چرا زیستم و از کجایم و بکجایم و خالق من و اینها کیست و حاصل این جمله پیدایش چیست غرضکه از استماع این چنین کلام غلام آن امام عالیمقام پیشوای خاص و عام بخوشی تمام کمال تفضل و عنایت فرمودند و رهنمائی و هدایت نمودند و از ان باز بر مصروف تربیت و ارشاد بودند و روز بروز کشودند انچه کشودند و الحمد لله بتصدق آن جناب هدایت مآب مثل موج بیتاب بحر محیطی در آغوشش خود دارم اما سلسلهٔ پیش قدمی پیچ و تاب استدعای اللهم زدنی تحیراً انفکاک هیچگاه از دست خویش نمیگذارم

بیت الغزل

چون موج کرده اند درین بحر بیکران　　از ابتدا حواله من پیچ و تاب کرد

نور ۲۴ صاحبدلان صلاح آثار و صالح قلبان نیکو کار اسباب خیر و برکت امور دنیائیه اند و هم باب سیر و لذت حور و قصور عقبائیه که از صلاح یافتن دل انسانی دارین اصلاح میگیرد و تمام کارخانهٔ انفس و آفاق بظاهر و باطن فلاح می پذیرد اِنَّ فِیْ جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلُحَتْ صَلُحَ الْجَسَدُ كُلُّهٗ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ كُلُّهٗ اَلَا وَهِيَ الْقَلْبُ و سیه مستان بادهٔ پر زور عشق و محبت الٰہی و حق پرستان دل دادهٔ حضور و آگاهی که خراب نشأ مالامال می زلال قرب و وصال اند و مقربان اخص الخواص حضرت ذوالجلال باآنکه اصلاح دهندهٔ آن چنان صلاح کاران و افلاح بخشندهٔ چنین فلاح آثاران میباشند و آبادنمای دارین و ارشاد فرمای ثقلین می بوند عجب دل بیتاب خانه خراب در بر دارند که بمدهوشی و ردنوشی کیفیات تلذذات نشأتین توجه نمی گمارند و همه عجائب و غرائب دنیا و عقبیٰ در نظر حدید البصر ایشان بی لطف می نماید و خاطر بحق ناظر ایشان اصلا باین

و آن می گراید الحق ای شاهد مطلق که اَلدُّنْیَا حَرَامٌ عَلَی اَہْلِ الْعُقْبٰی وَالْعُقْبٰی حَرَامٌ عَلٰی اَہْلِ الدُّنْیَا وَ ھُمَا حَرَامَانِ عَلٰی اَہْلِ اللّٰہِ و این مستهلکان مشاهدهٔ وجه الله الباقی ناظر کل شیٔ هالک هستند و با وجود همه ثمرات حسنات و بود جمله ثمرات خیرات کمر همت بر حاشیه نشینی همان صدرنشین لَا فِیْھَا حُوْرٌ وَلَا قُصُوْرٌ بل رَبِّی ضَاحِکٌ بسته اند الله الله اینچنین دل بیقرار دیدار دلدار را جز به پیشگاه جلوهٔ یار کجا باید برد و چسان این خانهٔ ویران بگیر و دار کون و مکان و غیره نقش و نگار هر دو جهان رو بتسلی خواهد آورد

بیت الغزل

کونین از خرابی او میشود خراب | یارب کجا برم دل خانه خراب را

نور[۲۴] انیهمه هنگامه سازی و نغمه پردازی ساز هر جسد وابسته بتار نفس ست و بمضراب آمد و شد دم گرم آهنگی نوای چنگ و رباب تن هر کس ست و چه شور قیامتی که تار آن بر سر حال پر اختلال خویش برپا ساخته و کدام شر ملامتی که بار آن بر دوش بیهوش خود نینداخته کریم کارساز و رحیم بنده نواز چنان فضل فرماید که دل عشاق مشتاق را در سیر و سلوک از پردهٔ هر شعبه و مقام همان تجلی حقانی بی پرده رو نماید و در کثرت زیر و بم هر نشیب و فراز و پست و بلند آواز یک نور وحدانی بنظر آید و زخمه کاری نفس شماری وقت جان سپاری بی اصول قبول الهی نقرهٔ نواز و بی رنگی خارج آهنگی غفلت و گمراهی در حضور و آگاهی رخنه نینداز و حق تعالی هر دم محفوظ از مفسدهای اجتماع جان و تن دارد و دم واپسین را با سلامتی ایمان از بدن برآرد

بیت الغزل

هنگامهٔ جسد همه برپاست از نفس | آرد بشور تار صدای رباب را

نور[۲۵] چنانچه تمام عالم نزد عرفا یک انسان کبیرست و انسان پیش اهل عرفان عالم صغیر همچنین مجموع جهان یک کتاب مفصل مطول پر از آیات بینات الهی ست و هر فرد انسان همان انتخاب مجمل مکمل مملو از کلمات تامات غیر متناهی ست مگر اینکه بعض افراد باطلهٔ ناقصهٔ سقیمه بغلط کاری یُحَرِّفُوْنَ الْکَلِمَ عَنْ مَّوَاضِعِہٖ ظلم بر نفوس خویش نموده وضع شیٔ در غیر محل می نمایند و بعض اشخاص خواص حقهٔ کاملهٔ سلیمه بصحبت صلاح آثاری بزد و اتم نسخهای صحیحهٔ خوش خط بوده بمقابلهٔ انعکاس ظواهر و بواطن خود تصحیح دیگران میفرمایند و ازین میان اقل قلیل اخص الخواص کتاب الله ناطق اند و بدرس و تدریس و تعلیم و تفهیم این همه صحف مجملهٔ انفسیه و نسخهٔ مفصلهٔ آفاقیه سزاوار و لائق اند و کسانی را که عبور علوم الواح سینها و دیگر کلیات مخلوقات خدا زیاده بهم میرسد و از برمی بود دراه مطالعهٔ اسرار لوح محفوظ نیز بر قلوب ایشان کشاده میشود اند یکے بچشم غور و خوض ملاحظهٔ آیات الهی نموده سوای بهمرسان و کتاب مبین عالم و عالمیان را با معنی بخوان

مقطع

عالم تمام درد ز آیات حق پرست |

توانی که بغور ببینی این کتاب را | نور در محفل ما و من که بزم کثرت ست شمع مجلس همان شخص یکتائی است که نور وحدت باشد و رونق افزای این انجمن که مجمع صورت ست جلوه پردازی همان شاهد هرجائی که معنی وجود مطلق بود و در آئینهٔ علم که دوئی روی نماید و تجلی از تجلی جدا بنظر می آید نیرنگی وهم ست که عکس را مقابل شخص برپا میگرداند و نظیر آن بی نظیری فهماند و در واقع همان حقیقت شخصیه ماست که جلوه گر در صورت عکسیهٔ ماست و ما موجودات وجودات نشده ایم فافهم

بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی | بوهم آئینه پیدا می کند اینجا نظیرِ ما

نور حق تعالی طائر لطیفهٔ روحانی را از گرفتاری بی اختیاری این دام و قفس کثیف جسمانی فانی بسلامت پر و بال ایمان رها گرداند و بفضل لایتناهی بی انتهای نجات ابدی عالم مقدس لطیف روحانی جاودانی بفضل و احسان رساند و الحمد لله که باز باین تقیدگاه سروکاری نیست و بار دیگر بسوی این زندان بی امان گذاری نه و ان شاء الله الناصر مومنین بالیقین را بعد ممات نجات در نجات ست و محمدیین خالصین را رهائی از جمیع تقیدات من کل الجهات است بیت الغزل

نه بیند بار دیگر غالبا روی گرفتاری | رها گردد اگر این مرتبه یارب اسیر ما

نور ما سکوت پیشگان بی گفتار مانند نقش دیوار همان دفتر مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسَانُه می کشائیم و زبان قال را گنگ پیش زبان حال می نمائیم با آنکه انواع بیانهای زنگارنگ در پردهٔ با وسعت خموشی ما پنهانست که گوش صاحب نظران می شنود و چون مرغ تصویر هزاران نالهای تقریر از منقار بی صدای ما رشک صد گونه فغان ست که سماعت با بصران آگاه از آن می بود آه صفیرے که ما گرفتاران قفس موجودیت اعتباریه را در سینهٔ تعین خود خون گردیده از دل بیقرار تا لب اظهار هم نرسیده پس تا بگوش کس رسیدن چه احتمال دارد و نالهٔ بی تاثیرے که ما بیماران مرض امکانیه را در عالم خیال سر کشیده خود را هم متاثر نگردانیده پس قدرت خلیدن در دل کسی از کجا آرد بیت الغزل

رسائی تا بگوش کس چه امکانست یا قسمت | نیامد تا سر منقار ما از دل صفیر ما

نور خدا و ندا چنان مشاهدهٔ احدیت ذات خود نصیب ما گرفتاران توهم کثرت ساز که نقوش ماسوی از لوح خاطر بالکل حک شود و آنقدر وجود غیر را از نظر چشم باطن بنیداز که هیچ اعتباری ازین اعتبارات موهومه مزاحم شهود مرتبهٔ لا اعتبار تو نبود و مانند آئینه دیدهٔ حیران ما محو تماشای حضور خویش گردان و دل ما سرگردان ما را برچار بالش مقام وَمَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَأَیْتُ اللّٰهَ قَبْلَهٗ وَمَعَهٗ وَفِیْهِ وَبَعْدَهٗ مربع نشان تا همه وقت جام

کیفیات جذبات قرب و وصل تو بیابی نوشیم و هر زمان از گرمی ذوق و شوق محبت تو بجوشیم و نقش زندگی
هردم براه فنای نفسی خود پوئیم و خود را در خویش گم کرده سراغ تجلی وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ جوئیم و جلوهٔ مَا عِنْدَكُمْ
يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ پرده از رخ بکشاید و شاهد معاملهٔ بے يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ پیش آید **مطلع**

الهی مست وحدت کن دل دیوانهٔ ما را | ز خود بر ساز نقش زندگی بیگانهٔ ما را

نور افسوس که ما جاهلان کوته اندیش
عرصهٔ زندگی خویش را درین گلزار فنا آثار فصل بهار رسید انگاشتیم و مقدمهٔ موسم خزان نینگاشتیم و ما غافلان هرزه
اوقات زمانهٔ حیات خود را درین تخیل آباد توهم بنیاد قائم و باثبات گمان بردیم و عنوان دفتر ممات نشمردیم و
ندانستیم که این قصه خوان هستی موهوم افسانهٔ موجودیت ما انچه میگوید خواب آور ما مستعدان خواب عدم ست
و غنودگے از خود رو بیا شامل حال دمبدم ست حق تعالی بتصدق حضرت رسول و مرشد مقبول بشارت نَمْ
كَنَوْمِ الْعَرُوسِ شنواند و ما پریشان باطنان را در بلای خواب پریشان عذابات مبتلا نگرداند بفضله و کرمه

بیت الغزل

ندانستیم کاینجا هستی موهوم میگرید | به پیش ما پی خواب عدم افسانهٔ ما را

نور دیدن صاحب سخن رسیدن بمغز سخن اوست کہ سخن آئینهٔ جمال سخن گوست پس کسی که سخن مرا بگوش
دل شنید گویا که مرا بچشم خویش دید زیرا که گوش هم چشمی دارد که بآن رنگ سخن را می بیند و از رنگ سخن گل
مشاهدهٔ سخنوری می چیند و کسے که سخن مرا نفهمید از دیدن من چه بهره مند خواهد گردید **فرد**

دیدن من شنیدنم باشد | همچو نغمه توان شنید مرا

نور صفای آب و آئینه را با صفای دل و سینه چه
نسبت که آن جلوه گاه صورت میشود و این تجلیگاه حقیقت می بود و در ان عکس هردم جامی نماید و درین
تناقض بکسی پیدا نمی آید که صاف دلان پاک طینت را کدورت حقد و کینه تیره باطن نمی سازد و خلاف عکس
کسی در خاطر صفا مآثر اینها پرتو نمی اندازد و آب آئینه در حضور صفای سینه غرق عرق انفعال ست و آئینهٔ
آب پیش طهارت دل تقدس مآب زنگ آلود لوث تمثال ست **فرد**

دل صافی نهاد از نسازد تیره عکس کس | سراپا آب گردد آئینه پیش صفای ما

نور زبان درازی روشن بیانان مانند شمع چندان ظلمت اختفا از
محل دور ننموده که بر حجله نشینان عالم سکوت هم پرده از رخ فوائد خموشی همین نور کشوده که اگر کلمهٔ مَنْ سَكَتَ سَلِمَ
مشعل ظهور نمی افروخت نظر بر جمال خوبی صمت که میدوخت و اگر خورشید علم البیان از افق طلعت انسانیه
سر بر نمی آورد پرده پوشی سکوت رخت خیریت در شبستان وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا نمی برد بهر حال در دیگرا
هم مانند برق و شرار توسن هستی بے اعتبار خود در همین میدان تاخت و بزعم خود حقیقة الامر بر همه روشن ساخت

پیمبر هادی حقیقی مختار ست خواه معاملهٔ وَاللّٰهُ یُخْرِجُکُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّوْرِ بمیان آرد خواه فتنهٔ یَکَادُ الْبَرْقُ یَخْطَفُ اَبْصَارَهُمْ برپا دارد بی اختیار برق بیان از زبان این سوخته جان خندان هر وقت می تابد و صاحب نگاه یَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَّشَاءُ بسبب آن راه می یابد و هرچند که شعلهٔ جوالهٔ هستی این موهوم مرکب از ایجاد و اند وبنده تا بکی خواهد ماند لیکن بعون اللّٰه الناصر این ضعیف قاصر تخم بقا در زمین این فانی سرا کاشته و فیض سخن بعد خود گذاشته که اگر مقدر ست همچند چون دیگر امور باقیه قائم خواهد ماند بلکه همراه باقیات صالحات در میدان ابد الآباد توسن خواهد دوانید و در عالم آخرت ان شاء اللّٰه الناصر نتائج نیک آن مدام گل خواهد کرد و این از خود رویهای من فنا پیشه نهال بقا باللّٰه را دائم خواهد پرورد و خدا داند کسانی را که تابعان خود می پنداریم چه رنگها خواهند برآورد و تموج بحر ادراک هر یک را بکدام جانب خواهد برد ای تعین موهوم و تشخص معلوم من اندکے چشم حقیقت بینی بکشا و بطرف خودشناسی بیا تا حق شناس شوی و هر دم بسوی حق دوی اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

رباعی

در هستی و نیستی خود غور نما
پنهان بفنای تست صد گونه بقا
چون شعلهٔ جواله درینجا دارد
از خود روی تو جلوه پردازیها

نور ۲۴۴ دنیا که مزرع آخرت ست تخم بقا الهای آنجا درین جا کاشته میشود و عرصهٔ این حیات فانی خمیرمایهٔ آن بقای جاودانے میگردد و هر قدر که فرصت زندگی از کف میرود بطرف همان عالم می دود و فناهائیکه اینجا دمبدم روی نماید باب بقاهای آن جاے میکشاید پس در حقیقت این پریدنهای رنگ هستی بے اعتبار دنیوی از رخ اجسام فانیهٔ ما موجب رقاصی طاؤس بهار بقای اُخروی برای نفوس باقیهٔ ماست و ترشح باران رحمت حق تعالی در کار همه جاست وَهُوَ الرَّفِیْقُ الْاَعْلٰی

رباعی

چندانکه ز خود دیده فناها ما را
اسباب بقا گشته مهیا ما را
طاؤس بهار آن جهان گردیده
رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

نور ۲۴۵ ما همه حقائق ممکنه که معدوم بالذات و موجود بالواجب هستیم وجودات نشده ایم دربا وجودیکه موجودیت اعتباریهٔ ماهست نا گردیده اما معنی واحد حضرت وجود را متکثر نگردانیده چه گلهای ماهیات ما ممکنات بوی وجودیکه مابه الموجودیه ست در خود ندارد و غیر از رنگ وجود ظلی که بمعنی کون و حصول ست باظهار نمی آرد پس گمان هستی که بخود ها داریم سراب عدمی ست که آنرا دریای وجود می پنداریم آن بیدار طالعی وجود حقیقی که وجود بالذات باشد در نصیب ما خفته بختان بستر عدم کجاست و این بیداربختی و دیدن رؤیای موجودیت اضافیه نیز ناشی از خواب غفلت عدمیهٔ ماست و موجود بذاته همان ذات واحدهٔ واجب بیهمتاست و دیگر هرچه هست در ضمن هستی او هست نماست هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ

رباعی

در باغ وجود کی دمیدیم اینجا
بودست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود
خواب بیداری که دیدیم اینجا

نور دنی نفس دون همت هر زمان محزون و شکسته خاطر می ماند و مدام خود را نامراد و ناکام میداند و در حق خویش سوای کمبختی و بدنصیبی تصور نمی نماید و بروی خود جز دروازهٔ حسرت و افسوس نمی کشاید و آبروی وجود کذائی تشخص خویش هر دم برباد می دهد و از گرفتاری دام دنیاداری نمی رهد و عالی النفس بلند همت هر وقت مسرور و شگفته دل می باشد و عدم اسباب دنیویه را باعث ناامیدی در خیال نمی آرد و همیشه راضی برضای دوست می بود و بهیچ صورت پریشان باطن نمی شود و مستبشر بشارت يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً میگردد و در حصار مامون إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ میرود و آن دنی طبع پست همت با وجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه و ملایمات طبعیه هر لحظه شاکی و بجزع میماند و همه عطای نعمتهای الهیه را در نظر بی بصر خود بیقدر می گرداند و هر چند واهب العطایا عَمَّ نَوَالُهُ دامن احتیاج او را از ما یحتاج الیه پر سازد لیکن آن بی بصیرت سوای خاک حسرت در دیدهٔ حرص خود نمی اندازد فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ **رباعی**

همت بنا است آنکه بنهاد اینجا
ناموس وجود داد برباد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع دنی
در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

نور فلک جان من و ما گردش حالی دارد که هر بیخبر از خویش آنرا در نظر نمی آرد و عجز عالم بندگیها قدرت خداوندی ظاهر میسازد که هر بی بصر کوته اندیش نگاه بران نمی اندازد و پس آنهمه ورق گردانی احوال این جهانی را برشتهٔ جمعیت دلی شیرازه باید بست و اینهمه زمین سائی عجز انسانی را بنا ز مشاهدهٔ قدرت ربانی طرف کله باید شکست که ای غافل از حقیقت کار در بیابان عالم اظهار مانند جاده باعث نمود تو مسطر پامالی گردیده و ای جاهل از حکمت کردگار در دیدهٔ اولی الابصار چون زلف محبوبان خوشنمائی تو از پریشان حالی بظهور رسیده برده برو دیده قصور و فروتنی کوش و از تهی مغزی بدعوی انانیت مثل دهل مخروش **رباعی**

ای بیخبر از گردش حال من و ما
در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور اینهمه چون جاده
آورده ترا بعرصهٔ پامالیها

نور آئینه که ما ساده لوحان حیرت انجام در تعین صاف طینتی داریم همین دل ماست و رودی توجه صفای دلی که درین طلسم آباد وحدت در کثرت بهر طرف می آریم همان مقابل ماست و این دوئی اعتباری که چون شخص و عکس در نگاه ظاهر بینی ما می آید پیدا از جلوه پردازی یگانگی ست و این هوشیاری اضافی که دماغ امتیاز را پراگنده می نماید از خلل اندازی دیوانگی ست بهر حال اگر چشم حقیقت بین بگشاید و آگاهی زنگ از آئینهٔ دل زداید دریافت شود که هر چند بصورت خشت تشخص ما آدمان خاکی از تخمیر کدورت آب و گل ساخته اند اما بمعنی عجب پرتو خورشید

تقدس و صفای نفسی در آئینهٔ دل انداخته اند **رباعی**

در سینهٔ ما دلست آئینهٔ ما | با خویش مقابل ست آئینهٔ ما
ای درد عجب صفای نورانی دارد | هر چند که از گل ست آئینهٔ ما

نور جوانمردان پیر پرست عشق مرشد را وسیله نجات می دانند و حسن اعتقاد را روز افزون می گردانند و هر وقت در زمین دلها تخم افشانی محبت آن محبوب خود می نمایند و هر زمان خلق را دعوت بطرف همان مطلوب خویش میفرمایند و تمام عرصهٔ زندگی صرف در اشاعت طریق باصواب او میسازند و شب و روز در راه ابقای نام و نشان او میتازند و ترویج تصانیف برتر از تعریف او را حتی الوسع بر ذمهٔ خود لازم می انگارند و تعمیر درگاه والاجاه او را تا مقدور از همه ضرورات خویش ضرورتر می پندارند و سررشتهٔ انعقاد مجلس روز وصال او را در هر حال از دست نمی گذارند و با جمع شدن کمی و بیشی اسباب ظاهری کاری ندارند و در هر صحبت فرزندان و یاران را بهمین امر تحریص می کنند و مدام بر جادهٔ اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ رَبِّکَ سیر و ندو دیگر هیچ عمل خیر خود را در نظر نمی آرند و فقط برهمین خیر الحسنات همت می گمارند و همین سعادت را باعث نجات خویش میدانند و مدام بذوق و شوق تمام می خوانند که **رباعی**

عشق تو گرفت اشتهاری از ما | دیگر نشده است هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق پس از ما این جا | جز ذکر تو نیست یادگاری از ما

نور برای دل موجودیت همه ما که خالی از غرور وجودیت نفسیه است بد حالی تشخص اعتباری ما از ابتدا بغایت اهتمام در سرانجام ترقیات نموده و باب عجب نیرنگی جمع اسباب در عین بے اسبابی کشوده آخر قفس تقیدات این هستی اضافی را بدست بند ستگاهی اختیار ما شکسته و مانند طائر رنگ پرواز ما بر دوش بے پروبالی ما بسته بصُنْعِ اللّٰهِ وَ قُدْرَتِهٖ وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ پس هر قدر که فامیشویم بسوی عالم بقا میرویم و چندانکه پا از دائرهٔ خودی بیرون می نهیم دست در دامن توسل بخدا می زنیم وَاِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا **رباعی**

از روز ازل بهر دل خالی ما | بر هیچی نموده بد حالی ما
چون طائر رنگ باز کرده یعنی | پرواز بدوش بے پر و بالی ما

نور در میخانهٔ محبت چون جنون عشق جوش میزند و دست درازی شوق سنگ مدهوشی بر شیشهٔ هوش میزند و درین عالم بیخودی نیرنگی معاملات گوناگون پیش می آید و بوقلمونی تجلیات رنگارنگ رو می نماید و دل خالی از غیر خلوتخانهٔ جانانه میشود و نگاه پریشان سیر ناظر وحدت در کثرت می بود و مینای دل مستانه از بادهٔ تصور محبوب پیمانهٔ چشم را هم پر میفرماید و حضور و شهود باطنی را کالمحسوس بحاسة البصری نماید در دنیا که عوام مومنین را در آخرت موعود ست خواص مقربین را گو در دنیا بنظر می آید و باب المؤنة وجوهٌ یومئذٍ

ناضرة الی ربها ناظرة همین جامی کشاید بعنایة الله و نصرته **رباعی**

زد جوش جنون عشق میخانهٔ ما
جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما
در دیده تصورش ز دل می آید
از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما

نور هشدار هشدار و تخم حضور و شهود حق در زمین دل بکار که اینجا هر نقشی که در خیال بسته می شود همان صورت همیشه با نفس ناطقه همراه می بود و کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون چه نفس مجردهٔ انسانیه بسبب حواس ملکه هر امر نیک و بد که حاصل نموده و کیفیت آن را در خویش راسخ فرموده نقشی ست که مانند نگین در لوح سادهٔ لطیفهٔ روحیه کنده کرده و نهال آن در چمن ذات خود پرورده و اوراق همین نهال را ورق نامهٔ اعمال خود خواهد گردانید و همین نقوش در خاطر کندیدهٔ خویش را خواهد خواند **رباعی**

هر نقش که در خیال بندند اینجا
با خویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجرده ز آلات حواس
مانند نگین نقش کنند اینجا

نور عوام کالانعام جز بمیدان مدرکات حسیه نمی دوند و از چراگاه قوای حیوانیه بیرون نمیروند همان دانه و کاه امور محسوسه خوراک این دواب ست و نعمتهای امور معقوله از نظر ادراک اینها در حجاب ست همین حشائش جزئیات را می بینند و گل دریافت کلیات نمی چینند و از عجائب عالم غیب بیخبر اند و معاملات انکشاف باطنی پی نمی برند همین تار و پود مشهودات ناسوتیه در خیال خود می تنند و مدام سر بسنگ مبصرات جسمانیه میزنند و همیشه در حجاب لهم قلوب لا یفقهون بها گرفتار اند و در دیدن حقیقة الامر ناچار اند تبصیر حقیقی جل شانه این کوردلان را هم بینائی دلی عنایت فرماید و دروازهٔ اَلَّذِیْنَ یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ بروی دلهای ایشان کشاید و هو علیم بالمهتدین

رباعی

چیزیکه بعالم شهود ست اینجا
نزدیک عوام در وجود ست اینجا
اینها ز قماش غیب آگاه نیند
از تار نگاه تار و پود ست اینجا

نور طالبان مولی دل به دنیای دون نمی بندند و جمع اسباب دنیویه را برای خود نمی پسندند همین گفتن خانه درین مهمان سرا دارند و فارغ محض از فکر بام و در و دیوار اند و اگرچه مردمان ظاهربین این تارکان گوشه نشین را نیز صاحب خانه می شمارند و مالک نصاب می پندارند اما فی الحقیقة چنین خداوندان ترک حقیقی از تمام دنیا و ما فیها آزاد اند و عنان اختیار خویش بدست قادر مختار داده اند هر طوری که دارد و هر معامله که پیش آرد آرند و اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ **رباعی**

ترک دنیا ز بس تمام ست مرا
در حالت تجرید مقام ست مرا
سقف و در و دیوار ندارم ای درد
مانند کمان خانه بنام ست مرا

نور طائر روح در فضای قرب ربانی بلند پروازی نمی نماید تا که پر و بال نسبت ایمانیه بقوت تمام در بازویش بر نمی آید و تجلی بیکیف حضور و شهود حقانی در آئینهٔ دل تجلی جلوه نمیفرماید

تا که مصدقهٔ تصدیق قلبی و صفای اعتقاد قوی زنگ شبهات بالکل نمی زداید که این تجربه به بنده رسیده و بسیار معاملات لاریبیه و عنایات غیبیه بچشم ظاهر و باطن خویش دیده که هرگز عقل و فهم این عاقلان بی یقین و خیال و وهم این متصوفان بی تسکین آنرا تماشا نکرده بلکه انکار این قسم معامله های مسموعهٔ اکابر سلف را بخاطر پرورده و خدا شاهد ست که من خود چنین خرق عادات از جناب حضرت قبلهٔ کونین اَیَّدَنَا اللّٰہُ بِنُصْرَتِہٖ بسرہ مشاهده نموده ام و این عنایات بی غایات بتوسط آن ذات پاک قَدَّسَنَا اللّٰہُ بِسِرِّہٖ بسرہ بحال خویش معاینه فرموده ام که مطلق شبهه و شک در دل من نمانده و ایمان مرا بخدا و رسول و مرشد مقبول مستحکم گردانده لِمَنِّہٖ و کمالِ کَرَمِہٖ

رباعی مستزاد

خواهی که کند روح تو پرواز کمال در عشق خدا
پیدا بکن از قوت ایمان پر و بال از صدق و صفا
هر لحظه مرا ز یقین دل من بی شبهه و شک
جاییکه نباشد گذر وهم و خیال ای درد آنجا

نور [۲۳] نمود بی بود اینهمه تعینات اعتباریه مثال موج و حباب نقش بر آب ست و وجود فنا آمود این جمله تشخصات امتیازیه هر آن همان بحال شکسته و خراب ست پس هیچ تعینی و تشخصی درین بحر ظهور مانند حباب سر خودنمائی نکشیده که بهمان دم شتاب جامهٔ پیدائی ندریده

مطلع

هر کجا که درین بحر سر کشیده حباب
قبای هستی خود در دمی دریده حباب

نور [۲۴] صاحب نظر بابصر که همه تن دیدهٔ بینا و جمله بدن چشم تماشاست چندانکه براه دید و فهمید هر سو سعی و جستجو نموده غیر از دید قصور و فنای خویش چشمی بجای خود نگشود و هرچند که چون حباب سراپا چشم گردیده هر طرف بدیده و دیده اما سوای جمال فنا و زوال خود دیگر هیچ جلوه ندیده

بیت الغزل

تمام چشم شد و جا بجا بدیده و دید
بجز جمال فنا جلوهٔ ندیده حباب

نور [۲۵] هر ذی نفس بی دسترس و اسیر قفس هوا و هوس هر طرف که درین بحر موج خیز فتنه انگیز رو آورد و هر سو که رخت هستی بی بود خویش برده از درازدستی تلاطم امواج این بحر مواج هیچ زمانی نیارمیده و از دستبرد کشمکش حوادث این جائی خود را هیچ آنی بساحل سلامت نرسانیده

بیت الغزل

هر طرف که درین بحر رخت هستی برد
ز دست موج زمانی نیارمید حباب

نور [۲۶] ای صاحب طلسم هیولای فنا و ای مصاحب جسم مسوای بیوفا سفینهٔ نجات ابدی و سرمایهٔ حیات سرمدی همین ضبط نفس و ترک هوا و هوس ست پس درین دریای پرشور و شر دنیا و جای سراپا خطر فتنه زا یکدم از پاس نفس غافل مشو و بکشتی سلامت هوش در دم نشسته براه خودشناسی برو بِسْمِ اللّٰہِ مَجْرٖیہَا وَ مُرْسٰہَا

بیت الغزل

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا
همین بکشتی دم تا بجو رسیده حباب

نور [۲۷] وجود حقیقی که خیر محض ست نصیب واجب بالذات ست و بس تعالی شانه و شریک هستیش نیست هیچکس وَحْدَہٗ لَا شَرِیْکَ لَہٗ و عدم بحت

که شر صرف ست در حصۂ ممتنعات محالات ست و مفهوم امتناع معدوم بالذات و وجود اعتباری که ننگ عدم اعتباری باشد عجب بحر پرشور و مایه الشر و در حق مفهوم امکانی ست که معدومات ممکنه نسبت بموجودات ممکنهٔ آسوده بگوشهٔ استراحت یک نفس وده آسانی ست لهذا هر موجود مشهود که درین بحر وجودی بود حباب آسا چشم امتیاز کشوده جامهٔ تعین کذائی دردیده و زود وازین قید و احتراز نموده بکنج فراغت ناپیدائی خزیده مقطع

چو دید اینهمه پرشور بحر هستی را	شتاب در بکنج عدم خزیده حباب

تو ای کسی که مدام در غم تحصیل دنیا گرفتاری و همیشه تردد بود و باش و اندیشهٔ فکر معاش در خاطر داری و در همین تلاش هر سو میدوی و درین جستجو جابجا میروی اگر غور نمائی و اندکی تنبه را کار فرمائی دریابی که این امر فقط از جوش دریای توهم تو بظهور رسیده و صرف سراب حرص ست که بصورت آب تدبیر نمودار گردیده از دست تدبیر هیچکس هیچ نمی آید و بناخن سعی کسی عقدهٔ هیچ مشکلی نمی کشاید و الا همه طالبان دنیا امر امیگر دیدند و جمله شکم بند هاروی سیر چشمی میدیدند زیرا که هیچ کی از ایشان قصور در تدبیر نمی نماید و تا مقدور کمی در سعی نمی فرماید همان دست تقدیر ست که موافق قسمت هر کس روزی میرساند و رزاقیت مطلقهٔ حق ست که حسب مشیت کم و زیاد بهر یک میدهاند و نظام اعظم این صورت عالم را قائم میدارد و اینهمه صور ممکنه را باظهار می آرد آی کند نظر کوتاه اندیش وای خود غرض بند در قفس خویش این کارخانهٔ معاملات منحصر جزئی تو بیک موج فنا در دمی ناپیدای گردد و گره نا استوار هستی تو مثل حباب در نفسی نابود میشود چشم عبرت بکشا وحقیقة الامر را مشاهده فرما رباعی

ای از غم بود و باش خود گشته خراب	دریای توهم شده مثل سراب
وهمی که گره بسته دمی همچو حباب	از موج فنا در نفسی بکشاید

تو ساز مرتبهٔ وجود صدای ظهور بیرون از خود دنیا رد و تار وحدتش نوای خارج آهنگی در خویش ندارد و آن امر واحد را این تکثر موجودات اعتباریه متکثر نمی نماید و صور علمیه واجبیه و امور خارجیه اضافیه بیک مقام جلوه میفرماید و همه مکونات موجوده آمد و رفت در خانهٔ علم دارند و این ممکنات واجب بالغیر سر خود از کنار تضمن واجب بالذات بیرون نمی آرند و همان بحر وجود مطلق ست که هر سو موج میزند و سایبان انبساط وجود ظلی خویش بر سر این همه حقائق معلومه می تند و در ضمن شهود نفسی خود شهادت جملهٔ کائنات مشهوده میدهد و از مکمن بطون بر منصهٔ ظهور می کشد وَاللّٰہُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ وهو یبدئ و یعید مطلع

خارج آهنگی برای ساز هستی باب نیست	جز فرورفتن بخود این بحر را گرداب نیست

تو اگر بسبیل عبادت معبود حق در دل داری مدام عجز حقیقت امکانیهٔ خود را در نظر دار که حاصل ادای آداب عبودیت است و اگر خیال مشاهدهٔ وجود مطلق بخاطر می آری پس همیشه همت بر رضا و تسلیم گمار که پرده کشای جمال قرب الوهیت

محرابی خوشتر از قد خمیده بتواضع درحقیقت نبود و بی خضوع و خشوع قلبی طاعت مقبول نمیشود بیت الغزل

گر بطاعت مائلی رو عاجزیها پیشه گیر	جز قد خم گشته اینجا هیچ کس محراب نیست

نور خفته دلی که بسبب غفلت امکانیهٔ ناخفته بخیان عدمیت ذاتیهٔ را شامل حال ست اگر میدل با آگاهی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیهٔ باطنی نماید زهی بیدار طالعی که معبر به پرده کشائی نیرنگ حسن عاقبت ست و اگرچه این بیدار دلی ما نیز شعبهٔ از شعب همان طلسم بیخبریهاست نه که فی الحقیقت بیدار نماست اما باز لائق تماشا کردن ست و سزاوار بخاطر پروردن که موصل الی النجاة الابدیه است و مثمر نتائج نیک اخرویه رَبَّنَآ اٰتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ

بیت الغزل

خواب غفلت تا کی بیدار باید شد کنون	گرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست

نور بحر وجود مطلق از وقتیکه ترا مانند موج سلسله جنبان هستی اعتباری ساخته و زنجیر تقیدات اضافیه در پای علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگارت غیر از پیچ و تاب نیست و زندگی ناپایدارت جز نقشی بر آب نپنداید که زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی و یک لمحه چون حباب با دیدهٔ فنای خویش نیز دوچار شوی که بی از خود تهی گشتن کشتی سلامت بدست نمی آید و کنارهٔ نجات بحصول حالت فنا فی الله رو نمی نماید برخیز و سفینهٔ دوام حضور و شهود حق تیار فرما بسم الله مجریها و مرسیها بیت الغزل

سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج	حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست

نور نام نیک باراده خویش برآورده نمی شود و اختیار خود را درین امر دخل نمی بود همان ارادة الله در حق مقبولی که نسیم بیخواهی وزاند و زاند و صرف مشیة الله دربارهٔ مجهولی که دروازهٔ بدنامی وا گرداند اگر داند بسیار کسان مانند نگین برای نام آوری جانها می کنند و سر بسنگ مجاهدات میزنند و جز روسیاهی رنگی بروی کار پیدا نیارند و بعضی از خود تهی شدگان مثل نقاره با آنکه خالی محض ازین خیالات می بوند خود سائی شهرت خویش نمی شوند چار طرف مردمان غلغلهٔ ایشان در گوش دارند بس ای طائر فضای عدم اگر چندی برنگ عنقا نام ترا هم درهوای اوهام بال پرواز کشایند و مشهور آفاق بخوبی نمایند زهی تائید وجود موهوب حقانی و مرد اصطفا و اجتبای ربانی و الا بیشمار کاروانهای موجودات موهوم هروقت در دشت گمنامی بی اختیار تباه میشود و کسی از آمد و رفت اینها واقف نمی بود بیت الغزل

دفتر نام آوریها وانمودن مشکل ست	ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

نور اگرچه حضرت مسبب الاسباب عم نواله بر همها از پردهٔ هر سبب که باشد تجلی میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظهٔ اسباب نیز جلوه می نماید و بی سلسله جنبانی سببهای مظنونهٔ ایشان مدام تائیدات غیبیه بظهور آرد و بغیر سعی و تردد اینها معاملهٔ روزی رسانی

قائم میدارد و مَن یَتوکّل علی اللّٰه فهو حسبه و همیشه قدرت نمائی خویش بر نهجی ظاهر میسازد که اندیشهٔ گذران معیشت باطن این پاک طینتان را در پراگندگی نمی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر بحق ناظر اینها رفع میگرداند که اصلا خیال کوشش و تلاش و تدبیر ظاهری آسیبی بجمعیت دلی ایشان نمیرساند و بفراغ تام علی الدوام بر مسند توکل نشسته میمانند و بعنایت الٰهیه توجه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گردانند او سبحانه بتصدق خاتم النبیین و امیر المجاهدین خاتمه بخیری نصیب کند و تیشهٔ لغزش اقدام بسوی علائق دنیوی در پای استقامت نزند بمنه و کرمه و هو خیر الناصرین

بیت الغزل

بی سبب اثر بس مسبب عیان بی پرده است	خاطر آزاده پابند در اسباب نیست

نور ۵۸ بیچاره ممکن معدوم بالذات در ذهن خویش بتوهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از وی بظهور رسیده همین بگفتن موجود نماست و در حقیقت ناپیداست و هر چند که همگی غرق در بحر وجود ظلی بی اختیار است لیکن این معنی عدمی را با حضرت نفس الوجود چه کار است آب گوهر گوهر را تر نمی نماید اگرچه هیچگاه از احاطهٔ آب بیرون نمی آید ما للتراب و ربّ الارباب

مقطع

وهم هستی شد محیط ممکن معدوم درد	گو همه تن غرق در آبست گوهر آب نیست

نور ۵۹ در بساط حقائق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز عجز شریک حال نه که ظهور صدای قانون امکان مدام دست نگر ید قدرت واجبیه است و نای وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفخهٔ الٰهیه است و ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہ و بندهٔ ناکاره را چه مجالست که ارادهٔ کاری نماید تا آنکه ارادة اللّٰه باب آن نکشاید وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ یَّشَآءَ اللّٰہ اختیار مجازی ما مجبوران حقیقی هر لمحه پرده کشای جمال بی اختیاریست و چاره سازی ما بیچارگان تحقیقی هر لحظه دیدار نمای جلوهٔ ناچاریست که اینهمه بانوائی ما چون نی فریاد و بینوائیست و اینقدر جلوه نمائی ما مثل سراب پیدا و ناپیدائیست لا اله الا اللّٰه و لا حی لکم سواه

مطلع

عجز آهنگیم هر دم عاجزی دمساز ماست	بینوائیها چو نی بی پرده از آواز ماست

نور ۶۰ موجودات ممکنه چون الفاظ مهمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین بگفتن صورت موجودیت اعتباریه دارند و قدمی در میدان هستی معنوی نهاده اند و سر رشتهٔ نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که بدست نمی آید قفل در دروازهٔ این راز نمی کشاید و سوای حق تعالی هیچکس از این راز کما هو حقه اطلاع ندارد و مهملیت خود را چنانچه باید در نظر نمی آرد

بیت الغزل

همچو لفظ مهمل ما زبس قفل بر معنی زدیم	آنچه که بر هیچکس نکشود اینجا راز ماست

نور ۶۱ ما تجرد دستگاهان لطافت آهنگ که بطلسم بندی نقش و نگار چون و چگون متلون تقیید و کثافت رنگا رنگ گردیده ایم و ما تقدس بنیادان اسیر قفس تنگ آب و رنگ که از

گرفتاری الوان گوناگون بعجب قید فرنگ رسیده ایم چون طائر رنگ از شکست تو ایش پر و بال می کشائیم و بعد فنای
خود در فضای بی انتهای بقا بالله پرواز می نمائیم پر کشائی خود نمائی موجب بستگی و مانع وارستگی ست و درستی کار در
شکستگی و خستگی بیت الغزل

طائر رنگیم از بال فنای خود پریم	در شکست خویشتن پنهان پر پرواز ماست

نور [۹۲] شاهدان جلوهٔ هو الاول هو الآخر و مجاهدان مرتبهٔ هو الباطن هو الظاهر انتها را در ابتدا درج می نمایند
حقیقت را با شریعت جمع می فرمایند فلله الحمد فی الاولی والآخرة و نفوض امرنا الیه باطنه وظاهره بیت الغزل

ابتدا و انتها در دورهٔ ما یک بود	خط پرگاریم ما انجام ما آغاز ماست

نور [۹۳] سبحان الله چند انکه چشم کثرت
بینی وا نمودیم دروازهٔ شهود وحدت مسدود فرمودیم و هر قدر که بادیهٔ معرفت و عرفان پیمودیم باب حیرت
نایافت کشودیم و هزار افسوس که کشاد چشم عقدهٔ دل را نکشاد و صد حیف که آگاهی بخویش همگی بنیاد غفلت نهاد پس
ما بیخبران مانند آئینه چشمی که کشوده ایم در معنی بصورت بسته دری ست و ما بی بصران مثل مرآت هر چه مشاهده
نموده ایم در حقیقت پریشانی نظری ست و گل کمالی که ازین گلزار باید چید نچیده ایم و جلوهٔ جمالیکه درین دربار باید
دید نه بینیم وا غفلتا و اندامتا بیت الغزل

دیده چون آئینه وا کردیم و دل وا شد ندید	بستهٔ در از هزاران صد حیف چشم باز ماست

نور [۹۴] فانی نقصان حقیقت بین که خود را مدام بی حول و قوت محض می یابد
و هر لمحه در میدان مشاهدهٔ لا حول و لا قوة الا بالله می شتابند و هر وقت منور بنور بی یسمع و بی یبصر می بوند
هر زمان آئینه دار و ما تشاؤن الا ان یشاء الله می شوند و هر قول و فعلی که ازین برگزیدگان بعمل می آید
صرف اعجازی ست که پرده از روی قدرت آلهیه میکشاید بیت الغزل

سر بسر بی حول و قوت بسکه خود را یافتیم	بی تکلف هر چه از ما سر زند اعجاز ماست

نور [۹۵] چون معاملهٔ من عرف الله کل لسانه بیان می آید و پرده از رخ
مشاهدهٔ ذات بحت می کشاید و شاهنشاهی سلوک جلوه میفرماید و توجه بلاکیف بطرف مرتبهٔ لا اعتبار در باطن استیلا
می نماید و فنای تام و اضمحلال کلی و حیرت محض حاصل می بود و پندار یافت و معرفت بالکل از خاطر رفع می شود
درین وقت عارف تهی از خویش مطلق صدائی بر نمی آرد و همه توابع و لواحق را بهادی حقیقی می سپارد و در راه
گفتگو با هر دم بند میسازد و زر نقد پند و نصیحت را در کیسهٔ خاموشی می اندازد و هر دم بر جادهٔ و افوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد می رود و حالت اخیرهٔ همه عرفا برین نهج می بود رب یسر و تمم بالخیر و لا تجعلنا
متوجهین الی الغیر من سکت سلم و من سلم نجا منقطع

از دو چون طنبور تصویریم دائم بی صدا	خامشیها زمزمه پرداز تار ساز ماست

نور [۹۶] از خود در روی صور فانیهٔ ما چون سحر پرده کشای نور خورشید وجود

باقی ست که همراه آن سرگرم طلوع ظهور ست و برگ ریزی اشجار جسمانیهٔ ما بسان پرواز رنگ پرافشان فضای نیرنگی اطلاقی ست که حقیقت آن از صورت پرستان مستور ست هر دم که از خود برمی آییم راه وصال او می پیماییم و هر قدم که از اینجا برمی داریم در کوی وصل او می گذاریم اَلْمَوْتُ جِسْرٌ یُوْصِلُ الْحَبِیْبَ اِلَی الْحَبِیْبِ **مطلع**

از خود روی چو صبح مه صفای ماست | پرواز رنگ بال کشای همای ماست

نور سبحان الله طلسم بندی نسبت عینیت و غیریت در کثرت آباد علم بدستیاری معمار جمع و فرق آئینه خانه بنا ساخته و مرآت نمائی صفحهٔ امکان به پرده کشائی تجلیات گوناگون جمال وجوب پرداخته عجب هنگامهٔ حیرت افزای یافت و نایافت برپا نموده و طرفه باب حیرانی اتحاد و امتیاز بهر جانب کشوده که سرگشتگان بادیهٔ تحقیق باوجود رسیدن بمنزل مقصود همان افتاده در گوشهٔ نارسیدگی می مانند و گرم روان راه تدقیق با اینهمه پامردی کشف و شهود همین در وادی نارسائی سرگردانند و با آنکه ما ساکنان کاشانهٔ وهم مانند عکس جام خودی خویش تمام از بادهٔ جلوهٔ شخص پرداریم هیچگاه دامن دولت وصل بلا فصل او بدست نمی آریم و هیچ حقیقت او بر ما منکشف نمی شود و بهر صورت او با خود و جا زمی بود لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر **بیت الغزل**

چون عکس از حقیقت شخصیم بی خبر | در ما هر آنچه جلوه نما شد سوای ماست

نور داغ گلی که در سینهٔ چمن گل کرده گل و غنیست که در چمن سینهٔ خاک شدگان دشت علم و گمنامی دمیده و دل غنچه که در پهلوی خیابان سر گریبان برده غنچهٔ دلی ست که در خیابان پهلوی گرد آلودگان بادیهٔ فنا و ناکامی پژمرده گردیده غرضکه ورق گردانی افلاک دوار دفترها ته و بالا ساخته و برهم کاری ماتم نا هموار لشکرها در تباهی انداخته که با زمان روشی شیرازه بندی شده و تا این منزل مقصود رسیده پس بین ما بین که تخم امید کدام تمنا توان کاشت و دست دعا برای حصول کدام مدعا باید برداشت که شده و نشده اینجا همه یکسان و بهار و خزان هر دو دست و گریبان بهترین دعا همین کیفیت بی مدعائیست که منفعتان بگمان حصول مطلب نماید و نیکوترین تمنا همین حالت بی تمنائیست که ممنون احسان حصول مقصد نیفرماید **بیت الغزل**

خجلت کش حصول نشد مدعای ماست | امر یکه هیچگاه به پیش دعای کس

نور دل محبت منزل صفا پیشه و خاطر حق ناظر بفکر و اندیشه نبود حضور موجب آنکه نزدیکان را بیش دهد حیرانی بکلی حیران محض می شود از تجلای صفای سینه بکینه مانند آئینه بمدعای اللّٰهم زدنی تحیراً اینک سراسر حیرت نصیب چشم بینای صافی قلبان می شود **بیت الغزل**

حیران رساد گی خود آئینه می شود | حیرت نصیب دیدهٔ ما از صفای ماست

نور ما خوشیم با قوم محمدی که خالصین چونکه بمقتضای شد حب الله حسب الحکم قل الله ثم ذرهم از دوستی و محبت همه خویش و بیگانه اجنبی و بیگانه گردیده ایم و بدولت یکسوئی توجه الی الله با وجود کثرت اقسام لواحق و متعلقات جوق جوق و ادای حقوق همه اهل حقوق همان بی تعلق محض بوده بخلوتخانهٔ وحدت الهی آسوده با همه بی همه معاش و بود و باش نموده اند جمیع ما سوی الله بگوشه و کرانه رسیده ایم خاطر از آشنائی و شناسائی یار و اغیار بر کنده و بیزار

بیت الغزل لاشریک لہ ہو وحدہ لا الٰہ الّا اللہ غیر فی قلبی تا یار است دل بد آشنا از خلق انقطاع و بیگانگی و

بیگانگی زبسکہ بدل آشنای ماست | از آشنائی ہمہ بیگانہ گشتہ ایم

نور حقیقت انسانیہ مرآت نمای طلعت رحمانیہ است

و دیگر موجودات امکانیہ از خدام حقیقت انسانیہ ہست الحق کہ اگر حضرت انسان در میان عالم نمی بود ہیچ موجود
راہ معرفت حق نمی پیمود انسان ست کہ خلیفۃ اللہ ہست و انسان است کہ خداوند دل آگاہ است و انسان ست
کہ داد ہر امر دادہ و انسان ست کہ بنیاد صلاح معاش و معاد نہادہ و انسان ست کہ اسرار حکمت الٰہیہ فہمیدہ و
انسان ست کہ اشرف المخلوقات گردیدہ و انسان ست کہ محبوب پروردگار شدہ و انسان ست کہ بہمہ تجلیات اسما و
صفات الٰہیہ دوچار شدہ و انسان ست کہ جامع جملہ مراتب کونیہ و الٰہیہ است و انسان ست کہ کاشف اسرار
غیر متناہیہ است غرضکہ ظہور خداشناسی متعلق بوجود ہمین آئینۂ حق نماست و دیگر ہرچہ ہست برای این مقبول
خداست فتبارک اللہ احسن الخالقین

مقطع

ای درد ما برای خدا جلوہ گر شدیم | دیگر ہر آنچہ ہست ہمہ از برای ماست

نور عیبیان ہست و نیست کہ عبارت معلومہ صفحۂ امکان باشد چنانچہ باید در فہم مجلسین نمی آید و نگارستان نمود
بی بود کہ گل رعنای موجودیت موہومۂ گلشن جہان بود بہیچ کہ شاید پردہ از روی کار نمی کشاید اعنی جلوۂ کہ بجاسۂ
بصر تماشا می کنیم بوقلمونیہای معانی عدمیہ است کہ طلسم نمود بستہ و تجلیی کہ از مشاہدۂ آن بتحیریم عشوہ پردازیہای محبوبیت
وجودیہ است کہ ازین پردہ تا بیرون جستہ و ما کوتہ نظران ہمین بسوی این و آن می نگریم و راہی در خلوتخانۂ شہود
وحدتش نمی بریم اللّٰہم ارنا حقائق الاشیاء کما ہی تا ہر موجود بیش ما ہم بر وجود تو دہد گواہی و بالکل ہستی خویش را در نظر
نیاریم و اینہمہ موجودات کونیہ را بیش از نمود بی بود نپنداریم

مطلع

ہستی بے بود ما مشہود ابصار ست و نیست | ہر چہ ہست اینجا سراب آسا نمودار ست و نیست

نور اینہمہ گل و خار مرغوبات و مکروہات در چمن خیال خواب
غفلت خویش آشکار میسازد و این جملہ بار ملایمات و منافرات بر سر حال توہم موجودیت خود می اندازد و الا
درین وہم آباد گل و خار و وزر و بار سوای نیرنگی امتیازات علمیۂ خویش نیست و مرغوب و مکروہ و ملایم و منافر
جز خیالات و ہمیۂ خود نہ چشم حقیقت بین کشا و اندکے صبر نما کہ عالم دنیا عجب خواب پریشان ست و ہیچ نیست
آنچہ نمایان ست کل من علیہا فان و یبقی وجہ ربک ذو الجلال و الاکرام

بیت الغزل

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال | ہر طرف پیش نظر صدہا گل و خار ست و نیست

نور ہر چند کہ ہر سو بہ پیش نگاہ جمال باکمال جمیل مطلق جلوہ گر ست و اگرچہ ہر طرف رو برو ہمان فاینما تولوا
فثم وجہ اللہ انوار دیدار حق در نظر ست لیکن با اینہمہ جلوہ گری شاہد ظہور و پردہ دری آن پری روی غیر مستور

سادہ لوحیهای ما حیرت زدگان بیخبر طرفه جای تماشا کردن ست که مانند آئینه حالانکه پیوسته چشم وابروی دیدار
دلدارست باز حجاب حیرانی لا تدرکه الابصار خیره ساز انظارست وهو اللطیف الخبیر لیس کمثله شیٔ وهو السمیع البصیر

بیت الغزل

سادہ لوحیهای ما جای تماشا کردن ست | چشم چون آئینه وابروی دیدارست ونیست

نور بی التفاتی وکم نگاهیهای نازمعشوقانهٔ آن نازنین شرمگین که ان الله لغنی عن العالمین ست مع آنکه بصیر حقیقی و
خبیر تحقیقی هم اوست ازبس خوب نقش خاطر پسند ودلنشین ست طبع چالاک وحشت ناک من کم اختلاط بیباک چه جای
اعتبار با خویش هم مانوس ودیار نیست وباوجود پابندی جسم وجان وصحبت پسندی این وآن اصلا بقید خودی هم
محبوس وگرفتار نه

بیت الغزل

کم نگاهیهای او ازبس بدل جا کرده است | طبع وحشت ناک من با خویشتن یارست ونیست

نور ای تعین مفهوم نمود بی بود حقیقت امکانی وای
تشخص معلوم مشهود صورت انسانی مانند شعلهٔ جواله بجولانگاه وجود ظلی نمایش موهوم وپیدایش سراسر معدوم شما همه
حقائق ممکنه را درنظر اعتبار گرمی بازارست وفی الواقع جز هیچ در هیچ نیست ومعاملات گوناگون اعدام وایجاد از
کون وفساد برصفحهٔ روزگار روبکارست وفی الحقیقت غیر از هیچ درهیچ نه

مقطع الغزل

دردمثل شعلهٔ جواله این جا درنظر | هستی موهوم را گرمی بازارست ونیست

نور نور وجود مطلق فی حد نفسه اگرچه خیر محض ست اما این موجودات مقیده را همین موجودیت غیر واجبیهٔ ایشان
در مصائب متنوعه انداخته وعلم خودی خویش ایشان را در قفس امتیاز خیر وشر گرفتار ساخته چه بهار مطلق هرچند در چمن سراپا
بهارست لیکن غنچه گرفته دل وگل خونین جگر ولالهٔ داغدارست وچندانکه شمع خوبی بهار در گلستان اظهار می افروزد
گل دلفگار پروانه وار از آتش تجلی آن میسوزد واین معامله درین گلزار نه از راه جفاجوئی شاهد بهارست بلکه بسبب
اقتضای ماهیات عاشقانه گلهای دل افگارست حضرت واجب عم نواله جز احسان در حق هیچکس نمی نماید و
ممکنات بیچاره را همین جزای حقائق ممکنهٔ خویش پیش می آید وما ظلمهم الله ولکن کانوا انفسهم یظلمون ربنا ظلمنا انفسنا
وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین

مطلع

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت | برنگ آتش گل جلوهٔ بهارم سوخت

نور چون نور باطن قوت میگیرد وشمع عرفان روشنی می پذیرد وچشم حقیقت بین
برحال پر اختلال امکانی خود باز میشود ودل مملو از سوز وگدازی بود چنین عارف سوخته جان غیر از گریه و
زاری کاری ندارد وهر دم سوای سوز سینه باظهار نمی آرد وهر لمحه از آتش شوق میسوزد وهر لحظه مانند
شعله از دل گرمیهای خویش می افروزد واگرچه فی الحقیقت شمع محفل روشن ضمیرانست لیکن بصورت همیشه

گریان همی سوزانست **بیت الغزل**

بحال خویش همی گریم و همی سوزم | بسان شمع زبس چشم اشکبارم سوخت

نور چشم عبرت چون نظر تامل بر کارخانهٔ نمود بی بود نیرنگ موجودیت خویش انداخت مانند برق در طرفة العین خرمن اعتبارات این هستی موهوم را سوخته با خاک معدومیت برابر ساخت و مثل شرر هیچ درنگاه روشن‌ضمیری خود نیاورد و در چشم زدن همه امتیازات وهمیه را در گوشهٔ اختفای عدمیت برد کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَ اللهِ الَّذِي لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ **بیت الغزل**

نظر گشودن من برق خانه سوزی بود | که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

نور درخشندگی نجم سعادت روشن‌ضمیران هیچگاه خیرگی نمی‌پذیرد و تابندگی کوکب بخت زنده‌دلان بعد مردن هم تیرگی نمی‌گیرد اگر زمانهٔ تباه‌کار بر سر مزار چنین بزرگواران شمعی نمی‌افروزد هر صبح و شام بلکه علی الدوام درغم این صفاشعاران دل جمعی میسوزد و حق تعالی در قبر همیشه مونس و یار ایشانست و دل برشتهٔ دوستداران شمع مزار ایشان ست و مردن و زیستن این فانی نفسان یکسان ست و بقای دائمی نصیب این از خود گذشتگان است در حالت زندگی هم از خودی دل برکنده‌اند و بعد مردن نیز بحیات بقا بالله زنده و پاینده‌اند **بیت الغزل**

هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست | که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نور وهم هستی ناپایدار تو هم خود بی‌حقیقت بی‌اعتبار بار آثار لا تعد و لا تحصی چیزها بر سر و دوش بهوش بخت کوش خویش انداخته و بی‌اختیار و ناچار این وجود [illegible] با علم ما مجبوران مختار جمله کاروبار دینی و دنیائی و همه گیر و دار آنجائی و اینجائی برای نفس نفیس و جسم خسیس خود مهیا و درپیش ساخته بهر حال خود کرده را درمانی نیست و شعور بخودی جز وهم و گمانی نه این همه هنگامه که برپاست از ماست که بر ماست **مطلع**

وهم هستی بر سر خود چیزها آورده است | هر چه آورده ست جمله بهر ما آورده است

نور لوح سادهٔ صفا آمادهٔ سینهٔ بی‌کینه چون آئینهٔ عاشق دل دادهٔ بحیرت افتاده در بساط خود اصلا هیچ چیزی ندارد که در بارگاه دیدار سراپا انوار یار و پیشگاه جمال باکمال دلدار نذر و پیشکش آرد و لیکن برای شاهد مشهود تحقیقی و ای واحد موجود حقیقی دل محبت منزل بندگان موفق بموجب اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ رونمای جلوهای تو چون آئینه همگی ترا آورده است و بوجه فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ هر سو برای نظربازی جلوه‌پردازی و آئینه‌داری ظهور وجود تو همان ظهور نمود ترا برده است **بیت الغزل**

در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت | رونمای تو چو آئینه ترا آورده است

نور الحمد لله که قلب عبد آگاه با اینهمه تقلب کیفیات خویش و تکثر معاملات درپیش همان یکسوئی توجه الی الله دارد و لله الحمد که دل بندهٔ درگاه با وجود اینقدر گردش حالات و کثرت تعلقات روی خود را چون قبله‌نما سوی قبلهٔ مراد و کعبهٔ سداد فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ می‌آرد وَإِلَى اللهِ الْمَصِيرُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ **مقطع**

درد با این گردش حالات خود اینجا همان | روی دل سوی تو چون قبله‌نما آورده است

نور۴۴ حقیقت انسانیه بل ماهیت امکانیه
جز سجدهٔ ربانیه که افتقار الی الواجب باشد هیچ در بساط خود ندارد و آدم ناکاره که بهر صورت بیچاره است هیچگاه
غیر از فرمان وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ از جیب عبودیت برنمی آرد و اگر در ظاهر مقصر از طاعت ست
در باطن باعتبار تقدیر همان داخل در حیطهٔ اطاعت ست غرضکه بهر طور عالم بندگیست و در هر نهج سراسر شرمندگی اگر
فضل الهی در دروازهٔ قبول کشاید و معامله موافق أُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ فرماید مانند نگین روسیاهی این
شرمگین نیز سفیدهٔ صبح نیکنامی دماند و اگر کار به بی نیازی و از راه لَا يُسْأَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَهُمْ يُسْأَلُونَ پیش آید مثل زمین
بیگناهی این خاک‌نشین هم پامال بدانجامی گرداند بهر حال در همه احوال مجال سرتابی نیست و سوای عجز بندگی در نظر
محاسبان حق‌بین حرف حسابی نه يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ وَكُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ ع

بجز سجده ز من کاری نیاید | نگین آسا سراپایم جبین ست

نور۴۵ الهی من بیچاره که یک بندهٔ ناکارهٔ تو هستم سوای اظهار عجز و فروتنی چه خاک بر سر
طاقت کنم و من آواره که دل صدپاره چون زلف بتان به پریشان حالی خود بستم غیر از سینه‌چاکی مثل شانه سر بکجا زنم
بر خاکساری من و بی نفسی دودت همت رحم فرما و پامال حوادث کونین متاع چشم دید قصور مرا همیشه بر من کشاده دار
و قدم همت بی علت خود بر دیدهٔ بی بصر این محو انتظار گذار که سلامت و عافیت دارین خویش در همین صورت
مرا بنظر می آید و الا جز خاک پری بست فطرتیا در خود هیچ نمی نماید هر وقت همین در دروازهٔ عاجز بیا پیش قدرت
کاملهٔ تو می کشایم و بوساطت حضرت ناصر خود استدعای تائیدات غیبیه از جناب پاک تو مینمایم پس ای بنده‌نواز
هیچگاه سوای نگاه لطف برین بی حقیقت مینداز که از ابتدا غیر از عجز در بساط خود ندارم و همان عنایت ازلیه ترا
شفیع می آرم وَأَنْتَ خَيْرُ النَّاصِرِينَ

بیت الغزل

چو نقش پا همه عجز ست کارم | بهر جا هستم و اگردم زمین ست

نور۴۶ موسم پیری که هنگام رفتن از دنیاست هر دم چون صبح گریبان چاک از دست نفس شمار هاست و پیرانه سری
که وقت پا برداشتن ازینجاست هر لحظه مانند سحر کفن‌پوش پیرایهٔ فناست این زمان مثل شبنم چشم گریانی باید کشود
و منتظر طلوع خورشید قیامت صغری باید بود نه که بسان غنچهٔ نرگس بخواب غفلت باید آسود و مدت قلیله که بقیة العمر
در خفته ولی صرف باید نمود حالا فرصت کجا و مهلت نفس راست کردن کرا اکنون نمی گذارند و بهر نهج بر میدارند
صورت حال این ست و آنچه رو داده همین ست حق تعالی توفیق نیک عطا فرماید و تقاصیر گذشته عفو نماید و خاتمه
بخیر سازد و بسلامت ایمان زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین اندازد آمین نَضَّرَ اللَّهُ سِرَّهُ وَقَدَّسَ سَنَاهُ بِبَرَكَتِه

بیت الغزل

بس هر نظرام از خود رو بهاست | بسان صبح هر دم واپسین ست

نور۴۷ هزار افسوس که در

تماشاگاه مظاهر اسما و صفات الٰهیه که مرایای جمال باکمال تجلیات شهودیهٔ اوست ما ساده لوحان بیخبر مانند آئینه چشمی که
کشاده ایم لطف بر دار مشاهده نیست و صد حیف که در راه طلب مقاصد عروجات غیر متناهیه که منازل و مقامات
مراتب وجودیهٔ اوست ما پست فطرتان بی بصر چون نقش قدم دیده که نهاده ایم قابل رفتار مجاهده نیستیم ای شاهد
اطلاق دای مقصود همه آفاق جبل شانک و عز سلطانک ع | بجلوه گاه تو غفلت خرامی ما را | برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست
نور ۸۸ دلیکه بشهود حق آشناست باطل را بپیش او وجود کجاست و هر سو که نظر می کشاید همان اقرار ربنا ما خلقت هذا باطلاً
می نماید پس در تمام جهان از زمین تا آسمان غیر از ظهور تجلیات حقانیه نیست اگر چشمی داری و در همه اوراق انفس
و آفاق مرقوم سوای آیات ربانیه نه اگر نظری پیدا آری حق تعالی دیدهٔ حق بین عطا فرماید تا معاملهٔ حتی یتبین لهم انه
الحق نمایان آید مقطع | سوای حق نظر آید اگر ترا درد با | خیال فاسد تو در باطل افتادست | نور ۸۹ گنج قارون راهمت
دون در نظر می آرد و در نگاه فقرای با غنا هیچ قدری ندارد که این بی نیازان جمعیت خاطر را گنج بی پایان می شمارند
و مال و متاع دنیوی را وبال و آفت می پندارند زیرا که خاطر جمعی هر کس را میسر نمی آید و آن گنج سراپا رنج هر بقال
ناکس هم جمع می نماید پس چشم دل از طرف جمع مال و حرص دنیا بپوش و در تحصیل خوشی حال و جمعیت دل باصفا بکوش
زیاده توفیق رفیق باد و دنیا مکان بی بنیاد ع | در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست | در دهر که خاطر ما جمع شد گنجینه است
نور ۹۰ فلک دوار هر کرا با هستی موهوم دو چار میگرداند مانند صبح غیر از نفسی در نیجا نمی ماند پس با اینهمه کم فرصتی زمانهٔ
بقای رشتهٔ طول امل بر کمر توهم پیچیدن بعید از روشن ضمیر بهایست با اینقدر بی ثباتی زندگی بی اعتبار که بنیادش بر دم ست
خیالات خام در دل پختن دور از دانشمندی ما و شماست حق تعالی حقیقة الامر بنماید و چشم دل را بکشاید و ذرهٔ از درد
دل عطا فرماید تا هیچ فکر و اندیشهٔ دنیا بخاطر نیاید و در راه اطمینان قلبی بخوبی پوئی و هر وقت همه این گوئی ع
رشتهٔ طول امل در دنه پیچید بدم | چون سحر زیر فلک یک نفسی کار مراست | نور ۹۱ دل صفا منزل آیة الله عارف
بالله که سراپا آگاه و جلوه گاه است باب مفتوح فتوح حضور حق و نور مطلق بفضل رب ودود ست و سینهٔ بی کینه
چون آئینه اش از شرح صدر و انکشاف حقیقت بعینه سراسر یک درخوش منظر شهود حضرت معبود ست و مظهر اظهر
جمیع شیونات ذاتیه و مجلای اجلای جمله کمالات صفاتیه لمنو دبی بردش بود ست و تجلیات بیغایات الٰهی و آیات
بینات غیر متناهی تمام و کمال درین مرآة الجمال منظور و مشهود ست ع | دل باب حضور او کشود است
چون آئینه یک در شهود است | نور ۹۲ هر چند حضرت وجود مطلق که مرآت صفای نفسیهٔ حق ست در باطن
باطن خویش زنگ هیچ رنگ نداشت کان الله ولم یکن معه شئ و غنای ذاتیش بطرف هیچ مفهومی از ممتنعات

وممکنات توجہ بر دو قبول نمی گماشت وَہُوَ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ اما چون در مرتبۂ ظاہر وجود این ہمہ حقائق ممکنہ بسبب مقابلۂ
عدم و وجود منطبع گردید و صور ممکنات بوجود ظلی در ظہور رسید از راہ موجودیت اعتباریہ ہست نمائی موہوم آثار
لوازم ذاتیہ ہر ماہیت ہر یک را پیش آمد و حضرت واجب بفیض ایجادی ہر واحد را بصورتی و دو چار گردانید و
صبح اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ بحضور ہر کس دمید اللہ اللہ اگرچہ از طرف حق سبحانہ ہمان معاملہ اِنَّ اللّٰہَ لَا یُغَیِّرُ بِقَوْمٍ
ہر وقت در میانست لیکن بجہت تلون حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِہِمْ ہر روز مشاہدۂ کُلَّ یَوْمٍ ہُوَ فِیْ شَانٍ ست رباعی

مرآت صفا کہ زنگ در سینہ نداشت — با ہیچ کسی محبت و کینہ نداشت
آثار وجود ہر کس آمد پیشش — روئی کہ بتو نمود آئینہ نداشت

نور تشخص وجوب چون بطرف آئینۂ امکان نظر توجہ و دید چشم امکان
بنور تجلی وجوب روشن گردید ہمہ کمالات وجوبیہ را حقیقت امکانیہ در خود جا داد و آن خوشخرام میدان لاتناہی
درین صحن غیر متناہی بکشادہ خاطری پا نہاد و تا چنانچہ ظہورات مراتب وجوبیہ بی حد ست ہمچنین تعینات مظاہر
امکانیہ نیز بیحد ست و نہ آنرا تمام ست و نہ این را اختتام اما از انجا کہ ہر ممکن موجود بالفعل باشد خواہ بالقوت
بود بداغ تقیدی سوختہ جگر درین میدان تاختہ ناچار پیش وسعت اطلاقیۂ الٰہیہ از عجز سر انداختہ والا امکان
مطلق ہم با وجوب مطلق چون سایہ ہمراہ است و ہر جا مستعد آئینہ داری جمال آن شاہ است رباعی

امکان و وجوب چونکہ باہم پرداخت — ممکن یک برابر واجب تاخت
ہر ممکن موجود ولے چون لالہ — از داغ تقید سپر اینجا انداخت

نور تماشائیان گلشن حقیقت را ہنگام تحریر مطالب مانند نرگس بر سر قلم
چشم دیدار نمائی وا می شود و محررات ایشان نور افزای دیدۂ دل می بود و ہر ناظر با بصیرت کہ چشم امتیازی دارد
البتہ این معنی را در نظر می آرد زیرا کہ چنین مرقوم اولوالابصار انچہ می بینند ہمان می نگارند نہ آنکہ مثل دیگر محجوبان
مطلب را ملتوی میگذارند و زبان این روشن ضمیران گداختہ دل بسان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این
دلپذیران بحق مشتغل شمع محفل مرقوم بیناست وَہُمْ بِاللّٰہِ یَسْمَعُوْنَ وَبِہٖ یُبْصِرُوْنَ رباعی

بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست — بیند تحریرم آنکہ او را چشم ست
روشن سازم ہر انچہ بینم ای درد — چون شمع زبان من سراپا چشم ست

نور اکثر عادۃ اللہ چنین ست و سنت الٰہیہ ہمین کہ در ہر ولی کہ طلب قوی
قیام میدارد آخر کار دامن دل مطلوب بدست می آرد و ہر شخصی کہ عاشق صادق می بود البتہ معشوق با و
دوچار می شود و این ہوسہای خام و طلبہای ناتمام کہ در بعض متلون مزاجان بی ثبات گاہی جوش میزند ہیچ
کاری نمی آید و غیر از دروازۂ بیحاصلی بر روی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان

علمدار استوار اگرچه بظاهر جز خاک بیزی کاری ندارند اما در باطن همان اکسیر اعظم بدست می آرند یا در میدان ثابت قدمی بنه و سر رشتهٔ ایمان و اعتقاد را از دست مده اگر مقدر ست از هر سو همان معشوق و مطلوب رو برو خواهد گردید و الا از گردش جا بجا هیچ جا نخواهی رسید زیاده چه گفته آید و استقامت ست که راه می کشاید و بر واحد را این معامله در پیش ست و هر که هر چه گفته شود در واقع خطاب با نفس خویش ست وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ رباعی

ای درد ترا اگر طلب معشوق ست
وندر دل تو تاب و تب معشوق ست
از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن
چون نیز قسمت از لب معشوق ست

نور ۹۷ حیرتیکه در آخر کار مشاهدان حضرت ذات را نور افزای چشم بصیرت میشود و نایافتی که در منتهای سلوک ذاهبان الی اللّٰه راهنمای عجز ادراک میبود غبار همه اعتبارات و اضافات را از دل و دیده خوب رفته صحن باطن را پاک و صاف می نماید و لی گفت و شنید پرده از روی هر انچه هست یعنی نفس الوجود در هر طرف می کشاید و بجلوهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ دو چار می گرداند و نقش اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ بر صفحهٔ خاطر می نشاند و بسبب تصفیهٔ قلبیه آیینه داری جمله کمالات الٰهیه میفرماید و مرتبهٔ که ورای فهم و ادراک ست این زمان در شهود می آید الحق که یا وجود نایابی همه جا او ظاهر ست و خطاب مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ همان مخاطب حاضر ست فَهُوَ الْاَوَّلُ وَهُوَ الْاٰخِرُ وَبِهٖ نَسْتَعِیْنُ وَهُوَ النَّاصِرُ رباعی

بی گفت بر انچه بود هرگز ننهفت
یعنی که به پیش من دل صاف همه
حیرت چو غبار از دل و دیده برفت
چون آیینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

نور ۹۸ سبحان اللّٰه از چندی طائر بلند پرواز حقیقت ممکنهٔ من که وحشت زدهٔ دشت معدومیت بود بانس موجودیت اعتباریه آرام معلومیت کذائیه گرفته در قفس تقیدات جسمیه افتاد و بیگانه وضعی لطیفهٔ غیبیهٔ من که ناآشنائی محض بمشهودیت اضافیه داشت قدم در راه الفت عالم شهادت نهاد و گم گشتگی من معدوم بالذات مانند عنقا پر و بال شهرت در عالم ظهور بر آورده گوش زد هر خاص و عام گشته در فضای شناسائی بال افشانیها نمود و پرواز علمی این معنی عنقای همای سعادت توهم وجود در دام امتیاز گرفتار فرمود مَا شَآءَ اللّٰهُ كَانَ وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ رباعی

گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
وحشت زدگی بانس آرام گرفت
غیبت بشهود الفت تام گرفت
همه را از عدم وجود در دام گرفت

نور ۹۹ اینجا اگر ساغر مقصود هم بدست بیاید همان قدح خوش کاسهٔ گدائی ست و اگر جام جم نیز آیینه داری نماید همان مدهوش پیمانهٔ نابینائی ست دریای این وادی همه موج زلال سرابست و تماشای این خرابه جمله عجائب نمائی خواب ست صورت وصول مطالب درین یلکده کجا و دسترس بر حصول مقاصد درین عالم کرا پس اگر چندی توهم کامیابی

هم رود بفریب آن نباید خورد که خطاست و اگر روزگاری پنجهٔ تسخیر مشتهیات نفسیهٔ طبیعیه دامن دل بسوی خود کشد دست لطف آن نباید برد که بیجاست درین گنبد بی در میان هر راه دیواریست و درین باغ بی ثمر در پهلوی هر گل خاریست و اگرچه هر جانب جوش بهار نیرنگی گلستان هوس ست اما آخرکار یاس محض شامل حال هر کس ست فَاَنَّی وَلَا تَغفُل

رباعی

آید اگرت ساغر مقصود بدست | باید نشوی زیاده غفلت مست
ناکامی درکمین هرکام اینجاست | پیمانهٔ زندگی چو برگشت شکست

هنوز خبرداری از آگاهی غفلت نداری و الا نغمه سرای سُبحَانَ مَن ذَکَرَهُ النَّاسِی جِبِنَایَة میگردیدی و اطاعت معصیت را در نظر نمی آری وگر بجلوهٔ مَن اَطَاعَهُ العَاصِی بِعِصیَانِهٖ میدیدی و بی اختیاری اختیاری اختیار را مشاهده نمی نمائی تا راز لَا حَولَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ فهمیده شود و برنا جاری اراده نگاه نمی فرمائی تا جمال وَمَا تَشَاءُونَ اِلَّا اَن یَّشَاءَ اللّٰهُ دیده شود غرضکه در خلوتخانهٔ وحدت بست و گشاد مژگان امتیاز چشمک نمی زند و در کاشانهٔ جمع عنکبوت فرق تار و پود تفرقه نمی تند و دران آرامگاه خواب جهل و بیداری عِلم همبستر ست و دران صحرای بی انتهاد ورودی عقل رسا و افتادگی حمق بی دست و پا برابر ست آگاهی و غفلت درین میدان باهم یار ست و انسان بیچاره در هر امر ناچار ست پابند حالات قبض و بسط نباید بود و جمعیت محو مطلقهٔ مشاهدهٔ ذاتیه مانده در حجرهٔ فنافی الله باید آسود و خواب و بیداری بخت گذران توکل را موقوف بر اسباب نباید فهمید و پریشانی معیشت را عین جمعیت باید دید خفته بختی و بیدار طالعی درینجا یکسانست و در هر حال همان آفتاب اطمینان قلبی تابانست آگاهی و غفلت و جلوداران شهسواران این راه اند که بی اختیار در رکاب میدوند و خواب و بیداری دو پاسبانان دلهای آگاه اند که ناچار همراه می بوند باب مشاهدهٔ مطلق بر دل باید گشاد و در هیچ سررشتهٔ عبرت و خبرت از دست نباید داد وَاللّٰهُ مَعَنَا حَیثُمَا کُنَّا

رباعی

اینجا که به آگاهی و غفلت یاری ست
بیدل تو کار و بار اینجا جاری ست | در بند گشاد و بست چشمی نبود | خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

هنوز ای آنکه ساز ظهور تشخص موهوم تو که پرده گشای عدم نفسی نست صدای وجود بالذات در خود ندارد و آواز طنبور تخلص معلوم تو که نغمه سرای سخن سنجی نست نوای شهرتی از دهان مردمان بر می آرد بس همین ناموری بی نشان مانند عنقا اینهمه خود را گم مناکه سوای بال کشائی طائر خیال در فضای وهم نیست و برین نام آوری در جهان بیش هما اینقدر دفتر غرور مکشاکه جز نارسائی ادراک و قصور فهم نیست چندروزی تو هم درین میدان تو هم بتاز و چون کوه بر آواز دیگران منازا آخرکار رای کوته اندیش مغرور بخویش همان معامله وَتَکُونُ الجِبَالُ کَالعِهنِ المَنفُوشِ در پیش است و دل هر ذی حیات از تیغ کُلُّ نَفسٍ ذَائِقَةُ المَوتِ ریش ست هر آن روی زمین از آب فنا شسته میشود

دهر کرمی آید بعد چندی میرود کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ آه یکچند بار تهمت نامی بر سر و هم
هرکس نهادند و وهمی بطرف بقا در پیچاندند پر پرواز طایران فضای هستی همین نام ست و خیال پر بدین نیز
بی اختیار در دل هر خاص و عام ست تو هم چندی در زدن هوا پر وا نما و بال ناموس بها بگشا مضایقه ندارد و
خلل در وی فهمیده نمی آرد رباعی

ای آنکه صدائی نبود در سازت
آید ز دهان دگران آوازت
از ناموس بال کشا در عالم
نام تو چو عنقاست پر پروازت

نور ترقی نهال باطن بی تنزل حال ظاهر اوج نمیگیرد و آئینه داری جلوهٔ خدائی بی زنگ زدائی پندار خودی صورت نمی پذیرد داغی شکست رنگ نفسانیه پر پرواز عروج الی الله درست می نماید و از کیفیت فنا فی الله حالت بقا بالله میسر می آید و معاملهٔ جَآءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ ظهور میکند و خورشید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ پرتو می افگند آنچه تجربهٔ این شخص فانی رسیده این ست باقی الله ناصر و معین ست رباعی

چون خاطر من ترقی باطن جست
پندار خودی ز دل بجان کرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد
چون رنگ نبودم پر پرواز درست

نور در چشم حق بین عارف پاک سرشت هر خوب و زشت بیک نور جلوه گرست و در دل وحدت آگین آن سراپا بهشت قدر آئینه و خشت برابر است زیرا که مبدأ اندر راز سکری که صوفی در کیفیت مشاهدهٔ مرتبهٔ جمع بر صفحهٔ خاطر می نگارد همان سر مدهوشی الساقی بخط جام صهبا بر لوح دل تحریر می آرد که در حالتین عدم فرق و امتیاز بیشک ست و حاصل هر دو نشأ یکست خواه آن ساغر سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا مست نماید و خواه این صراحی حُبِّ الشَّرَابِ وَسَارَتْ هُمْ نقشا بدست آید مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ وَکُلٌّ لَّهٗ قَانِتُوْنَ رباعی

ای درد بچشم عارف پاک سرشت
فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت
در میکده ساقی بخط جام نوشت

نور دل بالحقیقت آشنا باید ساخت و نیرنگی وجود و عدم را باید شناخت که درینجا در صورت اخفا هم نور اظهار جلوه گرست و کیفیت موجودیت و معدومیت تو برابر ست چه مادامیکه مانند سایه رنگ موجودیت در خود داری همان بنور وجود انیمه در عرصهٔ اظهاری و وقتیکه خود را گم مینمائی و باب معدومیت میکشائی زیر قهرمان نور وجود آئی و فنای خود را سراپا آئینهٔ بقای او میفرمائی هستی و نیستی درین محل باهم دوچارست و از خود روی تو سراسر آمد یار است قُلْ جَآءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ کَانَ زَهُوْقًا رباعی

ای درد اگر دل بحقیقت یارست
در صورت خفاگی اظهارست
چون سایه و نور در ادبگاه وجود
از خود روی تو آمد دلدارست

نور ای مزدور بار وجود و ای سرگرم تلاش بهبود این علم هستی اعتباری ترا بسوی مشتهیات طبیعیه دوانده و توهم

مختاری مجازند بجانب جست وجوی اغراض نفسیه رانده پس اگر موهومی دائرهٔ امکان ممکن در نظر آری در هر جا غیر از
نقطهٔ وجوب واجب موجود نمی نگاری بهر حال چون شعلهٔ جواله تا که گرفتار دام توهم موجودیت هستی وا ز بادهٔ وهم
انانیت مستی سرگردان بخیال سعی و تردد شو تا که هستی موهوم داند بگمان خود به آخر کار مالک یوم الدین پرده از پیش
نظرها خواهد کشود و جلوهٔ وَالْاَمْرُ یَوْمَئِذٍ لِلّٰهِ آنجا هر کس مشاهده خواهد نمود و کسانیکه اینجا هم این سر را فهمیده اند و جمال لَا حَوْلَ وَ
لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ در آئینهٔ مهر محمد دیده اند دست سعی از طرف تلاش قوت کشیده اند و بدامن دولت وَمَا مِنْ دَآبَّةٍ فِی
الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ رِزْقُهَا چسپیده اند و راه در سرای علیای وَمَنْ یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ برده اند و عنان اختیار خویش بدست
وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ سپرده اند و آنهمه گرم روان راه طلب دنیا را معذور میدانند و پیش این
سرگشتگان تنگ حوصله میخوانند

رباعی

ای آنکه وجود بر سرت بار اندخت — سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت
تا هستی موهوم داند این جا — چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت

نور

دلیکه گرفته خاطر از غم یارست گره کشائی کار خود گر ناخن زنی حرکت ابروئیش میبازد و خاطر که دل داده جلوه پردازی نگار ست کار روائی روزگار
خویش در چکاپوی لیل و نهار زلف و رخش می اندازد و الحق که روزه داران قدر هلال عید میدانند و روزه خواران غرهٔ
رمضان و شوال را یکسان می شمارند برای دریافتن لطف هر امر اشتیاق آن در کاست در راحت و الم بقدر ملائم و
منافر بودن طبع در حساب و شمار ست پس کسانیکه در دنیا محبت و شوق حق سبحانه پیدا نخواهند نمود در عقبی چسان از
لذت دیدار او ملتذ خواهند بود و کسانیکه اینجا مدام در حضور و شهود و استغراق دارند آنجا هم دامن دولت مَنْ کَانَ
یَرْجُوْا لِقَآءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَاٰتٍ بکف می آرند همان در خود لیاقت دیدن دیدار هم باید رسانید و الّا آن پرده کشای
جمال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ از عکس رخ ظهور خود نیوشید وَمَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی الٰهی محبوب حقیقی و مطلوب تحقیقی

رباعی

آن دل که مقفل ز غمت گردیدست — ابروی ترا کلید خود فهمیدست
چون عقده کشائی دهان صائم — موقوف بناخن هلال عیدست

نور

پس ز مردن هم عجب معرکه آرائیهای سوال و جواب و عذاب و ثواب
در پیش ست و آدم کوته اندیش مستغرق در همین فکر معاش و تردد بود و باش خویش ست اگر حقیقت بقای دائمی آن عالم
چنانچه باید بر دل منکشف شود هیچ آدمی در تمام عمر یک لحظه از طرف اندیشهٔ آخرت غافل نبود بلکه بالکل دست طلب
از تلاش دنیا بردارد و این مدت چند روزهٔ حیات فانی را مطلق در نظر نیارد که این مدت قلیل بهر طور بعد چندی رو به
اختتام می نماید و آن زمانهٔ طویل ابد الآباد باب قطع نمی کشاید ای کوته نظر بیخبر اگر اعتماد بر گفتهٔ خدا و رسول داری و ادعای
ایمان و اسلام بمیان می آری تا مقدور این زمانهٔ موهوم حیات را صرف در فکر عرصات معلوم نما و دفتر غفلت و بطالت

لمنا والا آنچه هست زود پیش می آید وحق تعالی خود میفرماید کَلَّا سَيَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَيَعْلَمُونَ وَإِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ رباعی

ای بیخبر از معرکه بعد ممات | از صرف نما فکر آن جمله حیات
ای عرصه زندگی با آگاهی کن | الحاصل بخوبی آگهی اندر صفات

نوع کون وحصول همه موجودات ممکنه زمانیات بوند خواه غیر زمانیات نسبت بدیمومت ذاتی وقدم نفسی حبیب تعالی در حدوث یکسانست وسابقیت ولاحقیت انسان کبیر وعالم صغیر در ظهور حادثیت توأمانست حدوث ذاتی وزمانی بحضور آن قدم حقیقی دریک میدان می تازد ونظر بازتحقیق نگاه بر معامله اِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَنَرَاهُ قَرِيبًا می اندازد که قبلیت وبعدیت در مرتبهٔ هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ یکجا جمع میشود وازل وابد درین وادی مقدس بآن واحد برابر بسید ودر علم مطلق جمیع قدمها اضافیه ومحدثات اعتباریه را از قدیم بر دای اِنَّ اللّٰهَ قَدْ اَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا باهم پیچیده وحضرت عالم الغیب والشهاده بیخ حالت منتظره نکشیده وصور علمیه حق که اعیان ثابته باشند مدام بریکحال هستند واین مشهودات کونیه که موجودات خارجیه امکانیه بوند چه در وقت موجودیت وچه در زمان معدومیت همان از بادهٔ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ مستغرق ولافخر رباعی

امروز نگشته است آدم حادث | عالم آدم شده است باهم حادث
در علم خدا مدام توپیدا بود | یعنی نه قدیم است عالم حادث

نوع گشایش رزق موقوف بر تردد وتلاش نیست والا هرکس ازین دنیا طلبان حرص پیشه مالدار بسیار میشد که هیچکس از بینوا در دولت خویش بجست وجو قصور نمی نماید ورسیدن روزی مشروط باظهار پریشان حالی وعسر معاش نه وگرنه هر واحد ازین سوال کنندگان بی اندیشه مالک هزاران هزار می گشت که یکی از ایشان هیچ وقت از فریاد ونالش گذران نمی آساید پس معلوم شد که اختیار هر امر بدست خالق مختار است واینهمه زار نالیها وتک ودوی بیجا از راه اضطرار است واگرچه این امر بدیهی را کیست که نمی داند لیکن چه کند که حرص در بدر میدواند فَتَأَمَّلْ وَكُنْ مِنَ الْقَانِعِينَ رباعی

این دانه وکاه وآب آشت همه پوچ | یعنی که تردد معاشت همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست | فکر واندیشه وتلاشت همه پوچ

نوع اگرچه در دنیا وچه درین سرداری وپیشوائی می باید تا همه را طریق خیریت معاش ومعاد بنماید وبیک راه راست راند ومطلق العنان بطور خود ها نگرداند زیرا که کثرت بی وحدت رو بظهور نیارد وتسبیح بلا امام نسق ابتدا وانتها ندارد وهر خانه را صاحب خانه می باید وهر ملک را سلطانی می شاید وهر قافله را میر قافله دستور است وهر قوم را سرگروه ضرور لهذا هر واحد را در ظاهر نیز از مردم موجود بالفعل رهنما ومرشد گرفتن بدرکار است واین سررشته را قطع کردن خلاف مرضی خدا ورسول وانبیه اطهار است کما قال عَزَّ وَجَلَّ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ وَاللّٰهُ الْهَادِيْ اِلَى سَبِيْلِ الرَّشَادِ رباعی

هرچند رسد برآسمان اوج طلخ | از حد گذرد وتلاطم موج طلخ

لیکن سر دارچون ندارد در خویش | برباد همیشه می رود فوج نخ

قوله هرچند که نگار سرا پا بهار چمن صفحه

سونگار نقش و نگار تجلیات بشیار باظهار می آرد اما صورت کار عاشقان زار که دیدار بلا استتار باشد در سرکار تنزه مدار تقدیس آثار خویش ندارد آه اگرچه فردا وعده ٔ مَنْ کَانَ یَرْجُوْ لِقَاءَ اللّٰہِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰہِ لَاٰتٍ در میان ست لیکن امروز همین پیغام لَاتُدْرِکُہُ الْاَبْصَارُ جان خراش دل مشتاقانست پس هیچگاه نه شاهد حقیقی جل شانه بی پرده این مظاهر ظهور میفرماید ونه دل طالبان ذات بحت برین تجلیات ظلالیه اکتفا می نماید واین محال طلبان همیشه حیران می مانند وبزبان حال بتعال میخوانند **مطلع**

نقشی که نگار ما ندارد | جز صورت کار ما ندارد

قوله در گلهای موجودات

جمله که مرایای حضرت وجود اند رنگ موجودیتی که رو می نماید جلوه پردازی این معدومات بالذات نیست بلکه جوش همان یک بهارست که بچندین رنگها سلسله جنبان تموج ظهور گردیده ودر آئینهای حقائق امکانیه که مظاهر مرتبه وجودات اند جمال مشهودیتی که بنظر می آید شعبده بازی این موهومات بی ثبات نیست بل قدرت نمائی همان واحد مختارست که این سرابستان را آب نما گردانیده پس هرچه از وجود وکمالات وجود در بساط ما بندگان بی سروسامانست همه از ان سرکار والای سلطانست ما بی بضاعتان خود هیچ نداریم اینهمه مال متاع اوست که هرسو در اظهار می آریم **بیت الغزل**

چون آینه هرطرف نمائیم | رنگی که بهار ما ندارد

قوله جدا و ندا دل مضمحل از مدتی طاقت بردا شتن بار وجود ندارد وهردم وزر خودی را از دوش هوش فرو می آرد مگر اینکه تو این پیری فانی را بوجود موهوب حقانی از سر جوان سازی وچندی دیگر در بیجا داری بنوازش معامله بی تمتع وبی تبصر نوازی این امر علیحده است که صرف بقدرت نمائی وقبول تو تعلق دارد وطاقت بشریه ما لیاقت احتمال بار این امانت نمی آرد وَلَا تُحَمِّلْ عَطَایَا الْمَلِکِ اِلَّا مَطَایَاہُ وَلَا نَسْتَعِیْنُ اِلَّا بِاللّٰہِ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِیَّاہُ اکنون ما ضعفا هیچ قوت در خود نداریم وصرف بدستگیری تو پناه می آریم بیشتر مختاری هرچه خواهی بعمل آری حالی که داریم این ست واستقلالی که بدان همت میگماریم چنین است که **بیت الغزل**

از دوش فگنده مدتی شد | دل طاقت بار ما ندارد

قوله رنگ حبشی هستی اعتباری مانند شرر بهرجا که نظر تماشا کشوده زمانه کم فرصتی آن زیاده از مدت زدن چشمی نبوده وتعین انسانی که انسان العین تشخص امکانی ست بهر طرف که هرزه والمودجز تجلی برقی وجود اضافی مشاهده نفرموده که مثل شرار این سوخته جان از خود گریزان سوای دید یک آن از هستی موهوم در بساط خویش ندارد ودل روشن ضمیران با عرفان چنین وجود وعدم بی اعتبار را یکسان می شمارد واین صاحب نظران حقیقت بین در حالت بقای خود نیز همان ناظر فنای خویش می نمایند وغیر از چشم عبرت هر لحظه بازنمی گردانند ومیدانند که **بیت الغزل**

یک لمحه برای دید هستی

جز چشم شرار ما ندارد | نور ۱۱۴ می پستان نشئهٔ توحید اگرچه مدام از کیفیت حضور و شهود جام سر خوشی قلبی لبریز
دارند اما گاه گاه باعتبار حالات قبض و بسط بمیزگی خماری از دور دسر لوازم بشری نیز اند که باظهار می آرند اعنی
بی امتیاز مطلق چون مجاذیب و مجانین نمی بوند و متاثر از ادراک رنج و راحت میشوند و بر رنج صبر و بر راحت شکر
مینمایند و ادای آداب مراتب وجودیه می فرمایند تا حق عبودیت به پیش مرتبهٔ الوهیت بجا آورده شود و سر رشتهٔ صبر
و رضا از دست بندگی نرود و با آنکه ذات بی نیاز غنی حقیقی جل شانه هیچ پروای صبر و شکر اینها ندارد و اصلاً نشأ و
خمار ایشان را بخاطر نیارد که آن بحر وجود بذات خود همیشه محو شدند که بهر من و تو اینهمه میخور و تشد چنین حبابها بسیار سر
کشیدند و بیکدم شکسته جام گردیدند تو هم بیچیده شکست خمار نما خواه خود را شکسته خاطر فرما ثمرات آن بتو خواهد رسید غبار
دامن کبریایش نخواهد گردید که بیت الغزل | آن می که بنشأتین جوشید | پروای خمار ما ندارد

نور ۱۱۵ هرچند زاهدان بکحل الاعتبار مردم ستوده کردار باشند اما در دیدهٔ مردمان بسیار خلیده دلهای بندگان خدا را
بدرشت خوئی میخراشند و اگرچه عارفان در نظر غافلان بی اعتبار بوند لیکن هیچگاه هیچکس را بچشم تحقیر ندیده غبار
خاطر احدی نمی شوند بهر حال این خاکساران را غفلت شعاران ظاهربین در نظر نمی آرند و باوجودیکه این جماعهٔ صفا
اطوار همه را منجملهٔ آیات الله می شمارند و آن بخود گرفتاران را صلاح آثاران مجاز آئین نزدیکان خدا می پندارند
باآنکه این گروه دور از کار هر کس را ذلیل و خوار می انگارند آه اگرچه سرمهٔ چشم کسی غبار ما نیست بیت الغزل
در دیدهٔ مردمان خلیدن | این سرمه غبار ما ندارد

نور ۱۱۶ تار توجه الی الله چون تار نگاه صدای اظهار در خود
ندارد تا کسی واقف ازین سر شود و دل خالی از اغیار سوای مشاهدهٔ یار آواز اشغال و اذکار بر نیارد تا شخصی در سراغ
این امر خفیه دود و همان دانای راز ما فی الصدور عالم حقیقت این مستور حالانست و همان آگاه جمله مراتب بطون و
ظهور شنوای فریاد بی نوای این خاموش زبانانست که این صاحب حالان اصحاب دیدانند نه ارباب شنید مگر
تار و پود رابطهٔ قلبی باید تافت تا زمانی تار نگاه پنهان بتار نگاه باطن ایشان توان بافت والله بصیر بالعباد
بیت الغزل | چون تار نگاه در خود آواز | فریاد که تار ما ندارد

نور ۱۱۷ زنده دلان باخبر
زیارت قبور را کفارت ذنوب میدانند و مقابر بزرگان را نظارگاه خود می گردانند و بابقای نشان مزارهای
اکابر تا مقدور کوشش مینمایند و حتی الوسع دیگران را هم ترغیب زیارت می فرمایند و بسیار ترقیات ظاهری و باطنی
ازین امر خیر حاصل میسازند و روز وصال این بزرگواران بخدمت اجماع مجالس می پردازند و همیشه آن ارواح
مقدسه را حی و قائم می پندارند و هر وقت در همه حال آنها را ناصر و معین خویش میشمارند و خود را کالمیت می انگارند

از حرف دنیا و مافیها دامن خود را برچیده دل میده‌اند و مرده دلان بی بصر زیارت قبور را هیچ لازم و ضروری نمی دانند
و در دیگ رنگ خفته کعبه و کنشت تفرقه می گردانند و از زیارت قبور کیفیت حضور هم نمی رسانند و صرف شدن
در جهت شوقی را لا حاصل می خوانند و صحبت ایشان کاری ندارند و گاهی از حق صحبت اینها یادی نمی آرند و آن همه
شفقتهای بزرگانه را فراموش می نمایند و چندیکه زنده اند خود را صرف خواب خرگوش می فرمایند و توفیق حاضر
شدن بر مزارها گاهی نمی یابند و روی خدمت ازین سعادت عظمی دائم می تابند و آخر ناچار خود هم می میرند و این
دولت شفاعت شفیعان خویش بدست سعادت نمی گیرند اولئک کالانعام بل هم اضل **بیت الغزل**

هر شخص که زنده دل نباشد	ره سوی مزار ما ندارد

نور[۱۱۸] دست دعای عشق ما مانند برگ چنار ورق گردان
دفتر بی اختیاری ست که دامن گیری گل تمنا منظور شان نیست همان تابع وزیدن باد تقدیر ست بهر طوریکه
جنبانند جنبانند و همت والای اولیا مثل قامت سرو عریان تن آزادی از لباسهای دام هر گرفتاری ست که بدست
آوردن دولت مدعا ملحوظ شان نیست همان راضی برضای حضرت قدیر ست بهر سوئی که متوجه گردانند گردانند این
بزرگواران از طرف خود باب هیچ تمنائی نمی کشایند و دست بی دستگاهی خویش را بحرکت کدام خواهشی رنجه نمی فرمایند
رضی الله عنهم و رضوا عنه و چنین برگزیدگان حالی محض از خودی خویش می بودند و بآرزوی امری از امور کونیه شرمنده
طلبگاری نمی شوند **بیت الغزل**

دامان گلی بدست آرد	آن پنجه چنار ما ندارد

نور[۱۱۹] کناریکه ما کم نعلان مثل دریا شب و روز کشاده میداریم همان تشنه لب جام هم آغوشیهاست که گاهی غیر از
خود کسی را در بر خیال خویش ندیده و دل تزاری که ما غافلان مانند جرس همه وقت بفریاد می آریم همان قدم فرسای
بادیه خاموشیهاست که زمانی بگوش خویش صدای خود نشنیده و اینهمه از خود رو بیهای ما چون سیل مدام پامال روانی
خود ست و اینقدر دور رو بیهای ما چون آواز درا نارسائی گران گوشی نادانی خود ست آه ما ممکنات بی ثبات
همیشه در همین حالات متغیرات خویش چون بحر می جوشیم و گاهی خود خریدار خویش میشویم و گاهی بدست بیخودی
خود را میفروشیم و هر چند که در ذهن خود بلیدان بهیچ مرتبه اطلاق می دویم اما هیچگاه در خارج از خانه تقید بندگی
خویش بیرون نمیرویم **مقطع**

ای درد سوی خود آغوش	چون بحر کنار ما ندارد

نور[۱۲۰] سبحان الله اگر چه عالمی
نغمه سرای شهرهٔ من گم گشته وار و خلقی می آید و موافق گمان خود مرا مشاهده می نماید لیکن تا حال این مجهول الاحوال
هر چند همت بر شناخت خویش می گمارد و غور می فرماید اما مطلق باب خود شناسی نمی کشاید و هیچ دریافت نمیشود
که من کیستم و اینهمه مشتاق بودن خود برای چیستم و تحفه تر اینکه با آنکه هیچ نمیدانم مدام در شکنجه بیخودی مانم [illegible] معلوم نشد که نقش

هستی من مانند نگین بنام دیگری می نشینند و خواب خود پرستی من مثل نخل چشم خیال دیگران می بیند و من همان چون نگین بر کنده خاطر از طرف خویشم و مانند نخل همه تن برخاسته مو از هستی سراپا نیستیم بعد ازین از شر کونین محفوظ دارد و بار تهمت هستی مرا بر سر من نگذارد و لاحول و لاقوة الا بالله و لا اله الا الله **مطلع**

من از خود نیستم اگر مرا گو بچشمان بیند	چو نخل خواب من چشم خیال مردمان بیند

نور[1224] کور باطنان ظاهر بین نظر بر آن و این می نمایند و چشم امتیاز بر امین امور مبصره و اسباب ظاهره می کشایند و نگاه دل بر حقیقة الامر نمی اندازند و دیدهٔ ادراک را بنور حقیقت بینی روشن نمیسازند و اگر حجاب غفلت از روی باطن رفع شود و چشم بصیرت بنور روحانی منور بود دریافت گردد که این هنگامه سازی دورنگیهای این و آن صرف فتنه پردازی احولی غلط کاران وهم ست و جوش تموج این سرابستان محض بآبیاری قصور فهم ست والا این ذرگان حقائق ممکنه را در سطوت شعشعان خورشید وجود مجال درخشیدن ادعاے موجودیت کجاست و بحضور کبریای ذاتی شمس حقیقت همان ظهور کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ هر وقت و هر جا جلوه فرماست کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ وَالْآنَ کَمَا کَانَ **بیت الغزل**

ز کوری دل خود غافلانه این و آن بینی	چو دل پیدا کند چشمی نه این بینی نه آن بینی

نور[1225] از خود بیخودگشتگان هر چند که مانند قلم سخنان گوناگون بر زبان آرند لیکن دل صفا منزل ایشان که خالی محض از حدیث نفس ست پامال خطرات نمیشود و چنین ساکت باطنان اگرچه بظاهر مثل خامه حرفهای رنگارنگ بر لسان دارند اما همه بیان ایشان مظهر قدرت الٰهیه میبود و صورت آشنایان بیگانه از معنی این امر را دریافت نمی نمایند و ظاهر پرستان ناواقف از باطن این معامله را ادراک نمی فرمایند الحق که ردای اَوْلِیَائِیْ تَحْتَ قِبَائِیْ ساتر این حال ست و نور لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِیْ پرده کشای این احوال ست وَاللّٰهُ یَعْلَمُ وَاَنْتُمْ لَا تَعْلَمُوْنَ **بیت الغزل**

سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند	نیند از دل کسی باطن بخطره ام بی چشمی

نور[1226] مقلدان هر چند براه تقلید محققان می تازند اما جمال تحقیق را بچشم خود مشاهده نمی سازند بلکه پردهٔ اتباع ایشان هم زیاده تر کشف حجاب از روی حقیقت برای همان صاحب نظران مینماید و مانند شیشهای عینک این بی بصران را بچشم خود هیچگاه هیچ نظر نمی آید دل تیز نگاهان بر حال این غفلت دستگاهان بی اختیار می سوزد و بمقتضای نور هدایت بار بار شعلهای رهنمائی می افروزد خواه ایشان را فائده کند خواه نکند از زبان آن روشن ضمیران همین دعا هر وقت سر میزند که **بیت الغزل**

چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند	الٰهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را

نور[1227] اگر دل هر آدمی چشم عبرت بحال خویش بکشاید و بسرمهٔ تصور مآل کار که خاک شدنست دیدهٔ باطن را روشن نماید ببیند که هر چند بر بساط زمین هر روز خورشید کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ تابان ست اما هر شب معاملهٔ کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ

نیز درمیان ست و تمام ذرات عالم را چون ریگ روان هم قافلهٔ گذشتگان مشاهده فرماید و عجب کاروانهای روا روی خود و همه‌ها هر نفس بنظر آید و تعلق خاطر از طرف جهان و جهانیان بالکل بر دارد و هر چه از امور مکروهه مرغوبه اینجایی رود هر چند بچشم اعتبار نزار و دواند که بهر صورت اینکس نمی ماند **بیت الغزل**

اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردیدن	هزاران کاروان همراه با ریگ روان بیند

نور [۱۲۵] نسبت و بلند زمانه بیشتر متلاطم فان پر کدورت راتبه و بالامی نماید و گردش دوران زیاده تر مکدر و لا نزا پریشان خاطر میفرماید و الا بعنایت الٰهیه بندگان با ایمان و مومنان با عرفان در هیچ حال زیاده از حد مشوش نمیشوند و از احاطهٔ رضا و تسلیم بیرون نمیروند فلک هر چند چرخ زند لیکن این استقامت دستگاهان را زیر و زبر نمی کند بنصرت حق تعالی در همه احوال بر یک منوال میمونند و تجربک روزگار از جای خود نمیروند رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ **بیت الغزل**

دل پر از کدورت هر زمان از گردش دوران	بزنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

نور [۱۲۶] از انجا که در گلستان کثرت هر طرف همان بهار گل وحدت جلوه گر ست هر کس را درین آئینه خانه هر چه رو نموده بصورت خویش در نظر ست که نقش دوئی در نشیمن این وحدت کده نمی نشیند و دست ادراک هیچ کس درین چمن جز گل قیاس بر خود نمی چیند حق تعالی چشم حقیقت بین بکشاید تا هر سو غیر از جمال فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ بنظر نیاید **مقطع**

گل وحدت بهر جا گل کند ای درد در کثرت	که هر کس کانچنان خود هست هر کس را همان بیند

نور [۱۲۷] هجوم داغهای تقییدات اعتباریه و امتیازات اضافیه که شامل حال تشخص انسانی ست مانند لاله بهار افزای پیکر امکانی اوست و آتش افروزی نخوار بهای مصائب جسمانیه و آلام روحانیه که نصیب این مقبول بارگاه یزدانی ست مثل گل خوشنمای تعین جامع لاثانی اوست الحق که بار این امانت گرانمایه همین والاهمت بلند پایه برداشته و خرمنهای معاملات رضا بالقضا و صبر بر بلا همین مزارع کشت آخرت انباشته آزین جاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوة والسلام باظهار معاملهٔ مَا أُوذِيَ نَبِيٌّ كَمَا أُوذِيتُ تشکرا و فخرا لب کشوده و در حق امت مرحومهٔ خود که خیر الامم ست الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِينَ فرموده‌اند بهار شعلهٔ عشق الٰهی در همین صورت می افزاید و طی مراتب حضور و آگاهی بهمین گرمجوشیها میسر می آید أَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ عَلَى الْأَوْلِيَاءِ فَالْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى كُلِّ حَالٍ وَهُوَ مَعِي فِي جَمِيعِ الْأَحْوَالِ **مطلع**

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند	آتشم از سوختن رشک بهارم کرده اند

نور [۱۲۸] وقوف قلبی که معمول خواجگان سلسلهٔ نقشبندیه است باب مشاهدهٔ الٰهی میکشاید و حیرت دلی که منتهای کیفیات وجدانیه است روی جلوه‌های غیر متناهی می نماید و اکثر ذکی ذهنان بلند استعداد را با دل حیران دوچار میگردانند و بیشتر سلیم طبعان پاک نهاد را بمیدان حفاظت قلب میدوانند غرضکه در قسمت هر که شهود ذات بحت مقدر ست از آئینهٔ دل او بمصقلهٔ

حیرت زنگ می‌زدایند و در نصیب هر که حضور مجهول النعت معزز شد قفل دل اهل دل بکلید توقف طلبی میکشایند پس در ضائع
روزگار غفلت شعار که مدام حیران محض در کار خویشیم گاه گاه در دل تحیر منزل خود چنین هم می اندیشیم که بیت الغزل

غالباً در قسمت آیینه و ارسی کسی | با دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند

خدا کند که این امید شتاب در ظهور آید که حالا زمانهٔ زندگی چندان وفائی نماید رَبِّ هَبْ لِي مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً وَّأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ نور [۱۲۹] را آیی همچو من سوخته جان
گریان و گداخته قلب و دل بریان هیچکس در فکر سوز و گداز خود مباد که مانند شمع سوزان چشمی که وا نموده ام همگی مصروف
گریهٔ ذوق و شوق بوده ام و نظر عبرتی و خبرتی که بر حال خود کشاده ام پیوسته با اشک ریزی دیده قصور سر گرم فنا و
اضمحلال بوده از نظر خویش افتاده ام آه و جود غم اندوه مرا باب این امر شناخته با آتش عشق و محبت خوب گداخته اند
و شمع محفل اهل دل ساخته در عجب سوز و گداز انداخته اند بیت الغزل

همچو من کس در غم سوز و گداز خود مباد | شمع سان تا چشم وا دارم اشکبارم کرده اند

نور [۱۳۰] از کیفیت وجود و عدم که اول قدم ست ترقی حاصل باید فرمود و منتظر
قدوم میمنت لزوم حالت وجود فنا باید بود و طی منازل راه سلوک بچشم انتظار روائی نموده هر دم چون نقش قدم باید
فرسوده ببقای اتم رسیده فانی محض گردیده بزمین مسکنت و خاکساری باید آسود بیت الغزل

در نظر دارم همیشه خوش خرامی فنا | نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

نور [۱۳۱] مختاریکه بالمجاز منسوب بطرف
ما مجبوران حقیقی شده در باطن پرده کشای جلوهٔ بی اختیاری است و مجبوری که فی الحقیقت مضاف بجانب مختاران
مجازی گشته بظاهر مجلس آرای هنگامهٔ مختاری ست پس اهل بصیرت در همه احوال همان جمال وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَن
يَشَاءَ اللَّهُ بنظر تحقیق خواهند دید و اهل بصارت در هر حال همین خیال لَنَا أَعْمَالُنَا وَلَكُمْ أَعْمَالُكُمْ در خاطر خواهند پذیرفت و منکه
ظاهراً و باطناً جمله حیرانم این قدر بالاجمال می دانم که مقطع

اتهام اختیاری نیز بر من می کنند | در حقیقت درد گوئی اختیارم کرده اند

نور [۱۳۲] تار وجودیکه با رشتهٔ علم تاب داده شده سلسله بند گرفتاریهای چند در چند
است و چشم هستی که در میدان دانست کشاده گشته حلقه کشای دامهای هزاران کمند ست سیما علمی که شانهٔ
موشگافیهای زلف شاهد کلی و جزئی گردیده و دانستی که تا محدب محدود جهات یافت و ادراک رسیده لهذا بار کاروبار
کونین بر سر حال حضرت انسان افتاده و زر گران هر دو جهان بار بر دوش هوش او نهاده زمین و آسمان تاب احمال
این امانت الٰهیه نیاورده راه اباپیموده برداشت بار کوه انبوه ظهورات جمله اسما و صفات واجبیه نمود و هر یکی ازین
میدان وسعت علمیه در خور لیاقت خویش بگوشهٔ جبل خزید آن بار حَمَلَهَا الْإِنسَانُ این خلیفة الله تنها بر سر و دوش
همت سراپا استقامت خود کشید مطلع

تا دامن هستی بکف هوش من آمد | بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

نور ۱۳۳ طپیدن دل هرزه درا عجب فریادی تاثیری دارد که با خفته بختان غفلت را بیدار نمی سازد و نالیدن قلب بیهوده نوا طرفه صدای ضعیفی بر می آرد که با گوش گران جهالت را در تنبیه نمی اندازد که هر دم حدیث نفس با غافل دلان همان بادیه پیمای هرزه دو یهای لاطائل ست و هر نفس خطرات قلبی با پریشان خاطران همین گرفتار دام خیالهای باطل ست و ما بیخبران مطلق نمیدانیم که شب و روز این همه عبث در پهلوی ما که می نالد و ازین خیالات فاسده مال چه جنس می کاهد و نهال چه چیزی بالد خصوصا من بی حقیقت که منجمله جرگهٔ همین عوام الناس هستم و هر وقت از بادهٔ غفلت زدگیها مستم از طرف دل خویش بسیار غافلم و بسبب نالائقی خود هر زمان در چشم خویش منفعلم خدایم بخشد و بظاهر و باطن سوی خود کشد هو الناصر و المعین **بیت الغزل**

دل می طپدم چون جرس و هیچ ندانم	فریاد که فریاد که در گوش من آمد

نور ۱۳۴ چون کمال مطلق الٰهی پرده از روی خویش کشاید هر چه موجود ست غیر از آئینهٔ جمال با کمال او در نظرت نیاید و هر سو درین آئینه خانه مشاهدهٔ جلوهٔ همان رونمائی و بی اختیار بزبان حال و قال آیهٔ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا ورد خود فرمائی و هر معامله را منجانب الله دانی و اثر دل کلمهٔ لا حول و لا قوة الا بالله خوانی و نگاه عیب جوئی بطرف هیچکس هیچگاه چون محجوبان ظاهر بین نیندازی و خطای اضافی که در دیدهٔ امتیاز بشری تو از کسی ظهور نماید آنرا در حقیقت معاف سازی و سراپا غرق در بحر توحید شوی و از صراط مستقیم حق بینی بیرون نروی وَمَا مِن دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ **بیت الغزل**

پوشیده خطاهای همه از نظر من	آن جلوه که در چشم خطاپوش من آمد

نور ۱۳۵ تشیخ که بتصنع خود را شیخت پناه ساختن باشد عجب آفتی ست که بر سر زاهدان بتمیز و عابدان بتحقیقت می افتد و ریا و سمعه و زور و مکر از شاخهای همین شجرهٔ خبیثه است حق تعالی جمیع محمدیان خالص را ازین بلا در حفظ و امان خود دارد و هر عمل همان خالص لله بظهور آرد و شیخی بیساخته که از راه قبول الٰهی میوهٔ طرفه دولتی است که نصیب اکابر طریقت و عرفای با حقیقت میشود و صدق و صفا و دعوت بسوی راه هدی از شعب این شجرهٔ طیبه است او سبحانه همه محمدیان با اخلاص را بهمین دولت مشرف سازد و بنوازش نیابت رسول خدا و ائمهٔ هدی بنوازد و صاحبان این معامله که اولیاء الله باشند همیشه بی تکلف و بی نیاز و خوشحال می بوند و کاسبان آن مجاهده که زهاد حال تباه بوند مدام با تکلف و تحلج و پریشان باطن میباشند و در بلای عظیم گرفتار اند و سخت تشویش دلی دارند که اگر یک چیز از امور ظاهرداری بدست می آید چیز دیگر از دست میرود و اگر آن میسر شد این نمی شود فَبِئْسَ حَالُهُمْ وَحَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ **بیت**

عجب تشویش دل رو داده است ای درد زاهد را	کو چون تسبیح در دست آمدش از کف عصا افتد

نور ۱۳۶ گرفته مزاجان با تأمل چون غنچهٔ گل تا مقدور در اظهار حال زبان لال دارند و احوال خویش پیش این ظاهر بینان کوته اندیش در بیان نمی آرند که این تماشائیان گلشن هوا و هوس

بر دل ریشی کس نظر ترحم نمی اندازند و بچاره سازی هیچ بیچاره نمی پردازند پس آنچه گذشت گذشت و هرچه میگذرد می گذرد و مرد با غیرت پردهٔ استقامت نمیدرد از دست هیچ کس هیچ نمی آید هرزه گوئی اضطرار ست که لب شکایت می کشاید من سنگ تسلیم و مَن سَلِمَ نَجا [illegible]

دل نمی خواهد کنم اظهار حال خویش درد	غنچه سان مُهر از دل من بر دهانم کرده اند

نور ۱۳۷ شوریده سران جنون الهی و آشفته دلان جلوهٔ آگاهی مدام بر جادهٔ لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ میروند و همیشه دیدار نمای تَجَلّٰی لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ می شوند عنان ضبط در دست اختیار ایشان کجاست تا نالهٔ دردی بر لب اظهار نیارند و آه سردی در سینهٔ اختفا نگاهدارند هر وقت بی تکلف درد دل خویش پیش همه کس بیان می نمایند و هر زمان روشن بیانی اسرار را شمع محفل صاحب نظر میفرمایند دل درد آموز چنین عاشقان صادق تتبع نالهٔ عندلیب گلشن صداقت ست که هر دم بر ملا می نالد و از زبان درازی شعلهٔ شوق هر نفس بر خود میبالد و انشاء الله الناصر همه بسیار گوئی این هرزه درا در یوم الحساب بزمرهٔ آئینه داران جمال لَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ محسوب خواهد گردید و سیل طبع روان این آوارهٔ صحرای عشق تا بمحیط اعظم خود خواهد رسید آه این همه نالیدن ما مثل نوای نی بر خویش نالیدن ماست و بالیدن ما چون نهال شعلهٔ گرم بر خویش نالیدن ما پس در هر دم چون شعله از مدد آتش محبت می بالیم و بر هر قدم مانند جرس در بیابان شوق می نالیم وَاللهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ

رباعی

شوریده سری که بر ملا مینالد	از هرزه درائی همه جا مینالد
در دشت جنون جرس نوای شوقیم	بر هر قدم اینجا دل ما می نالد

نور ۱۳۸ هر قدر که گردباد توهم موجودیت و بقا در بیابان خاطر غافل دلان سر میکشد همان قدر سرگشتگی فکر و تردد و کدورت دور اندیشی طول امل باطن را بی آرام میکند و حال آنکه آدم خاکی را سرکشی چنین خیالات محض بوزیدن صرصر پندار پیدا می گردد و در غبار وهم باد گمانی ست که می پیچد آه زندگی ناپایدار را چه اعتبار ست و انسان بیچاره در هر امر بی اختیار ست رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ

رباعی

چند آنکه بخویش گرد بادت بالید	سرگشتگی و تکدر اینجاست پدید
ای خاک خیال سرکشیدن اینجا	بادیست که در غبار وهمت پیچید

نور ۱۳۹ اگرچه بهر دیدن حقیقة الامر دیدهٔ تیز نظر میباید و برای مشاهدهٔ نفس الواقع چشم بصیرت می شاید اما صرف بینائی عقل هیچ کار نمی آید و فقط از دانائی دل هیچ نمی کشاید تا که حق تعالی فضل نمی فرماید و تائید ربانی امداد نمی نماید جلوهٔ از جلوه طرازی فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ دیده نمی شود و گلی از گلستان أَنْزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ چیده نمی شود و چنانچه بی مدد نور حال نگاه انسانی تباه است همچنین بی قبول حق دست سعی امکانی کوتاه است رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ

رباعی

هر چند پی دید نظری باید	وز بهر معاینه بصری باید
تائید ولی درد مقدم باشد	با نور نگه نور دگری باید

نور ۱۴۰ ممکن که مسلوب الضرورة از طرفین ست بالذات صلاحیت عدم و وجود ندارد و تا خود بخود چراغ افروز کاشانهٔ

موجودیت شود یا بنفسه خانه سوز هستی گشته در خلوتگاه معدومیت رود بلکه خورشید وجوب ست که گاهی این ذره را
در ضمن پرتو ظهور خویش گرفته واجب بالغیر گردانید موجود میگویاند و زمانی در تحت شعاع بطون خود آورده ممتنع بالغیر
ساخته معدوم می فهمانند والله هو یبدئ و یعید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید

رباعی

نی رخت مرا آتش من میسوزد
نی خانه ام از چراغ می افروزد
کارم همه در پنجهٔ خورشیدی هست
چلیم چو سحر میدرد و میدوزد

نور [۱۴۱] هرچند او تعالی ورا ر
الوراست اما بطوری در تصور نیاید که بعیدان غافل خیال میکنند و اگرچه او سبحانه از خلق سواست لیکن هیچ وهم دلالت
نماید که مهجوران جاهل بگمان آن مبتلا میشوند عجب خرابی ست علما که قائل اثنینیت گشتند نابینا یانرا ازان خار شرک خفی
در پای سلوک خلید و عرفا که مقر عینیت شدند نافهمان را ازین نار الحاد جلی در مجمر خاطر مشتعل گردید پس بنوعی در جانب
اتحاد نباید خزید که وجود حق چون وجود کلی طبیعی منحصر در افراد نماید و بطریقی در طرف امتیاز نباید دوید که جزو دامن تخیل خود
در دست ادراک نیاید زیرا که چنانچه آنهمه نزدیک روی ترا دور از اقرار ساخته دوچار خودت میسازد همچنین این قدر
دوری نیز نزدیک بانکار انداخته در پای خویشت می اندازد و خیر الامور اوساطها چندانکه بسوی اتحاد رو که امتیازات
شرعیه فوت نشوند و نه آنقدر بسمت امتیاز دو که معاملات قریبه از دست روند غیریتا و نچنان غیریت ست که مثال
بنا و بنا نموده آید و عینیت او همچنین عینیت ست که مثل دریا و موج نماید وابتغ بین ذلک سبیلا و من اصدق من الله
قیلا

رباعی

ای کرده خیال ماورائی در خود
فرق من و ماهی نمائی در خود
این دور دویت چه دوری دارد
چندان نروی که بازآئی در خود

نور [۱۴۲] همت اگر بلند افتد در زمین افتادگی هم می تواند که آسمانی از علو نفسی برای خود بر پا
نماید و طبع اگر رنگین باشد در عالم نیرنگی نیز قدرت دارد که گلستانی از نیرنگی انسانی بهر خویش سرسبز فرماید و اگر کلید من عرف
نفسه قفل فقد عرف ربه اکند بعید نیست که همه اسرار غیبیه از زبان الهام ترجمان خود شنیده شود و اگر غنچهٔ دل به نسیم نفس رحمانی
بشگفد مستبعد نه که دهان بی نشان محبوب حقیقی در آئینهٔ صفای باطن خویش دیده شود و منکشف گردد که از هر طرف بیان
یکسوراه است و هر جانب معامله فاینما تولوا فثم وجه الله است

رباعی

همت ز بلندی آسمانی دارد
رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو
چون غنچهٔ دلت نیز دهانی دارد

نور [۱۴۳] اعتباریکه شامل حال
جهان و جهانیان ست پامال قدم فرسائی بی اعتباری ست و اختیاریکه متوهم در خیال هر انسان ست جلوه گرد آئینهٔ
بی اختیاری ست بار ناموسی که بر دوش امتیاز ما افتاده غیر از علم برداری ننگی نیست که انگشت نمای رسوائی میسازد
و سرسبزی گلستان حرص و هوا که سراب توهمش آب داده بجز چمن آرای خیال ننگی نه که در تیه هلاکت می اندازد رنگ ریز
کارخانهٔ هستی رنگی که در پیچار بخته جوش داده خم شکسته رنگیهاست و زیر و بم نوا از هر بلندی و پستی صدائی که ازین ساز

برآورده بیرنگ زمزمه پردازی هواست چشم حق بین پیدا باید نمود و حجاب خودی از میان دور باید فرمود ناموسی که گرفتار آنی ننگ فهمیدست و رنگی که همیشه متوجه هانی ملمع دیده تا کشف کشفنا عنک غطاءک ظلمت از دل نمی زداید تجلی الله نور السموات والارض نظر نمی آید والله الهادی وعلیه اعتمادی

رباعی

ناموس جهان که جمله ننگی باشد
سرسبزی آن خیال بنگی باشد
هستی که بر بخت رنگ اینجا ای درد
چون صبح همان شکست رنگی باشد

نور اگر چه پیشانی وحدت که آئینهٔ صفاست چینی از موج کثرت بر روی خود ندارد و آن معنی واحد را این تکثر صور مختلفه فی حد نفسه خلل نیارد اما ناچار صنعت اظهار مقتضی ظهور تجلیات گوناگون ست و موجب پیدائی اینهمه چونی و چند بیها همان مرتبهٔ بیچونست و جلوهٔ حضرت وجود در هیچ جا بیک صورت نیست و تشخص اطلاق را تقیید یک وضع ضرورت نه هر حقیقت بهر صورتیکه پیش آید او را بهمان وضع روش می نماید و هر زمان نظر بخود همان مسندنشین الآن کما کان ست و بلحاظ موجودات ممکنه هر وقت در لباس کل یوم هو فی شان ست

رباعی

وحدت که بهمه نور صفامی بارد
ناچار بجود و ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیش بیکصورت نیست
روی آئینه در در رو با دارد

نور اگر حقیقة الامر خیانچه هست بذوق و وجد بلا تألیف قضایای فکریه بر قلب منکشف شود و صرف بنور رحمانی بلا رجوع بمبادی همه مطالب روشن گردد کیفیت عرفانیه هست و اگر بتعلیم و تعلم و مزاولت کتب و رسائل علم حکمت و تصوف اکثر مسائل مرقومهٔ سلف حفظ بود و فقط بهمان الفاظ مصطلحهٔ حکما و صوفیه گفتگو کرده آید لقلقهٔ لسانیست و هر چند این بی بصر تقریر صاف هم داشته باشد اما از عرفای محققین نیست داخل در زمرهٔ علمای مقلدین ست و اگر چه آن صاحب نظر بر جادهٔ مصطلحات مقررهٔ آنها قدم بقدم نرود لیکن از فضلای ظاهر بین نیست منجملهٔ جماعهٔ اولیای محققین است

رباعی

انسان آگاه تا بعرفان نبود
از لقلقهٔ لسانی انسان نبود
هر چند برای خود زبانی دارد
ای درد دلی شمع زبان دان نبود

نور قوت ممیزهٔ انسانیه هر آدمی را در تفرقهٔ لیل و نهار انداخته و گرفتار آثار سعادت و نحوست ایام ساخته و اگر چه شگوفهٔ امتیاز طرفه گلیست که در چمن پیکر انسانی بخوبی تمام شگفته و متضمن صدگونه بهارست اما بیک اعتبار عجب خاریست که در پای این خلیفهٔ ربانی خلیده و موجب هزاران آزارست بهر حال گلشن تمیز هستی تا خیرش هر زمان از نیرنگی وهم تحفهٔ سرسبزی دارد که هر لحظه جوش بهار جنونی از سودای کونین باظهار می آرد ربنا اتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار

رباعی

در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم
چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
صد جوشش جنونی ز بهارم گل کرد

نور وا دریغا که شعلهٔ فرصت که هر زمان سرگرم رو اروییست عجب شمع افروز کاشانهٔ سرعت ست که در چشم زدن غائب از نظر میشود و واحسرتا توسن غفلت که هر سو قدم فرسای وادی دوی ست طرفه هرزه تاز میدان بطالت ست که هر دم عنان ضبط آن از دست میرود و آلهی غافلان

زبان کار شب و روز دل برهمین مزورات مشتهیات طبیعیه و نفسیه نهادیم و تمام بضاعت زندگانی خود را بخاک برابر ساخته برباد دادیم بتصدق خیر المرسلین و امیر المجردین ما تقصیر واران را معاف فرما و خاتمه بخیر نما تا هر قدر که تواند شد یادر راه تلافی مافات نهیم و چند روزی که از زندگی باقی مانده آنرا از کف ندهیم بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین

رباعی

صد حیف که چشم دفتر غفلت نگشاد
این مدت زندگی موهوم نبود
فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

نور پای حرص اگر در میان ست آدمی همیشه سرگردان ست و تلاش رزق تا که وبال جان ست در بدری تا حال الی انتهائست توکل بر رزاقیت مطلقهٔ حق تعالی باید نمود و قدم براه هرزه دوی فکر قوت نباید فرسود و ابواب زیاده طلبیها بالکل مسدود باید کرد و مار و کژدم حرص و هوا در گوشهٔ خاطر نباید پرورد آنچه ضروری تست رزاق مطلق بی حول و قوت و بی سعی و تردد تو خواه رسانید و آنچه بهم نمیرسد فی الحقیقت از ضروریات تو نیست هوای نفسی و طبیعی تو آنرا ضروری در خیال خویش تراشیده است والا ضرورت وجوب ست چه امکان بود که در وجود نمی آمد مگر اینکه وقت تو بهمین صورت بآخر رسیده پس چرا عبث خاطر تو مشوش گردیده که بهمین طور خواهی مرد و از تدبیر خود راهی بطرف سلامت نخواهی برد هر چه مقدرست همان میشود و کسی از احاطهٔ تقدیر حق بیرون نمیرود و آن حالت اضطرار نه صرف همین بار ابهرزگی میدواند بلکه اکثر سرهتی مغزان را نیز از تفکر و تردد می گرداند الا من اتی الله بقلب سلیم وان ربی علی صراط مستقیم

رباعی

آدم پی رزق در بدر می گردد
زحمت کش رنج یا نباشد تنها
در حرص اگر عمر بسر می گردد
سرهم از فکر بیشتر می گردد

نور تا قدری سرمهٔ الهی در چشم شعور کشیده نمی شود جمال نور ایمان بوجه احسن دیده نمی شود چه زیادت ظلمت الهی چنانچه پرده بر روی دل می اندازد همچنین شدت نور شعور چشم باطن را خیره می سازد ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة چنان احمق صرف باید شد که چون حیوانات ادراک همین محسوسات و جزئیات نمائی و امور معقوله و کلیه را درک نفرمائی و نه چنین عاقل محض باید گشت که مانند حکما در گرفتاری همان نظریات و عملیات عقلیه بند مانی و اخبار حقهٔ ایمانیه را باور نکرده انی بادانائی و شعور و عقل نادانی اتباع و نقل را هم ضم باید کرد و فقط خود سری و خود رائی را در خاطر نباید پرورد تنها صفای شیشه بکار آئینه شدن نمی آید که پشت گرمی کدورت قلعی هم میباید اگر طالب مشاهدهٔ یاری باید که همت بر این آئینه داری گماری تا ترا هم جلوه که می باید دیده نماید و معاملهٔ نجات اخروی پیش آید والله یهدی من یشاء

رباعی

از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
آیینه دو چار تجلی نشود
تا الهی امداد شعورت نکند
پشتی صفا اگر کدورت نکند

نور آنرا که مانند شرر چشم روشن شده بحال خود می گشاید بقای خویش درین دار فنا بیش از آنی بنظر نمی آید و خاطر را از گرفتاری

همه ساختگیهای زینت ظاهری آزاد میسازد و جملهٔ تکلفهای دنیوی را از نظر اعتبار می اندازد زیرا که بادیهٔ فنا آرایش صوری از طرف خویش جمع نمی شود و اهتمام در تزئین از جانب خود منظور نمی بود همان دست قدرت حق خواه لباس نفیس و باریک پوشاند خواه در وی عریان گرداند فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهٖ مَلَكُوْتُ كُلِّ شَيْءٍ وَّاِلَيْهِ تُرْجَعُوْنَ رباعی

آنکس که بقای خود به فنا کم دید
فارغ ز همه ساختگیها گردید
بادیهٔ فنا نکرده آرایش جسمیع
در چشم حباب سرمه کس نخشید

نور ۱۵۱ حقیقت واحدهٔ وجود واجبی که موجود ساز همه ماهیات ممکنه است قدرت نمائی خود در هر جا برنگ علیحده فرموده و در هر مرتبه حسب لیاقت آن تجلی صنعت خویش نموده چشم تشخص شگفته دلان رنگین طبع را مانند نرگس بروی بهار کشاده و دیدهٔ تعین صاف باطنان ساده وضع را مثل آئینه بسوی حیرت داده غرض که تجلی را تکرار نیست با آنکه همه جا جلوه گر جز یک یار نیست رباعی

ذاتی که نموده جلوه هر جای درد
گردست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم نرگس کشود بر روی بهار
بی چشم آئینه را بحیرت وا کرد

نور ۱۵۲ هر ذاهب فی سبیل الله که تساهل در تزکیه و تصفیه مینماید و تغافل در بجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید دوام حضور و شهود نمی بیند و گل قربت و معیت قویه از چمن مشاهدهٔ الٰهیه نمی چیند و سر رشتهٔ اطمینان لازوال که مقصود است بدست نمی آید و باب قوت ایمان بحد کمال که بر اکثری مسدود است بروی دلش نمی کشاید هر وقت خبرگیری ظاهر و باطن خویش بر ضرور است و بی محاسبه و مراقبه شب و روز بغفلت گذراندن از مسلک دور است هیچگاه دل از محنت نباید دزدید و بر بستر تعطل نباید خوابید که راحت این دار المحن نام ست و باعث بسیار آلام دست از مزدورهٔ استراحت بالکل بردار و هرگز پا براه آرام طلبی مگذار ان شاء الله الناصر مژدهٔ نَمْ كَنَوْمَةِ الْعَرُوْسِ بگوش خواهد رسید و روی فِيْهَا مَا تَشْتَهِيْهِ الْاَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْاَعْيُنُ هر مومن در جنت خواهد دید بتصدق خاتم النبیین و امیر المجاهدین صلی الله علیه و علی آله وسلم رباعی

هر راه روی که دل ز محنت دزدید
تا منزل مقصود درین جا نرسید
تصدیع کشد سالک غافل ای درد
پائی که بخواب رفت آرام ندید

نور ۱۵۳ رعنائی گل امتیاز موجب جلوه پردازی دو رنگیهاست و رخ نمائی آئینهٔ علم باعث پیدائی دوئی در تشخص یکتاست یعنی همان امر واحد حضرت وجود است که بصور متکثرهٔ حقائق ممکنات در چشم علم جلوه گر ست و همان یک بهار هستی رب ودود است که بالوان مختلفهٔ گلهای موجودات در دیدهٔ امتیاز نور نظر ست جناب والای قادر مختار جل سلطانه قفل خفا از دروازهٔ كُنْتُ كَنْزًا مَّخْفِيًّا بکلید اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ بدست قدرت فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ کشوده باب خزانهٔ باطن وجود خویش بروی ظاهر وجود خود وا نموده نه که سنت بر ادراک غیری کنز جمعیت کمالات را غارت ساخته و پیدائی کثرت موهومه خلل در وحدت حقیقت او انداخته آئینه چه طاقت دارد که مشاهدهٔ روی شخصی

فرماید مگر همین لیاقت پیدا می آرد که در خود روی تو ترا نماید و لله المثل الاعلی رباعی
چون جلوه بهار من و ما نماید
یک امر وجا جدا جدا بنماید
جز روی تو نیست در حقیقت ای درد
روئی که در آئینه ترا بنماید

نور ۱۵۴ زمال و زر نیست فطرت را بلند همتی نماید و گاو خر از آدمیت انسان نمی افزاید هر چند که سفله در ظاهر فلک رتبه شود لیکن باز همان سفله در ذات خویش پست است و اگر چه دل مرده بگفتن دم از مسیحا نفسی زند اما باز همان بی تاثیر مرگش پست جمیع اسباب هیچ بکار نمی آید تاکه حق سبحانه بکمال نفسی عطا نفرماید رباعی
دون همت اگر مال و زری پیدا کرد
چون مور برای خود پری پیدا کرد
که مرتبهٔ سفله نیفزاید اسباب
عیسی نشود هر که خری پیدا کرد

نور ۱۵۵ صاحب نظری که مثل شرر چشم عبرت بر بی ثباتی هستی کم فرصت میکشاید اینهمه طول زمانهٔ موهوم را بنگاه روشندلی کلمح بالبصر مشاهده می نماید و طلسم بندی تمام زمانهٔ طویلهٔ ازل و ابد را گم در همین یک آن سیال که موجود اعتباریست می بیند و نقش ابتدا و انتها بسبب شهود نور هو الاول والآخر در لوح خاطرش یکجا می نشیند و چنین عارف بالله حق آگاه از قید زمان و مکان برآمده آئینه دار مرتبهٔ لیس عند ربک صباح ولا مساء می نماید روز قیامت را که هما بعید میدانند بفیض حقیقت نمائی یرونه بعیدا ونراه قریبا نزدیک معاینه می فرماید و هر چند که این معامله هر کس را پیش نظر است اما کسی که حدید البصر است ازین سر با خبر است فانظر ماذا تری رباعی
مانند شرر هر آنکه چشمی بکشود
از تار نگه راه زمانه پیمود
گفتم چه قدر ز ازل تا ابد است
گفتا که گشاد مژه خواهد بود

نور ۱۵۶ چندانکه وهم در آدمی قوت میگیرد صورت آرایش ظاهری زینت می پذیرد و رسن طول امل دراز میگردد و باب حرص و هوا از چار طرف باز میشود و هر قدر که علم در انسان می افزاید و حقیقة الامر بنظر می آید فنای خود و همه را و بکار می نماید و زنگ خود آرائی از آئینهٔ دل می زداید و هر دم چشم عبرت می کشاید و هستی خود را پیش از حباب معاینه می فرماید رباعی
چندانکه ترا وهم مشکل گردد
چشم آرایشت مکحل گردد
جز هیچ نیاید بنظر مثل حباب
بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد

نور ۱۵۷ آئینهٔ سخن دیدار نمائی صاحب سخن مینماید و مرآت کلام پرده کشائی جمال متکلم می فرماید بلکه اگر پای کلام در میان نمی بود هیچ امر بر هیچ کس ظهور نمی نمود باعث وجود هر شی حرف کن گردیده و همه احکام الهیه بتوسط کلام خدا و رسول در گوش رسیده غرضکه دیدن هر چیز موقوف بر شنیدنست و تعارف درمیان دو کس متعلق بنام پرسیدن و وا شدن گل همکلامی حاصل می آید و مطلب دلی بیاوری زبان بروز مینماید چشمی پیدا باید کرد که رنگ سخن را مشاهده نماید و پستی و بلندی آنرا ادراک فرماید و تفاوت مراتب سخن در نظر آرد و در ضمن سخن صحبت او دو گوشی بهم باید رسانید که سخن شنو بود و دل از شنیدن آن روشن شود تا که چشم و گوش یک گردانیده و شنیده برابر بداند و بالله التوفیق و هو السمیع البصیر رباعی
هر کس خواهد که ذرهٔ ما را بیند
باید به سخن سخن سرا را بیند

پشمی گوش نیز باشد کز آن
پستی و بلندی صدا را بینید

نور ۱۵۸ هر گل باغی که درین گلزار دمیده همان خون آشام دلریشیهای تقییدات گوناگون ست و هر غنچهٔ گرفته دلی که درین زمین پر خار سر کشیده از دست سینه چاکیهای خلش اعتبارات سراپا خون ست غرضکه هر موجود امکانی در دیوان عام امکان خاص که خلعت کون و حدوث پوشیده آخرکار چاک گریبان هستی موهوم خود را از دست فساد و فنا تا بدامن رسانیده و هر مقصود انسانی در خاطر عوام و خواص که جلوه فروش تمنا گردیده عاقبة الامر در گوشهٔ مایوسی و ناکامی خزیده بهر حال درین عالم پر اختلال هر که مانند سحر نفسی خیال هستی بخاطر می پرورد همان دم سر ظهوری میکشد و جیب خودی می درد

رباعی

هر گل که بگلستان ایجاد دمید
خون خورد و بجز روی دل ریش ندید
ای درد بزیر فلک اینجا هر کس
چون صبح سری کشید و جیبی بدرید

نور ۱۵۹ بسبب قوت مشاهدهٔ ذات و کثرت توجه بطرف آن مرتبهٔ علیا هر قدر که حالت تحیر و بیخودی در قلب می افزاید همان قدر آئینهٔ صفای باطنی را منجلی می نماید و نسبت حضور و شهود کالرؤیة میشود و دیدار بی کیف نصیب چشم باطن میبود و غفلت و بیهوشی از خود و غیر خود بجهت غلبهٔ کیفیت استغراق و اضمحلال بهم میرسد بی اختیار دامن دل را بسوی آگاهی حق سبحانه میکشد و چندانکه ناکارگی و مجبوری خویش بنظر می آید همان قدر پرده از رخ تجلی فعلی الٰهی می کشاید که چنانچه پای بخواب رفته سلسله جنبان بیداری چشمی میشود همچنین از خاطر آسوده بخت بیدار بخواب میرود

رباعی

حیرت همه آئینهٔ دیدارم کرد
غفلت ز خود از خدا خبردارم کرد
ناکارگیم بکار آمد اسے درد
پاے در خواب رفته بیدارم کرد

نور ۱۶۰ چون کیفیت فنای قلب و فنای نفس دست زوری بهم میرساند گریبان قبای هستی اعتباری را پاره پاره میگرداند و من بعد خطرات حرص و هوا در دل گذر نمی نماید و فراغ محض از طرف جمع اسباب دنیویه میسر می آید و چنین فانی نفس که هر دم از خود میگذرد و حجب مشهودات امکانیه را بالکل میدرد هر لمحه ترقیات بی غایات شامل حال او می بود و هر لحظه بلا ریاضات و مجاهدات عروجات بی نهایات نصیب باطن او میشود و اللّٰه رفیع الدرجات لا اله الا هو

رباعی

آنرا که فنا قبای هستی بدرد
کی دست بسوی جمع اسباب برد
فانی نفسی که هر دم از خود گذرد
ای درد چو رنگ بی پر و بال پرد

نور ۱۶۱ تا چند اینهمه بغفلت و نافهمی گذرانی که عنقریب ورق این آسوده خاطری میگردانی و تا کی از دریافت عواقب امور غافل مانی که شتاب این عرصهٔ هستی را بآخر میرسانی ای تنگ هستی مطلق اندکے بسوی گذشتگان ما سبق هم نظر تامل نما که همین ماجرا ترا هم در پیش ست و دفتر دید فنا قبل از رسیدن فنا برای خود کشا که خیر الناس شخص عاقبت اندیش ست نه زیاده

رباعی مستزاد

تا چند بغفلت زره نادانی خواهی آسود
تا کی ز مآل کار غافل مانی در بزم وجود
ای تنگ عدم ز رفتگان هم یادی باید کردن
هر شخص که رفت زین جهان فانی گویا که نبود

نور ۱۶۲ برای دریافتن کیفیت طعم و مزه

قوت ذائقه می باید و بهر ادراک لون و رنگ قوت باصره می شاید مع هذا لطف هر امر بقدر اشتیاق آن امر دریافته میشود و لذت هر شیء موافق احتیاج بآن شیء حاصل می بود که لطف آب از شخص تشنه باید پرسید و لذت طعام از زبان گرسنه باید شنید غرضکه حالت طلب و حب بقوت تمام پیدا باید گردانید تا لذت و لطف کامل از وصل مطلوب و محبوب میسر آید و نسبت ایمانیه و ایقانیه بدرجهٔ اتم هم باید رسانید تا باب کیفیات حضور و شهود مومن بر دل بکشاید و بالله التوفیق **رباعی**

از لطف یقین خاطر مومن ملتذ
وز لذت ایمان دل مومن ملتذ
دیگر همه لذات فرامش گردد
از یاد خدا شود چو باطن ملتذ

نور ۱۲۳ در نظر تیز بصر حقیقت بینان از جمله پرده های موجودات مشهوده چون پرده های ساز همان آواز غیب جلوه پرداز نقوش نغمهٔ بی کیف منزه است و در نگاه با خبر عبرت گزینان در همه مراتب ممکنات موجوده همان تجلی نمای شاهد وجوب بطور رفیه ما فیه است آه هر قطرهٔ این مقیدات اعتباریه جوش زنیهای دریای اطلاق در خود بتموج می آرد و هر ذرهٔ این معتبرات اضافیه آئینهٔ مظهریت نور خورشید وحدت حقیقت در دست دارد غرضکه هر سو همان راه وَإِلَيْهِ تُرْجَعُ الْأُمُورُ كُلُّهَا کشاده اند و از هر طرف پیغام أَيْنَمَا تَكُونُوا يَأْتِ بِكُمُ اللَّهُ جَمِيعًا داده اند و هو بکل شیء محیط **مطلع**

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر
میزند هر قطره اینجا جوش دریای دگر

نور ۱۲۴ فاینیگی از خود رفتگان فانی فی الله را بسبب نارسائی عقل کوته اندیش خویش خیال بیجا و شورش سودا نباید فهمید و این سرشاران بادهٔ محبت الهی را از جهت دانشمندی دنیاداری خود بچشم کم نباید دید که ای آوارگان دشت عیاری و فریب خوردگان وهم هشیاری از خود روی میکشان جذبة الله رفته رفته بجائی میرساند که ساغر تهی دستی سالک را از صهبای کیفیت بقا بالله پر میگرداند و سیه مست نشاء مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ می نماید و هر دم نغمهٔ قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پیش دیگر میسراید **بیت الغزل**

بیخودیهای مرا فهمیدگی بیجا مدان
رفته رفته می برد از خود روی جای دگر

نور ۱۲۵ هر چند که خصوصیت همکلامی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با حق تعالی لقرب علیحده دارد و امریست جدا که مبدأ ظهور آن قرب نبوت ست اما بالعموم از راه أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ هم سخنی با او سبحانه هر موجود بمیان می آرد و گرم گفتگوهاست که منشأ کشف آن قرب و ولایت ست آه هر ذرهٔ این دشت ید بیضائی از گریبان ظهور برمی آرد که هر وقت پنجه با پنجهٔ خورشید دارد و در عالم شهود هر موجود ملوث نیز همان افتاده در وادی مقدس وجود مطلق ست و هر عاصی به معاصی هم از جمله عصابرداران در بار حق ست و هر واحد بطور خود به طور موجودیت همان استدعای رَبِّ أَرِنِي بزبان حال می نماید با آنکه هر خاص و عام را همین جواب لَنْ تَرَانِي از آن طرف بگوش امتیاز می آید فسبحان الَّذِي لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ **بیت الغزل**

نیستم موسی ولی چون وادی ایمن مدام

پیش می آید مراد در خویش صحرای دگر | قوله[166] زیان کاران فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ انبوه مردمان دیگرست و نفع برداران کَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ گروه آدمان دیگرست ممنون احسان أُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ که خلعت خاص بِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ در بر دارند و همان آئینه داری لاحول ولا قوة الا بالله هر وقت باظهار می آرند جماعهٔ مقربان دیگرست که مدام جام تشخص ایشان مملو از شراب طهور حضور و شهود حق می بود و توهم خمار خودی هیچگاه در دماغ تعین اینها خلل انداز کیفیت مشاهدهٔ آلهیه نمیشود هیچ سوا زمین و یسار کدام نیک و بد را در خاطر خالی از غیر نمی آرند و یکی همت به پیش روی و سبقت در راه تقرب آلهی می گمارند وَأَصْحَابُ الْيَمِينِ مَا أَصْحَابُ الْيَمِينِ وَأَصْحَابُ الشِّمَالِ مَا أَصْحَابُ الشِّمَالِ وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ از وسوسهٔ سود و زیان و حزن و خوف این و آن دل صفا منزل این برگزیدگان مصون ست وَإِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

بیت الغزل

فارغیم از معرکه آرائی سود و زیان

می کنیم از بس درین بازار سودای دگر | قوله[167] عنقا یک طائر موهومی ست که مفهوم آنرا در اذهان گرفتار بنام ساخته اند و در صحن اوهام دانهٔ شهرت به پیش او انداخته اند والا آن وحشت زدهٔ معدومیت مدام در فضای عدم بال کشائیها دارد و هیچگاه در میدان وجود پای ظهور نمیگذارد و عنقای مغرب ذات بحت آلهی که سوای او پیرایهٔ وجود به هیچ یکی نپوشیده و با وجود بی نام و نشانی در هر جا بهر نام او سر کشیده و یا آنکه اوست هر چه هست کسی او را ندیده و با وجودیکه هر موجود در احاطهٔ بیکیف اوست هیچ یکی تا با او نرسیده پیوسته عیان و نهان ست و با اینهمه نهان سراپا نمایان ست و مشتاقان لقاء الله شب و روز بلا فتور همان طرف نگرانند و دیگر هیچ جانب روی توجه دل نمیگردانند إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ

بیت الغزل

چیست عنقا یابی بند نام وهمی طائری

در خیال خویش ما داریم عنقای دگر | قوله[168] باعث گرفتاری دل حسن خلق و دلداری و اوصاف حمیده میشود و موجب پابندی این وحشی سلسلهٔ زلف همین شواهد جمیله می بود که تالیف قلوب از بد خلقان ظهور نمی نماید و دلها را بدست آوردن از زشت خویان نمی آید حسن سلوک ست که شیرازهٔ اخلاص دل با دل می بندد و رشتهٔ الفت ست که با همدیگری می پیوندد و بایکه دل بآن راه می پیماید سوای این پاست و زنجیریکه این دیوانه را بآن بند توان کرد جدست

بیت الغزل

باعث پابندی دل حلقهای زلف شد | دارد این دیوانه زنجیر دگر پای دگر

قوله[169] در نظر محققان حق بین بهشت نیز هم بیش از مکان تیسیر ملایمات نفسیه و حصول مشتهیات طبیعیه نیست و دوزخ نیز زیاده از جای رسیدن منافرات روحیه و دیدن مکروهات جسمیه نه و غاشیه برداران شهسوار میدان لَا فِيهَا حُورٌ وَلَا قُصُورٌ بَلْ رَبِّي ضَاحِكٌ عليه الصلوة والسلام بمقامی میروند که تمام‌هم مستغرق در معاملهٔ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ می شوند و ملتفت شدن بسوی عجائبات

اخروی را نیز چون متوجه گشتن بطرف مقدمات دنیویه می شمارند و مشغول گردیدن بماسوی الله می انگارند الحق الدُّنیا حَرَامٌ عَلٰی اَہْلِ الْعُقْبٰی وَالْعُقْبٰی حَرَامٌ عَلٰی اَہْلِ الدُّنْیَا وَہُمَا حَرَامَانِ عَلٰی اَہْلِ اللّٰہِ

مقطع

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود
درد باشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

نور پیری خلل افگن اگرچه بس لاغرم کرد اما دستگیری پیر من نوری در ساغرم کرد که بآن نور چراغ هدایت می افروزم و از آتش غم ضعف پیری نمی سوزم و چندان ملتفت بطرف مرمت خانهٔ تن نمیشوم وا اینهمه در فکر تدارک آن از خویش نمیروم بلکه این مشت استخوانی را که دارم برای لقمه شدن دهان گور بسیار می انگارم و مطلق باب تن پروری نمیکشایم و در دام تردد فربهی نمی آیم خدایم خاتمه بخیر گرداند و زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین رساند ه

نکند لاغری مراد لگیر
انّ هذا المتن یموتُ کثیر

نور ای انسان مجبور و ای سخت جان مزدور عجب با هستی با علم و امتیاز بر بسرت افتاده و طرفه بار کشی معاملات کونین ترا رو داده هیچگاه بیکار مطلق نمی توانی گردید و سر از این تقدیر حق نمی توانی پیچید پس حالا همین صلاح است که با حسن معاش و حسن معاد هر دو موافق فرمودهٔ خدا و رسول بوجه احسن بردار و تا مقدور بردباری و تحمل و رضا و صبر و طاعت و عبادت و ادای حقوق اهل آرزو مزد خود از جواد کریم بهدعای رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً طلب نما و هر وقت لب بسوال اللّٰهُمَّ اِنّي اَسْئَلُكَ الْعَافِيَةَ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ بکشا اینجا بار حصهٔ هر کس جداست و هر شخص معامله وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی

رباعی

بر دوش یقین بار غم عقبی بردار
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
برداشتن بار ضرور افتادست
این را بردار خواه آنرا بردار

نور سبحان الله هیچ شخص امکان چه قدر دستار بهتان موهبت وجود بر سر توهم پیچیده و مجبوری هر انسان چه مقدار بار مختاری بر دوش تخیل کشیده با آنکه در واقع ورق سادهٔ عدم دانی ماهیت امکانیه از نقش وجود بالذات رنگی بر روی صفحهٔ روزگار ندارد و خاک افتادهٔ عجز نفسی حقیقت انسانیه در میدان اختیار حقیقی سر ظهوری از گریبان آثار بر نیاورد و این آوارهٔ دشت وجود و عدم در هیچ جا از خود قدم نهاده و این مصیبت زدهٔ الم و راحت باب هیچ امر بدست خویش نکشاده وَاللّٰهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ گواه این حال است وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ شاهد این مقال است ممکن بیچاره که معذور تحقیقی ست در آمد و رفت خویش بی اختیار است و آدم ناکاره که مجبور حقیقی ست همین در گفتن بمجاز مختار است وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ

رباعی

ای درد من هیچ بنزم آثار
مجبور حقیقیم بگفتن مختار
چون دست سبوست من آمد بجبر
چون پای خم است پای من بر رفتار

نور رحیم امتیاز که این سواد و بیاض شام و سحر را در نظر می آرد و بخت ناسازی که این علم سراسر تفرقه با خود دارد عجب خفته طالعی بنام بیداری بهم رسانیده و طرفه مصیبتی ست که وبال گردن تشخص انسانی گردیده و بعد از مردن هم رهائی ازین گرفتاری بنظر نمی آید و خواب مرگ نیز بسیار عجائب عذاب و ثواب عالم قبر می نماید حق تعالی بتصدق

خاتم المرسلین و امیر المجاهدین علیه و علی آله الصلوة والسلام اگر در گور نغمۂ نَمْ کَنَوْمَةِ الْعَرُوْسِ شنوانند باری لختی تدارک مرارت سکرات موت خواهد نمود و آخر کار با جلوۂ فِیْهَا مَا تَشْتَهِیْهِ الْاَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْاَعْیُنُ دوچار گردانند قدری تلافی مکروهات حیات دنیویه خواهد فرمود و آن لیاقت در هر نفس کجاست که باب لَا فِیْهَا غَوْلٌ وَّلَا قُصُوْرٌ بل رَبِّی ضَاحِکٌ بروی دلش کشایند واین چشم بینا کراست که چه اینجا و چه آنجا همان جمال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ نمایند بهر حال در عالمیکه آورده اند آمدیم و بسوی عالمی که می برند میرویم اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ وَکُلٌّ لَّهٗ قَانِتُوْنَ

رباعی

در عرصۂ امتیاز این شام و سحر	بیداری خفته بخت خون کرد جگر
در قسمت ما نیست بلی از مردن هم	خوابیکه دران خواب بیاید بنظر

نثر سختدلی آدمی را بظلم مائل می گردانند و قساوت قلبی انسان را بسوی جفاجوئی میدوانند و اگرانه که ملاحظۂ شراکت جنسیه سلسله جنبان رقت قلب شود و قدری مطالعۂ اتفاق افراد نوعیه در خاطر ملحوظ بود هرگز دست جور وستم بطرف هیچ حیوان و انسان دراز نسازی و هیچگاه تیر ایذا بجانب احدی از نیها نیندازی و هر یک را بچو خود پنداری و تصدیع هیچ یکی روا نداری پس ای آهن طبع سخت دل وای تیره باطن غافل در کارگاه صنعت تهذیب تا که آئینه توانی گشت زنهار تیغ مشو تا مقدور از جلال بگریز و بسوی جمال بدو باشد که با تو هم معاملۂ تجلیات جلالیه نمایند و تجلیات جمالیه پیش آیند

رباعی

سختی دلت بظلم گردیده دلیر	در جور و جفا هیچ نکیسازی دیر
ای آهن اگر بکارگاه صنعت	آئینه توان شدن نگردی شمشیر

نثر آنچه از عجائب شعبده های دنیویه ندیدۂ آنرا هم دیده شمار و هر چه از مشتهیات طبیعیه ونفسیه نرسیدۂ آن هم میسر گردیده انگار اما باچه حاصل و تصور دوام کامیابی خیال باطل که اینجا هر چه بنظر می آید آخر روپوشی می نماید پس هر شاهد مطلبی که بالفعل مشتاق دیدار آنی در صورت حصول مقصد هم بعد چندی یا او نمی ماند یا تو نمی مانی و مآل همها فناست و باقی همان ذات خداست کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بسیار معاملات بر دمانی که در پیش داشتی و تخم محبت آنها در دل می کاشتی حالا از آنها اثری نیست و کسی را از حال کسی خبری نه پیشتر اگر اشتیاق امری دامنگیر حال شود از تو عجب است و همان معاملۂ من جرّب المجرّب الخ

رباعی

هر شی که ندیدۂ عیان هم شده گیر	لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر
چیزی که در انتظار او مصروفی	چون امر گذشته در دل آن هم شده گیر

نثر اگر خواهی که جلوۂ حضور وشهود الٰهی مدام کاشانۂ باطن ترا منور دارد و دوام توجه الی الله از گریبان مدرکه تو سر برآرد آئینۂ دل را از زنگ حب دنیا پاک و صاف نما و هیچ مقصودی را از امور کونیه سد راه مفرما و هستیه نگرانی بی کیف بطرف ذات حق داشته امیدوار قبول او بوده در حالت تحیر مستغرق شو و براه تجسس دریافت چونی و چگونگی آن مرتبه بیچون مرو که مراتب ادراک زنگهای چنین و چنان سراسر کدورت بار است و مانند آئینه صفای حیرت باب دیدار است حیرت زدۂ مشاهده ربانی باید گردید و هر سو

همان تجلی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ باید دید مآل تندی معرفت حیرت ست چنانچه لا نُحْصِی ثنا ازکمال عجز نیست فافهم **رباعی**

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار — دل صاف کن و در نظر آیینه مدار
رو پیشهٔ خود ساز تحیرای درد — چون آینه حیرت ست باب دیدار

نور تفخص امتیاز در کاشانهٔ وجود انسانی عجب بزم پر سوز و گدازی ست که خواه مشعل افروزی تن پروری دران نموده آید خواه دلسوزی شمع جان نور باطنی افزاید در هر صورت باید سوخت باید ساخت و سر آسوده خاطری بهیچ طور نمی توان افراخت آثار آسایش درین دار المحن کجا و فراغت از دست خویش درین دام گاه کرا خواهی چراغ تردد معاش افروز و خواهی از داغ فکر معاد بسوز بهر حال تا که درینجا استادهٔ سرتا قدم چون شمع بگداز و براهی که قدم نهادهٔ یکی بسوز و بساز **مطلع**

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز — بهرچه طبع تو سازد بآن بساز و بسوز

نور بینائی امتداد زمانه نیرنگی وهم و خیال ست و موجود در خارج همین یک آن سیال ست اگر صد سال ورق گردانی لیل و نهار نمائی همان چون صبح عمر از عرصهٔ نفسی بیهوده باشی و اگر در وهم و خیال جادهٔ مدت مدید طول حیات بپیمائی همان مثل حباب جز نیرنگی دمی مشاهده ننموده باشی پس برین فرصت قلیله خواه جامهٔ شکیبائی درینجا بدر و خواه گریبان تحمل بدوز همان باب لَا يَسْتَأْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ بر روی هر کس خواهد کشود و یکایک جلوهٔ اَلْمَوْتُ يَاْتِیْ بَغْتَةً بهر واحد رخ خواهد نمود اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ **بیت الغزل**

قبای هستی تو جز دمی نمی پاید — بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز

نور اگر شاگرد شوی و گر استاد بهر صورت قدم براه تربیت خود باید نهاد چه اگر نمیدانی برخیز و پیش عالمی برای تعلم برو و اگر میدانی بنشین و بتعلیم دیگران مشتغل شو که از تعلم ترقی در علم حاصل می آید و از تعلیم حضور مقدمات معلومه رو می نماید اُغْدُ عَالِمًا اَوْ مُتَعَلِّمًا اَوْ مُسْتَمِعًا اَوْ مُحِبًّا وَّلَا تَكُنِ الْخَامِسَةَ فَتَهْلِكَ بهر حال تعطل و تکاسل در هیچ وقت نباید نمود و یک آن از طرف تزکیه و تصفیهٔ خود غافل نباید بود که فرصت از دست میرود و بار بار دولت زندگی میسر نمی شود و تا در گور نرسی خود را از رسیدگان مشمار و بر مسند مرشدی سر رشتهٔ مسترشدی از کف مگذار **بیت الغزل**

بهر طریق در تربیت کشا بر خویش

اگر مرید نگشتی تو پیر شو و آموز — **نور** تاسف و ندامت بر اوقات گذشته که پامال غفلت و بطالت گشته محال اگر کرده شود گنجایش دارد و فائده بظهور می آرد و الا باز این وقت هم کجا فائده از افسوس کرا و کمر همت برادای مامورات و اجتناب از منهیات برای آینده اگر اکنون بسته گردد نفع میکند هر قدر که فرصت میسر آید و تلافی مافات نماید و گرنه این قابو نیز از دست می رود و یکایک موت دوچار می شود **بیت الغزل**

بهیر از غم دی خواه فکر فردا کن

هرچه دل کند اقبال رو بکن امروز — **نور** اگر نهال حسنات و خیرات در چمن توفیق تو سر کشیده و شجرهٔ طیبهٔ اعمال و اقوال نیک نبالیده و گل شگفته دلی توجه الی الله ندمیده و بهار معرفت جلوه گر نگردیده همان خس و خاشاک بیهوده کاری و هرزه

گنهکاری بر طرف افتاده است و فرصت زندگی هم بسبب رسیدن موسم پیری جواب صاف داده است برخیز و دانهٔ اشکی بریز که همین گداز قلب تو باران بخشش الٰهی را بجوش آرد و ابر رحمت او بر سر حال تو بازد و زمین بدکرداری تو همه آب تر شود و گلکاری غفاری حق هر سو بهار گلشن ظهور بود و از یکدانهٔ اشک ندامت خرمنهای برکات انبار نمائی و بی شبهه ان شاء الله الناصر در جنت آئی و هو الغفور الرحیم

مقطع

اگر بکاشته تخم نیکی ای درد
بپاش دانهٔ اشکی و خرمنی اندوز

نور ۱۵۲ چندان نقش مطالعهٔ فنا در خاطر باید نشانید که پردهٔ توهم موجودیت خویش از پیش نظر باطن برخیزد و آن نقد زر هستی موهوم خود را در چشم دل بی اعتبار باید گردانید که نقد وجود تو بر خاک نیستی پیش از موت بریزد و امر مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا بجا آورده شود و حالت کل شیء هالک الا وجهه هر وقت بر قلب طاری بود و محل فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ دیدهٔ بصیرت آراید و حدید البصری تو از خود بینی بچشم گریز نماید و در حین حیات بالکل فانی فی الله شوی تا بعد ممات بخوبی در میدان بقا بالله دوی والله يُحْيِىْ وَيُمِيْتُ وَهُوَ حَيٌّ لَا يَمُوْتُ بِيَدِهِ الْخَيْرُ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ

رباعی

ای درد ز پیش نظر خود برخیز
رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گر دیدِ فنا نور نگاه است ترا
چون نقش قدم بچشم از خود بگریز

نور ۱۵۳ اگر چشم حق بین از مژه واکردن باب رازی بر دل کشوده و دل عبرت آگین از غور نمودن نگاه امتیازی در چشم عطا فرموده مدام عجز و قصور علم ناقص خود ادراک نما و لب بهرزه گوئی ادعای حقیقت شناسی مکشا زیرا که شاهد مطلب قصا که آنرا تو بخیال خویش خلعت حقیقت پوشانیدهٔ در واقع از مسند عزت نفیسش فرود آورده بر خاک مجاز نشانیدهٔ ما للتراب و رب الارباب هرگز در میدان معرفت ذات بحت مرکب مدوان و هر دم همین کلمة الحق را وظیفهٔ خود گردان که مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَاللهُ الْهَادِيْ اِلٰى سَبِيْلِ الرَّشَادِ

رباعی

گر بر تو کشوده است دروازهٔ راز
در باب قصور علم با عجز بساز
آنرا که تو از فهم حقیقت دانی
آنهم بحقیقت ست از جنس مجاز

نور ۱۵۴ جلوه پردازی محبوب طناز بدیدهٔ دل پر گداز مشاهده توان نمود و عشوه سازی معشوق دلنواز از چشم باطن سراپا نیاز معاینه باید فرمود سخت جانی آهن دلان کدورت پیشه لیاقت دوچار شدن تجلیات ناز معشوقانه در خود ندارد و تیره باطنی خبیث نفسان بداندیشه صلاحیت دیدن لطف معاملات جانانه در خویش پیدا نیارد که این نرد نیاز کردن صاحب طبع می بازند و برای بند کردن پری حصار از شیشه میسازند

رباعی

از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیست بکار ناید این جا
خواهی که تماشا کنی آن جلوهٔ ناز
آئینه برای پری از شیشه بساز

نور ۱۵۵ ای نفس بی همت با اینهمه کم فرصتی زمانهٔ حیات حرص دنیا در دل داری و مآل کار که مردنست آنرا در نظر نمی آری و بر سر خوان دولت اغنیا جا بجا مانند مگس از بیحیائی می نشینی و مگسرانی ممانعت حاجبان و دربانان را اصلا بخاطر

نیاورده گوشهٔ قناعت نمی گزینی و نگاه عبرت بر ناچیزی و کم حوصلگی خود نمی اندازی و اوقات عمر گرامی در جستجوی تحصیل دنیا صرف میسازی و حال آنکه کامیابی اینجائی چه مقدار است و خفته طالعی و بیدار بختی دنیوی در کدام شمار است فکر نجات اخروی نما و دوام لذات نفس و طبیعت میاکه این معامله نهایت بی اعتبار است و آن کارخانه دائم برقرار است قائل **رباعی**

ای آنکه شده حرص نصیب تو و بس
بهر چه نشینی بسر خوان هوس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی
چه خفته چه بیدار بود بخت مگس

نور [۱۹۳] ندانیکه باد غرور خودی در میدان علم انسانی بی تندی می وزد و خیال جاه و تجبر و هوسهای گوناگون در دماغ پندار او می پیچد و وقتیکه غبار هستی این آدم خاکی مانند گردباد دفتر سرکشی وا میگرداند گرد نفس خود را چون دم صبح بر آسمان میرساند و حال آنکه آن سرکشیدن غبار وهم سراسر کدورت پریشان خاطری می بارد و این دم زدن غلطی فهم همگی مصیبت نفس شماری دارد حق تعالی حقیقة الامر نماید و بحضور و شهود خویش مشرف فرماید و پرده از روی عجز بندگی کشاید و فنای همه ماسوی الله چنانچه باید بنظر آید تا غلط کاری توهم بشری گمراه نسازد و در هلاکت خودسری و انانیت نیندازد و تابع شرع مصطفوی و طریق محمدی دارد و خاتمه بالخیر میسر آرد بمنه و کرمه **رباعی**

از باد غرور در دماغ هر کس
پیچید خیال جاه صد گونه هوس
آری بفلک برد غبار خود را
برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس

نور [۱۹۴] راهی که من از خود رفته چون سایه می پیمایم گم کردهٔ سراغ طریق خبرداری است که سکر و بیایم چشم نقش قدمی بر روی زمین وا نساخته و ناله که من دل طپیده مانند جرس می نمایم با وجود دور رسی در خودشنوی با رنج بیکاری است که هرزه خروشیهایم بعلاج گوش کر من نپرداخته چه سازم و چه کنم و چسان تا بخویش رسم که هر سالک درین میدان درماندهٔ نارسائی است و همان معاملهٔ اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ الْاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ تسلی نمای رسیدگان بیجائی **مطلع**

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش
نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

نور [۱۹۵] ای مهر سپهر وجود حقیقی و ای نور الانوار شهود تحقیقی اگر پای خرام عالی مقام نور بر سر ورتابش تضمن وجوبت در میان نبوده ازکجا چون سایهٔ حقائق مظلمهٔ معدومه بفیضان وجود ظلی مد ظله درازی کشیده هست نما گردیده سر خود را فرش راه موجودیت موهومهٔ ما واجب بالغیر ان نموده الحق ای محبوب مطلق **بیت الغزل**

گر پای خرامیدن نورت بمیان نیست
چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

نور [۱۹۶] جلوه نمائی آئینهٔ دل منور امتیاز وحدت را در کثرت می اندازد و تشخص و عکس را باهم دوچار میسازد و عکس موهوم را مشهود می گرداند و تشخص موجود را موهوم می فهماند و عجب هنگامهٔ دوئی برپا می نماید و طرفه معرکهٔ هجر و وصل می آراید که حقیقت بینان نازک مزاج از تماشا کردن این نیرنگها غیر از باب حیرت بر روی خود نمی کشایند و در مبحث عینیت و غیریت هیچ نمیفرمایند که این هر دو امر ناشی از خودبینیهاست و در مقام وحدت ذاتیه عین و غیر کجاست اینهمه چرا اینها

مطلق به عین روی خویش ست و هر کس با صورت خود در پیش ست **بیت الغزل**

چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دوئی کرد	ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش

[190] نور ای طلسم بی بود هستی موهوم و ای بصورت موجود فی الحقیقت معدوم اگر گوهر ذاتی ماهیت خویش بغواصی ایمان و عرفان واقعی بدست فهمید آری و دیدهٔ فنای هستی ناپایدار بی اعتبار که ننگ هستی است بی اختیار نصب العین داری یقین دارم که بفنای تام رسیده چنان زوال عین و اثر حاصل نمائی و عقدهٔ مشکل و گرهٔ سخت گهر توهم تعین بالکل کشائی که رفته رفته چون ژالهٔ فانی محض شده در نظر حدید البصر خویش اصلا هیچ نیابی و جز وجود حقیقی موجود بحق و شهود تحقیقی مشهود مطلق مشاهده نفرمائی **بیت الغزل**

دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی	چون ژاله بدست تو گر آمد گهر خویش

[191] نور ای مغرور هستی موهوم دنیوی هر چند که از مدتی دروازهٔ این دار العمل بر روی تو باز ست اما تا حال هیچ فکر تیار ی الخیر انموده واگرچه از دیری آوازهٔ کوچ هم از هر طرف نقاره نواز ست لیکن تا اینوقت گاهی چنانچه باید باب تنبه بر خود نکشوده ی و هر دمیکه بری آری قدمی ست که بهمان می گذاری آری شمع محفل ما و من وای گرم رو راه سفر در وطن اشکی چشم روشندلی و اسازو از آتش محبت حق همه تن بگداز که هنوز دامن دولت امید انابت بالکل از دست فرصت رها نگردیده و صبح نفس شماری هنگام موت از افق سپهر حیات ندمیده والا عنقریب شب زندگی باخر میرسد و روزیکه در پیش ست یکایک روشن میشود و بالله التوفیق **بیت الغزل**

چون زندگی ای کرده تلف مدت صحبت	غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش

[192] نور آئینه طبعان صاف دل از طرف خود بهر بد و نیک همان باب صفا می کشایند و با همه کس بکشاده پیشانی پیش می آیند و هر کس بصورت خویش ایشان را مشاهده می نماید و این حیرت زدگان صاف باطن را چون خود تصور میفرمایند از آنجا که این ساده لوحان از عکس روی صاف دلیهای می تابند زشت رویان بد اخلاقی خوبی حسن خلق ایشان را درنمی یابند که ظاهر بینان کور دل آنچه در لوح خاطر این روشن ضمیران منقش می انگارند این پاک نهادان در صفحهٔ سینهٔ خویش آنرا قلم زدهٔ محویت میدارند و منظور نظر بری از عیب و هنر این مقدسان همان مشاهدهٔ جمال شاهد اطلاق هر آن ست و این صور موهومهٔ مقیدات مشهوده مدام بر طاق نسیان ست هر چه در پیش آید آید و هر چه رو نماید نماید **بیت الغزل**

ما صاف دلان روز بد و نیک نمائیم	پر روی کس آئینه نه بیست ست در خویش

[193] نور از خویش رفتن را دل بخود آمدن ضرورست و تمنای بیخودی از نیرنگیهای شعور ست اگر تو در علم خویش هیچ نمی بودی این همه آرزو میبلی بودی نمی بود و اگر مطلق نظر و هم بسوی موجودیت بی ثبات خود نمی انداختی اینقدر رباب گریختن از خویش بروی دل و انمی ساختی طلب خود را دیدی که پای خودی از میان کشیدی و ادعای فنا فی الله هم خالی از شائبهٔ بقای خودی نمی باشد و صاحب کیفیت

فنای تام خود را در خیال خویش هیچ می تراشد نیست آنچه نیست و هست آنچه هست و ادراک بشری نیز با او ازین خیالات مقطع

از خود که چنین گذشته ای در دگران | در چشم تو آمد مگر اینجا بتر ز خویشتن

نور ۱۹۴ هر تیز هوشی که در میدان علم و اقتیاز پا نهاده البته بقدر حال خود با بیچ دور دوی فهم و ادراک کشاده و ناچار رفتار عاقبت اندیشی اختیار نموده و راه تردد حسن معاش و معاد پیموده و هر سر فروشی که در معرکهٔ جوانمردی علم سرداری افراخته بالضرور موافق استعداد خویش ببار کشی پرداخت و اصلاح توابع و لواحق پرداخته غرضکه اینجا پای رفتار است و سر هر کشیدن بار و بے سر و پا گذران کردن انسانیت اقتضا نمی نماید و فرصت زندگی از دست میرود و وقت مرگ بر سر می آید فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ وَاِلٰی رَبِّکَ فَارْغَبْ

مطلع

با گر شدی برنج رفتار کش | و گر سر بر آورده بار کش

نور ۱۹۵ حقیقت این ست که لطف مرغوبات دنیویه در صورت غفلت میسر می آید و با آگاهی بطرف این موهومات متوجه گشتن حلاوت آنرا تلخ می نماید و آگاهی مکروهات این جائی را سهل می نماند و مرارت آنرا شیرین می گرداند پس اگر صبر بر بلا و رضا بقضا و اجتناب از فحشا و ادای اوامر بخلوص و صفا میخواهی اهتمام تمام در استحکام آگاهی نما و ملکهٔ دوام آن حاصل فرما و اگر پرستش حرص و هوا و سرانجام امور دنیا و کثرت ملاقات اغنیا و صحبت داری با اینها می جوئی دروازهٔ غفلت کاملہ بروی خود کشا و اصلا ملاحظهٔ مردن و رخت بگور بردن منما و محض حیوان مطلق شو و هر سو که دلت و هم بدواند و که مِنْکُمْ مَنْ یُرِیْدُ الدُّنْیَا وَمِنْکُمْ مَنْ یُرِیْدُ الْاٰخِرَةَ

بیت الغزل

اگر لطف این نشأ منظور هست | بکش باده و نیز بسیار کش

نور ۱۹۶ هر چند که اینقدر در راه طلب مثل جرس نالیدی و بطور خود در بیابان شوق ناله کشیدی لیکن هیچگاه از ان طرف صدائی نشنیدی و روی منزل مقصود ندیدی پس الحال در کوهسار استقامت بر اعتقاد راسخ ناله رسائی نما و راه شنیدن صدای غیب بر خود کشا تا اینهمه ناله کشی تو برباد نرود و آوازی از ان سو هم شنیده شود که هر چه هست استواری ایمان و اعتقاد ست و حق تعالی دروازهٔ وصول خود بهمین طور کشاده است اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ فَلْیَظُنَّ بِیْ مَا شَاءَ

بیت الغزل

صدائی ازان سو بیاید بگوش | کشی ناله گر بکهسار کش

نور ۱۹۷ حقیقت آشنا نگردیده که این صورت شناسان ظاهری را آشنای حقیقی پنداشته و بکنه وحدت نرسیده که این خلاف کنندگان مجازی را اغیار تحقیقی انگاشته یار کو و اغیار کجا همان یک رفیق اعلی همه جا همراه است و در دنیا و عقبی همان عنایت و نصرت او در کار همه گاه است سر رشتهٔ توجه الی الله در باطن خوب مضبوط باید بست و از گرفتاری دام آشنائی و نا آشنائی هر خویش و بیگانه باید رست

بیت الغزل

کجا آشنا و که نا آشنا | کناره ز هر یار و اغیار کش

نور ۱۹۸ اگر چه دل انسانی عجب کیفیات متنوعه دارد و انسان بیچاره را در دام گرفتاریهای گوناگون می آرد اما از خانهٔ خلد

و گاشانۂ آن دلربا نیز همین خانۂ خراب ست و آن برقع پوشش پردۂ غیب پیش این آئینۂ با صفا بیحجاب ست اگر این مظهر تمام آئینه داری جمال با کمالش نمودی هیچ وجه پرده از وجه الله هیچکس نکشودی آری محض برای دلدار رنج صحبت این بر آزار بیحد بایدکشید که جلوهٔ روی محبوب بی توسط این مرآت نتوان دید لَا یَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَلَا سَمَائِیْ وَلٰکِنْ یَسَعُنِیْ قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ **مقطع**

برو در دیک چندی اینجا دگر | بلای دل از بهر دلدار کش

نور ۱۹۹ سبحان الله همین کشمکش پر خلش یک دو نفس ست که سرمایۂ حیات بی ثبات هر کس ست و باین کم فرصتی دم زیست هر نفس چه قدر ها کار و بار اعتبار خویش افزون گردانیده و چون دم صبح بیک نفس غبار اعتزار خود بر آسمان حسبان و گمان رسانید **مطلع**

افزود دم اینقدر بدمی اعتبار خویش | بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش

نور ۲۰۰ چونکه در خودی و خدائی عناد و خلاف ست مسلک پندار خودی و نهج خود پرستی مسلک با هنجار توهم هستی راه پر فساد و نا صاف ست در طریق حق طلبی و خدارسی هشیاری انانیت و عیاری نفسانیت هیچکار نمی آید درین سلوک سیر من الله الی الله و عن الله بالله فی الله مشیوائی و رهنمائی دل بیخود بحقیقت آگاه صرف جذبه من جذبات الله می نماید و همین بیهوشی جذب دلی و دیوانگی و عشق و محبت هوش و فرزانگی ست و این فراموشی بیخودی و مستانگی فی الحقیقت جوش اتحاد و یگانگی **بیت الغزل**

از راه بیخودی دل من تا خدا رسید | دیوانه هوشیار بر آمد بکار خویش

نور ۲۰۱ افسوس که ما کوردلان بی بصر درین باغ ظهور از جلوهٔ دیدار پر انوار وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ خبر نداریم و حیف که ما غافلان بیخبر درین بارگاه حضور تجلیات اِنَّ فِیْ ذٰلِکَ لَاٰیَاتٍ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ در نظر نمی آریم که درین گل و گلزار جوش بهار جلوهٔ گر کیست و ازین همه برگ و بار اثر و آثار مد نظر چیست چشم و گوشی که داریم از دید و شنید حقیقت کور و کر ست و فهم و هوشی که بکار می آریم در اصل از فهمید حق معرفت بیخبر است در هر دیده نظربازی همان بصیر حقیقی ست و در هر فهمیده سحر پردازی همان خبیر تحقیقی **بیت الغزل**

از جلوهٔ خود یم درین باغ بیخبر | نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش

نور ۲۰۲ عنان اختیار اینجا بدست هیچکس نداده اند و راه بی اختیاری و ناچاری بر هر واحد کشاده اند آری پر وهم مغرور و ای نافهم بی شعور تو که فی الحقیقت معدوم مجبوری و در اصل خلقت موهوم معذوری خود را بتوهم نمود بی بود خویش شریک وجود و کمالات وجود تصور مکن مَا شَاءَ اللهُ کَانَ وَمَا لَمْ یَشَاءْ لَمْ یَکُنْ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ یَشَاءَ اللهُ **بیت الغزل**

بی اختیار نیست درین بحر موجزن | در دست هیچکس نبود اختیار خویش

نور ۲۰۳ ما خانه بدوشان خاکسار و هیچمدان سبکبار گلیم تیره بختی و ادیم سیه روز بختی بر سر و دوش محنت کوش تحمل و بردباری برداشته ایم و اصلا هیچ بار کار و بار خود متعلق بذمهٔ کدام یار و اغیار نگذاشته ایم فقیران آزاد و وارسته مزاج و دلگیران ناشاد و نامراد بی احتیاج هر چند

سراپا عجز و نیاز و بنده اند لیکن هیچگاه بار خویش بکسی نفگنده اند **بیت الغزل** بر دوش خود گلیم سبکباری خود ست
چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش

نور [۲۰۴] چون بشوق معرفت ذات و صفات الٰهی و ذوق دریافت تجلیات غیر متناهی تشنا فتیم بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آئینهٔ دل بحقیقت و اصل الاصل خود دوچار و مقابل یافتیم و هر سو که رو آریم همان آئینه داری اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ دیدار نمای خویش ست و هر طرف که نظر گماریم همان روبکاری فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ در پیش است لوح سادهٔ بحیرت افتادهٔ دل انسانی آئینهٔ جمال با کمال وجه رحمانی ست و جملهٔ تجلیات کمالات رحمانی منطبع درین مرآت پر آیات انسانی ست اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ اٰدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْاِتْقَانِ عَلٰی صُوْرَةِ الرَّحْمٰنِ فَیَا اَیُّهَا الْاِنْسَانُ هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ **بیت الغزل** چون در سراغ جلوه گه او شتافتیم
مارا نمود آئینهٔ دل دوچار خویش

نور [۲۰۵] مستغرقان محیط اعظم وجود مطلق و مستهلکان بجود دلم شهود حق که همگی غرق در بحر توحید میشوند و چون گرداب خالی محض گشته بجود فرو میروند سراسر علی الدوام بجمعیت تمام ظاهر و باطن خود فراهم آورده در کنار بیقرار خویش میکشند و همیشه بلا تردد و اندیشه لذت شرب مدام وصل تام می چشند **مقطع**
از بسکه درد غرق بدریای وحدتم
خود را همیشه می کشم اندر کنار خویش

نور [۲۰۶] هر چند که پیش ازین همچنین مردمان بسیار کم بنظر می آمدند که سلسله جنبان سخن گردند و چیزی بگویند و چیزی بشنوند و دل بی اختیار میخواست که آنچه از معارف تازه بر قلب وارد شود بیش این نکته رسان سخن فهم بیان باید ساخت و بهم کلامی باید پرداخت که نتیجهٔ انسانیت ست و نشان آدمیت و کلام مربوط عجب لذت دارد و دل را انشراح می آرد و خلعت فاخرهٔ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ بهمین خلیفة اللّٰه پوشانیده اند و بعنایت وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا این مشت خاک را مسجود ملائک پاک گردانیده اند اما حالا دروازهٔ این معاملات بالکل بالسّداد رسیده و زمانه خالی محض از آدمان معنی رس گردیده بعضی از جهلای هرزه گو مطلب توحیدی که بیان می نمایند عین الحاد ست و گروهی از آواره وضعان جنگجو گفتگوی مذهب و ملتی که میفرمایند فشا فساد ست چندی از خام طبعان بظاهر باهم می جوشند و از بیهوده گوئیها بایکدیگر میخروشند عقل و فهم کجا و بینش و هوش کرا حق تعالی از شر و رچنین صحبتها محفوظ دارد و تا مقدور بیشتر سکوت میسر آرد و اتباع اِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلٰمًا نصیب فرماید و اقتدای اِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا کِرَامًا عطا نماید و خاتمه بالخیر شود و سر رشتهٔ جمعیت باطنی از دست نرود بعون اللّٰه و نصرته **رباعی**
تو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش
کوران و کران بهم نمایند خروش
ای روشنی طبع تو هم شو خاموش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی

نور [۲۰۷] چونکه هر جسم متحیز بالذات ست پس فکر مکان برای خود کردن از زیادات ست که در تردد خانه ساختن پر مصروف شدن دال بر قصور فهم ست

واو جای زمین از خویش نمودن ناشی از دلالت وهم ست تا قضیهٔ زمین بر سر زمین باید نهاد و سر رشتهٔ یاد موت را از دست دل نباید داد پیش ازین بسیار کسان برین زمین جنگیده اند و آخر کار خود هم با خاک برابر گردیده ندو ما دام که ترا درین عالم خواهند داشت هیچگاه بی مکان نخواهند گذاشت که مکان منجملهٔ ضروریه است و امر ضروری خود بخود میسر میشود و آن غیر ضروریست که حاصل نمی بود حرص تو آنرا ضروری در ذهن می تراشد و در واقع ضروری نمی باشد گوشهٔ قناعت باید گزید مانند کمان خانهٔ خود را جدا از خویش نباید دید و بمیدان حرص و هوا نباید دوید و در حلقهٔ تارکان دنیا چلهٔ مردانه باید کشید و غم در و دیوار زیاده از حد نباید خورد که این سنگ و خشت را هیچکس بر سر و دوش نبرد **رباعی**

ای آنکه ز فکر بود و باشی دل ریش
از بهر مکان چرا نمائی پس و پیش
اندیشهٔ عبث مکن که این جا باشد
مانند کمان خانهٔ هر کس با خویش

نور [۲۰۸] در سینهٔ دریا نوشان بادهٔ ذوق و شوق اگرچه محیط واری از نشأ جذبه و کیفیت مستی باطن جوش زند اما پای استقامت چنین اکابر با عظمت از مقام تمکین بیرون نرفته قصد از خود روی های مستانه چون دیگران نکند که سزاوار مرتبهٔ بزرگی از جای قرار خود نرفتن بود و با هزار جوش و خروش هر موج زنجیر پا یے از خود روی شود که کار بزرگان صاحب حوصله این ست و آن حرکات بی تمکین شعار اصحاب حالت تلوین ست فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَاللّٰهُ هُوَ الْقَوِيُّ الْمَتِينُ **رباعی**

صد جوش زند اگرچه صهبای محیط
لیکن نرود ز جای خود پای محیط
آب استاده است دریای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد

نور [۲۰۹] خط نفس و لذت طبع عجیب دو دشمن دوست نما برای انسان بیچاره اند که بسیار خراب می سازند و نفس و شیطان بسبب همین لذات و حظوظ آدمی را در دام بلاهای گوناگون می اندازند تا که حافظ حقیقی حفاظت نماید و ناصر تحقیقی نصرت نفرماید محفوظ ماندن ازین بلا محال ست و منصور شدن برین اعدا چه مجال ست حق تعالی بر صراط مستقیم شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه قائم دارد و بر زلات و خطایای ما عاصیان مقر نظر نگمارد و آینده توفیق نیک عطا کند و زیاده در تباهی نیفگند رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ **رباعی**

نفس و شیطان بدام لذات و حظوظ
دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ
یا حافظ و ناصر تو درین جا داری

نور [۲۱۰] ذات حق تعالی را با هیچکس از موجودات ضد و خلاف نیست و الا آن ممکن بوجود نمی آمد هر چه هست زله خوار خوان نعمت حقیت اوست رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا و وجود مطلق را با احدی از مقیدات موجوده تضاد و تخالف نه و الا آن موجود بظهور نمیرسید هر بلند و پست آئینه دار جمال و سعت اطلاقیهٔ اوست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ تو قلمونی حقیقت جامعهٔ انسانیه است که هر انسانرا در عذابهای متنوعه کونین مبتلا می سازد و بد نفسی قوت امتیازیهٔ هر آدمی او را درین بلا می اندازد وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ وَلٰكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ در بارگاه

لطف عمیم او عمّم نوال عبادت هر عابد مقبول ست و معصیت هر عاصی معفو وَاللّٰهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ رباعی

حق را نبود بهیچ کس ضد و خلاف
بر ذاتی تست با تو سر گرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم ست و کریم
طاعت مقبول هست و تقصیر معاف

نور[۲۱۱] حضرت انسان که مربع نشینی چار بالش عناصر نصیب او گردیده و چار طبع مخالف در کنف حمایت تشخص جامعش باهم آرمیده چار و ناچار موجودات همه عالم فیض وجودی از همین قطب مدار اخذ می نماید و چار طرف هدایت همین قطب ارشاد ظهور میفرماید نیرنگی فصول اربعه جلوه پردازی بوقلمونی طبیعت نگین اوست و صیف و شتا و ربیع و خریف چار چمن گلشن با تزیین او غرضکه این عالم صغیر باعث قیام تمام جهان ست و هر چه هست همین انسانست رباعی

ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
تشخص تو بچار طبع گردید حریف
شد بوقلمونیت فصول عالم
نی صیف و شتا و نه ربیع و نه خریف

نور[۲۱۲] اگر دُرّ عدن در مشت داری و غنای دلی بدست نیاری جز تهی دستی حاصل روزگار تو نیست و اگر در نجف بکف آری و تخم محبت شاه نجف در دل نکاری غیر از مالیدن کف افسوس دستیار تو نه چیزی که همین بدنیای فانی بکار می آید و در آخرت نفع نمی کند بلکه ضرر می نماید مانند سراب موج زنی دریای وهم ست که اصلی ندارد و مثل حباب منظر نی قصور فهم ست که چنین امور سبک دیده چشم اعتبار می آرد دنیا و کار و بار دنیا همه هیچ در هیچ ست و خوشنمائی ظاهری آن سراسر پیچ در پیچ ست تا آدمی حقیقی فضل ننماید و باب هدایت بر دل کشاید بمنه و کرمه رباعی

گر در عدن بود و گر در نجف
آخر چو بدست تو نماند چه شرف
جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
مانند سراب گرچه دریا در کف

نور[۲۱۳] عاشق گداخته جان از بدو فطرت مانند شبنم چشمی که گشوده همان بر وی نمناکی وانموده و عارف از خود گریزان مثل باران بهر جا که قدم فرسوده سراپا گریان بوده آری این روشن ضمیر مآل اندیش از ابتدا کار و بار این را دیده همچون سحر از و قتیکه خلعت هستی پوشیده ماتم گریبان پندار آن دریده وَمَنْ كَانَ فِي هٰذِهٖ أَعْمٰى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمٰى رباعی

چشمم که چو شبنم ست ز اول نمناک
بارد همه اشک مثل باران بر خاک
یعنی که قبای هستیم رای درد
چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک

نور[۲۱۴] اگر خاطر بحق ناظر تو پرده کشای لطافت آهنگی توجه الی الله است در همه مقامات موجودات علویه و سفلیه همان نغمه سرائی امر کن گوش هوش کشا و در جمله ظهورات مراتب آلهیه و کونیه همان نقش آرائی نی قلم وجود واحد مشاهده نما و بنگر که نیرنگی نوای قدرت او با آن همه بیرنگی تنزیه چه قدر نقوش پردازی عالم تشبیه دارد و هر زمان معامله كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ چه شعبده های تجلیات گوناگون باظهار می آرد الحق که از نای گلوی ها همان صدای وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ بر می آید و چار طرف همان نشید هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ

بوده ازروی کاری کشاید حق سبحانه بفضل خویش چشم بینا و گوش شنوا عطا فرماید و در بیراهی نیز همان راه خود نماید و مَن یَّهْدِ اللّٰهُ فَلا مُضِلَّ لَهٗ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْر **رباعی**

گر خاطر تو هست لطافت آهنگ — بنگر صد رنگ خوش هزاران نیرنگ

بر صفحهٔ روزگار نامد بنظر — مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ

نور ۲۱۵ تیره بختی و رو ترشی طالبی دنیا اعتباری ندارد و سختی ایام را مرد قائم مزاج بخاطر نیارد و هرگز از ظلمت پریشان حالی دل را تنگ منما و از بار سختی روزگار بزیر سنگ میا که احوال اینجا بریکرنگ قائم نمی ماند و قادر مختار سخت را نرم و کدر را صاف هم می گرداند یاس مطلق در هیچ حال از رب رحیم نباید و شخص با ایمان در دنیا و عقبی از رحمت حق خود را مایوس نمی نماید اِنَّهٗ لَا یَایْئَسُ مِنْ رَّوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکَافِرُوْن **رباعی**

ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ — از سختی ایام مشو یاس آهنگ

هر سخت و کدر نازک و صافی گردد — آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ

نور ۲۱۶ ای آنکه توهم انانیت وجود اضافی خلل در دماغ پندار خودی تو انداخته و خاطر ترا گرفتار دام چندین عقدهای مشکل تقییدات اعتباریه ساخته پس ای غافل از طلسم بندی هستی بی بود تا مقدور خود را در ذهن هیچ متراش و حتی الوسع در نسبت خویش در میان مباش و کیفیت فنا فی اللّٰه حاصل ساز و این بار وجود کذائی از سر علم بینداز و پریشان از فکر معاش مشو و براه تردد سعادت و نحوست ایام مرو که این اضغاث احلام موجودیت دنیویه که در خیال خود می بینی تعبیر بقائی درین عالم ندارد و چون خواب مخمل تهمت نام هستی بگفتن بر زبانها می آرد آن رویای صادق بقای اخروی ست که مدام خواهی دید و منور تمام بنور بقا باللّٰه در انجا خواهی گردید حق تعالی فضل فرماید و خواب آن عالم نیک بنظر آید **رباعی**

ای در تو انانیت خود کرده خلل — زان عقدهٔ خاطرت نمی گردد حل

خوابیکه تو در خیال دیدی آن را — تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

نور ۲۱۷ چون معاملهٔ هو الاول تخم افشان مزرعهٔ کائنات ست و مرتبهٔ هو الآخر بار آور شجرهٔ موجودات ست و چشمهٔ هو الباطن آبیاری نشو و نمای اشجار ممکنات می نماید و جلوهٔ هو الظاهر بهار گلهای مکونات می افزاید پس من مسکین که یک گل پژمردهٔ این گلستانم و پیراهن چاک هستی از گریبان تا بدامانم در آمد و رفت خویش بی اختیارم و بهر صورت پیش تقدیر الٰهی ناچارم و قتیکه بخود می آیم او شعل افروزی ظهور طاقت و وجود قوت می نماید و زمانی که از خود میروم او باب ذهول افاقت و عدم قدرت می کشاید وَمِنْهُ الْمُبْتَدَاُ وَاِلَیْهِ الْمَآب وَمَا یَذَّکَّرُ اِلَّا اُولُوا الْاَلْبَاب **مطلع**

نه از خود گریزم نسوی خود آیم — از و آمدم سوی او میگرایم

نور ۲۱۸ نامی که مثل عنقا ما گم گشتگان بادیهٔ عدم در جهان بر آورده ایم آشیان بند گوشهٔ بی نشانی ست و خرامی که مانند سراب ما از خود رفتگان تموج وهم در میدان ظهور کرده ایم قدم فرسای مرتبهٔ لامکانی ست پس سراغ جوئی من گم گردیده در عالم بی نشان باید نمود و تجسس من از خود رمیده در لامکان باید فرمود **بیت الغزل**

چو عنقا سراغم بود بی نشان

تو ان جست بلامکان نقش پایم

نور[۲۱۳] هستی دنیوی برای وجود اخروی از قبیل معدات ست و بدن عنصری نردبان از بهر عروج عالم بالا و ترقی درجات ست راستی این ست که قامت هر انسان مانند شمع عصائی ست که در راه از خود در روی بدست او داده اند و عضو زبان مثل شعله راهنمائی ست که باب روشن بیانی بسبب آن کشاده اند پس تا مقدور حفاظت اعمال و اقوال خود باید نمود و بی‌محابا این طریق شمرده گامی را بسر و چشم باید پیمود که راه خیریت عقبی بی این صورت طی نمی‌شود و بی رنج کشی بدنی تیسیر حاجتی ممکن نمی‌بود آنچه مرا فهمانیده اند این ست و مقوله بنده همین ست که **بیت الغزل**

برای ز خود رفتن ایجا بدستم		بود شمع سان قامت من عصایم

نور[۲۱۴] استدعای مطالب دنیویه از خدا هم تا چند و هر زمانی ز دست فاتحه خوانی در بروی بی‌طمعی مبند زیرا که دست دعائی که بطلب مطلبی کشاده میشود آخر کار از شرم بروی خود نهاده میشود پس دست خواهش از طرف دنیا و ما فیها بردار و باین نهج ادب فاتحه خواندن بجا آر و سر این اشارت خفیه در باب تسلیم و رضا از حکم تقدیر و قضا متاب و هر چند که دائم ملتجی الی الله باش لیکن هیچگاه بجا آرزوئی ردی عبودیت انحراف ش که ادای آداب عبدیت در صورت فرمانبرداری و استرضای خداوند ست نه که بندگی عبارت از فرمایش چنین و چنان و خواهش چون و چند ست هر دم از درون همتی اندیشه بیش و کم منما و اندکی نظر بر معامله و الله یحب معالی الهمم فرماینده چنین میداند و هر آن به پیش خویش میخواند **بیت الغزل**

اگر پا گذارد بدل مدعائی		بر رویم زند دست دست دعایم

نور[۲۱۵] درین آئینه خانه هر کس هر طرف مقابل خویش ست و بسوی هر که چشم میگشاید همان صورت خودش در پیش ست و تو و من با همدیگر موافق ظن من و تو جلوه می‌نمائیم و حسب خیال خویش یکدیگر را بنظر می‌آئیم صورت حالی که در من تحیر پیشه می‌بینی جز نقش تخیل تو نیست و کل نقص و کمالی که از چمن این بی اندیشه می‌چینی غیر از نیرنگ تامل تو نه و توکه خود شناس نه از ناشناسائی خویش خود را در من مشاهده نمی‌نمائی و دفتر عیب هنر من بزعم خود هر دم می‌کشائی و حال آنکه اینهمه خوبیهای تست که در مرآت تشخص من بچندین رنگ منکشف گردیده و اینجا هیچکس هیچکس را کماهو هو ندیده از ینجاست که مدام معامله انا عند ظن عبدی بی با هر کس در میان ست و آن ذات بی کیف بکیفیت علحده در ذهن هر انسانست پس من معدوم بالذات که آئینه دار وجود ظلی اویم هر وقت بی اختیار حرف غیریت از لوح سینهٔ صاف خود می‌شویم و هر که پیش من بملاحظه لوح می‌آید مرا بصورت خویش مشاهده می‌نماید و من همیشه حیرانم او هر چه ببیند ببیند من هیچ نمی‌دانم **بیت الغزل**

بجز روی تو نیست سیمای ناشناسا		چو آئینه رو کی کرمن می‌نمایم

نور[۲۱۶] هر چند که حقیقت منزهه من چون نقش نغمه داغ عذار الوان مبصره نیست و لطافت زدجیه من مانند رنگ سخن حنابند دستیاری اعتبارات ظاهره نه و تعینی که دارم همان جلوه فروش مرتبهٔ لاتعینی ست و تشخصی که دران گرفتارم همان پرواز نمای فضای لاتشخصی ست لیکن صورت ذهنیه من موهوم

اگرچه پشت و روی ندارد و دست و پای باظهار نیارد اما در آئینهٔ وهم بصور گوناگون سرگرم جلوه پرداز هیاست و در مرآت ذهن باشکال رنگارنگ پیش هرکس هویداست و سراب تیمم بیوسته موجزن سیرابی با وجودی آبی ست و کاشانهٔ خود پرستیم همیشه آباد نما با اینهمه خرابی ست فَانْظُرُوا صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ وَ اِلَیْهِ الْمَآبُ یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهٗ اُمُّ الْکِتَابِ سُبْحَانَهٗ وَ تَعَالٰی عَمَّا یُشْرِکُوْنَ وَ اِذَا قَضٰی اَمْرًا فَاِنَّمَا یَقُوْلُ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ

بیت الغزل

چه نغمه یا ذبان صورت گرفتم
نرویم نه نشستم نه دستم نه پایم

نور ۲۲۳ دل خانهٔ خداست و شریف ترین پاسبانیها پاسداری دلهاست هر زمان پاسبانی دل خود نما تا دزد غفلت دران راه نیابد و هر وقت پاسداری دلهای بندگان خدا فرما تا هیچکس از تو رو نتابد و چندی که عمر دفا کند بهمین طور بگذران و تا مقدور از هیچکس مرنج و کسی را مرنجان تا باشد که صاحبدلی ترا در دل خود جا دهد و دست عنایتی بر سر حال تو نهد بعد ازین خیال هیچ جا در خاطر خویش نباید پرورد و خلش تردد ازین از دل خود بردن باید کرد که مراد از امر وَ ابْتَغُوْا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ همین ست در راه رسیدن فیض سینه بسینه این ست و آیهٔ وَ لِکُلِّ قَوْمٍ هَادٍ کشف همین راز میفرماید و دست که دل را راه می نماید پس اگر تو هم این حقیقت را چنانچه باید دریابی و سر رعونت از راه مخالفت نتابی و براه انصاف درآئی وا اندرکه چشم دل کشائی بی اختیار رخ باطن از طرف خود سرها گردانی و ناچار پیش من دل داده خوانی که

مقطع

خیال دگر جا نیارم بخاطر
دلی گرد هر در دو در خویش جایم

نور ۲۲۴ اگر وضع درویشی اختیار نموده پس مذاق درویشانه هم بهمرسان و اگر باب گذران فقیری کشوده پس معاش فقیرانه نیز برخود لازم گردان که وضع درویشانه و مزاج ملانه باهم نمی سازد و گذران فقیرانه و طبع حریصانه بایکدیگر نمی پردازد درویش را اندکی در گذر و صفائی هم می باید و فقیر را قدری بی نیازی و استغنائی نیز می شاید تجنبان لسوی اسباب دو که چون دنیا داران بنظر آئی و نه القدر بی اسباب شو که چون مفلسان نمائی اگر فتوح و هدایا آمد بی صرفه مسرفانه خرج مساز و باداء حقوق و رفع احتیاجات ضروریه پرداز اگر هیچ نیابد فتر پریشان حالی خود مکشا و شکوه و شکایت منما و سر رشتهٔ اعتبار خویش از دست مده و کاسهٔ طمع و حرص را واژگون نه و بفقر و فاقه بمیرو دامن دولت کسی بدست محتاجی مگیر که دنیا نه جای آشامیدن و خوردن ست بلکه زندگی اینجا برای مردن ست و اینهمه که از هستی خویش مانند صبح دم میزنی چون غور میکنی هر نفس همان پرده کشای کفنی درین بزم بی ثبات ماندن کجا و درین دار فنا بقا کرا و روی زمین آخر کار بستر استرنی ست و با خاک برابر شدنی نصیب هر رستنی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّ یَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَ الْاِکْرَامِ

مطلع

تا که در اظهار صبح ما و من آورده ایم
سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم

نور ۲۲۵ این جامهٔ وجود ظلی که ما موجودات ممکنه را عنایت شده جلوه فروش وجود اصلی واجب تعالی ست و این قباے هستی اعتباری که ما ممکنات موجوده را مرحمت گشته حلقه بگوش وجود حقیقی همان جناب والاست و تخصص حدت اوست

که در آئینهٔ کثرت اینهمه ظهور نموده و باب تجلیات گوناگون بهر سو کشوده خلعت حدوثی که بما محدثان فانی پوشانیده اند از خلعت خانهٔ قدیم باقی عطا گردیده و پیراهن تعینی که ما مقیدان متشخص را ته بار آن گردانیده اند بوی یوسف لاتعین در خود پوشیده

بیت الغزل

در لباس هستی ما جلوه سازی کسی ست		یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده ایم

نور [۲۲۶] ما خونین جگران دلریش در گلستان ظهور برای آن گل نکرده ایم که بهوس پرستی گلهای اعتبارات مشهوده پریشان حال مانیم و اکتفا به همین سیر شکوفهٔ محسوسات نموده از تماشا کردن بهار بی کیف بوستان تنزیه خود را محروم گردانیم بلکه غنچهٔ دل ما گرفته خاطران چمن تقید در گلشن امتیاز بهر همین سر کشیده تا جلوه پردازی رنگارنگ ظهورات اسمائیه و صفاتیهٔ حق سبحانه مشاهده کرده توجه بطرف ذات بحت در خود پیدا نماید و از راه زینهٔ این مقیدات بجانب بام اطلاق گراید و بکمند سررشتهٔ ایمان بالغیب عروجات بخیابات حاصل فرماید و رسن استوار یاد دائمی آن بی نشان در دست یقین گرفته از حضیض خودی خویش براوج نجات از خود برآید و فانی فی الله و باقی بالله شود و در میدان شگفته دلی شرح صدر دود

بیت الغزل

پا برای سیر ننهادیم در باغ ظهور		غنچه سان دل بهر داغ آن چمن آورده ایم

نور [۲۲۷] فصل نوع را از جنس ممتاز میسازد و از جنس عالی گرفته تا نوع سافل همین معامله می پردازد و فاعلان تقدیر اینهمه اجناس و انواع اضافیه را مثل کلی و جزئی اضافی نسبت بیکدیگر امتیاز داده چون نوبت بنوع آخر که انسانست رسانیدند و مانند جزئی حقیقی که تحت خود جزئی دیگر ندارد این نوع اخیر را خاتم الانواع گردانیدند این اشرف المخلوقات جامهٔ شرف خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ در بر خود کشید و خلعت خلافت آلهیه را بدست آویز یا آدمُ اَنْبِئْهُمْ بِاَسْمَائِهِمْ پوشید و کلام الله بر سرور انبیا بطریق وحی نازل گردید و سخن حق بر قلوب اولیا بطور الهام بوضوح انجامید و فیض این فضل خاص بهمین خواص بشر رسید و بتائید روح القدس بامداد این حق گویان هر وقت کوشید و بحر حقایق و معارف از سینهٔ این عرفاء الله جوشید و فیض عام این جرعه نوشان جذب آلهی تشنه کامان معرفت را تسلیهای کلی بخشید و سخن فهمان را باطمینان کامل رسانید و راه هدایت بشمع افروزی نطق همین روشن ضمیران هر کس دید

بیت الغزل

ای سخن فهمان در اینجا ما بسان جبرئیل		از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم

نور [۲۲۸] استعداد مظهریت تنزیه و تشبیه حق جل سلطانه حقیقت جامعهٔ انسانیه را در شکنجهٔ تعلق روح با جسد انداخت و قابلیت مرآتیت ظهورات جملهٔ اسما و صفات او عز شانه این خلاصهٔ مراتب امکانیه را پابند سررشتهٔ جان و تن ساخت والا ما متوطنان عدم آباد گمنامی سر ناموری در ملک موجودیت اعتباریه نمی افراختیم و بار گران کمالات وجودیه بر سر تشخص موهوم خویش نمی انداختیم که ما وحشت زدگان دشت نیستی را دماغ شنیدن نغمهای روح و جسد کجا بود و ما گم گشتگان عالم بیخودی را خیال دیدن هنگامه پردازی جان و تن کی خلل می نمود لیکن ای طلسم بند

بیت الغزل جهان کن فکان هیچ نیرنگساز عجائب این و آن | بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد

زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده ایم | **نور** [۲۲۹] دور اندیشی قوت وهمیه سررشتهٔ طول امل را اینهمه دور کشیده خیالهای دور از کار در شهها پخته می نماید و طلسم پیش بندیهای بیشمار در خاطرها بسته باب پریشان قلبی بروی هر انسان می کشاید و دراز دستی گمان عمر درازی جمعیت باطنی را غارت میسازد و بتطویل کارخانهٔ حرص و هوا از کوتاهی عقل می پردازد غرضکه تار زلفش رسن توهمات دور و درازی در گلوی ما غفلت زدگان دمبدم می بندد و اَجَلِ مُسَمّٰی که هر وقت بر سر همه کس استاده است برین بیخبریهای ما می خندد حق تعالی عبرت و خبرت چنانچه باید عنایت فرماید و رهائی از دام تعلقات موهومه عطا نماید تا بکلی محو در مشاهدهٔ او شویم و بفنا آباد بیخودی پیش از موت رویم وامر مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا بجا آریم و بمقتضای بشریت هیچگاه سر خواهشهای طبعیه و نفسیه نداریم زیرا که **بیت الغزل** وهم می بندد طلسم پیش بندیها که ما

با خود از طول امل اینجا رسن آورده ایم | **نور** [۲۳۰] غنچهٔ دل را در گلستان ظهور برای آن دمانیده اند که بهوا پرستی هوسهای طبیعی و نفسانی شگفته خاطر شود و نهال امتیاز را در چمن ادراک بهر آن نشانیده اند که از نمای قوای حیوانی بسوی سرکشیها دو بلکه منظور از ان غنچه شگفاندن گل انبساط بیزوالیست که مشاهدهٔ آن بیگران را شگفت آمد و مقصود ازین نهال باوج رسانیدن شجر کمالیست که تماشای آن مردمان را نظر بلند دارد و شگفتن رسمی این گلزار که بوزیدن هوای نفس گل میکند غیر از دلریشی نیست و ترقی ظاهری این جهان بیمدار که از بهم رسیدن اسباب سر میکشد سوای فریبندهٔ کند بصران کوته اندیشی نه لَا تَفْرَحُوْا بِمَا اٰتٰىكُمُ اللّٰهُ مِنَ اَسْبَابِ الدُّنْيَا وَلَا تَاْسَوْا عَلٰى مَا فَاتَكُمْ مِنْهَا **مقطع** انچه منظور ست از دل آن شگفت دیگرست

در دنی بهر شگفتن در چمن آورده ایم | **نور** [۲۳۱] من موهوم بمقتضای غفلت بشریه اگر زمانی چون شبنم در چشم خویش موجود نظر آمدم و لمحهٔ دم از ادعای موجودیت بی ثبات بخیال خود زدم همان زمان از شرم انکشاف حقیقت خویش سراپا غرق عرق انفعال گردیدم و از تابش خورشید مشاهدهٔ نور احدیت بفنا محض رسیدم **مطلع** بچشم خویش یکجا یکزمان موجود اگر گشتم

چه شبنم ز انفعال هستی خود جمله تر گشتم | **نور** [۲۳۲] آه بوقلمونی طلسم امتیاز در کاشانهٔ تشخص انسانی عجب نیرنگیهای گوناگون بظهور می آرد و با اینهمه هیچی و بیسر البستان توهم هستی امکانی طرفه امواج رنگارنگ بر میدارد که گاهی بسبب نظر گشودن بر نقائص عدمیه در نگاه خود سراپا عیب میشود و زمانی از مشاهدهٔ کمالات وجودیه در آئینهٔ خویش جلوه پرداز هنری بود و هر چند که خود نه آنست و نه این ست لیکن شب و روز پامال گردش رنگ چنان و چنین ست **بیت الغزل** طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوها دارد

با این هیچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم | **نور** [۲۳۳] در میدان بیکران شهود ذات الٰهیه پای ادراک بجواب رفته نارسائیهاست و در بیابان بی پایان کمالات غیر تمناهیه قدم یافت آبله دار بی پائیها چه نعره

رب ارنی درین مقام خروش انگیز جواب لن ترانی ست و ورق گردانی دانائی درین موطن دفترکشای نادانی ست شاهد ما عرفناک همین جا حیرت افزای آئینهٔ دلهاست و سجدهٔ ما عبدناک در همین سرزمین برپاست و عرفان تمام ست که باب نایافت می کشاید و وصول تمام ست که اعتراف بنارسائی می نماید و دعوی رسیدگی از نارسائی خبرست و ادعای یافت از نایافت مشعر و هر که بحقیقت آشناست بهمین قسم کلمات لکشاست که بیت الغزل

چو من کس نیست سرگردان راه نارسائیها | بهر جائیکه رفتم چون صدای کوه برگشتم

نور حقیقت انسانیه چون عکس بر صورت رحمانیه خلق گردیده و مژدهٔ انّ اللّٰه خلق آدم علی صورته بگوش عرفانش رسیده سمع و بصر او از معاملهٔ بی یسمع و بی یبصر پرده کشاست و رنگ رویش غازه مال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ همه جاست ظهور تعین موهومش در نظرها جدا از تشخص ساخته و در گرداب توهم مغایرت انداخته و الا بیش از ظهور خود درین آئینهٔ امکانی سراپا گم در مرتبهٔ وجود تشخص وجوب بود و همان طلعت واجبیه است که باین صورت ممکنه تجلی فرمود الحق که خلعت انی جاعلٌ فی الارض خلیفة بهمین خلیفة اللّٰه که نظر بخود هیچ محض ست پوشانیده اند و صفات اعتباریهٔ او را دوچار بصفات حقیقت واجبیه گردانیده اند بتمامه سوای جمال باکمال او در بساط خود ندارد و همه تن غیر از تجلیات او با ظهار نیارد و جملهٔ صفات کمالیهٔ اصل درین ظل جلوه گرست و انچه در او شنیده شده درین پیش نظرست فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ بیت الغزل

همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی | بسان عکس اندر آئینه چیزِ دگر گشتم

نور اگرچه از خود روی همه موجودات مقیده هر لحظه همان در سراغ جوئی وجود مطلق می تازد و تعینات اعتباریهٔ این جملهٔ موهومات را ره نورد جستجویش میسازد اما هیچکس پی بمقصد نبرده و در میدان وصل بیش پای هجر خورده و هرچند که از و آمده و بسوی او دویده لیکن هیچگاه تا باو نرسیده و هیچ مقید عین مطلق نگردیده با آنکه زمانی از احاطهٔ وحدتش بیرون نجهیده و کس ندانست از کجا آمده ام و کجا میروم و برای چه پیدا شدم و چرا پنهان میشوم وَاللّٰهُ هُوَ یُبْدِئُ وَیُعِیْدُ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ و هر کس که شمع امتیاز در بزم هستی اضافی می افروزد تا که هست در آتش همین تفحص میسوزد که بیت الغزل

چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من | که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم

نور افسوس که هیچکس پی انشناخت و بازی شناسائی چنانچه باید باهمدیگر نباخت چون ادراک هر ماهیت بالکنه محال است دریافت حقیقت هر آدمی باین کم فرصتی بقا چه احتمال ست برای دریافتن کیفیت هر شخص صحبت مستوفائی می باید و بهر شناختن مذاق هر کس مهلت درازی میشاید و زمانه اینجا نمیگذارد که کسی بکسی صحبت دارد همین رخصت بکچشم کشودن ستر تعین مراد ترا داده اند و همان دروازهٔ زود دری بروی هر یک کشاده اند پس باین کم فرصتیها من ترا چه دریابم و تو مرا چه دریابی که درچشم زدن یا من می خوابم یا تو می خوابی فَسُبْحَانَ الَّذِیْ لَا تَاْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ وَهُوَ فِیْ شَانٍ

کل یوم بیت الغزل | چه دریابد نگاه کس من گم کرده فرصت را | نمودم چون شرر تا جلوه غائب از نظر گشتم

نور ۲۳۶ تا که عنقای تخلص من پر و بال شهرتی نه برآورده بود و چون مرغ قبله نما همان در آشیانهٔ خیال من پروازی نمود همین نام یک در مطلق بلا تقید اضافتی بودم و مطلق راه بال کشائی در دسری نمی پیمودم و از وقتی که اینهمه زبان زد خواص و عوام گردیدم دسر شهرهٔ در جهان کشیدم برای خود عجب در دسر گشتم و طرفه دشت ایراد و قبولی در نوشتم و بر زبانهای مردم افتادم و عنان اختیار از دست خود دادم خدایم هر چه خواهد گویاند و بطوریکه مرضی اوست مشهور گرداند نه مرا دعوی شاعری ست نه ادعای استادی و الله هو الهادی و علیه اعتمادی بیت الغزل | همان یک در مطلق بوده ام ای درد در گفتن

برای خویشتن چون سر کشیدم در دسر گشتم | نور ۲۳۷ جلوهٔ که چون کاغذ آتش زده بزم روشندلیهامی آراست پامال هجوم چشم تو شیها گردید و شوقی که مانند شعلهٔ شمع افروزی محفل گرمجوشیها بر میخاست در کنج گوشه نشینی خاموشیها خزید و مثل سایه بهر جا که بستر استراحت گستردم بجستجوی سفر از خود روی نبود و لیسان موج هر سو که خود را بردم غیر از سلسله جنبانی فنا پرده از رخ نکشود اعنی من موهوم بر صفحهٔ روزگار نقش هستی از رنگ بی ثباتی بستم و برنگ شرر جا گرم نکرده از یجا جستم مطلع

ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم | کشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم | نور ۲۳۸ هر چند مفهوم این تعین موهوم که عنقای گم کردهٔ سراغ دشت بی نشانی ست میخواست که بال بلند پروازی تقدس نفسی خویش در فضای گمنامی هم کشاید و بر فلک بی نام و نشان فنای مطلق طیران نماید اما طائر تشخص معلوم این معدوم که از چندی گرفتار دام شهرت ست بر رشتهٔ نام آوری پر آن همه بلند پروازیش پیچید بسته و بازوی پر افشانی گم گشتگی کلی در ظاهر شکسته شاید ارادة الله بعد مردن نیز این فانی نفس را چندی دیگر تا که مقدر ست بنام در قفس هستی اینجا مقید دارد و آنچه او را منظور ست ازین معامله بظهور آرد و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد بیت الغزل | بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم

من از نام آوریها در حبالش بال در بستم | نور ۲۳۹ اگرچه ضعف پیری در ظاهر مرا چون پر کاه ساخته لیکن قوی تاثیری جذبة الله در باطن مانند کوه بتقویت کمر همت پرداخته خدمتی که از من ناکاره سرانجام می کنانند موقوف بر اسباب دنیا نیست و سعادتی که این آواره را نبر ورد بر مسند آن می نشانند مشروط بیاری قوا و اعضا نه همان باد تند قبول آلهی مثل پر کاهم بسوی فلک اجتبا هر دم می برد و همین قوت اعتقاد در جناب حضرت قبله گاهی بسان کوه در کنف استقامتم می پرورد و ما توفیقی الا بالله و هو الناصر و نعم النصیر بیت الغزل | باین ضعفی که دارم گشته ام آمادهٔ خدمت | پر کاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

نور ۲۴۰ گل دل انسانی از شگفته حالی کلی وا شد مطلق هیچگاه میسر نمی آید که چون از غم گرفته دلی غنچگی رها میشود فکر بسته خاطرے پژمردگی حیران می نماید و اگر از تردد معاش چندی فراغی دست داد اندیشهٔ معاد داغی بر دل نهاد و اگر چیزی را دریافت نمود

باب ادراک دیگر چیزی نگشود و اگر حصول مطلبی در زعم خود بهم رساند از وصول مقصدی البته محروم ماند غرضکه علم قلیل و محیط همهٔ امور هرگز نمی شود و اگر دست امری بکف می آید پای امری از دست میرود بلکه از بسیار مقدمات بیخبر مطلق ست و خبیر حقیقی حضرت حق ست **مقطع**

جمال دانش مطلق ندیدم در دمن اینجا ‖ طلسمی چو بگشادم معمای دگر بستم

نور ۲۲۲ پرده کشائی گریبان ظهور مانند صبح اینهمه هنگامهٔ انبساط وجودی بر پا نموده و جلوه نمائی همان نور مثل سحر با نمایش جمله موجودات اعتباریه کشوده و قبای هستی مراتب امکانیه سوای همین گریبان نمودی بود در بساط خود ندارد و جامهٔ حقیقت انسانیه سر اظهار همه اعتبارات از جیب همین قوت ممیزهٔ خویش بر می آرد **مطلع**

چاک جیبی کرده برپا این همه هنگامه ام ‖ چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه ام

نور ۲۲۳ عیاری در خور حال دنیاداری ست که معاش اهل دنیا موقوف بر نفاق و نیرنگیهای ایشان ست و در سرکارها و دربارها اینهارا همین معامله با همدیگر در میانست و ساده لوحی و نادانی مقوی نسبت ایمانی ست که هرگز گرد و غبار شکوک و شبهات نمی انگیزد و سراسر بوی گل انس و صفا در دل و دماغ می بیزد و آئینهٔ دل را بنور اعتقاد جازم روشن می نماید و باب نجات اخروی میکشاید و در راه شریعت و طریقت بلا تذبذب باستواری قدم می نهد و غیر از تصور جمال مرشد خود هیچ نقش را از نقوش کونیه در سینه جا نمی دهد علیکم بدین العجائز همین معنی دارد و خبر اکثر اهل الجنة البله سر از جیب همین مقابله بر می آرد **بیت الغزل**

ساده لوحی عاقبت چون آینه آمد بکار ‖ مصحف روی تو هر قوم ست اندر نامه ام

نور ۲۲۴ تصنع و تکلف من بیساخته وضع را هرگز نمی باید و تصنع و تشنیع از من آزاده طبع اصلا ظهور نمی نماید باری که بر سر ناکارهٔ من نهادند نهادند و اعتباری که تشخص معلوم مرا دادند دادند نور عنایت خالق من ست که این سرگردان عالم مجبوری را چون آفتاب اینهمه روشن ساخته و شعاع ظهور من در جهان بهر جانب انداخته من از طرف خود مشتعل ساختگیها نیفروخته ام بلکه هر زمان نظر قصور بهمان بسوی زمین عجز دوخته ام او داند و کار او و او اند را بر فلک برد خواه بزمین دواند لا حول و لا قوة الا بالله الحمید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید **مقطع**

بی تصنع در نظرها اعتبارم داده اند ‖ درد چون خورشید یک با سر و عمامه ام

نور ۲۲۵ این فقیر درد مند و حقیر مستمند که اینهمه بصدمات عشقیه و کیفیات جذبیه مدام زار و نزار ست و اینقدر بتصدیعات بدنیه و صعوبات جسمیه علی الدوام گرفتار آزار ست همان بموجب المؤمن لا یخلو عن علة او ذلة او قلة این معاملات را بکار ست و بچشم زخم عشق و محبت و دیدهٔ فنا و معرفت دائم مجروح و افگار ست و بیاد و تصور خوش چشمی آن محبوب حقیقی البصیر بالعباد همیشه علیل و بیمار ست و بمشاهدهٔ کبریا و غنای الهی و مکاشفهٔ دیگر کمالات غیر متناهی پیوسته باین دعا اللهم اجعلنی فی عینی صغیرا و فی اعین الناس کبیرا بهیئت خویش ذلیل و خوار ست و همواره بدعای اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین از دو

نجار محمدی در انکسار و افتقار ست غرضکه آن نگار دلدار که هو یدرک الابصار ست آلقدر با نظر التفات نوازش
فرموده که ناچار و بی اختیار بنده با نیمه حالات سازش نموده **مطلع** | ناچار این همه که بآن نار ساختیم
خود را بیاد چشم که بیمار ساختیم | نور چون مهر سپهر الوهیت غیب الغیب آفتاب جناب ربوبیت بلاتشکک و
ریب ظلمات عدمات حقایق ممکنه را در حریم خاص وجوب بالذات و حضوریه نور هستی بحت بلا اضافات بار نداده
که یسأله من فی السموات و الارض و الملاء الاعلی یطلبونه کما انتم تطلبونه و هر موجود مخلوق و مشهود بالعدم مسبوق سایه دار
بظل گستری الم تر الی ربک کیف مد الظل و دورباشی وجود ظلی از دیدار آن نور الانوار بر حد خود با در پرده استتار افتاده
که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة ناچار و بی اختیار لطیفه روحیه ما عاشقان زار که بامر رب متعمر و نفخت فیه من
روحی بشریت چون سایه و ظل پایه و منزل بین بین از جسد جسمانی ساخته و خود را بجوار رحمت دلدار بتقدیر بیه ورد گار در
حجاب تقید تعین و تشخص بشری انسانی انداخته ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه
ما یشاء انه علی حکیم **بیت الغزل** | از ما حجاب گشت چو خورشید روی ما | چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم
نور مزاج وهاج عالی طبعان بی لجاج و خاطر عاطر غنی قلبی بی احتیاج اصلا زمانه سازی و تکلف و ساختگی در خلقت
خویش ندارد و مطلقا تعلق تملق و توسل توصل کسی بیان نمی آرد خداوند که این تقدس دستگاهان بلند نگاهان بچند چه قسم
پابند این جسم بیهوده اند و چاره و ناچار بحکم پروردگار بی اختیار و ناگوار با تشخص بشری خود اینقدر هم چنان سازش نموده اند
و آخر الامر این را نیز گذاشتند و گرفتاری هیچ چیزی واندا شتند هرگز دل بهوا و هوس نه بستند و هر نفس این دام و
قفس شکستند و بی نقصان آسیب ازین زندان پر فریب جستند و از جمله قید ها رستند و بقرب حق پیوستند و هستند
جائی که هستند **بیت الغزل** | ناسازی مزاج بکس ساختن نداد | چندی بخویش این همه ناچار ساختیم
نور آه خلقت انسان مرحوم مجبور و این لعبت بیجان محکوم بمقید و رفی الحقیقت در اتمام اختیار بر ذمه خویش بی اختیار
است و در چشم بصیرت با هتمام هر کار در امور در پیش ناچار ست فاعل مختار در محکمه تقسیم جبر و اختیار بنام خلعت
خاص مختاری تمام جهان با این خلیفه رحمان پوشانیده و جاعل با اقتدار در معرکه تعلیم همه اسرار گفتن تشریف با اختصار
سوانح نویسی و وقائع نگاری جمله کون و مکان نیز با این نائب سبحان مفوض گردانیده و ازین راه آن والا درگاه
بار معاملات کونین بر سر و دوش بی حول و قوت تاب و طاقت عبدیت و انداخته و این ظلوم و جهول تسلیم و قبول
نموده و چه کند که بهمین تقویم مجبول بوده **بیت الغزل** | خود را میان محکمه جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم | نور یا کریم یا رحیم یا غفار یا ستار یا وهاب یا تواب هر چند این هرزه کار تقصیر وار

مجرم گنهگارست لیکن نادم شرمسار و محرم اسرارست و اگرچه این مخلص پر جرم و عصیان ست اما محمدی خالص با ایمان است و محض بتصدق رسول و صرف طفیل مرشد مقبول من نالائق را تو اینهمه قبول ساخته و باصطفا و اجتبای خویش بدولت قرب و وصول نواخته و بتقریب سؤال و جواب باریاب فرموده و بشرف اینچنین خطاب فتح باب نموده که یَا عَبْدِیْ اِنِّیْ خَلَقْتُکَ بِیَدِیْ فَتَبَارَکَ رَبُّکَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ قُلْتُ بَلٰی لِاَنَّکَ اَنَا عَبْدُکَ وَ مَخْلُوْقَاتُکَ فَاغْفِرْ لِمَنْ خَلَقْتَہٗ بِیَدَیْکَ وَلَوْ عَصَاکَ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ قَالَ فَبِرَحْمَتِیْ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ وَ مَنِ اتَّبَعَکَ وَ مَنِ اتَّبَعَ تَابِعِیْکَ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَۃِ وَ اَنَا التَّوَّابُ الْحَلِیْمُ وَ قُلْتُ فَالْحَمْدُ لِلّٰہِ الْجَمِیْلِ وَ لَا یَصْدُرُ عَنِ الْجَمِیْلِ اِلَّا الْجَمِیْلُ و الحق که ما مخلصانیم و خالص محمدیانیم و با وجود معصیت بمغفرت تو امیدواریم و اعتماد اعتقاد برحمت بی علت تو داریم **بیت الغزل**

گویند رحمت ست طلبگار بخششی		خود را باین امید گنهگار ساختیم	

نور ۲۵ دل محبت منزل بیار مشتغل عجب گوشت پاره هرکاره و طرفه شرارهٔ آتش خواره است که جان و جسد صاحبدلان بیچاره را این آواره خوب مضمحل و بسمل میسازد و بشوق نظارهٔ هزار باره چون پروانه بیقرارانه این دیوانهٔ شعلهٔ روی حسن برشتهٔ جانانه همراه خود ایشان را در نار مشتعل می اندازد و این بیدلان دل از کف داده و عاشق طپیدن آزاده اگرچه باین خون گرفته از خویش رفته بذاته اصلا علاقهٔ غرضی و مطلبی و کاری و سببی ندارند لیکن بپاس خاطر عاطر دلدار و بلحاظ روی نیکوی یار باین غم دیده ستم رسیده سازشها بمیان می آرند و طفیلش چه محنتهای رنج و آزار که نمی کشند و در ذیلش چه تلخیهای ناگوار که نمی چشند **مقطع**

هرگز باین ستمزده دیگر غرض نبود		ای درد ما بدل پی دلدار ساختیم	

نور ۲۶ از خود شدگان فنا پیشه و فانی نقصان بی اندیشه از راه فنای قلب و اطمینان نفس دنیا و ما فیها و جمیع ماسوی را چنان بالکل از خاطر بحق ناظر خویش محو و گم میکنند که اصلا نام و نشان این و آن از جهان و جهانیان ادراک نمی نمایند و بسبیل وجود فنا آن قسم هاگی از جا میروند که هرگز هیچ زمان و یک آن بوجود لی بود بشری و پریشان نظری غور نکرده باز بخود نمی آیند و بشهود وجه باقی حق سراپا مستهلک مطلق شده خود را و غیر خود را گم و ناپیدا می فرمایند و چندان در فضاهای بی انتهای عدم آباد بیخودی و آن طرف میدان بی پایان فراغ جهان اطلاق مرکب تاختند که سیر و طیر باغ و راغ عالم انفس و آفاق پس پشت انداختند ع

من نه ره بخود دیا این و آن گم کرده ام		خویش را گم کرده ام یا یک جهان گم کرده ام	

نور ۲۷ من موهوم که متوطن عدم آباد فنای ذاتم هیچم آثار روئی ندارم و هر زمان همان پیش معاملهٔ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّۃَ اِلَّا بِاللّٰہِ الْعَلِیِّ اختیارم بی اختیاری که بالمجاز در گفتن باین محبوب حقیقی منسوب گردیده چون آتش لعل بی تاثیر محض ست که قدرت بر سوختن ندارد و سوای افسرده دلیهای فنا در فنا هیچ در ظهور نمی آرد پس ای حقیقت امکانی هیچ در هیچ تا کی این همه هنگامه پردازی ای هیچ در هیچ ع

پیوسته ز دست بی تاثیرم دل خون شده است | گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده ام

نور[۲۵۲] گفتن تیره بخت در عجب مصیبت سخت گرفتار ست و در بودن و نبودن خویش بی اختیار خصوصاً موجود ذی علم که در تنگاپوی احتیاجات اعتبار به افتاده طرفه کشمکش تفرقهای گوناگون او را رو داده و هر جا که مانده و دوسری کشیده غیر از پیچ و تاب حاصل آن ندیده و هر قدر که خود را بالا برده عنان خویش بدست تباهی سپرده و ان کان قویا قائما کالجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب پس ای نفس سرکش بی دسترس وای پراگندهٔ هوا و هوس

بیت الغزل

تیره بختی را تماشا کن که دائم شمع دود | هر کجا من سرکشیدم پیچ و تابی خورده ام

نور[۲۵۳] برخیز برخیز و از خودی خویش بگریز که سنگ راه حق پرستی همین هستی است و اول از خود گذشت هر که او را جست و سرکشی ست که مانع سجود ست و فروتنی باعث تقرب معبود پس نخست سررشتهٔ خودپرستی از دست باید گذاشت اگر منظور پابوس محبوب باید داشت

بیت

ای درد کجاست پای بوسش | تا دست ز خویش بر ندارم

نور[۲۵۴] چون از مدت مدید و زمانهٔ بعید از این جهان بی مدار و مکان ناپایدار باطنا برخاسته دل بوده ایم الحال از چندی ظاهرا نیز همچو مستعدین الی الموت بوده تهیهٔ برخاستن از این منزل نموده ایم و به رضا و اطمینان با نور ایمان و ایقان خاتمه بخیر گردیده بفضل و احسان کریم منان بانجام تمام سلوک و سیر رسیده والحمد لله والمنة که باظهار حقیقت و کشف اسرار محمدیت بوجه احسن نقش مدعای ما نشست و مهما امکن مقصود آمدن اینجا صورت بست و مسند تبلیغ و ارشاد بقدر استعداد از بلاغ مبین و احسن بیان آراستیم و مانند نگین به نشست استقامت و تمکین نام صاحب خود روشن ساخته از میان برخاستیم والله هو الحی القیوم و نحن میتون انا لله و انا الیه راجعون

بیت

چون دل خود از جهان نام خدا برخاستیم | نقش ما مثل نگین بنشست ما برخاستیم

نور[۲۵۵] اسرار نهانی که از زبان من بیدلان بظهور رسیده شمع عرفانی ست که در بزم جهان روشن گردیده و بظاهر و مجاز این نورپاشی روشن بیانی را من سوخته جان گداخته دل منسوب نموده اند و در باطن و حقیقت اینهمه رانه های پنهانی را باشتعال نور رحمانی عیان فرموده کسی که نور نگاه حقیقت بینی در دیدهٔ دل خواهد داشت البته این شعله زنی گرم بیانی مرا شمع محفل حق شناسان خواهد پنداشت بی بصران این تجلی ربانی را نخواهند دید و چون گل شمع غیر از بی لبی و روسیاهی در حصهٔ آنها نخواهد رسید یُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا خورشید اگرچه سراپا نورست لیکن از دیدهٔ خفاشان مستورست

رباعی

اسرار نهان که در بیان می آرم
شمعی ست که در بزم جهان می آرم
ای درد چو شعله جمله نوری باشد
من سوز دلی که بر زبان می آرم

نور[۲۵۶] سخنوران معنی یاب چون باب سخن سرائی می گشایند از صاحب نظران نکته رس دادرسی آن طلب می نمایند نه که باین کوردلان بیخبر گفتگو دارند و اینها را در نظر می آرند پیش هر که دفتر سخن وا میکنند خاص همان اولو الابصار حرف میزنند

اگرچه تیر سخن دور رس ست اما بر نشانهٔ دل هر که خورد برای همان کس ست دور و نزدیک برابرست و منظور هر جا صاحب نظرست فانظروا تأمل رباعی

هرگاه که راه سخنی می پویم
از اهل نظر داد رسی می جویم
یعنی چو کتاب درد اینجا همه وقت
با مردم چشم من سخن می گویم

نور ۲۵۸ سبحان الله نیرنگی وجود واحد حق درین کثرت کدهٔ ماهیات ممکنه عجب صنعت وحدت در کثرت بکار برده و طلسم بندی مختار مطلق در میدان توهم عنان اختیار بدست علم ما سپرده که اگرچه همان جلوهٔ لاحول ولا قوة الا بالله همه جا آشکارست لیکن هر نفس در دام لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت گرفتارست الٰهی من معذورم درین دریای شور چه دست و پای بیخودی زنم که از گرداب خودی بر آیم و من محجوب کجا طناب بیدست و پائی تم تا تشبث بعروة الوثقای وما تشاؤن الا ان یشاء الله نمایم که هرچند این آوارهٔ دشت امتیاز در فهم ناقص خود جدا از خویش می تازد اما توهم هستی اعتباری باز همان در گوشهٔ پندار جان و تن می اندازد چون شعلهٔ جواله هر قدر که از خود گریز مینمائیم بهمانقدر بتاب بالیدگی بر خود میکشائیم رباعی

هر چند جدا ز ما و من می تازم
لیکن همه سوی جان و تن می تازم
چون شعلهٔ جواله بخود می بالم
چندانکه برون ز خویشتن می تازم

نور ۲۵۹ تخم پیدائی که ممکن تنگ ظرف در زمین ظهوری کارد در واقع عرق انفعالی ست که از جبین حقیقت ممکنه مثل شبنم میبارد پس بذر افشانی اشک ندامت از چشم عبرت بر حال بی ثباتی این هستی کم فرصت بجاست و خیال استقرار و تطویل بقا درین دار الفناء عین خطاست مانند قطرات باران فضای موهوم خاطر را تختهٔ مشق خطوط کشی توهم از طول امل نباید گرداند بلکه چون برق آستین همت روشن ضمیری از هستی بی اعتبار خویش باید افشاند کل شیء هالک الا وجهه رباعی

تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم
بود ست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست
چون برق ز خویش آستین افشاندم

نور ۲۶۰ دریا دلان پاک نهاد همیشه از طبع روان خویش در جوش اند و عاشق مزاجان همه تن فریاد مدام چون جرس با دل طپان خود بخروش و چندان پامال از خود روی خویش اند که سری بجانب غیری بر ندارند و آنقدر از خدنگ ناله و آه خود دلریش اند که سمع خراشی حرف دیگران بخاطر نیارند همه وقت چنین موحدان عارف بالله را معامله با خویش ست و هر زمان این محققان عرفان پناه را مکالمه با خود در پیش ست رباعی

با خویش ای درد گرم جوشم هر دم
مانند جرس همی خروشم هر دم
حرف دگران سمع خراشم نشود
از نالهٔ خود پرست گوشم هر دم

نور ۲۶۱ چون زمام محمل کشی اعراض جسمانیه بدست نفس انسانی رسید و بدن عنصری که ناقة الله است سپرد این امین صالح گردید آمد و رفت هر دم این نازک مزاج سراپا احتیاج را پامال نمود و کدورات جسمیه دل صفا منزل او را از طرف تن پروری مکدر فرمود و مانند قطره گره ناستوار هستی بی ثبات را عقدهٔ کار خود فهمید

و قبل حباب سراپای همه تن بلای خود را بصورت یک آبله دید و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار دیدن جمال بخشادا داشت و تخم نهال کیفیت خبر قال مستعدین الی الموت در سرزمین دل کاشت و مات قبل ان یموت و عاش لمحاهدت قبل ان یفوت رباعی

تا هستی بی ثبات دارم بگره — یک آبله چون حباب سرتا قدمم
محمل کش باد سنجی کیف و کمم — پامال نموده آمد و رفت دمم

نور خواب و بیداری خفته بختان بستر امکانیه یکسان ست و نیستی و هستی این معدومان هست نما همعنان ست زیرا که نشو و نمای این نونهالان چمن حدوث در گلشن اوهام واقع گردیده و گرد باد توهم موجودیت این خاکساران دشت عدم از گریبان بی ثباتی سر کشیده خواب آن گاهی که بچشم وهم می بینیم بدولت نوم غفلت رو نمود و راحت غفلتی که بدست خیال گل آن می چینیم از راه بیخبری قدم رنجه فرمود غرض که هیچ جای دم زدن نیست و غرور و عجز غیر از اختراع وهم تو و من نه حق تعالی باب حقیقت بینی بر دل کشاید و از دام خود بیباره ها نماید و در کونین برحمت پیش آید و ما را گرفتار توهمات ما نفرماید صرف نظر اعتماد بر فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بخاطر نیاریم لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم رباعی

بیدار نگشته ایم و سنی خوابیدیم — در گلشن اوهام بخود بالیدیم
ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم — زاهد تو هم گل آگاهی چیدید

نور از خود گذشتگان فنا پیشه مدام بر در دانهٔ بیخودی که باب الله ست افتاده می مانند و از خویش رفتگان بی اندیشه علی الدوام در صحن از خود روی که آستانهٔ آن درگاه ست نقش ضبا و تسلیم می نشانند و کوس عدم خواهش در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بیزوال غنای قلبی و فنای نفسی حاصل میسازند و بپای شکستهٔ گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات دنیویه میزنند و تار و پود اندیشهای باطل طول امل در خاطر بحق ناظر خویش نمی تنند تو هم اگر ارادهٔ جرعه نوشی این مستان شراب طهور جذبات الله داری و روی ارادت بجانب این مداران ساقی کوثر می آری بشتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید دریاب و بدر میکدهٔ بیخودیهای فنافی الشیخ بنشین بر سر جاه و دنیا بزن و نقارهٔ از خود تهی شدن در عدم آباد عالم فنا بنواز و پای طلب دنیا را در کنج قناعت بشکن و لگدی بر سر جمله ملایمات و منافرات نفسیه و طبیعیه بزن باشد که ترا هم از گرفتاری ماسوی الله آزاد گردانند و در زمرهٔ نفوس مطمئنه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی نشانند و بالله التوفیق مطلع

بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن
پائی که شکستی بسر شادی و غم زن

نور اگر پرده پوشی حیای نیک نفسی تو اقتضای ایمنعنی می کند که پردهٔ عیب اضافی کسی پیش چشم حق بین تو دریده نشود و از هنر اعتباری یکی معیوبی دیگری در نظر عرفانی تو ذلیل و محقر نبود و همه جا همان کمال مطلق الهی بدیدهٔ دل جلوه فرماید و هر سو که نگری همان جمال ظهورات اسمای حسنای او تعالی بنظر آید برود دیدهٔ امتیاز خود را

از دولت عیب بینی بندگان خدا چو پوشش و هر زمان سخن چینی و عیب جوئی مردمان کوشش که در حق همه گمان بد بردن دال بر بد ذاتی است و بدی دیگران را چه می بینی بد بهای خود را ببین نخست بی عیب ذات خداست و هر جانب همان کمال او سبحانه تجلی نما و لا حول و لا قوة الا بالله و ما تشاؤن الا ان یشاء الله بیت الغزل

خواهی نزد و پردهٔ عیب و هنر کس | ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن

نور ۲۶۵ مفهوم حقیقت امکانیت تو که چون عنقا نشان وجودیت ندارد و همان از آشیان نام سر ظهور بر می آرد هر چند که بالفعل در قفس نام آوری بخیال خود سرگرم بلند پروازیهاست و چندی این هنگامهٔ شهرت او در عالم وهم برپاست اما آخر کار همان صورت هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا در گوش هر کس دمیده میشود و همان سیل کل من علیها فان بر زمین امکانیه هر سو میدود و دریای کل شیء هالک الا وجهه جوش میزند و چشم حباب همه ذی نفوس بخواب کل نفس ذائقة الموت میرود بیت الغزل

عنقا سر و برگ که نشانت نتوان یافت | اندر قفس نام پر شهرهٔ تو هم شکن

نور ۲۶۶ وجود موهوم بی ثبات را که لاحق حال ممکنات موجوده است ننگ عدم توان خواند که عدم مطلق هم یک مفهوم اعلای ممتنعات معدومه است و هیچگاه از خانهٔ عدمیت محض پا بیرون نمی آرد و مانند این موجودات ممکنات قدم در سرابستان نیستی هست نمائی گذارد و پس آمد و رفت هر حقیقت ممکنه در میدان وجود اضافی هیچ اعتباری ندارد و چشم حق بین عرفا بر بودن و نبودنش اصلا نظر نمی گمارد و نه هوس جلوهٔ خود در میدان وجود کذائی تمنای دل این مقدسان میبود و نه پای تمنای قلبی این برگزیدگان از میدان وجود اضافی بسوی گوشهٔ عدم اعتباری میدود و همان راضی برضای دوست می بودند و مثل شرر چشمک زن بر جلوه نمودن و رم کردن ایجائی میشوند که جلوه و رم هر دو هیچ در هیچ است و گرفتاری میل هر دو صرف هیچ در هیچ است تو از خود هیچ مخواه و افوض امری الی الله و قتیکه بخواند درینجا بخوشی بیا و زمانی که بر انداز ینجا بخوشی رم نما و خود هیچ امر منظور مدار و همه کار و بار خویش بدست حق بسپار و هو رؤف بالعباد بیت الغزل

ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچست | چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن

نور ۲۶۷ زاهد که طاعت ظاهری بجا می آرند هر وقت بطرف محراب عبادت بدنی که ادای رکوع و سجود باشد میل می نمایند و عرفا که اطاعت باطنی اول ملحوظ دارند هر زمان بسوی کارخانهٔ باطنی که معاملهٔ توجه الی الله و خلوص نیت بود رجوع میفرمایند و از دل و جان بتحصیل دولت فنای نفس و حالت استغراق کلی میکوشند و چون زاهدان جنس اعلای عبادت و ریاضت خود را بقیمت سهل خرمهرهای ریا و سمعه نمی فروشند بلکه بلا ملاحظهٔ بهای اجر بخلوص تمام نذر الله میگذرانند و از جانب خویش بحول و قوة محض گشته این همه توفیق حسنات را منجانب الله میدانند و در آئینهٔ همه افعال و اقوال غیر از جمال لا حول و لا قوة الا بالله نمی بینند و مانند زاهد و عباد شیوه بر خود غلطیهائی گزینند بیت الغزل

زاهد تو که هر دم سوی محراب گرائی

بر دیدهٔ نانیست خود یک قطرهٔ شبنم زن

نور ۲۶۸ در اصل دل خانهٔ خداست و کعبه و دیر از مضافات خانهٔ دلهاست قوای العامات الهیه از همین بیت الله معنوی بگوش هر صاحب هوش رسیده و صدای اِنَّهُ نَزَّلَهُ عَلَىٰ قَلْبِكَ از همین باب الله حقیقی مسموع گردیده مدام بر آستانهٔ دل سرگرم در خدمت گذاری و قوت قلبی باش تا باشد که صاحب خانه نزد خود دعوت خواند و آواز قبول خویش گوش باطن ترا شنواند دیر یک خانهٔ ویرانی ست که محرومان سر لب سنگ آن میزنند و کعبه یک کاشانهٔ آبادی است که محجوبان اکتفا بر همین رو آوردن بطرف آن میکنند دل را دریاب تا حقیقت کعبه را مشاهده نمائی و در وازهٔ خانهٔ دل را بکوب تا صدای طلب از صاحب خانه صفا فرمائی وَاللّٰهُ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ **بیت الغزل**

جز خانهٔ دل کس ندهد هیچ صدا ایت
صد ضربه دستک بدر دیر و حرم زن

نور ۲۶۹ ادعای کرامت نمائیها و تصرف آزمائیها شعار خود نمایان بی حقیقت ست که باین طور گرمی بازار خود فروشیها می نمایند و یا کار خوانندگان اسما و دعوت است که باین وضع باب تحصیل روزی خویش میکشایند و الا نزد عرفا دعوی کرامت و تصرف کردن و آنرا منسوب بنفس خود نمودن راهی ست که بسوی شرک میرود و آئینهٔ صفای قلبی از دم زدن مسیحا نفسیها تیره میشود مشیخت پناها اگر مرکوز خاطر شریف بدست آوردن کیفیت صاحبدلی ست روی باطن خویش از طرف این امور باید تافت و هرگز امثال چنین اندیشهای باطل در سینه نباید یافت و اگر منظور همین باد بنجهاست این وطیره مخالف طور ارباب صفاست **بیت الغزل**

دل تیره کند دعوی عیسی نفسیها
ای شیخ ازین آئینه رو تافته دم زن

نور ۲۷۰ چون فاعلیت مختص بواجب تعالی ست و لَا فَاعِلَ فِي الْوُجُودِ إِلَّا هُوَ و صفات کمالیه ثابت مر او راست وَهُوَ بَرِيٌّ عَنْ سِمَاتِ النَّقْصِ وَالزَّوَالِ و نصیب ممکنات بیچاره غیر از انفعال نیست و سوای عجز هر ممکن را شامل حال نه و همه جا همان ظهور قدرت کاملهٔ الهیه ست و هر طرف همان جلوهٔ کمالات غیر متناهیه است و صفحهٔ امکان بجز خط عجز در بساط خود ندارد و سوای لیاقت قلم زدنهای نفی وجود بر روی کار نیاید و بس لازم اینکه هیچ جمله نقوش ماسوی الله از لوح خاطر بر کنی و بر صفحهٔ موجودیت امکانیه سر تا سر قلم نفی زنی لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَلَا مَوْجُودَ سِوَاهُ **بیت الغزل**

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوبست
بر صفحهٔ امکان ز خط عجز قلم زن

نور ۲۷۱ از تلاطم امواج شهوات نفسیه و طبیعیه دل پر هوا و هوس از جا میرود و سرگردان هرزه دوبهای تلاش و تردد میشود و الا بر دباران با تمکین و مضبوط و ضعان با یقین هیچگاه مانند کوه پای استقامت از جای خویش بر نمی دارند و تخم طلب دنیا هرگز در خاطر بی نیاز خود نمی کارند و بر مقام توکل علی الله قدم راسخ میزنند و بیخ طمع و حرص بالکل از دل بحق مائل میکنند وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ وَهُوَ خَيْرُ النَّاصِرِينَ **مقطع**

باشد که ز جا بیت نبرد هرزه دوبها
چون کوه بدامان خود ای درد قدم زن

نور ۲۷۲ ای آدم خاکی اگر باد رعونتی در سر تو پیچد خاکت بر سر که غیر از گرد باد وهمی نیست و سوای غلط فهمی نه زیرا که خاک از سرکشیها

برباد میرود و از هوا پرستیها پراگنده میشود پس کمر همت چون گرد باد بر سر گردانی هوا نباید بست بلکه تا مقدور مانند شرر از خودی خویش هم در باید جست باشد که چشم روشنی پیدا نمائی و این هستی موهوم را بپای جنبائی بجائی و زود از قید خودی برهی و شتابی بقدم براه آسوده خاطری بنهی **مطلع**

گرد باد آسا چه در کار ست سر بر تافتن
میتوان خود را ازینجا چون شرر برداشتن

نور ۱۴۳ حال سربلندی بنا سر نهیر تیغ آوردن ست و مآل سخت کوشی اینجا پا بدامن پاس کردن پس با اینهمه خرابیها تا کی بار خودی بر سر توهم باید برداشت و سر رشتهٔ خود پرستی را از دست انانیت نباید گذاشت ای سنگدل غافل دنیا همه نمود بی بود مانند سراب ست و هر کوه و جبل نیز پامال وَهِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَاب ست اینقدر بار دنیا بخیال قیام در دنیا بر کمر وهم برمدار و رسن دراز طول امل را این جهد حرص بگذار **بیت الغزل**

تیغ بر سر پا بدامن اینهمه مانند کوه
تا کی بار خودی را بر کمر برداشتن

نور ۱۴۴ اگر چشم بصیرت روشن بنور آگاهی ست هر صورت همان آئینه دار مرتبهٔ حقیقت ست و اگر دیدهٔ دل منور بضیای شهود آلهی ست هر ذره کثرت مظهر خورشید وحدت ست نگاهی بردار و از سفل بسوی علو نظر گمار تا جلوهٔ حقیقة الامر را مشاهده نمائی و هر طرف غیر از همان یک انبساط وجودی معاینه نفرمائی که از پائین بجانب بالا نظر افراختن رفع امتیازات اعتباریه میفرماید و از بالا بسمت پائین نگاه انداختن باب مشاهدهٔ مراتب اضافیه میکشاید پس نظر بلند باید داشت و همت بطرف ترقی باطن باید گماشت که از هر سو تجلی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ترا هم رو نماید و در حقیقت انچه هست بنظر آید وَاللَّهُ الْهَادِي **بیت الغزل**

از حقیقت نیستی آگه وگرنه هر طرف
میکشاید باب دیداری نظر برداشتن

نور ۱۴۵ جوانمردان با عزت سر خود را فدای آبروی خویش مینمایند و جان و مال را بر حرمت خود تصدق میفرمایند و تا که جان در بدن و سر بر گردن دارند سر رشتهٔ آبرو طلبی و حرمت جوئی را از دست خودداری نمی گذارند لیکن باین طور زندگی بسر بردن کار اولو العرفان با غیرت ست نه شعار هر دنی نفس دون همت وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ **بیت الغزل**

اهل عزت را ز خود وا رکھ ضرور افتاده است
آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن

نور ۱۴۶ سبحان الله هر زمان مرا بی اختیار چنین مینمایند که دنیا جای فانی ست گرفتاری تعلقات دنیویه محض نادانی ست و هر دم از طرف امور دنیاویه برکنده خاطر و برداشته دل می مانم و خود را نیز چون گذشتگان ازینجا رفته میدانم و عجب حالت فنا و تعطیل بر قلب طاریست و در بود و باش معاد و معاش طرفه مشاهدهٔ بی اختیاریست که چه بیان نمایم و چگونه پرده از پیش نظر باکشایم که دیگر از این معامله مشهود نمی شود و خلش دنیاداری خوب از خاطر نمیرود بلکه بعضی از دوستان خیراندیش این ناکاره دلریش را نصیحت می نمایند و از راه محبت خویش می فرمایند **مقطع**

درد آخر زندگی هم چند روزی کردنست
دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

نور ۱۴۷ خداوندا اگر تو در آئینهٔ صورت مومن بر توصفات کمالیهٔ خود نینداخته پس این همه سمع و بصر و علم و قدرت از کجا پیدا ساختم وَأَنْتَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ وَأَنْتَ الْعَلِيمُ الْقَدِيرُ

واگر تو در مرآت حقیقت معدومهٔ من بجلوه گری وجود ظلی خود نپرداختی پس انتقش علم کمالات وجودیه چسان افراختم وانت الاول
والآخر وانت الظاهر والباطن واگرچه من موهوم در شناخت حقیقت خود حیرانم ولکن کیفیت ظهور و بطون خود خوب فهمیده‌ام
اما بی شبهه تو هستی که من هستم والا چگونه از بادهٔ وجود چنین مستم **مطلع** | ندانم که عکس رخ کیستم من |
| اگر تو نئی پس بگو چیستم من | **نور** نفس مجردهٔ انسانیه جسمانی نیست تا در مکانی محبوس آن نموده آید و یا در زمانی سراغ
آن رو نماید همان مظهر لطافت و منزه خالق بیچون ست و نه در بدنست و نه از بدن بیرون ست الحق که مصداق ولله المثل
الاعلی همین آئینهٔ دیدار نماست و آیهٔ قل الروح من امر ربی از همین سر پرده کشا و هر شخص در ادراک حقیقت خود حیرانست
و معاملهٔ من عرف نفسه فقد عرف ربه کلید قفل عرفانست ان الله هو الفتاح العلیم **بیت الغزل** | زمان و مکان در خور من نباشد |
| بجز این و آنم کجا نیستم من | **نور** ظهور ظل هم از وجود نورست و نور در صورت ظل برنگ آن در ظهورست و ظلمت محض
که عدم مطلق باشد کجاست و این وجود اعتباری و عدم اعتباری پرتو ظل و نور وجود مطلق بلحاظ مرتبهٔ بشرط الشی و بشرط
لاست هرچه هست ازوست و همه جا جلوه گر اوست بودن و نبودن ممکن موهوم یکسانست و در هر حال خورشید وجود
واجب تابانست ای حضرت نور الانوار و باعث پیدائی این همه آثار **بیت الغزل** | چو سایه ز نور تو باشد ظهورم |
| بهر جا که هستم ز خود نیستم من | **نور** حیرتکدهٔ صنعت الٰهیه بزمی بیارا راسته که سوای حیرانی شمع دران افروخته شود و با نگاه
ادراک بالکنه بسوی حقیقت مصنوعی دوخته شود همان معاملهٔ العجز عن درک الادراک ادراک چراغ این خانه است و استدعای
اللهم زدنی تحیرا فیک مشعل افروز این کاشانه تماشائیان جلوهٔ قدرت کاملهٔ حقانیه چشم حقیقت بین جز بر روی حیرت
نمیکشایند و مشاهدان جمال وحدت شاملهٔ ربانیه خود را از دیدن نقش چنان و چنین پریشان نظری نمایند مدام محو در
شهود ذات بحت میمانند و دل حیران خویش را آئینه دار سادہ رویی آن شاهد مبرا از همه اعتبارات می گردانند **مقطع**
| درین بزم ای درد جز حیرتی کو | | چو آئینه سوی که نگریستم من | **نور** تجاهل عارف و تغافل واقف لطفها دارد و اعراض
از اغراض نفسیه و طبیعیه اصل مدعا بدست می آرد و چشم از طرف این و آن پوشش و تسکین و اطمینان بدل و جان کوشش پریشان
نظری موجب پراگنده خاطری میشود و از مژه بهم زدن تمام انجمن آرائی این مشهودات دفعةً بعالم غیب میرود پس بحکم لا تمدن عینیک
ظاهرا و باطنا بسوی عجائبات ناسوتیه نگاه میندازد و دیدهٔ بصیرت را بکحل ما زاغ البصر و ما طغی مکحل سازد و بزاد بی تعلقی
از ینجا رم کرده راه سفر در وطن گزین و به امداد بی توجهی برهم زده بکنج وحدت خلوت در انجمن نشین **مطلع**
| بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن | | مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن | **نور** برو برو و از خود رفته شو و با نانیت
و نفسانیت شیطنت و رعونت پیشه مساز و چون ابلیس بتیه ضلالت و هلاکت بعد و حرمان خود را دور کشیدن تا ز وجود سری

وا ابتدای سرکشی و برتری ابا و استکبار مساز و خود را در نار شعله وار حسد و انکار میندازی بیا بیا و کسب خلوص و صفا نما و گردن انقیاد و اعتقاد بحضور انسان اکمل مکمل وقت خود خم دار و مانند ملک سجدهٔ اطاعت بعجز و نیاز پیش این آدم عصر خویش بجا آر تا بجمال لطیفهٔ ملکیهٔ تو نیز خوبی و استکمال پذیرد و خصال جامعیت حسن آدمیت تو هم ترقی و کمال گیرد بیت الغزل

برو مساز چو ابلیس پیشه سرتابی | بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن

نور انسان مرکب از خطا و نسیانست و بنی آدم مملو از جرم و عصیان که در اصل خلقت ظلوم و جهول و در طینت و جبلت فضول و عجول واقع گردیده و فی الحقیقت تقاصیر و خطایا بیش از حد از و بظهور رسیده پس بیهوده از راه فضولی و نامعقولی عذرهای نامسموع این خطیات خلقیهٔ لازمهٔ بشریه بمیان میار و بحیله و حواله معذرتهای نامشروع ازین زلات جبلیهٔ خاصهٔ عبدیت خود را معذور مشمار توبه و استغفار هم را محتاج تکرار هزار توبه و استغفارست و سبب غفران هر انسان محض برحمت بی علت دیده و دانسته مغفرت پروردگارست ایستاده در پیشگاه حد ادب لب مکشا و اکتفا بر اقرار همین کلمات مقبوله موروثه نما که رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ بیت الغزل

مباد عذر شود بدتر از گناه ترا | خطا چو بیش ز حد ست عذر آن کم کن

نور صرف کسب فضیلت لفظی بدون وهب فضل نفسی بیچکار نمی آید و فقط تحصیل علوم رسمی بلا فیضان علم و عرفان لدنی راه کنه اسرار نمیکشاید حقائق ذاتی تکرار لسانی و معارف خوانی و ورق گردانی چیز دیگرست و انکشاف معانی بتعلیم رحمانی و روشن بینی بتائید ربانی امر آخر از عبور کتب و دفور سفینها سر و رباطن و نور سینها بهم نمیرسد و از جمع کتب خانها تشیر ازهٔ بندی خاطر پریشان نمیشود اگر دلجمعی و آسوده خاطری منظورست و تسکین دلی و اطمینان قلبی مخطورست از جمع خاطر غافل خود نسخهٔ جمعیت دلی فراهم آر و چون غنچهٔ گل دل بحق مشتغل خویش را مجتمع دار بیت الغزل

بیچکار کتب خوانیت نمی آید | ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

نور اگر اشک ندامت از چشم سراپا ملامت تو چکیده و نامهٔ سیاه جرم گناه بمقتضای النَّدَمُ التَّوْبَةُ بشست و شو نرسیده پس باید که غریق بحر عمیق شرم و حیا شود و بصد خجالت و شرمندگی همراه سیل فنا رود و از عرق انفعال جبین ملال نم کن و بر بد قصور در بزم حضور خود را تر آمدهٔ این غم کن بیت الغزل

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت | بشرم غرق شو و از عرق جبین نم کن

نور ای مشیخت پناه و ای مرجعیت دستگاه چه شد که بظهور هدایت معبود حقیقی و نور عنایت مسجود تحقیقی خانهٔ دل بحق مائل ترا چون بیت رب قبلهٔ توجه بندگان و کعبهٔ پرستش مردمان ساخته و شمول قبول رب البیت میل و رغبت زیارت و طواف این شخص جسد خاکی تو بدل خلقی انداخته پس محض لله گفته می آید که درینصورت ترا میباید که زنهار برین رجوع خلق شادان و نازان نباشی و بکم حوصلگی خود را گم کرده سنگ راه حق بینی شده وجود مسجود خویش را مجان باطل چون بت نتراشی بلکه بسان خانهٔ خدا که بیت خالی ست تخلیه و تصفیهٔ

قلب بدیهیه خطرات دنیات کوشی خلعت اختصاص خلافت آلهی و تشریف شریف ملبوس خاص وجود موهوب حقانی بیت الهی پوشی وجهان بهنگ کعبه صوری لبسیه پوشی لباس ماتمی حقیقت یعنی ظلمت عدمیت ذاتیه خود دلبازی و مدام از دید فنا و قصور لبساز ماتم خویش پردازی اِنَّكَ مَيِّتٌ وَاِنَّهُم مَيِّتُونَ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا مَعْبُودَ سِوَاهُ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِيَّاهُ **بیت الغزل**

گر دشاد که مسجود عالمی شده	لبسان کعبه سیه پوش و ساز ماتم کن

نور رای عاشق غم پرورد وای صاحب درد دل سرد اگر از تراکم افواج عشقیه و تلاطم امواج حبیه بدل صفا منزل تو زخم و جراحتی رسیده و سینه بی کینهٔ تو چون دل دریا از ین صدمات و پیچاک شق و چاک گردیده ترا باید که از گداز دلی و رقت قلبی خویش بیا ختهٔ همگی گداخته فکر مرهم نمائی و در همان حال بذل در آئی **مقطع**

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد	تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

نور هر چند که من هرزه بیان چون جرس پیش همه کس هر زمان می نالم و مانند شعله در میدان بروشن بیانی بگمان خود هر وقت میبالم اما هیچکس زبان دان این پرفغان نگردیده و لمغز سخن این نالان نرسیده و بچشم بینا طرف سوز باطن من ندیده و نه بگوش شنوا مقال زبان حال من شنیده و با وجودی که مدام بقوت تمام انکشاف اسرار خفیه لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ بر قلب طار سیت و علی الدوام بلا اختتام سلسلهٔ امواج بحر مواج فیضان لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّيْ بتحریر و تقریر بزبان بیان جاری لیکن باز صندوق سینه از ین جواهر و گنجینه همچنان پر و معمور ست و با نیهمه کشف حقیقت راز دلی من همان پوشیده و مستور **مطلع**

هر زمان نالم ولی پوشیده ماند راز من	هیچ دل جز من کسی اینجا نشنود آواز من

نور طائر بلند پرواز لطیفهٔ روحیهٔ انسانیه که در فضای بی انتهای اعلی علیین احسن تقویم علویات مجردات آشیان بی نشان داشت چون بتدبیر صیاد تقدیر جهت ترقیات درجات بگرفتاری بی اختیاری دام و قفس هوا و هوس محسوسات ناسوتیه و درکات سفلیه قدم گذاشت در ین هنگام در ستی کارهای خواهش طبعی و نفسانی و تن پروری و تقویت قوای بهیمی و حیوانی زیاده تر موجب پابندی و اسیری آن شکسته بال و سبب رد اسفل سافلین آن خسته حال میگردد مگر اینکه مومنین صالحین و عرفای بالیقین را به نیروی اجتبا و اصطفا در بازوی ایمان و ایقان ایشان از شکست نفس و فنای خویش شهپر سیر و طیر صعود مقامات علیا دیگر پر و بال می بالد و چون طائر رنگ در سینهای خودش عین قید و بستگی ست همان شکستگی خویش باعث پرواز و دارستگی **بیت الغزل**

طائر رنگم در سینها قفس باشد مرا	از شکست خویش می بالد پر پرواز من

نور سبحان الله سخت جای تعجب و تحیر ست که دیدهٔ کشادهٔ ما غافلان بخبر و بصر بحیرت افتادهٔ ما پریشان نظر اصلا باب غیبت و معرفت نکشود و چشم باز غفلت پرداز ما محجوبان صور حسیه و انداز نگاه ناساز ما نظربندان حجب ناسوتیه در وازهٔ دید حقیقت بروی خود بند نموده و نه دیده بصورت و اگر دیدهٔ ما همان بمعنی چون تختهٔ آئینه در بسته است و پرده دری حدید البصری این سخن

عکس طلوع خورشید انگیه بیت الغزل
حیرتی دارم که از دید حقیقت بسته است | در بروی خویش چون آئینه چشم باز من

نور نفس هر دم پاس انفاس بهیچ کم باید داشت قدم براه شمرده گامی و عنان داری باید گذشت و چون فیض عام نفس رحمانی کمابه الحیوة ذی نفوس امکانی است موافق و نفخ فیه من روحی ما سوی را احیای همه احیا نموده و بخشش خاص روح یزدانی که سبب ثبات پیکر انسانی است بموجب و نفخت فیه من روحی هر نفس آن تشریف نفیس روح اللهی عطا فرموده پس چه عجب از قدرت نمائی کرامات الهیه و چه تعجب از شمول جامعیت کمالات محمدیه است علی صاحبها الصلوة و التحیه که از انفاس متبرکه وجود شریف محمدیان خالص از مسیحائی و اعجاز عیسی نفسی هم مستمر بظهور آید و مقامات دم و قدم ایشان که فوق الکرامت است هر دم تن و جان این مرده نفسان زنده دل از زنده و پاینده جاوید نماید بیت الغزل

بسکه احیای تن و جان میشود در هر نفس | از دم عیسی نباشد هیچ کم اعجاز من

نور الحمد لله که تبلیغ بلیغ دعوت حقه طریقهٔ خفیهٔ علیهٔ محمدیه علی صاحبها الصلوة و التحیه و ابلاغ بلاغ مبین دین متین کشف حقیقت شریعت مصطفویه و اظهار اسرار و معارف خفیه بوجه احسن سرانجام گردیده بفضل الهی کرم حضرت رسالت پناهی و تائید و نصرت جناب قبله گاهی از این سوخته جان نالان برشته دل بیآه و فغان که بندهٔ صادق و نالهٔ عندلیب ناطق ست بیان ارادت غیبی و تبیان همان علم الکتاب لاریبی بظهور رسیده و جا بجا گاهی در پرده خموشی ناله در درد این دل سرد ست که بنغمه پردازی و دمسازی در دل این نیم بسمل پیچ درد ریخته و هواخواهی دیگر بجوشش آه سرد این غم پرورد ست که بجان گداختگی و سرپازی شمع محفل این سوخته دل چون شمع سحرگاهی بزم خاتمه بالخیری منور ساخته غرضکه اینهمه تصانیف من بی تکلف بیساخته چون ناله و آه عاشق بیخود سر باخته کاشف راز من ست و همین کلام من هواخواه و دمساز من ست بیت الغزل

آه سرد من هواخواه من افسرده است | یا بجوی جز ناله من نیست کس دمساز من

نور جلوه جمال الوهیت در آئینه کمال عبودیت نمایند و به بنده خانهٔ تصور مفهوم عبد حضرت معبود قدم رنجه میفرمایند و دیگر نداریم هر سو نگه آریم همان فاینما تولوا فثم وجه الله و چه الدوام و همین مرآت اجلای کمال اتم عجز رسائی بندگی و نیاز ست که گاهی مظهر انوار و مجلای صفای کبریائی ناز خداوند بنده نواز ست دعوای بندگی و عبدیت همان دم از ظهور خدائی میزند و ادعای عجز بشریت جلوه سازی نور قدرت نمائی میکند بیت الغزل

ادعای بندگی دم از خدائی می زند | در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من

نور ای موجود حقیقی وای شهود تحقیقی وی طلسم آرای صور معلومه و ای هست نمای حقائق معدومه بنازم این نیرنگی صنعت شعبده بازی و سحر پردازی ترا و چه بیان نمایم بحیرت داری قدرت کارسازی و بنده نوازی ترا جل نورک و عز ظهورک که چسان جمال با کمال وجه الهی که هر سو همان موجود و مشهود ست در پردهای ظهورات و حجب تجلیات رو باستتار آورده و چه قسم با همه مخلوقات نیست و نابود را نمود داینهمه کمالات وجود باظهار آورده سبحان الله برزخ زیبای ظاهر باهر خود برقع و حجاب مظاهر نموده گاهی هیچ محض را نمود بی بود خرابات بسوا ساختی بیت الغزل

ای طلسم آرای هستی نازم این نیرنگ را

بی وجود تو شدم من تحفهٔ شدی غماز من | نور هیچ بدایتی نیست که آنرا نهایتی در پیش نبود کلام آغازی نیست که او را انجامی نباشد اگر

باخویش رجوع فروع وصول کماز بدو خلقت به جبلت در طبیعت و طینت او تا نهان بخود دارد همگی کمالات اصلیه اخیره را بصورت حقیقت هر آن تا آخر همان پوشیده و پنهان کشیده بسوی خویش می آرد و کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ وَلَا یَسْتَرِیْحُ اِلَّا بِوَصْلِهٖ وَاللّٰهُ هُوَ یُبْدِئُ وَیُعِیْدُ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ و درین سیر دوری چون دائرهٔ پرگار هر شروع را تا بخود تمام ست و هر آغاز همان دست و گریبان و هم‌میان با انجام است و هر اولیتی را آخریتی قرین ست و هر ابتدای را انتهائی در کمین هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ مقطع

در دل دورهٔ پرگار اینجا هر زمان | میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من

نور ۲۹۷ علم هستی خویش همه موجودات موهومه را خود ساخته و هر موجود ممکن از گردش رنگ حالات اعتباریه او در پامالی انداخته و قابلیات استعدادیه هر حقیقت هنگام موجودیت آن از قوت بفعل می آید و لوازم ذاتیه هر ماهیت که دران پنهان بود حالا ظهور مینماید و در هر یکی رو سار الاحق حال میباشد و بال معامله سر دار ست و تحمل باریکه اهل وقار را رومیدهد مقتضای قوی دوشی بردباری ست غرضکه دوران سر توهم خودی هر موجود ذی علم را همچون سپهر دون بحوادث زمانه دوچار میگرداند و گردش حال خویش بسوی مشاهدهٔ بوقلمونی روزگار رسیده‌اند و هر واحد سرگردان در امور وهمیه خویش است و هر یک را دیدن عجائب خفیه خود در پیش ست آنچه دیدیم دیدیم و آنچه خواهیم دید خواهیم دید وَجَعَلَ الْاِنْسَانَ عَلٰی نَفْسِهٖ بَصِیْرَةٌ وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ مطلع

در من چو فلک بود نهان شور و شر من | صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من

نور ۲۹۸ بدی و نیکی اضافی ما اعتباری ندارد و همان تقدیر الله بندگی که میخواهد نتائج آن بظهور می آرد گاهی بمقتضای اسمای جلالیه بر دفتر خیرات بعضی خط حبطت اعمالهم میکشد و گاهی بمقتضای اسمای جمالیه بر صفحهٔ سیات بعضی سطر اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات رقم میکند و گاهی بدست قدرت واجبیه دروازهٔ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَّرَهٗ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَهٗ میکشاید و گاهی از دریچهٔ رافت ربانیه جمال لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا مینماید غرضکه هر زمان همان معامله یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ از ازل تا ابد در میان ست و هر آن همان ظهور جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست خدا کند که تموج دریای وَمَا تَشَاءُوْنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ موج توفیق نیک در دل ما قاصران برانگیزد و پردهٔ غفلت از پیش نظر باطن ما غافلان برخیزد و در هر فعل مشاهدهٔ تجلی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ نمائیم و بدستگیری مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ براه راست در آئیم و عافیت دارین نصیب بود و طاعت مقبول و معاصی معفو شود بیت الغزل

حیران بد و نیک خودم آه چه پری | چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

نور ۲۹۹ نزدیک مردان طریقت و راه دانان حقیقت هر سالک مسالک حق پرستی تا که روح در قالب دارد همان در جلو پیشوای طریق وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَاْتِیَکَ الْیَقِیْنُ میدود و تا که روز را بشب و شب را بروز می آرد همان بر جادهٔ من استوی یوماه فهو مغبون میرود و حاصل آنکه تا زنده است سلوکش تمام نمیشود و طی منازل بسیارش در پیش می بود در حالت زندگی گمان منتهی شدن خیال خام ست و خود را از رسیدگان شمردن نارسائی تمام ست هشدار هشدار و همراه هر دم قدم را بپیش گذار و هر آن در راه خدا طلبی بدو تا که نمیری از طلب آسوده مشو که

قفل بیرون شود بیاموز همین معنی دارد و حق تعالی خاتمه بخیری میسر آرد و تا که جان در تن ست همین معامله سفر در وطن ست **مقطع**

ای درد محالست که بی مرد نم اینجا
چون زندگی اتمام پذیرد سفر من

نور ۲۹۹ تا چند در یاد پر فساد و خیال سراپا اختلال زلف و کاکل این خوبرویان زشت خویان باید زیست و تاکی درین گرفتاری تشتت و پراگندگی بوده بسوی خسته حالی و شکسته بالی خود نباید نگریست که فراغ آزادطبیعتان وارسته دل و جمعیت دستگاهان بحق مشتغل هرگز قبول گوارا نمی نماید که باین آشفته دلی و پریشان خاطری زندگانی بسر آید **مطلع**

تا کی در یاد زلف خوبرویان زیستن
دل نمی خواهد باین حال پریشان زیستن

نور ۳۰۰ اندرین غمکدهٔ ماتم فزای دنیا و درین بزم خراب مهیای فنا مانند شمع همه تن چشم گریان و دل بریان باید بود و تا دم مرگ درهمین سوز و گداز زیست بسر باید نمود که روشنی این کلبهٔ حزان بی نور ازین مشعل فروزی صاحب نگاهان روشن ضمیر ست و رونق این انجمن پریشان بیسروپا از همین جانگدازی و دلسوزی آگاهان باتاثیر ست **بیت الغزل**

اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ
شمع سان باید همین سوزان و گریان زیستن

نور ۳۰۱ خلوت گزینی و گوشه نشینی برای شهرت و نام محض حماقت و خیال خام ست و عبادات شاقه و ریاضات شدیده جهت فریب و مغالطهٔ جهلا و عوام صرف جهالت و دام ست و بالفرض اگر چله کشیدن و در از همه نیک و بد خلق پوشیدن در گمان خود بخیالات باطله و نیات فاسده نباشد باز تارک جمعه و جماعت گردیدن و با نهج اسلام بهاینت ناحق شریک گردانیدن چه ضرور ست و چون مجنون و دیوانه وحشت از هر خویش و بیگانه ورزیدن و مثل وحوش و طیور هر کنج و ویرانه خزیدن از حسن آدمیت خیلی بعید و دور ست ای کشتهٔ لذت شهرت نام و گم گشتهٔ دشت اوهام اینقدر مانند عنقا از خلق پنهان زندگانی نمودن چه لطف دارد و اینهمه در محبس خانه روپوشی و بخت کوشی زندانی بودن کدام حلاوت بدست مے آرد **بیت الغزل**

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام
همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

نور ۳۰۲ از خود رفتگان حالت فنا فی الله را تموج سراکستان موهومات کونیه زنجیر پا نمیشود و پروازکنندگان عروج الی الله را دام و قفس مقیدات امکانیه گرفتار خود نمیکند که موجب همه گرفتاریها گرفتاری خودی خویش ست و هر کس را هر دم همین بلا در پیش ست از دست خود باید رست تا از همه آزاد شوی و از پهلوی خویش باید جست تا در قابوی کسی نروی من بعد هر وقت فراغ تام ست و آزادگی از هر دام ست **ص**

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد
مانند رنگ اینجا از خود پریده ام من

نور ۳۰۳ قدر خاک بیزان دشت نایافت که در وادی مقدس ذات بحث سرگردانند این گلچینان چمن ذات و صفات چه میدانند جائیکه عنقای بلند پرواز هدی گاه آن قدسی نژادان قدرت بال کشائیها دارد و آنجا طاوس نقش طراز خیال این طوطی نهادان طاقت پر افشانیها نیارد و آسمان گمان آن حدید البصران زمین تقیین این کوته نظران همسر نمیشود و یافت این پست فطرتان برابر نایافت آن عالی همتان نمیبود **فرد**

بکلفت درمیان ذات بی نشان مو | یقین تو رسای شیخ تا گرو گمان من

نور در پردهٔ ظلمت بنیاد عمارت این بدن گلی از نخستین ریخته اند و از هر طرف صد گونه گرد حوادث بر طبع نازک پیکر انسانی بغربال فلک بیخته اند پس اگر نظر بر ابتدا و انتهای خود کشائی و حال و مآل خود را ملاحظه نمائی هیچگاه از دیده غافل ننشینی و هر لحظه درستی کار خویش را مستعد شکستگی بینی و دریابی که این گردنکشی هبای هستی آخر سر بسنگ نیستی میزند و هر دم این تکلف نفی وجود اعتباری از آمد و رفت نفس جان میکند رباعی

گر اول و آخر ست پیش تو عیان
ایمن منشین زیر سپهر گردان
دریاب که از ابتدای خلقت اینجا
سنگ ست چو شیشه در خمیرت پنهان

نور ظلمت غفلت دیدهٔ دل را کور مینماید و بی توجهی باصلاح خویش خانهٔ تنبه را بی نور میسازد باید بهر لحظه موشکافی در عیب جوئی نفس خود باید نمود و هر لمحه در هنر بینی خویش راه وقت باید پیمود آنچنی در حق خود عیب اندک را بسیار باید پنداشت و هنر بسیار را اندک باید انگاشت و آئینهٔ صفای قلبی را مدام بحضور باید داشت و علم سرکشی نفسانیت هیچگاه نباید افراشت تا باشد که جلوهٔ سعادت دارین رو نماید و تجلی قبول حق و بینندگان خاص او در کونین ظهور فرماید برخیز و قدم در همین راه بنه و فرصت وقت را از دست مده و الا هر کس را مروقی در پیش ست و همان اعمال و خصال خود وبال گردن خویش ست الله هو الموفق رباعی

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین
آئینه ز پیش روی خود دور مکن

نور حیف صد حیف اگر پریشان نظری تو چون آئینه بیهوده چشم بطرف این و آن بگشاید و حقیقة الامر را ادراک ننماید و افسوس هزار افسوس اگر روشن طبعی تو مثل شمع شعله زنی آتش هوس فرماید و حالت سوز و گدازی در دل پیدا ننماید ای غفلت شعار هرزه کردار اندکی از خود بینی چشم بپوش و در تحصیل خودشناسی بکوش و تا کی بگشاد و بست مژگان دیدهٔ حسرت دست افسوس مسا و مانند شعله هر زمان مشاهده از خود روی خویش نما تا از جماعهٔ عرفای اولوا الابصار شوی و در جرگهٔ جهلای لَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا نروی رباعی

حیف ست نظر باین و آن بگشودن
شعله زدن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
تا کی کف افسوس بمژگان سودن

نور تیز نظران چشم یقین که خانهٔ دل را بنور ایمان روشن میدارند و مدام بر سیر و سلوک ترقیات باطنیه همت میگمارند بعد مردن هم کارخانهٔ آن عالم را موجود چون این عالم می بینند و گل بقای نفس ناطقه بدست ایقان در دامن اعتقادی چینند و البعث بعد الموت را امر یقینی میخوانند و از گور تا میدان حشر سفر در پیش میدانند و می فهمند که طی منازل بهشت و دوزخ هم در کار ست و دیگر انسان مرحوم را تگ و دو معاملات بسیار ست حق سبحانه فضل خود فرماید و برأفت و رحمت پیش آید و روی ایمه عالمها بوجه حسن نماید و باب مغفرت و بخشش کشاید بمنه و کرمه رباعی

گر چشم دلست روشن از نور یقین
از سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور هم سفرها باشند

چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین

نور ۳۰۸ این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوهٔ نیستی ست محل اعتماد نیست تا بنیاد طول امل بران نهاده شود و این میدان حیات که سراسر پامال حوادث فلکی ست جای برانگیختن فساد نیست تا بعداوت کسی دران استاده شود خود بخود دمهای میزد نقش فنا پذیرند پس اگر بیچند زمانه مهلت دهد و خوان نعمت فرصت پیش تو نهد باید که همگی عجز و فروتنی اختیار نمائی و از آمد و رفت نفس هر دم پیغام اجل استماع فرمائی و منتظر وزیدن نسیم قبول باشی و خود را در نظر خویش هیچ نتراشی و نه از کسی برنجی و نه کسی را برنجانی و چندانکه دارند بطور مردگان مانی باشد که دران عالم نیز ترا نیازارند و بسهولت و خوبی ازینعالم هم بردارند وهو الرؤف الرحیم رباعی

بر هستی خود نه اعتمادی میکن | نی بهر کسی قصد فسادی میکن
چندی اگرت زمانه اینجا دارد | خاکی شو و انتظار بادی میکن

نور ۳۰۹ آرام بخت درین محنت سرا کجاست تا دلی بفراغ خاطر یکدم بیاساید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ تو هم کراست تا کسی دست تمنا بسوی مطلبی دراز نماید نازک مزاجان گذشته دل مانند شبنم نفسی چشم گریان بتماشای این گلستان وهم میکشایند و سوای دید عبرت از ثمر خواهشی هر دم چشم را حریص نظر نمی فرمایند و میدانند که این خارزار سراپا آزار نه محل گل و ثمر چیدنست بلکه صرف برای دیدن و عبرت و حیرت گزیدن ست فاعتبروا یا اولی الابصار رباعی

در باغ جهان نرسته آرامیدن | منظور گلی نیست ازینجا چیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسی | ما آمده ایم از برای دیدن

نور ۳۱۰ اگر شمع اخلاق حمیده کاشانهٔ باطن را روشن نماید و مصقلهٔ تهذیب زنگ اوصاف ذمیمه از آئینهٔ دل زداید یعنی حالت فنائی بهمه کیفیت قلب آگاه میسر آید و صفای کلی و اطمینان قلبی و نفسی رو نماید پس بطرف هر که چشم حقیقت بینی کشائی بجلبهٔ شهود وحدت خود را همه او نمائی و بالکل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و با هیچکس و هیچ شی مکدر طبع تو نبود و سراسر راضی برضای الهی باشی و در ذهن خویش هیچ امر مرغوب و غیر مرغوب نتراشی هر چه ترا در پیش آرند و بهر که مقابل دارند دارند خود را مدام همان مستغرق صفا در صفا یابی و روی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص نتابی مگر بحکم شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه تا شهود حق هم از نظر غائب نشود و سر رشتهٔ ادای حقوق نیز از دست نرود رباعی

گر زنگ ز دل زداید اخلاق نکو | با هر که شوی دو چار گردی همه او
چون اهل صفا با همه صاف نه | آئینه ز هیچکس نمی تابد رو

نور ۳۱۱ هرزه باری حدیث نفس پیمانهٔ دل غفلت پیشگان را پر میسازد و بیهوده کاری اندیشهای فکر معیشت همت مردانه را در ورطهٔ مایوسی می اندازد نالیدن دل پاس منزل را غیر او هیچکس نمی شنود تا نظر رحم بر حالش نماید پس چرا از نالی باید نمود و بصرفه گوئی افسانهٔ خطرات قلبیه را جز او کسی سامع نمی بود تا نگاه ترحم بر احوالش کشاید پس برای چه اینهمه باب اضطرار باید کشود و دل و زبان را از کلمات شکوه و شکایت بالکل خاموش باید داشت و در چمن ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی ست خود بخود بهر بهانه میشود و امر ناشدنی بهیچ تردد و تدبیر صورت پذیر نمی بود لا حول و لا قوة الا بالله فتوکل علیه و فوض امرک الیه رباعی

پر کرده حکایت نفس پیمانهٔ تو | رفت است کجا همت مردانهٔ تو
تا چند نالی ای دل هرزه درا | نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو

نور [۳۱۲] دل دادگان لقای شاهد تنزیه که پرده نشین مرتبهٔ غیب الغیب است از دست قوت الیقین گلهای تجلیات گوناگون او را
در دامن خیال بعالم شهادت می چینند و از خود رفتگان جذب الهی که جذاب القلوب مومنین بلاریب است جمال باکمال او را
مدام در آئینهٔ صفای باطن خویش می بینند و پرده کشای معاملهٔ سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنفُسِهِمْ میشوند و بر جادهٔ مطالعهٔ
وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ میروند و صفات اعتباریهٔ خود را ظل و مظهر صفات حقیقیهٔ او میدانند و خالی محض از خود گشته آیهٔ
لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ بزبان حال و قال میخوانند و محو در حالت حضور و شهود او گردیده بخیال دهان بی نشان او
لب و دهان خود را بوسه داده میخروشند و بانواع دیوانگیهای شورش عشقیه محو میشوند و ارباب السکر معذورون و لا یومن
منکم احد حتی یقال له مجنون

رباعی

از بسکه تصورش مرا محو نمود | از خود بردم خیال آن روی نکو
لب بر لب خود نهاده بوسم لب او | وز پرده بصد رنگ برون آرد رو

نور [۳۱۳] اگر گل گلستان هستی از شگفته دلیهای حضور و آگاهی نمی توانی که شوی بر و و از داغ حسرت و ندامت این روسیاهی لالهٔ چمن سوخته جگریهای طلب شو تا بشد که
رفته رفته بهار گلشن مقصود مبینی و اگر ماه سپهر حق پرستی از روشن ضمیریهای عبرت و خبرت نمی توانی که گردی بدر و از حلقه بگوشی
منور دلان هاله وار پیرامون این مه وشان بگرد تو بود که شده شده در حلقهٔ قربت عالمین نشینی ای قطرهٔ بحر وجود حالا که تعین
سست هستی اعتباری گرفته گره تقید کمالات انسانیه سخت مستحکم نما و اقتدای کامل انسان بکمال اختیار فرما و اگر
گوهر آبدار سلک مقربین نمی توانی که شوی جهدی کن تا مثل ژاله و دانهٔ سبحهٔ ابرار گردیده با خلق نکوئی در گوهر روی بالله التوفیق

رباعی

گر گل نشدی بسوز داغ دل لاله بشو | ور ماه نهٔ برای خود هاله بشو
ای قطره در اینجا گره سخت ببند | گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو

نور [۳۱۴] آمن ربنا اتخذناک الی ربنا وسیلة فانصرنا واهدنا الیه سبیلا یا نور انصر نصر الله
الناصر نصرا جمیلا الله ربی لا اله الا هو فاتخذته وکیلا ولم اتخذ غیر ربی خلیلا وتبتل الیه تبتیلا وهو جعلنی برهانا منه
لا کون علی الناس وکیلا وعلمنی تاویلات الآیات وهی خیر و احسن تاویلا ومن اصدق من الله قیلا ان هذه تذکرة
فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا فسبحان الذی القی علی کلماته التامات وهدی الی آیاته البینات لاتلوها علی الناس لعلهم یومنون
بالله ورسوله وبالذی اتبع نبیه وکان الله علی کل شیء قدیرا یا معشر الجن والانس آمنوا بربکم وکتبه ورسله وملائکته
وبالذین جعلهم الله للمتقین اماما وکان ذلک علی الله یسیرا ان نشأ نکشف علیکم هذا ولکن الله یلقی من ذریته حبیبه من یشاء
ویجعله بشیرا و نذیرا ان هو ربی وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم وهدی ورحمة منه وکان الله بنا وبکم سمیعا بصیرا هو
الذی انزل کلماته علی قلوب عباده الذین اصطفیهم ولو حسبه الکافرون افکا عسیرا واتیهم علم الکتاب احسن تاویلا

وَاَحْسَنَ تَفْسِيْرًا وَلَوِ اجْتَمَعَ الْجِنُّ وَالْاِنْسُ لَمْ يَاْتُوْا بِمِثْلِ هٰذَا وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيْرًا لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَكِيْلًا وَنَصِيْرًا اَحَسِبْتُمْ
اَنَّهٗ لَيْسَ بِقَادِرٍ عَلٰى ذٰلِكَ كَلَّا بَلْ رَانَ عَلٰى قُلُوْبِهِمْ اِنَّ رَبِّيْ يَحْكُمُ وَاِنَّمَا لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّيْ وَلَوْ جَاءَ رَبِّيْ بِمِثْلِهٖ
مَدَدًا كَثِيْرًا رَبِّ اغْفِرْ لِيْ وَلِوَالِدَيَّ وَارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّيَانِيْ صَغِيْرًا وَلِاِخْوَانِيْ سِيَّمَا اَخِي الَّذِيْ شَدَدْتَ بِهٖ اَزْرِيْ وَاَشْرَكْتَهٗ فِيْ
اَمْرِيْ وَذُرِّيَّتِهٖ وَاَدْخِلْنَا فِيْ رَحْمَتِكَ وَاَنْزِلْ عَلَيْنَا بَرَكَاتِكَ لِتَكُوْنَ عِيْدًا لِاَوَّلِنَا وَاٰخِرِنَا وَطَهِّرْنَا يَا مُطَهِّرَ اَهْلِ الْبَيْتِ تَطْهِيْرًا
كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيْرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيْرًا اِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيْرًا سُبْحَانَكَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ لَيْسَ لِيْ سِوَاكَ مُعَاوِنًا وَلَا ظَهِيْرًا مَنْ ذَا الَّذِيْ
يَشْفَعُ عِنْدَكَ اِلَّا بِاِذْنِكَ اَللّٰهُمَّ اَسْلَمْتُ نَفْسِيْ اِلَيْكَ وَوَجَّهْتُ وَجْهِيَ اِلَيْكَ وَفَوَّضْتُ اَمْرِيْ اِلَيْكَ وَاَلْجَاْتُ ظَهْرِيْ اِلَيْكَ
لَا مَلْجَاَ وَلَا مَنْجَاَ مِنْكَ اِلَّا اِلَيْكَ اٰمَنْتُ بِكِتَابِكَ الَّذِيْ اَنْزَلْتَ لَا رَيْبَ فِيْهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ الَّذِيْنَ يُؤْمِنُوْنَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيْمُوْنَ
الصَّلٰوةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُوْنَ وَالَّذِيْنَ يُؤْمِنُوْنَ بِمَا اُنْزِلَ اِلٰى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ خَيْرِ الْمُرْسَلِيْنَ وَمَا اُنْزِلَ مِنْ قَبْلِهٖ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَيْهِ
وَعَلٰى اِخْوَانِهٖ اَجْمَعِيْنَ وَبِالْاٰخِرَةِ هُمْ يُوْقِنُوْنَ اُولٰٓئِكَ عَلٰى هُدًى مِّنْ رَّبِّهِمْ وَاُولٰٓئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُوْنَ وَهُمُ الْمُحَمَّدِيُّوْنَ الْخَالِصُوْنَ عِبَادُكَ
الصَّالِحُوْنَ الْمُخْلِصُوْنَ وَاٰمَنْتُ بِنَبِيِّكَ الَّذِيْ اَرْسَلْتَ لَا شَكَّ فِيْ حَقِّيَّتِهٖ بِالْهُدٰى وَدِيْنِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهٗ عَلَى الدِّيْنِ كُلِّهٖ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُوْنَ
رَحْمَةً لِّلْعَالَمِيْنَ وَشَفِيْعًا لِّلْمُذْنِبِيْنَ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَعَلٰى اٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَاَحْبَابِهٖ اَجْمَعِيْنَ يَا سَيِّدَ الْمُرْسَلِيْنَ خَاتَمَ النَّبِيِّيْنَ سَيِّدَ الْاَوَّلِيْنَ
وَالْاٰخِرِيْنَ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْكَ وَعَلٰى جَمِيْعِ تَوَابِعِكَ اِلٰى يَوْمِ الدِّيْنِ اَلْحَقُّ اَنْتَ مِنْ نُّوْرِ اللّٰهِ وَالْخَلْقُ مِنْ نُّوْرِكَ وَقَدْ رَاَيْنَا جَمَالَ الْحَقِّ
فِيْ مِرْاٰةِ ظُهُوْرِكَ

س

زہی جبین تو آئینۂ جمال اله
صدقت اشهد ان لا اله الا الله

نور ۳۱۵ آنه وقتیکه نقطۂ هستی موهوم سویدای دل این موجود اضافی گردیده و وجود اعتباری من خلعت پیکر هیولانی پوشیده عجب بوقلمونی امتیازات رنگارنگ در خویش پیدا گردانیده و طرفه نیرنگی اعتبارات گوناگون در خود بهم رسانیده که چون عالم خواب در خیال خویش هنگامۂ جهانی برپا نموده و آئینۂ علم خود را جلوه گاه عالمی فرموده غرضکه این طلسم قدرت حق هر جا پرده از روی ادراک می کشاید خلقی را در همین خود با خویش مشاهده می نماید فانظر و لا تغفل

رباعی

تا هستی موهوم بدل جا کرده
در خویش صد اشیا پیدا کرده
همراه خود آورده جهانی بنمود
خوابیکه خیال من تماشا کرده

نور ۳۱۶ موشگافان زلف تدقیق هر چند پرده ها از روی تحقیق دریدند لیکن هیچگاه رخ بی پردگی حقیقت من حیث هی هی بچشم ادراک ندیدند و اینهمه افسانۂ حقائق و معارف ذات و صفات الٰهیه که زبانی عرفاء الله گوش زد هر خاص و عام گردیده همان در ضمن قصۂ اضافات و اعتبارات علمیه طاقت بشریه تبیین رسیده و آن مشاهدۂ ذات اقدس نظرًا الی نفسه چنانچه برقع پوش غیبت محض بود همچنان ماند و حضرت خیر البشر علیه وعلی آله الصلوة والسلام بحضور این جناب همین کلمۂ ما عرفناک حق معرفتک نخواند پس با اینهمه عجز ادراک مدام مستغرق در شهود همان ذات باید بود و باب کاشانۂ وَالَّذِيْنَ يُؤْمِنُوْنَ بِالْغَيْبِ

بروی دل هدایت مآب خویش باید کشود والیه ترجع الامور کلها وَرَانْ کانَ هُوَ وَرَا الورا رباعی

هرچند که پردها دریدند همه
روی بی‌پردگی ندیدند همه
افسانهٔ او که گوشها پر کرده
در قصهٔ ما و من شنیدند همه

نور ۳۱۷ جمال همه عجائب آیات آفاقیه و انفسیه در آئینهٔ وهم انسانی جلوه گرست و معاملهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم از هم مخصوص بافراد نوعیهٔ بشرست چه دشت و دریا و چه کوه و صحرا و چه دست و پا و چه دیگر اعضا و قوتها جلوه در توهم انسانی بتفصیل کیفیت اعتباریه بهم رسانیده و قوت ممیزهٔ انسانیه اینهارا اینقدر مفصل و ممتازه گردانیده پس بحکم تقدیر الٰهی دورهٔ فلکی ریشهٔ اندیشهٔ انسانی در زمین تشخص او دوانده و نهال اندیشه را درین خاک پاک سرسبز گردانده و جمیع موجودات انفسیه و آفاقیه را در مرآت اندیشهٔ او جلوه فرما گردانیده و نقش بر صفحهٔ خاطر او نشانیده و عجب سرگشتگی در دور توهم را بحرکت آورده و زمام وجود عالم صغیر بدست انسان کبیر و لجام ظهور انسان کبیر بید عالم صغیر سپرده فتبارک الله احسن الخالقین رباعی

نی دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه
نی دست و نه پا و نی رگست و ریشه
سرگشته بدور وهم هستیم ای درد
با جمله باندیشه بیا اندیشه

نور ۳۱۸ وقوع مصیبت در حالت عشقیه علی قدر حالست و نزول بلا در نسبت حبیه بر مقدار کمال ست بیان اشد البلاء علی الانبیاء کشف همین راز می نماید و تبیان ما اوذی نبی کما اوذیت پرده از روی همین سر میکشاید از آنجاست که ائمهٔ اطهار رنجهای بسیار در دنیا کشیدند و گرفتار انواع مصیبتها گردیدند و صحبهٔ کرام از کفار بد انجام چه اذیتها دیدند و چه جدال و قتال ورزیدند و مشائخ با احترام و اولیای عظام بار چه قدر تکلیفها برداشتند انبار چه مقدار المها انباشتند بهر حال سنت الٰهیه همین ست و مقتضای بزرگی ظاهری و باطنی این ست بیچاره گمنامان کالانعام در کدام قطار و شمار اند و بدنامی و نیکنامی چه کار دارند حق تعالی هر وقت تائید خود رساند و از شر و مخالفان محفوظ دارد و خاتمه بخیر گرداند و عافیت دارین بظهور آورد رباعی

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه
یعنی باشد بحسب شوکت اندوه
هر سخت دلی بهر من دیوانه
دامن پر کرده است از سنگ چو کوه

نور ۳۱۹ هر چند وجود واجب تعالی و تقدس نظر بغنا از وجود و عدم ممکنات همان کاشف راز و ما ظلمهم الله در هر آنست اما وجود ماهیات ممکنه موجوده باعتبار اقتضای وجوب بالغیر همین پرده کشای معاملهٔ و لکن کانوا انفسهم یظلمون هر زمان ست علی الخصوص ظهور این هستی موهوم امکانی در آئینهٔ علم انسانی عجب فتنه پردازی معاملات کونین نموده و طرفه باب ابتلای نعمت و نقمت بروی انسان کشوده الحق اذا ما ابتلاه ربه فاکرمه و نعمه فیقول ربی اکرمن و اما اذا ما ابتلاه فقدر علیه رزقه فیقول ربی اهانن و الا این بیچارهٔ حقیقت معدومه بالذات انسانیه را با راحت و رنج چه کار بود و بهشت و دوزخ چرا ابواب خود بر ویش میکشود آنهمه و بال علم هستی خویش ست خواه انچه هست و خواه انچه در پیش ست که مانند صحرا دامن ما را همان غبار ما آلوده ساخته و خاک تشویش بر سر امتیاز ما انداخته باران رحمت

الٰهی این غبار را بنشاند و بانبات نهال حضور و آگاهی این خاک را سرسبز گرداند و معاملهٔ اُحیی الارض بعد موتها
بمیان آرد و خاتمه بالخیر کرده ناجی درگور سپارد بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من وَہُوَ الغفورُ الرحیم رباعی

تا هستی موهوم کرم فرموده | صد باب کدورت بدلم بکشوده | یعنی که بسان دشت‌های دردم را | دامن بود از غبار خود آلوده

نور [322] چون غبار هستی ممکن موهوم در صحرای امکان از زمین موجودیت اعتباریه برخاسته در هوای فنای اضافی مضمحل میشود
هر طرف ازین مشهودات بی ثبات پس ماند که نسبت اضافیه بآن تشخص معلوم مرکب را نگاه در ذهن خود داشتند
بر قدر قوت و ضعف تعلق خاطر و حالت محبت هرزه درائی ناله و آه گرم تو جی بود عزیزان و دوستان جزع و فزع
مینمایند و گریه و زاری می آیند با آنکه هر نفس خود نیز همان راه ناپیدائی می پیمایند و در سراغ آن خویش را هم گم میفرمایند

اِنَّا لِلّٰہِ وَ اِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ رباعی | برخاست غبارم چو ازینجا ناگاه | هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه
در فکر سراغ آن بصحرای عدم | صد قافلهٔ ریگ روان گشت تباه | نور [323] از خود روی من بیقرار را بای سعی

در کار نیست که بی اختیار هر دم از خویش میروم و گرانباری من سبکبار را هیچ اعتباره که ناچار هر نفس از بار وجودی
سبک میشوم اگرچه تمام عرصهٔ هستی من ممکن در سر آمد و وقت عالم وجوب بالغیر گذشت اما سایه وار هیچ گامی بپا مردی
خود جائی ننهادم و در مقامی بقصد خویش از پا ننشستادم راهبری نور وجوبی بهر جائیکه برده برده و تقدیر واجبی بدست هر مرتبه
که سپرده سپرده الحکم لله والملک لله لا الٰه الا الله و لا قوة الا بالله وَہُوَ القوی المتین رباعی | هر دم روم از خویش و ندانم راهی
کوهی هستم سبک ز وزن کاهی | عمرم همه در سیر گذشت لیکن | چون سایه بپای خود نرفتم گاهی | نور آه من موهوم مانند عکس

از هستی خود هیچ خبر ندارم و من معدوم از خودی خویش اثری بظهور نمی آرم همان شخص ست که بصورت خودم را مشاهده
مینماید و باب خود آرائی میگشاید روئی که من باظهار می آرم پرده کشائی از رخ او میفرماید و گل بهاری که من درین گلستان
دارم چون برگ حنا رنگ بدست او پیدا مینماید صِبْغَةَ اللّٰہِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰہِ صِبْغَةً وَّنَحْنُ لَہٗ عَابِدُوْنَ رباعی

از هستی خود مرا نباشد خبری | وز من نکند ظهور در من اثری | در گلشن اظهار بهارم وارد | مانند حنا رنگ بدست دگری

نور [324] من سوخته جان مثل شمع در بزم کوران افروختم و از دل گرمی خویش بیهوده پیش ایشان سوختم نه کسی از روشن بیانی
من سوز دل مرا شناخت و نه شخصی بر نور افشانی من نظر توجه انداخت لَہُمْ آذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِہَا وَلَہُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِہَا
بلا تشبیه چون آفریدگار من ظهور و بطون من همان بر یکحال ماند و مرا آئینه دار همان جلوهٔ اَلْاٰنَ کَمَا کَانَ گردانید و هرچند
که همه عیانم اما از چشم این بی بصران نهانم وَاللّٰہُ یَہْدِیْ لِنُوْرِہٖ مَنْ یَّشَآءُ وَہُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ رباعی

گل کردم و راز من نفهمید کسی | آگاه ز جلوه‌ام نگردید کسی | ظاهر شدم و همان نهفته ماندم | همچون سخنی که درد نشنید کسی

نور ۳۱۲ اهل هوس پرستان هنگام دسترس دنیوی دروازهٔ عیش و عشرت بروی نفس خویش می کشایند و جاهِ از جاه جویان وقت قدرت ظاهری باب نام آوری در خلق وا می نمایند و حال آنکه این هر دو امر محض صنعت واهمهٔ بشریه است و صرف شعبده بازی توهمات طبیعیه و نفسیه یاری این گرفتاران دام اوهام بزعم خود و بخیند داد هستی میدهند و بخیال خویش قدم براه کامیابی می نهند و در واقع کامی که آنرا موجود شمرده اند پرده کشای جلوهٔ ناکامی ست و نامی که در دالست خود برآورده اند قدم فرسای دشت گمنامی ست کار همانست که بعد موت بکار آید و در آخرت روی نجات نماید باقی همه نیرنگ حسبان و گمان ست و از مخترعات قوت وهمیهٔ انسان چندی بهرچه خواهد خورسند شود و از ولالت وهم اطلاقیکه خواند بیهوده آخر مآل همه موت ست کل نفس ذائقة الموت

رباعی

ای آنکه دریں تعیش بکشادی
یا پا بره ناموری بنهادی
باری در کارگاه وهم بشری
چندی بخیال داد هستی دادی

نور ۳۱۳ گل دلی که رنگ محبت در بوی اتحاد دارد بهار افزای چمن شگفته خاطر بهای محبان ست و سینهٔ بکینه که هر طرف نور صفا در صفا می بارد حاضر و غایب با همه دوستان یکسان ست الحق که گل همیشه بهار همین دل بخلاف ست و آئینهٔ جمال یار چنین سینهٔ صاف ست و آن گل هرزه خند صوری خود از وضع خویش دلریش ست و آن آئینهٔ تصویر بند ظاهری زنگ آلود دو رنگی پس و پیش است پس اگر خواهی که گل گلشن قرب الهی شوی نهال دوستی بندگان مقبول درگاه او در چمن باطن بنشان و اگر خواهی که در میدان کشف اسرار غیر متناهی دوی آئینهٔ دل خود را جلوه گاه ارادت و عقیدت ایشان گردان تا گل حیرت دارین چینی و روی عافیت کونین بینی و حاضرانه و غائبانه یکسان باشی و بخار نفاق ردی خلوص را نخراش

رباعی

گر از گل اتحاد داری بوئی
پشت آئینه را نباشد روئی
ای حاضر و غائب ست فرق توی
از راه دو رنگیی که در بزم صفا

نور ۳۱۴ بادیه پیمای خرابهٔ دنیا را پای حرص و هوا در کار ست و الا چگونه در پی آن توان وید و بادیه پیمای شوق خدا را دست برداشتن از ماسوی کیفیت بار ست و گرنه چسان بمرتبهٔ سرشاری توان رسید پس چیزیکه دران سرگردانی و پریشانی بکار می آید درین سکون اطمینانی و جمعیت جاودانی بالکل نمی باید لصداق لا یجتمعان

رباعی

چیزیکه ترا بکار آید جائی
درجای دگر نیست آن پروائی
بی پا نتوان بادیه پیمائی کرد
بیمودن باده را نباید پائی

نور ۳۱۵ شاعری را امر سهل پنداشتن ناشی از جهل ست و نافهمیده از راه جهل هر کمال را بخاطر نیاوردن امر سهل ست که با زهاد بحقیقت بسبب نادانی خود این تلامذة الرحمٰن را زیاده گو میپندارند و یا علمای جاهل طبیعت بجهت غرور کتب خوانی خویش این آئینه داران علمه البیان را هرزه گفتگو می شمارند و الا سخن سنجی کرامی آید و سخن با مزه از دهان که ظهور می نماید بسیار نسبت درست قوی باشد بی فیاض می باید تا کلام موزون دلچسپ از زبان بروز فرماید هر حیوان بیگانه از نطق این

معنی را در نمی‌یابد و هر آدم شکل بعید از انسانیت بار این امانت برنتابد رباعی

هرچند که در زهد شوی لاثانی
یا در ره علم و فضل مرکب رانی
سوی شعر الحکیم تحقیق مبین
گر ان من الشعر لحکمة خوانی

نور (۲۲۵) در میکدهٔ جذب و شوق که مقام سکر ست کیفیت فارغبالیها جوش میزند و عنکبوت قوت حیوانیه درین موطن تار و پود تعلقات فانیه بخاطر نمی‌تند و آزادگی تمام از گرفتاری ماسوی الله درین حالت میسر میشود و هر که یک نفس درین منزل می‌نشیند بی اختیار از خود میرود و دست برداشته از حرص و هوا که این مست بادهٔ استغنا دارد مانند دست سبو قابل بستن بهیچکس نیست و پای کشیده از طلب دنیا که چنین مرد با غنا بمن قناعت آرد مثل پای خم الی آخر ایستادن در حضور ارباب هوش آیین وارستگان را هیچ دامی مقید خود نمی‌تواند و دل آزادهٔ ایشان بهیچ نوع در قید نمی‌آید رباعی

در میکده از بسکه فراغست بسی
آزاد شود هر که نشیند نفسی
ای درد نه بست هیچکس دست سبو
زنجیر بپای خم نکرده ست کسی

نور (۲۲۶) کفی بالله وکیلا ومن اصدق من الله قیلا نحن بیست ساله است که چند سال بعد وصال قبلهٔ کونین کعبهٔ دارین اوصلنی الله الیه باحسن الاتصال حضرت ذو الافضال در وقت خاص خوشی احوال و هنگام اختصاص قرب و اتصال از کرم و نوال این شکسته بال را مژده و وعدهٔ سه چیز سرافراز و خوشحال فرموده و از فضل بی کمال این خیر مآل را بشرف سعادت و هدایت و عنایت ممتاز و فرخنده فال نموده که ای درد حبیب و ای نالهٔ عندلیب ما ترا بسه امر عظیم الشان و الاشان مبشر میسازیم و باختصاص این نوع از شهادی خاص می‌نوازیم اول اینکه ای سرمد برد و درد یا اثر حشر تو بموجب من سعادة المرء ان یشبه اباه چنان برصورت حقیقت والد بزرگوار و مرشد والاتبار تو خواهیم ساخت که اصلا هیچ یکی از خویش و بیگانه و کدام کسی از اجنبی و یگانه فرق هم دیگر نخواهند شناخت و دوم اینکه ای آیة الله عارف بالله ترا از سال ارتحال تو ازین جهان و از حال انتقال تو ازین مکان پیشتر اطلاع و آگاهی خواهیم داد و بی‌خبر اجل بنوید بلا خلل بیخبر سوی تو در صورت خواهی نخواهی نخواهیم فرستاد و سوم اینکه ای صاحب توحید و ای مؤید بتائید چندی قبل از وقوع ایام موت و پیش از شروع هنگام فوت بسیار کرامات جلیهٔ تصرفات قویهٔ تو ظهور خواهند نمود و بشیار شواهد و بینات بر همه جهان بوفور بلا فتور خواهند بود که بی اختیار و ناچار همه یار و اغیار بالاتفاق مقر حقیقت تو شده مطیع و منقاد خواهند گردید و جمیع خویش و بیگانه حاضرانه و غائبانه بجز اقرار مجال انکار در خود نخواهند دید فالحمد لله والمنة که بمصداق انه لا یخلف المیعاد و احقاق و هو رءوف بالعباد رب ودود الیفای وعدهٔ آن چیزهای موعود فرمود و از همین جا کرامت ظاهره و باهرهٔ کمون و بروز آن امیر المحمدیین ناصر الملة والدین در حق این کمترین عقیدت گزین اول المحمدیین بچشم بصارت و بصیرت باریافتگان حضور پرنور روز افزون معاین و مشهود نمود و اکنون از بضع سنین جامع المتفرقین وصال این شوریده حال نیز همان بست و سال سنون عمر شریف ناصرین و دنیای من ایدنی ربی بنصره سره د

[illegible] تر و مکرر مقرر و مقدر ساخت و شب و روز علی الاتصال بعنایات بی غایات و تفضلات بی نهایات و الہامات غیبیه و کرامات لا ریبیه سراسر نواخت بطفیل آن جناب ہدایت مآب ابواب فتوحات جمیع معاملات قربات بخیرهٔ آنحضرت علیه الرحمة کشاده و در ذیل آن امام عالیمقام پیشوای خاص و عام علی محمد و آله السلام کشف اسرار فوق الاظہار و کنوز رموز پنہان مسکوتة البیان و داد پس بالحال درین سال که زمان قرب وعده وصال بود و اوان اشتعال آتش اشتیاق دل مشتاق اتصال بلا انفصال ست دل سری ازین جہان فانی گرم بازاری و خریداری ہوس زندگانی را خوب سرد و خنک گردانید و نفی ارادات و مرادات بفضل رحمانی جمیع خواہشہای طبیعی و نفسانی را بالکل بفنای اتم رسانید و مرغ روح چون حضرت عندلیب قدس علیه الرحمة والغفران و له الجنة و الرضوان از قفس تن بہمین مستعد پرواز بست و پیوسته از گریه و زاری بیقراری شوق و ذوق غریق رحمت حق شده در عجب سوز و گداز ست غرضکه خود را از پابندی بندگی خویش آزاد میگردانم و بصدق دل از ته جان میخوانم یا حیّ یا قیّوم برحمتک استغیث اصلح لی شأنی کلّه ولا تکلنی الی نفسی طرفة عین

بند مخمس

تا چند گرم این همه هنگامهٔ هوس
تا کی ز زخم آتش دل باد هر نفس
بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس
اکنون من و بجال خودم گریه است و بس
خود را ز بندگی خود آزاد میکنم

لو بجناب معلی القاب خلائق مآب حضرت رب الارباب جل سلطانه و عم احسانه از بندهٔ فقیر ازلی و ابدی خواجه میر محمدی غفر الله له و کان معه بعد عرض بندگی و سر افگندگی که شعار عباد با اعتقاد و کار بندگان مسلمان ست معروض آنکه خداوندا از انجا که هر کسی بهر کس چیزی می نگارد و حرف و حکایتی بمیان می آرد و اہل معاملات با همدیگر نوشت و خواند دارند و کلمه و کلام بر زبان قلم هم می آرند بعضی نوکران بسلاطین عرضداشتها می نویسند و غلامان بمالکان عرائض می نگارند و محبان بمحبوبان نامه و پیام می نویسند و طالبان بمطلوبان پیغام و سلام میفرستند این احقر العباد از خلائق آزاد که غیر از تو کسی را نمیداند و بکس کاری ندارد و همه گفته و نوشته خود بالتخصیص بموقف نظر انور تو میگذراند و جمله قول و فعل خویش بالتخصیص بعرض سمع قبول تو میرساند و التماسی دارد که ای ملک حقیقی دو جہان و ای مالک این و آن و ای محبوب من و ای مطلوب جان و تن و ای بنده نواز بی نیاز و ای کارساز بی انباز از عبد ضعیف ناتوان بجز عجز و انکسار چه آید و از بندهٔ نحیف بی جان غیر از نیاز و افتقار چه شاید و از دست بید ستگاه این حال تباه سوای باب ندامت و شرمندگی چه کشاید و چون سایه با این خاکسار تیره روزگار از پا افتادهٔ عنان از کف داده هیچ جا غیر از سر افگندگی و عجز بندگی چه رو نماید واجب بود این مسکین درویش بعرض رسانید و ممکن نا چیز بی بود حقیقت و احوال خویش ظاهر گردانید زیاده یا رب صد ادب

بند مخمس

هر چار دیم رو نماید بغیر عجز
از دست ما دگر چه کشاید بغیر عجز
از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز
چون سایه فرش راه تو کی [illegible]
وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
لو ز روح مجرد انسانی پیش از

تعلق جسمانی عجب نغمهٔ لطیف رحمانی و طرفه نورِ شریفِ روحانی بود که صلاح احتمال بکار و بار شامت ندامت نداشت مطلقاً تو جهی خیال بجز و هم از غرامت ملامت نمی گماشت و زینهار بسر بار آزار قامت قیامت نمی برداشت و هرگز هیچ بند گزند برپای استوار حقامت سلامت نمی گذاشت صرف از پابندی ابدان باین بند و زندان رسیده و محض از گرفتاری اجتنابی اینهمه قیود خویش در هر حال مقید سلاسل و غلال گردیده حق تعالی ازین تقییدات تعلقات آزاد مطلق گرداند و ما دی نفوس محبوس قفسی را از دام مارها ند و بفضای خمارسا ند و بر مسند نجات کلی نشاند **بند مخمس**

پیپای هیچ امر ملامت نداشتیم
باری نبسبر فکر قیامت نداشتیم
بند دگر بپای سلامت نداشتیم
تمرین پیش کار و بار ندامت نداشتیم
زندان ما شد اینهمه بر ما قیود ما

نور تخم وحدت منشا نشو و نمای شجرهٔ کثرتست و درخت کثرت بار آور ثمر وحدت پس مدام معاملهٔ شهود وحدت در کثرت و کثرت در وحدت نصب العین تماشائیان بهار اطلاقست و مطالعهٔ ظهور حقیقت در صورت و وجود صورت از حقیقت مد نظر حقیقت بینان گلشن آفاقست و همان آبیاری چشمهٔ هو الباطن ست که طراوت بخش گلستان هو الظاهر ست گردیده و همان نمودار بذر هو الاول است که در صورت ثمر هو الآخر بظهور رسیده غرضکه از ابتدا تا انتها همان یک بهار فیض وجودی جلوه گرست که بچندین رنگها در چمن وجودات جلوه گرست و همان بیرنگی تنزیه اوست که رنگ روی گلهای تشبیه در نظر یکدگرست هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ و هو تجلی شئ علیم **بند مخمس**

جز وحدت ذات جلوه‌گر نیست
کثرت که فزوده معتبر نیست
هر جا نگری کسی دگر هست
تخم است که تازه شد ثمر نیست
از اول و آخرت خبر نیست

نور نظر علم حصولی بر روی کثرت میکشاید و امتیاز عالم و معلوم درین مرآت رو مینماید و از نقطهٔ یگانگی خط دوئی بسر میآرد و تشخص عینیت بالصورت شینیت و غیریت چاره میدارد و اگرچه از دورنگی این آئینه داری نیرنگی ظهورات کثیره بچشم توهم دیده میشوند اما در واقع پای شهود از دائرهٔ وحدت بیرون نمیرود زیرا که این علم آئینه ایست که پیش روی تو نهاده اند نه آنکه دروازهٔ از خود در روی بر تو کشاده اند فکر در روی از خویش منما و در پردهٔ تماشای خود مشاهدهٔ رعنائی صنعت او فرما مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ **بند مخمس**

هر لحظه دو سه کسری برافراخت
هر چند که باب وهم وا ساخت
چون علم نظر بکثرت انداخت
لیکن نتوان زخود برون تاخت
آئینه به پیش روست در نیست

نور آب وجود مطلق در بحر مرتبهٔ وجود خود که تعین اعظم اوست از جوش علم تلاطم نموده و این موجها و حبابهای موجودات مقیده را در ضمن وجوب خویش اظهار فرموده که هر زمان در سطح ظاهر آب ظهور اعتباری مینمایند و باز بگرداب مرتبهٔ باطن آب فرو رفته ختفا میگرایند و هو یُبدئ و یُعید و اگرچه این کار و بار جزر و مد دریا هر آن جاری می بود اما نفس الماء هیچگاه از حالت الآن کما کان متغیر نمیشود و هر چند که قطرهٔ محقره پیش دریاچه مقدارست و حباب تنک حوصله بحضور وسعت آن در کدام شمارست لیکن همان آبست که محیط اینهمه صغیر و کبیرست و حاوی برین جمله قلیل و کثیر و صغر و کبر و قلت و کثرت اینها در وحدت

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] صورت این [illegible]	[illegible] بی روشنائی و [illegible] بند مخمس

[illegible] آب [illegible] صورت	یکسر حقیقت [illegible]	در باب اگر بود صورت	صورت [illegible] العروة

نور کاروان ما زمن اینجا همیشه گرم رو طریق سفر در وطن است و هر دو اصدا از [illegible] ره نورد معامله خلوت در انجمن و بانگ هیچکس هیچگاه از قید خودی نرسته هر آن از خود گریز است و با وجودیکه احدی درین کثرت کده تنهای محض نگشته هر دم یکتا تر درین سیر است پس ای حقیقت معدومه مکانیه وای صورت موهومه انسانیه بکار رسیدن منظور داری که هر دم اینهمه تیز رو بمآل می آیی بند مخمس

از بیگونه کجا برسی تو خود ها	فرسوده قدم ز خود روی ها	تا کرده برون ز خویشتن پا
نور ۳۳۳ هر خود بین مغرور بخویش [illegible] عیبها در خود نظر نمی آید	در پیش ترا بجز سفر نیست	هر لحظه بلسان عمر این جا

و هر نکته چینی اندیش را سوای بد بها در دیگران نمی نماید و حال آنکه این دیدن خوبی خویش عجب بد عظیمی است که فتنهٔ اغترار و پندار پیدا میسازد و آن بد بینی دیگران طرفه عذاب الیمی است که در ورطهٔ بد ظنیها می اندازد پس تا مقدور ز عیب جوئی مردمان شعار خود مسفرما تا همه هنرهای تو بر باد نرود و حتی الوسع نظر بخوبی خود مکشا تا مبدا ان بد بینی نشود که چنانچه جوهر آئینه عیب آئینه است همچنین خوبی خود در چشم دل خار سینه است که از بر خود غلطیهای اوهام در خاطر تقلید خودی خانه خراب تو اینهمه هنگامه برپا میکند عافاک الله تعالی بند مخمس

وین طرفه خرابی ست خواری	بر خوبی خود نظر گماری	خود را چو بچشم خویش آری
نور ۳۳۴ هر چند که جز بهار وجود مطلق درین همه گلهای موجودات		عیب است چو بنگری هنر هست
		چون آئینه جوهری که داری

معینه جلوه گر نیست و در گلشن ما و من هر سو غیر از تجلی او مشهود نظر نه اما آن معنی بیرنگ را که فی حد نفسه مبرا از رنگهای جمله اضافات و اعتبارات است من حیث هو هو بچه طور توان دید و آن ذات بی کیف که منزه از جمیع نسب و شیونات است بلا وساطت اسماء و صفات چگونه توان رسید دامن این دشت همان بینائی لا تدرکه الابصار پیش می آرد پس ای طلسم نیرنگی وحدت و کثرت و وجود بخش عالم غیب و شهادت بند مخمس

این عقده دلی نمی گشائی	ای جلوه فروش جا بجائی	
نور ۳۳۵ سیدا بر دلان حقیقت آشنا	جائیکه توئی مرا گذر نیست	هر جا که منم تو در نیائی	خود را تو بمن چسان نمائی

آگاهی اعتباری خود را هم هیچ کم از خواب غفلت نمی پندارند و تیز نظران صاحب کمالی بردگی تجلیات را هنر مستی از حجاب ذات نمی انگارند غرضکه مشاهدهٔ تنزیه صرف بجلوه نمائی تقدس خویش اینهمه خراب می نماید و آئینه داری همان مرتبه علیا از شرم حضور همه تن غرق آب می فرماید و اگرچه مثل دیگر حوصله تنگان وجد و حال چنین بیرنگان با کمال حباب آسا در ظاهر گریه شوق چشم تر ندارند اما در باطن از صفای قلبی مانند آئینه سراپا آب در بحر دیدار اند فافطن [illegible] بند مخمس

[illegible] حوالم | پرده اندیشه در حجابم | از نعمت حقیقه جوابم | وز شرم حضور غرق آبم
[illegible] چشم کرمی | [illegible]

نور اگر طائر همت بال گشادی بلند پرواز باشی بی نیاز نمی دستی است فضای ترک تجرید از دنیا تجرید باز ورای توبی اتها است و هیچ نحیفی جتیلی بال آزاده خاطری تو خواهی گسست و کلام رشته تعلق پر قارغ ولی ترا توان نجست در قفس حجم اسباب بند نمانی و خود را از دام همه گرفتار بیا آزاد گردانی و بی نیاز مطلق از ما سوی الله شوی و بیزاد و راحله بسوی کعبه مقصود دوی و خود بخود همه کارهای تو بر آید و ترا هیچ از اسباب نبایا خویش نباید بند مخمس

همت به بلندی ار گراید | عیسی بفلک سوار خر نیست
تجرید تمام رو نماید | کارت همه خود بخود بر آید | اسباب ترا دگر چه باید

نور اگرچه جلوه پرداز کل یوم هو فی شان هیچگاه از تجلیات نمی ظهور خود پنهان نمیوده اما رحجاب زدگان و علی ابصارهم غشاوة ابن راز نکشوده از رخ باطن پرده غفلت باید برداشت و بر لوح دل خود آیه فاینما تولوا فثم وجه الله بخامه یقین جازم باید نگاشت که برای دیدن جمال یار همین کشودن چشم اقرار در کار است و الا آن شمع محفل اظهار با هر کس از هر جانب و جا رست والله علی کل شیء شهید بند مخمس

تو پرده زروی خویش بردار | ای درد برای دیدن یار | یک چشم کشودنست درکار
او رخ نهفته است زنهار | سعیت چو نگاه فاتقدیست

نور ربنا اتمم لنا نورنا و انت نور الانوار و تمم لنا بالخیر ظهورنا بیدک الخیر و لک الاختیار و یسر امورنا و انت کاشف الاسرار و قربنا و نور قبورنا ضحی الدار و کثر لنا حسناتنا و انت الرحیم الغفار و کفر عنا سیئاتنا و انت الکریم الستار و توفنا مع الابرار و احشرنا فی زمرة المقربین الاخیار اشهد ان لا اله الا انت وحدک لا شریک لک انت ربی خلقتنی و انا عبدک و علی عهدک و وعدک ما استطعت و ما توفیقی الا بک علیک توکلت و الیک انیب لا حول و لا قوة الا بک و انا الضعیف العاجز مخلوقک و مملوکک و اشهد ان سیدی و مولای و شفیعی و رجائی محمد ن المصطفی احمد ن المجتبی سید المرسلین خاتم النبیین صلی و سلم علیه و علی اله و اصحابه عبدک و نبیک و رسولک و ان ربی و مرشدی امیر المحمدیین ناصر الملة و الدین تحیاتک علیه و علی ذریاته و احبابه عبدک و ولیک و مقبولک و ان وعدک حق و لقاءک حق و الساعة اتیة لا ریب فیها و انت تبعث من فی القبور و اجعلنی اول المحمدیین المخلصین و علی قبولک ابوء لک بنعمتک علی و علی والدی و ابوء بذنبی اعوذ بک من شر ما صنعت و لا الحق الا برحمتک یا کریم فاغفر لی ذنوبی کلها انه لا یغفر الذنوب الا انت و تب علی انک انت التواب الرحیم یا حی یا قیوم برحمتک استغیث اصلح لی شانی کله و لا تکلنی الی نفسی طرفة عین اسالک الرضاء بعد القضاء و برد العیش بعد الموت و لذة النظر الی وجهک و شوقا الی لقائک بطفیل سید المرسلین شفیع المذنبین و فی ذیل امیر المحمدیین و سیلتی فی الدنیا و الدین امین یا رب العالمین صلواتک و سلامک علی محمد و اله اجمعین اللهم اغفر لی و لوالدی و لاخوانی و المؤمنین و المؤمنات و المسلمین

والمسلمات الاحیاء منهم والاموات برحمتک یا ارحم الراحمین اللهم اجعل فی قلبی نورا وفی نفسی نورا وفی لسانی نورا وفی بصری نورا
وفی سمعی نورا وعن یمینی نورا وعن شمالی نورا واجعل من خلفی نورا ومن امامی نورا ومن فوقی نورا ومن تحتی نورا وفی عصبی نورا
وفی لحمی نورا وفی دمی نورا وفی شعری نورا وفی بشری نورا واعطنی نورا واعظم لی نورا واجعلنی نورا اللهم تقبل منی دعوتی یا مجیب الدعوات
واقض عنی حاجتی یا قاضی الحاجات وارفع درجتی یا رفیع الدرجات واستجب مسئلتی یا سمیع المناجات لک الحمد والمنة که نور باری
شمع محفل هم مثل دیگر نظائر خویش آن بر سه رسائل مثبت همان موافق تعداد نام نامی اسم سامی ناصر تمام گردیده و بعمر [illegible] یا قاصر [illegible] ناصر
نیز مطابق اعداد سن شریف آنجناب مستطاب حسب صدق وعده تو [illegible] حق و من [illegible]
سال شصت و ششم هم در سن مبارک الله بانجام رسیده و چنانچه از اتفاقات وعده صحیفه واردات [illegible] و رسالۀ [illegible]
زبدة الواصلین قدوة الکاملین ناصر الملة والدین امیر المحمدیین حضرت خواجه محمد ناصر المتخلص بعندلیب [illegible]
الیه وایدنی بنصره سره وقدسی ببرکته بره اعنی یکهزار و یکصد و هفتاد و دو شده بود همچنین از اتفاقات حسن اتفاق [illegible] سودا
این ختم التصنیفات رسائل [illegible] این عاصی پر معاصی فقیر خواجه میر محمدی المتخلص بدرد غفر الله ذنوبه وستر عیوبه [illegible]
آغاز تحریر این هر دو رساله اخیره که متفق و با هم شروع شده همانست که برادر عزیز و فرزند تمیز اخی فی الدنیا والآخرة وعضد [illegible]
شریک امری فی الباطن والظاهر المخاطب بخطاب ظهور الناصر مرشدزاده والا گهر محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی گفته و اضیفا ل
محررست یعنی ۵ | آمد بدا التجمیه بی کم و زیاد | تاریخ هر دو درد دل و شمع محفل است | اما تاریخ [illegible] اتمام
این شمع محفل در همین شهر صفر سنه ۱۱۹۹ الف یکهزار و یکصد و نود و نه هجری [illegible] با سکوت خاتمه بالخیر انجام این درد دل مرسوم
مقدرست فلله الحمد اولا و آخرا و رجوعی الیه باطنا و ظاهرا و هو الحاضر الناظر و هو الرفیق الاعلی و هو الناصر

تمت

الحمد لله القادر که این مجموعه چهار رساله عجیب و نادر بلکه کالبد مشخص تصوف اربع عناصر
یکی نالۀ درد دوم آه سرد سوم درد دل و چهارم شمع محفل از تصانیف
عارف کامل درویش توانگر دل سالک اسلم عالم عامل در
اهل سلوک یگانه زمانه حضرت خواجه میر درد
در مطبع شاهجهانی بهوپال بکمال
حسن جمال مطبوع
گردید